رمان های عاشقانه
www.romankade.com

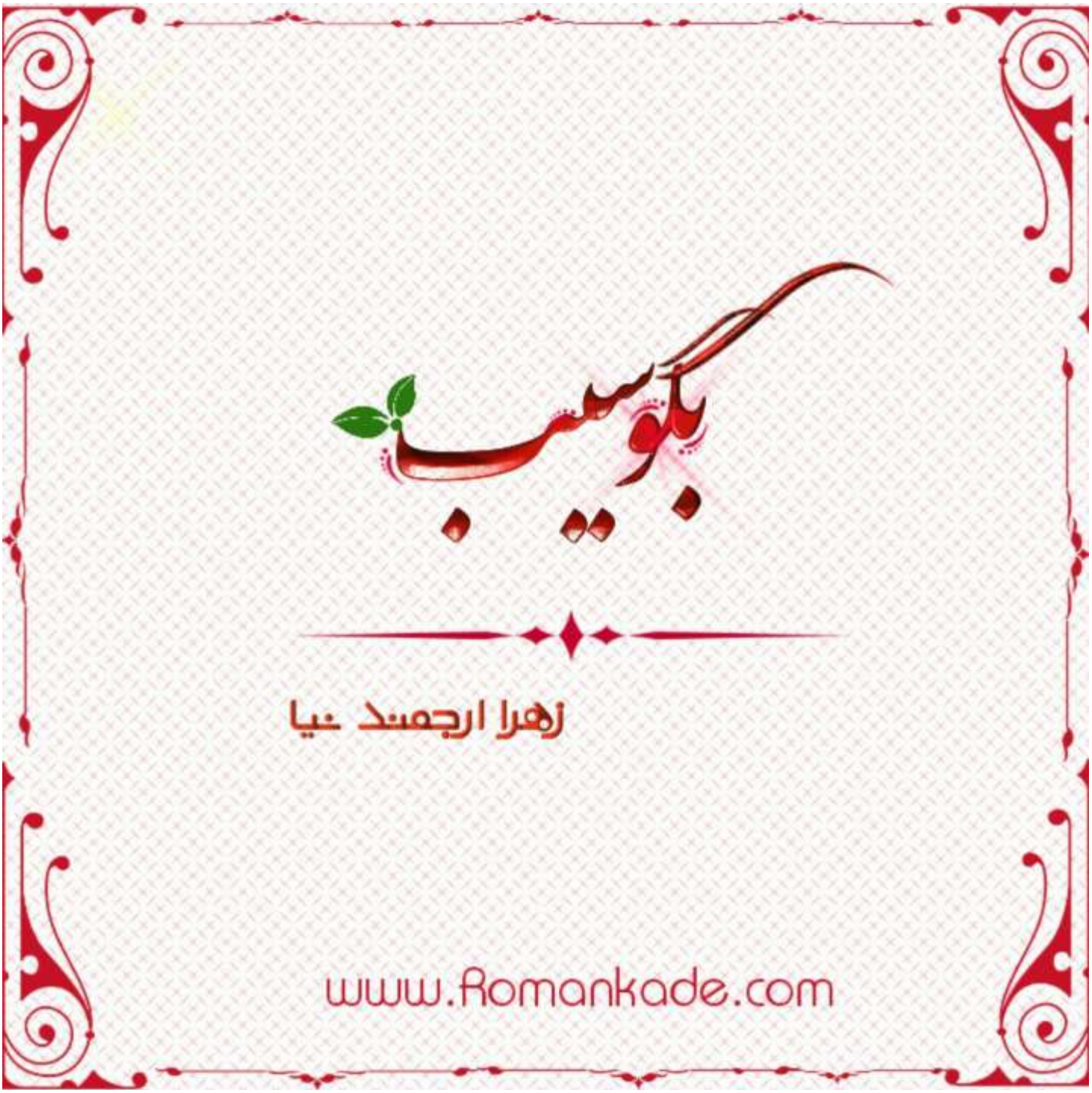
بگو سیب
زهرا ارجمند نیا
www.Romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: wWw.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

این رمان بصورت فروشی در سایت رمانکده به ادرس (www.romankade.com) قرار داده شده است و کپی از این رمان داخل سایت کانال انتشار در اپلکیشن ها موبایل و ... به هر عنوانی ممنوع میباشد و در صورت مشاهده از سمت مراجع قضایی قابل پیگیری میباشد .

پس دوستان در صورت مشاهده این موارد لطفا مارو در جریان قرار دهید ای دی تلگرامم برای ارائه گزارش

@roman_admin می باشد . با تشکر از همگی دوستان که حقوق نویسنده هامون اهمیت قائل هستند .

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

نام اثر: بگو سیب...

به نویسندگیِ: زهرا ارجمند نیا...

بگو سیب...

به نام او...

مقدمه :

عقب تر بایست...

کمی نگاهم کن ، با همان چشمانی که دنیای کوچک مرا تشکیل میدهند و درون جهان پر رمز و رازش خانه ام را ساخته ام.

نگاهت را مهربان کن.همانند وقت هایی که بی هوا نگاهم میکنی و از مژه هایت هم مهر و عشق تراوش میکند.

لبخند بزن...خفته و ناپیدا ، فقط کمی انحنا به لبهایت بده و بگذار کنار چشمانت از این خنده ی خفته چین بخورد ، همانند وقت هایی که شیطنت هایم تو را به خنده می اندازد و آن را قورت میدهی تا رسوا نشوی.

دستانت را روی سینه ات جمع کن.روی همان سینه ای که تنها جایگاه من است و بس ،روی همان سینه ای که شب ها جای بالش زیر سرم میگذارم.

پاهایت را محکم کنار هم قرار بده.محکم و استوار بایست و دلم را بلرزان.

موهایت را روی پیشانی ات بریز و کاری کن تار به تارش دل ببرد از من دلداده.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

حالا دوباره نگاهم کن...جدی..مهربان و عاشق.

میخواهم عکست را بگیرم و قاب کنم برای دیوار قلبم...

دوربین را زوم میکنم رویت و تو تنها یک کلمه بگو تا تمامت را ثبت کنم در لنز دوربینم.

بگو...بگو سیب..

"سخنی با خوانندگان رمان :

دنیای هفت رنگ هنر ، قراره دو آدم با دوجنس مختلف و تو خودش حل کنه ، قراره یک ماز پیچ در پیچ پیش روشون بزاره که تهش به حس لطیفی مثل عشق ختم بشه..دختر و پسر این داستان قرار نیست لج کنن و با غرور احمقانشون هم و دلگیر کنن ، قراره تنها به هم کمک کنن که طعم عشق و به شیرینی توت فرنگی با دونه های دوست داشتنی منطقش زیر زبون حس کنن و ثابت کنن برای عاشقی حتما نباید هم و عذاب بدن ، بلکه باید بهم حس امنیت و آرامش هدیه کنند.داستان به شادی دنیای هنر نقش می خوره و قراره با شادی هم از سکانس آخرش عکس گرفته بشه..سعی کردم طوری بنویسم که برای هر سنی مناسب باشه و قلمم و از پورن دور نگه دارم پس با شخصیتا همراه باشین..برای درک بهتر کارتوصیه می کنم قبلش رمان چه خوبه عاشقی رو به قلم خودم بخونین...مجهولات ذهنیتون طی داستان با خوندنش راحت تر پاسخ داده می شه ولی اگر نخوندینم به درکتون از داستان صدمه ای نخواهد زد "

فصل اول:

نگاهم چند دقیقه ای بود که با آه و حسرت به آسمون پر گرد و غبار خیره شده بود ، آسمون انقدر گرد و خاک تو خودش حل کرده بود که آدم حس میکرد شیشه ی دو جداره ی پنجره ی اتاقم و با خاک پوشوندن و این منظره ی نا زیبا به خاطر همین کثیفی اینطور به چشم میاد.آهم و تو گلوم خفه کردم و بالاخره نگاهمو از آسمونی که زمانی آبی

و خوش رنگ و لعاب بود گرفتم.هربار دیدنش حتی دل منی که سرخوش تر و بی خیال تر از خودم سراغ نداشتم و هم تنگ و گرفته میکرد.انقدر تنگ و گرفته که انگار قلبم و تو یه سلول انفرادی تنگ و تاریک حبس کرده باشن.

دستی میون موهام کشیدم و کتاب بینوایانم و داخل جعبه ی کارتنی قرار دادم.جعبه کامل پر شده بود از کتاب های رمان و ادبیم.تنها جای یک کتاب تو کنج جعبه خالی بود که با قرار دادن رمان بلاگردون اون و هم پر کردم و جعبه رو بستم و برای محکم کاری از چسب پهن و پنج سانتی روی درز جعبه کشیدم ، سر ماژیک آبی رنگ و بین لبهام قرار دادم و با کشیدنش برش داشتم و با خط معمولی و کمی کج و کولم ، همونطور که در ماژیک تو دهنم بود نوشتم {کتاب}

لبخندی هم به کج و کولگی دست خطم روی لبم نشست و کارتن و با پام کنار زدم. نگاه شیطون و بازیگوشم و به اتاق دادم ، تقریبا تمام وسایل کمد دیواری و کتابخونه و همینطور میز آرایشم کارتن پیچ گوشه ی اتاق قرار گرفته بود و کنار چهارتا کارتنم دو تا چمدون طوسی وجود داشت که کل لباسای مورد نیازم و بغل کرده بود.

حالا فقط تو اتاقم تخت دوست داشتنیم با روتختی صدریش مونده بود و قفسه های خالی که عجیب برهوت مانند نشونش میداد.دیگه شلوغ و درهم برهم و به قول مامان بازارشام مانند نبود.

برای قفسه های خالی شکلکی درآوردم و بعد خودم از خل بازی خودم خندم گرفت.گاهی واقعا متوجه صداقت حرف های مامان در این که بزرگ نشدم و روحم در کودکیم تثبیت شده می شدم.

صدای بلند مامان باعث شد از روی موکت پرز بلند قهوه ای رنگ کف اتاقم بلند شم و سر ماژیک و ازدهنم دربیارم و پرتش کنم رو تخت.پاچه ی بالارفته ی شلوارم و درست کردم و همزمان با دست کشیدن میون موهام از اتاق خارج شدم و صدامو انداختم پس سرم: چیه خوشگلم؟؟؟ باز چرا با عتاب صدام میکنی؟؟

با دیدن مامان دست به کمر و با اون چشای برزخی کنار ورودی آشپزخونه که به قول خودش این اپن نبودنش به کل دنیا می ارزید صدام خود به خود قطع شد.چشماشو که ریزمیکرد و با اون حالت وحشتناک نگاهم میکرد ناخوداگاه به طرز عجیبی ازش میترسیدم و حساب میبردم.با دیدنم نفسشو با حرص بیرون فوت کرد و گفت: به خدا میدونم حسرت به دل میمونم بلکه یک بار تورو با قیافه ی درست و حسابی ببینم....این چه سرو ریختیه واسه خودت درست کردی؟؟؟

کمی فکر کردم تا متوجه حرفش بشم ، من که قبل اومدن پاچه ی شلوارم و درست کرده بودم و به موهام دست کشیده بودم؟؟؟ منظورش دقیقا چی بود؟؟؟؟

هنوز در پی پیدا کردن سوال این جواب به چشمای پر حرص مامان خیره بودم که با صدای پولاد زیرگوشم بدنم یه لرز ریز گرفت : منظورش لباسته که برعکس پوشیدی و شلوارت که پر از رد ماژیکه.

تو صداش یه خنده ی خاصی خفته بود که اگر تو این بیست و یک سال این بشرو نشناخته بودم و نمیدونستم از سر تمسخره که باید میرفتم میمردم.

نگاهم و آروم به لباس پشت و رو پوشیدم دادم و به ردای آبی ماژیک روی شلوار سفیدم خیره شدم، حس کردم چند لحظه نفسم حبش شد از خنده و آروم لبم و تو دهنم کشیدم.پس بیخودیه بیخودی هم مامان چشماشو شبیه ابن ملجم نکرده بود. تمام بهتم توی دو دقیقه از بین رفت و مثل تمام مواقعی که میخواستم با زبونم کسی رو رام کنم یه لبخند گل و گشاد رو لبم نشوندم: الهی فدات شم مامانم.اینارو میگی؟؟ به خدا دوروز دیگه که برم دلتنگ همین دیوونه بازیام میشی...توروخدا اونجوری نگاهم نکن...خوبیت نداره دم رفتنی.

برعکس همیشه که با این حرفم میخندید اینبار اخمش جاشو به یه بغض ریز داد که از سفت شدن فکش حسش میکردم.از اونجایی که مامان زیادی خود دار بود، معمولا سخت میشد فهمید بغض کرده و جز من و پولاد و پریشا تشخیص این حالتش برای بقیه واقعا سخت بود.با همون حالت بغض آلود دستش و از کمرش برداشت و گفت: میخوای خون به دلم کنی؟ این حرفا چیه؟ نمیگی من مادرم و دخترم و دارم رووونه ی دیار غربت میکنم با این حرفت دلم میپکه؟

پولاد که هنوز کنارم ایستاده بود یک ضربه به پشت گردنم زد ، البته آروم ، چون با تموم شیطنتا و اذیتاش دلش نمیومد محکم بزنه: راست میگه دیگه...مگه میخوای بری بمیری؟

مامان با تشر اسم پولاد و رو زبونش روند و معنیش دقیقا و محترمانه این بود که خفه شو.با یه خنده ی پنهان از حال گیری پولاد به طرف مامان قدم برداشت و همونطور که مثل دخترای لوس خودمو تو بغلش جا میدادم گفتم: الهی پریزاد پیش مرگت شه...ببخشید مامانم ، نمیخواستم ناراحتت کنم.

محکم منو میون بازوهای ظریف اما پر قدرت مادرانه اش فشرد و بی هیچ حرفی سرشو رو سرم گذاشت.تو این حالت همیشه حس می کردم همه ی دنیا پشت منه.

چهره ی پولاد جلوی چشمم نبود اما صداش باعث شد ریز بخندم ، گاهی واقعا حسود می شد: یعنی متنفرم از این لوس بازیاتون.

مامان آروم منو از خودش جدا کرد و طبق معمول تمام مواقعی که زود احساسات به غلیان دراومدمش فروکش میکرد گفت: چته؟میخندی قلقلکم میاد.

اینبار هم من هم پولاد بلند و سرخوش خندیدیم که باعث شد مامان هم خندش بگیره.همونطور که وارد آشپزخونه میشد با صدایی که خنده رو به زور داشت از تو خودش حذف میکرد گفت: شام آمادست...بیاین سر میز.

چشمکی به پولاد زدم و جلوتر از اون وارد آشپزخونه شدم مربعی شکل شدم.کاشی های کرم به رنگ کابینت های ام دی اف شکلاتی میومد اما کلا به خاطر اپن نبودنش که طبق سلیقه ی مامان بود زیاد دلباز و جذاب نبود.اما خب از اونجایی که آشپزخونه برای خانم خونه حکم خونه ی دوم و داشت ما هم هیچ وقت اعتراضی نداشتیم چون میدونستیم مامان اینجا رو دوست داره و همین هم مهم بود.صندلی چوبی تیره رو بیرون کشیدم و با نگاه خیره به دیس حاوی مفطح(یک غذای محلی اهوازی) لبخندم عمق گرفت: اوم...میبینم غذای مورد علاقه ی دخترتو درست کردی مامان خانم.

بدون این که نگاهم کنه کاسه ی ترشی لیته ی تند و پر فلفل و روی میز گذاشت و گفت: فردا که بری همش دلم پیش تو میمونه ، حالا نمیشد...

پولاد وارد آشپزخونه شد ، پرید وسط حرف مامان و همونطور که پشت صندلی کنار دستم مینشست گفت: مامان بس کن ، با وضع هوای این روزا رفتن براش بهتره.خودت شاهدی دوماهه از خونه بیرون نرفته جز برای مواقع خاص ، پری آدم تو خونه موندن نیست.

مامان هم نشست و کفگیر و برداشت تا برامون غذا بکشه ، تو همون حالت هم جواب پولاد و داد: مثلا هوای اونجا خیلی بهتر از اینجاست؟

پولاد نیم نگاهی خرجم کرد و جواب داد: خودت شاهدی مامان که هوای هرجایی بهتر از اینجاست.این هوا واسه پری سمه..به خدا تا الانم افسرده نشده خیلیه.

نگاه مامان از رو پولاد چرخ خورد رو منی که برای اولین بار تو عمرم عجیب ساکت بودم و بی جواب ، شاید خودمم به درستی کارم باور نداشتم. یعنی میتونستم بدون این خانواده دووم بیارم؟

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

مامان نگاهش روم طولانی شد: خودت چرا هیچی نمیگی پریزاد؟

لبم و زیر دندونم کشیدم و خیره شدم به ناخنای لاک زده و کشیدم: چی بگم؟ ما این یک ماه مرتب و هرروز بحث داشتیم مامان.

کفگیر پر از مفطح و خالی کرد تو بشقابم و با ناراحتی گفت: ولی دل من هنوز نا آرومه.

نگاه درمونده ای به پولاد انداختم که شونه انداخت بالا ، این یعنی دیگه از این جا به بعدش و با خودم حل می کردم.دستم و روی دست مامان قرار دادم تا راحت تر حسم و براش عیان کنم: مامان به خدا اگه بگی نرو نمیرم.اما خودت شاهدی که این مدت چی کشیدم میون این هوای پر غبار که اصلا انگار به چشم هیچ کس نمیاد تا کاری براش بکنه....مامان زندگی من خلاصه شده تو دوربینم ، با این هوا...با این ریه ی مفلس من' آخه چطور عکاسی کنم؟من خودمو کشتم تا فوق اون دانشگاه قبول شم اما اگه همین حالا و همین شب آخر بگی نه' قسم میخورم حرفی رو حرفت نیارم.

یه سکوت بد و آزاردهنده تو خونه جریان پیدا کرد.مامان تند تند نفس میکشید و معلوم بود بغض کرده.دستی به پای چشمش کشید و با گفتن: هرچی صلاحه خداست.

بحث و تموم کرد و یه کفگیر دیگه تو بشقابم خالی کرد.این حرفش یعنی کوتاه اومده اما چه کوتاه اومدنی!تا چند دقیقه ی دیگه معلوم نبود نظرش عوض نشه یه نه.پولاد نگاهی به بشقاب پرم انداخت و با خنده گفت: ولی فکر کنم بری حسابی خرجمون کم شه...نیست مثل گاو میخوری.

یه تربچه از سبد سبزی خوردن برداشتم و پرت کردم طرفش که گرفت و با خنده گاز صداداری بهش زد ، حرص زده نگاهش کردم: خیلی خری.

مامان تشرگونه صدام کرد که مجبور شدم چشمام و تو کاسه ی سرم بچرخونم و با یه لبخند زورکی بگم: ببخشید گلم...حالا پریشا کی میاد؟

چشم غره ی کم رنگی بابت حرفی که زده بودم بهم رفت و جواب داد: گفت بعد شام میام که شبم بمونم.

با نگاهم برای نگاه شیطون پولاد خط و نشونی کشیدم و یه قاشق پر از غذام خوردم.مامان روی طرز صحبتمون خیلی حساس بود و اصلا از این که بهم بی احترامی کنیم خوشش نمیومد.معتقد بود زندگی ما زیر ذره بین خیلیاست

و نباید آتو دست کسی بدیم.حقم داشت البته.حقیقت این بود که هر حرکت ما هزارنوع تعبیر میشد فقط به یه علت که حتی فکر بهشم اعصابم و بهم میریخت.

تا آخر غذا دیگه حرفی زده نشد.مامان که حسابی تو فکر بود و احتمالا عزای رفتن منو گرفته بود و پولادم بدتر از من نافرم تو بحر غذا بود و نمیدونست چطور بخوره.منم تصمیم داشتم این شب آخر و یکم خانوم باشم و شیطنت و بزارم کنار که تا اینجا موفق هم بودم.

بعد خوردن غذام بشقابم و برداشتم و توی سینک قرارش دادم و چرخیدم طرف مامان: ظرفای امشب و من میشورم.

بی حوصله سری تکون داد و بشقاب خودش و هم توی سینک قرار داد و رو به پولاد که هنوز مشغول خوردن بود گفت: بسه مامان جان...ترکیدی که تو ، چقدر میخوری؟

نگاه پولاد چرخ خورد تو نگاه مامان و لقمه ی تو دهنش و سریع قورت داد: خب گشنمه هنوز مامان.

خندم گرفت.سومین بشقابش بود و هنوز گرسنه بود.چشمای مامان بامزه گرد شد و همونطور که بشقاب و از جلوش برمیداشت گفت: تو این همه میخوری کجا جا میکنی؟

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و زدم زیر خنده.پولاد اخمی بهم کرد و گفت: مامان جوونم مثلا خیر سرم ، میرم باشگاه...انرژی باید داشته باشم یا نه؟

مامان کمی نگاهش و بین من و پولاد چرخوند و گفت: فکر کنم تو دانشگاه میرفتی یه شهر دیگه بیشتر به نفعمون بود.سیرمونی نداری که پسرم.

لبخندم اینبار با این حرف مامان محو شد.با چشمای خسته و لبی که اون لبخند محو و به هر ضرب و زوری بود میخواست نگه داره خیره ی جروبحثشون شدم.یه دستم و به سینک تکیه دادم و لبخندای پولاد و از حرفای مامان با چشمام قورت دادم.نگاه های مهربون مامان و که سعی داشت خودش و جدی نشون بده بلعیدم و مرتب یه جمله تو سرم پر سرو صدا اکو پیدا کرد: من بدون این عزیزترینا دووم میاوردم؟

لبم و میون دندونام به حبس کشیدم و با گزیدنشون جلوی کوچکترین قطره ای که نام و نشون اشک و داشته باشه گرفتم.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

آه خفه ای از سینم بیرون اومد و چرخیدم و پشت بهشون رو به سینک ایستادم.شیر آب و باز کردم و همونطور که روی اسکاچ بنفش رنگ از مایع لیمویی رنگ میریختم با چند تا نفس عمیق آرامش و به خودم برگردوندم.

امشب نه وقت گریه بود و نه وقت پشیمونی...اونم درحالی که میدونستم مامان فقط منتظر یه اشاره از منه تا یه نه بزرگ بزاره جلوم و همه چی و بهم بزنه.

حضور سبک و پر مهر مامان و کنارم حس کردم.با یه لبخند زوری چرخیدم طرفش که ظرفای پولاد و تو سینک قرار میداد.نگاهش و به نگاهم داد و با یه لحن آروم و غمگین نجوا کرد: کور شم اگه پاره ی تنم و نشناسم.لبخندت زیادی غریبه پریزادم.

آب دهنم و قورت دادم.حرفش حق بود ، راست بود، اصلا خود حرف دلم بود.لبخندم غریب بود ، اما نمیتونستم غم به غمش اضافه کنم.رفتن من چیزی نبود که بخوام.چیزی بود که تقدیر برام ساخت.اون لبخند مصنوعی رو بیشتر کش دادم و لب زدم: دور از جون چشمای خوشگلت مامان.

لبخند تلخی زد و مشغول آب کشی ظرفای کفی شد.خواستم مخالفت کنم اما این بوی عطرش که با ایستادنش کنارم بینی مو محتاج خودش کرده بود نذاشت.آرومم میکرد.مگه میشد عطر مادرانه ی مامانم آرومم نکنه؟

صداش ارامش بیش تری بهم می داد: دلت رضاست دیگه مامان...نه؟

نفسمو نامحسوس بیرون فرستادم.واقعا دلم رضا بود؟؟من بیشتر گیج بودم.بین رفتن و نرفتن.این استقلالی که با رفتن به دست میاوردم شیرین بود.این که دیگه راحت تر دستم مینشست رو شاسی دوربینم خوب بود.این که گرد و خاک چله نشین خونم نمیکرد معرکه بود.اما کنار همه ی این حسن ها ' نداشتن مامان و پولاد و پریشا یه درد بود که مرهمی براش پیدا نمیشد...نگاهمو سر دادم تو نگاه منتظرش: راضیم مامان.

لبخند تلخ دیگه ای به روم پاشید و سر تکون داد: حرف زبونت و باور کنم یا چشمتو؟

آخرین بشقاب و هم شستم و دادم دستش تا آب بکشه و کمی چرخیدم طرفش: مامان تو چشمای من جز غم دلتنگی برای خودتون چی میبینی که حیرونت کرده؟

خیره شد به چشمام.شایدم غرق شد توشون.چشمایی که خودمم خوب میدونستم چقدر شبیه چشمای یار بی وفاشه.چشمایی که خودمم شرمم میشد وقتی توشون خیره میشد و مردمکاش میشکست از این شباهت.پلکام و بستم ، بستم تا بیشتر غرق نشه و وقتی باز کردم مامان دیگه کنارم نبود.بازم مثل هربار یاد کسی کرده بود که تا عمر داشتم و نفس تو سینم بالا پایین میشد از من بخششی نصیب اون آدم نمیشد.دستای کفیم و آب کشیدم و با شنیدن صدای زنگ که نوید اومدن پریشا و همسرش و میداد دوباره شدم پریزاد شیطون خونه.

همونی که به قول پولاد صدای خندش قطع نمیشه و با یه لبخند که خودمم نمیدونستم واقعیه یا مصنوعی به استقبالشون رفتم.

صدای جیغ جیغ پریشا دم ورودی خونه باعث شد لبخندم بیشتر کش بیاد...صداش زیادی جیغ بود بخصوص وقتی کمی بلند حرف میزد.با دیدنم تو ورودی آشپزخونه با اون شکم گرد و قلمبه دوید طرفم و خودش و پرت کرد تو آغوشم: الهی پیش مرگت شه خواهرت که از همین حالا دلتنگت میشم.

محکم دستامو دور بدنش حلقه کردم و کمی عقب رفتم تا به شکمش فشاری نیاد و با بهتی که از این حرکتش نصیبم شده بود گفتم: چه خبرته پریشا؟ بچت کم مونده بود پرس شه.

اخمی روی چهره ی نازش نشست و دستش و به کمرش زد: بی ذوق..جواب ابراز احساساتم اینه؟

لبام به خنده باز شد..یه دستم و روی شکم برآمدش گذاشتم و یه دستم و رو بازوش: آخه نمیگی این عشق خاله حساسه'باید بیشتر مراقبش باشی؟

صدای علی درست پشت سرش در تأیید حرفم بلند شد: گوش شنوا نداره این خانم من پریزاد جان....خودت و خسته نکن.

با لبخند نگاهش کردم و سر تکون دادم: سلام بر داماد...تو چی میکشی از دست خواهر من؟

خنده ی علی بلند شد و پریشا طلبکار نگاهم کرد: خوشم باشه..خواهرمی یا خواهر شوهرم؟

پولادم خودشو بهمون رسوند و در حالی که روی راحتی های کرم مینشست با لحن بامزه ای گفت: والا اگه خواهر شوهرای تو بلد بودن تورو بچزونن تو انقدر روت زیاد نمیشد.بدبختی اینه اونا هم مثل شوهرت ذلیلتن.

صدای پریشا اینبار واقعا دیگه جیغ بود: به خدا کشتمت پولاد.

خنده ی هممون بلند شد و علی دستشو حلقه کرد دور کمر پریشایی که عملا با اون شکم شبیه یه توپ شده بود و کمکش کرد روی مبل بشینه.با همون لبخند که رو لبم بود چشم گردوندم برای پیدا کردن مامان که از در نیمه باز اتاقش متوجه شدم اونجاست.

دل دل میکردم برم سراغش یا نه. ، دلم میخواست راضی باشه به رفتنم.اون غم تو چشماشو هیچ وقت نمیخواستم ببینم.

نگاهی به پریشا و علی و پولاد که مشغول شوخی و کل کل با هم بودن کردم و آروم به طرف اتاقش رفتم و وارد شدم.پای آلبوم قدیمی نشسته بود و محو شده بود تو عکسا ، انقدری که متوجه اومدنم نشد.پاورچین پاورچین خودمو رسوندم بهش ، کنارش نشستم روی زمین و تکیه زدم به پشتی های قرمز طرح ترنج.این پشتی ها مال جهیزیه ی مامان بود و قدیمی ، اما مامان انقدر تمیز نگهشون داشته بود که آدم با دیدنشون حض میکرد.پر از اصالت و هنر دست ایرانی بودند.بالاخره متوجه ی حضورم شد و بدون این که سرش و از تو آلبوم بیرون بیاره به یه عکس قدیمی اشاره کرد: اینجا دوسالته...رفته بودیم مشهد.

نگاهم و به عکس و آدمی که تو آغوشش بودم دادم.صدام ریز شد از غمی که دور قلبم نشست: اون موقع هنوز نرفته بود.

آهی کشید و پاشو دراز کرد.سرم بی اراده نشست روی پاش و دستش شونه شد میون موهام: انقدر که با کینه راجع بهش حرف میزنی دلخور میشم ازت.

آب دهنمو قورت دادم.میل عجیبی داشتم این بغض کهنه رو ببارم اما انگار اینو نشونه ی ضعف میدونستم.خیلی وقت بود گریه نمیکردم.نمیخواستم هیچ بنی بشری ناراحتیمو ببینه: منم از این که هنوز دوسش داری دلخور میشم ازت مامان.

حرکت دستاش بین موهام متوقف شد و اسمم و روند میون لباش : پریزادم؟؟

چشمام بسته شد.کمی روی پاش چرخیدم تا سرم بالا قرار بگیره و چهرشو ببینم: این یعنی که تمومش کنم؟

یه لبخند محو زد.زیاد واقعی نبود.مامان بعد رفتنش لبخند واقعی کم رو لبش نشست: این یعنی شخم نزن گذشته ای که تموم شده و رفته.

دستش و گرفتم میون دستام: زیادی صبوری مامان.

لبخندش کمی عمیق تر شد و برای بیرون آوردنم از اون حال و هوا گفت: با این لباسا رفتی جلوی علی؟

ناخوداگاه یاد رد ماژیک روی شلوارم و بلیز برعکس پوشیدم افتادم و یه هی بلند گفتم.خندش صدادار شد و سر تکون داد: دختر سربه هوای من.

خودمم از این تیپ معرکم خندم گرفت.خنده های جفتمون با هم قاطی شد و پریشا رو به میونه ی اتاق کشوند: به به...میبینم مادر و دختری خلوت کردین.

از حالت خوابیده روی پای مامان به نشسته تغییر حالت دادم و موهامو فرستادم پشت گوشم: خوب موقعی اومدی پری.بیا این شب قبل رفتنمو تا صبح جمع و زنونه کنیم و حرف بزنیم.

با خنده کنارمون نشست و به خاطر فشار نیاوردن به شکمش پاهاش و دراز کرد: خیلی وقت بود از این جمعای زنونه ی مادر و خواهری نداشتیم.

راست میگفت. بعد از ازدواجش این جمعامون کم تر شد.حضور یه خواهر اونم از نوع پریشا داشتن زیادی خوب بود.شبایی که تا صبح بی خیال دوماد و برادر بشینی و از زمین و زمان با هم حرف بزنین و مامانتون بشه ممیز بینتون و هرزگاهی بهتون اخطار بده که درست حرف بزنین معرکست.

و من مطمئن بودم تو این مدتی که دل میدادم به پایتخت دلم بیشتر از هرچیزی واسه این جمعامون تنگ میشد

.....

مقنعه ی مشکی رنگمو روی سرم صاف کردم و تمام موهامو فرو کردم زیرش.تو این شرایط اصلا حوصله ی شال سر کردن و سروکله زدن با موهای پریشون ریخته شده ازش بیرون و نداشتم.ترجیح میدادم از هرچیزی که ممکنه باعث کلافگیم شه دوری کنم.دستی روی گونم کشیدم تا اثر ضد آفتاب که به خاطر تعرق پوستم برق انداخته بودتش و پاک کنم و بعد نگاه کلی به اطراف به خاطر جا نذاشتن چیزی از اتاق خارج شدم.

پولاد کنار آینه ی ورودی مشغول حالت دادن موهاش بود و اونا رو به طرز بامزه ای سعی داشت سیخ نگه داره.کمی با لبخند نگاهش کردم.مثل تمام پسرای بیست ساله ی همسن خودش دغدغه ی اصلیش مدل مو و لباس بود.هرچند به جا و به موقعش خوب بلد بود نقش یه مرد تموم عیار و برای من و مامان و پریشا بازی کنه.

از کنار آروم بهش نزدیک شدم و قبل از این که متوجهم بشه با شیطنت دستمو فرو کردم بین موهاش و اونارو به طرف پیشونیش کشیدم که دادش بلند شد: پریزاد!

غش غش خندیدم و همونطور که فاصلمو باهاش حفظ میکردم تا اگه بهم حمله کرد از دستش فرار کنم گفتم: جونم داداش کوچیکه؟اینطوری قشنگ تری به خدا.چیه عین خروس اطراف کلتو خالی کردی و یه کاکل بلند اون وسط گذاشتی؟

با غیض دندون رو هم سایید و با عصبانیت لب زد: حیف...حیف که نمیخوام باهات الان بحث کنم.

و بعد صداش و برای مامان که تو اتاق بود بلند کرد: مامان بیا این دخترت و جمعش کن تا نزدم لهش نکردم...الان کامل پتانسیلشو دارما.

دلم ضعف رفت برای حرکتش.هرچی که بود با تمام کل کلا و سرو کله زدنامون ، با تمام عصبانیتای گاه و بی گاهمون برای هم ، با تمام کوچیک بودنش بازم عین مردا رفتار میکرد.یاد نداشتم تا به حال حتی اگه بدترین بلارم سرش میاوردیم جز یکم داد و بیداد کار دیگه ای بکنه.دوباره با اخم مشغول درست کردن موهاش شد که طاقت نیاوردم و پریدم طرفش.اولش فکر کرد قصدم دوباره موهاشه که سریع دستشو سپرشون کرد اما من بی توجه به اون موهای سیخ برق خورده که حسابی ظاهر غلط اندازی از پولاد به رخ میکشید محکم گونشو بوسیدم که مبهوت نگاهم کرد.یه چشمک ضمیمه ی حرکت ناخوداگاهم کردم و لب زدم: اوچیکتیم پولاد خان.

هنوز یه دست به گونه و جای بوسم با بهت نگاهم میکرد.از نگاهش خندم گرفت که باعث شد بگه: تو جدی جدی دیوونه شدی.

مامان هم همون لحظه با ساک دستی کوچیک سرمه ای رنگش از اتاقش بیرون اومد و با یه اخم غلیظ رو به ما دوتا کرد: باز شما دوتا افتادین به جون هم که..

با لبخند سر کج کردم: به خدا اینبار محبتم قلمبه شد سمتش...کاریش نداشتم.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

پولاد با همون ناباوری که هنوز روی صداش تأثیر گذاشته بود جواب داد : با این که چیز نادری بود اما راست میگه.

اخمی به سمتش رووونه کردم که مامان و به طرفمون کشوند: خیلی خب.تا محبتتون نشده جنگ و دعوا زودتر از هم فاصله بگیرین.

پولاد با مسخره بازی دو تا گام بلند عقب برداشت و دستشو به حالت احترام نظامی کنار پیشونیش قرار داد: این فاصله مجازه فرمانده؟

لبمو تو دهنم جمع کردم تا خندم نگیره.این بشر خدای انرژی بود. مامان فقط نگاهش کرد و با یه سرتکون دادن از کنارمون رد شد و تو همون حال گفت: زنگ بزن پریشا بگو زودتر خودش و برسونه...داره دیر میشه.

با مکث موبایلش و از جیبش دراورد و با غر غر گفت: من موندم این فاز خواهر ما چیه؟ حالا نمیرفت لباس عوض کنه چی میشد؟

خودمو روی راحتی رها کردم و کلافه از گرمای زیاد که حتی کولرم جوابگوش نبود و تو اواخر شهریور یه جهنم از این شهر ساخته بود جواب دادم: حاملست...احساس کرده لباسش بو گرفته و حساس شده.میبینی که از وقتی باردار شده حتی بدش میاد لباسای منو بپوشه.غرزدن نداره.حالا با همون لباسا میومد و تو راه حالش بد میشد خوب بود؟

کنارم نشست و گوشی به گوش لب زد: خب نمیومد.من موندم اومدنش چه نفعی داره؟

همون لحظه تماس وصل شد و پولاد با گفتن کجایین علی حرفشو قطع کرد..

با لبخند نگاه ازش گرفتم و خیره شدم به میز تعبیه شده در کنج پذیرایی کوچیک خونه که پر بود از قاب عکسای کوچیک و بزرگ.بی اختیار از جام بلند شدم و قدم برداشتم طرف میز و کنارش ایستادم.

با یه لبخند محو یه قاب عکس که مال اوایل ازدواج پریشا بود و برداشتم.من و پریشا دور مامان نشسته بودیم و علی و پولاد بالاسرمون ایستاده بودن.عکس قشنگی بود.به درد روزایی که دلتنگشون میشدم میخورد.قاب به دست خواستم عقب بکشم که نگاهم گره خورد تو تنها قاب عکسی که اونم درونش بود.

لبم و آروم گزیدم و با یه دنیا دلخوری تو چشمای مرد داخل عکس خیره شدم.

من خیلی سوال ها ازش داشتم.خیلی جواب ها بهم بدهکار بود ، به تک تکمون ، اما تو این لحظه و بعد پشت سر گذاشتن اون همه سختی حس میکردم اصلا دلم نمیخواد به جواب سوالام برسم.پگاه ، صمیمی ترین دوستی که توی این شهر داشتم به مکانیزمی که پیش گرفته بودم می گفت فرار..احساس می کردم حرفش درسته اما این روش و بهش عادت کرده بودم.

صدای پولاد باعث شد دل بکنم از چشمایی که زیادی شبیه چشمای خودم بود: نزدیک خونن...بریم بیرون الان میرسن.

سرمو چرخوندم طرفش.نگاه اونم با اخم به اون عکس بود و بعد تیر اخم نگاهش من و هدف گرفت.یه لبخند محو زدم: اخم بهت نمیاد.

بدون باز کردن گره ی اون اخما لب زد: غم به چشمای تو هم نمیاد.دلیل حضور این قاب و هیچ وقت نفهمیدم.

نمیدونم مامان کی کنارمون قرار گرفته بود که با اون لحن جدیش که معمولا برای قانع کردنمون استفاده میکرد گفت:حضور اون قاب نسبت صاحب اون عکس با شماست.نسبت بزرگی هم هست و اصلا خوشم نمیاد اینطوری حرف بزنین.

هردو نگاه ناراضیمون و به نگاه مامان گره زدیم.نمیتونستیم مستقیم اعتراضی کنیم اما نگاهمون گویای عمق احساسمون به اون آدم بود.صدای زنگ در تو کل خونه پیچید و پولاد و به طرف آیفون کشوند و باگفتن: بالاخره اومدن.

دوتا از چمدونارو برداشت و بیرون رفت.خواستم دنبالش برم که دست مامان رو بازوم نشست ، برگشتم طرفش که ماسک سفید رنگی رو گرفت طرفم و با اخم گفت: باز یادت رفت؟

ابروهام بالا پرید و با لبخند ماسک و از دستش گرفتم و همونطور که بنداشو دور گوشم میانداختم تا جلوی بینی و دهانم و بگیره جواب دادم: به کل یادم رفته بود.

سری به معنای افسوس تکون داد و راه افتاد.سریع دنبالش حرکت کردم و بعد قفل کردن در وارد حیاط شدیم.رو به علی که داشت کمک پولاد چمدونارو برمیداشت سلامی گفتم و برای جلوگیری از شروع سرفه هام طول حیاط و سریع طی کردم و سوار پژوی نوک مدادی رنگش شدم.

پریشا که جلو نشسته بود برگشت طرفم و با لبخند گفت: ببخشید اگه دیر شد.

ماسک و کمی پایین دادم و همراه چشمکی گفتم: فداسر عشق خاله.

مامان هم درو باز کرد و کنارم نشست و با دیدن ماسک پایین اومدنم سریع بهم اخم کرد.ناچار ماسک و دوباره بالا دادم و دست به سینه نشستم تا علی و پولاد هم وسیله هارو جاگیر کنن و سوار شن.بعد سوار شدن پولاد کنار مامان علی هم سوار شد و ماشین و به حرکت درآورد.

تا رسیدن به فرودگاه علی و پولاد کل کل کردن و گاهی من و پریشا هم بین حرفاشون میپریدیم اما مامان با آرامش و بی توجه به ما دونه ی تسبیح روی هم میانداخت و مشغول ذکر گفتنش بود.

طول مسیر به خاطر شوخی های علی و پولاد زیاد حس نشد.بودنشون همیشه باعث میشد زمان برات زودتر بگذره و به طرز عجیبی از کوچکترین موقعیت های زندگیت هم لذت ببری.

بعد رسیدن به فرودگاه سریع وارد سالن اصلی شدیم.فقط نیم ساعت تا پرواز مونده بود برای همین خیلی سریع از علی و پریشایی که کم مونده بود گریش بگیره و به زور آرومش کردم خداحافظی کردیم و وارد گیت شدیم.

پولاد جلوتر از ما حرکت میکرد و کارها رو انجام میداد.بعد کلی معطل شدن تو صف تحویل بلیط و ...بالاخره سوار هواپیما شدیم.از مسافرت با هواپیما اصلا خوشم نمیومد.هرلحظه و هرثانیه حس میکردم قراره سقوط کنم و برای همین معمولا تو کل پرواز چشمامو میبستم و با گوش دادن به موزیک حواس خودم و از وسیله ای که درونش بودم پرت میکردم.اینبار هم به محض نشستن بین مامان و پولاد رو ردیف وسط صندلی های هواپیما سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و بعد گذاشتن هندزفری هام تو گوشم رو به هردوشون گفتم: تا فرود نیومده صدام نکنین.

پولاد لبشو جمع کرد تو دهنش تا نخنده و مامان فقط سر تکون داد و چادرشو جلوتر کشید.اخمی به نگاه خندون پولاد رفتم و با پلی اولین آهنگ لیست موزیکم چشمامو بستم.

نمیدونم چندمین آهنگ بود اما با رسیدن به موزیکی که تا به حال نشنیده بودم و برام جدید بود و احتمال میدادم جزء دانلودهای جدیدم باشه گوشام فعال تر شد.شروع موزیک محشر بود و با شروع خوندن خواننده فهمیدم صدای اون از موزیک هم محشرتره.چشمام بی اراده باز شد و خیره به سقف هواپیما کل وجودم گوش شد برای شنیدن اون موزیک که بخشیش عجیب حسای خفته ی وجودمو زنده میکرد.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

برای تو مهم نیست این روزا کنار این آدما چی کشیدم..

بعد تو رابطمو با همه قطع کردم..

جواب هیچ کس و بعد تو نمیدم..

دیگه جایی نمیرم...نمیگم رفتیم..

نمیخوام بفهمن بهم میخندن..

من عزیزم یه چندسالیه که بعد از تو..

دارم هرروز با نبودنت میجنگم...

درک این جمله برای من چقدر سخت شده...

به کسی که دیگه نیست بگی دلم تنگ شده..

سخته اون باعشق رویاهاش همدست شده..

خیلی سخته میگن عب نداره خوشبخت شده..

این قطعه ی موزیک انگار حرف دلم بود.حرف دلم برای کسی که عشقم نبود بلکه..

نسبتشو میون آشفتگی ذهنم گم کردم.نمیخواستم یادم بیاد.نمیخواستم یادم بیاد چه نسبتی داشت و چطور رفت.چشمامو دوباره بستم.من به این چشما هم بدهکار بودم.خیلی وقت بود محرومشون کرده بودم از یه قطره اشک.چندسال؟؟؟ نمیدونم.

چشمامو میزارم رو هم..

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

احساسی نداری رو من..

روزای سختیه عزیزم...

میشینم یه گوشه ی اتاقم.

حتی اون اگه دیگه نخوادم هنوزم دوسش دارم...

چه جوری تونستی من که سختم بود؟

نمیشد ببینم درو بستم زود..

دستم نشست روی موبایل و موزیک و قطع کردم.سوز این صدا انگار داشت چشمامو تشویق میکرد به چیزی که من شدیدا ازش نهیشون میکردم.چندبار پلک زدم و خیره شدم به اسم خوانندش.اسمی که تا به حال نه شنیده بودم و نه دیده بودم.(پوریا راد)

سرمو نزدیک سر پولاد کردم و زدم رو شونش.به طرفم برگشت و با نگاهش بهم فهموند چیه؟

اسم موزیک و خواننده رو که پایین موبایلم نقش بسته بود جلوی چشماش گرفتم: تازه کاره؟

چشماشو ریز کرد و با خوندن اسم سر تکون داد: آهنگساز معروفیه.اما تازه داره میخونه.الحقم که صداش ترکونده.

متفکر لب زدم: پس چرا من تا حالا اسمشو نشنیدم؟

بی خیال شونه بالا انداخت و چشماشو بست: کی آهنگسازا رو میشناسه آخه؟ منم بعد این که آهنگشو شنیدم رفتم صفحه ی اینستاگرامش و فهمیدم آهنگساز خیلی از کارای تاپ بوده..

سری به معنی فهمیدم تکون دادم و خواستم بقیه ی موزیکم و گوش کنم که با حرف پولاد چشمام گرد شد: حالا تو چرا چشاتو باز کردی؟ ترست ریخته به سلامتی؟

سریع و با حال بدی که نتیجه ی یادآوریش بود چشمامو محکم روی هم قرار دادم که باعث شد بلند بخنده و تذکر مامان که تا به حال ساکت بود و نوش جان کنه.

.....

پنجره ی آشپزخونه رو که روبه کوچه بود باز کردم و خیره به شلوغی و رفت و آمد زیاد ماشینا غرغرکنان به طرف مامان برگشتم: الان صدای ماشینا کرمون میکنند بس که اینجا رفت و آمده.

پولاد از بالای چهارپایه ای که روش بود گفت: انقدر غر نزن آبجی.بیا یه کمک به من بده.

از بین کارتنای پخش شده روی زمین به طرفش قدم برداشتم و درحالی که عملا به خاطر اون ماسک روی صورتم کلافه شده بودم پایه های چهارپایه رو گرفتم تا پردرو نصب کنه و به غرغرکردنم ادامه دادم: این هوای تهرانم دست کمی از هوای اهواز نداره.اینجا هم گرمه که.

آخرین گیره ی پردرو جاش انداخت و پردرو کشید تا صاف شه و همونطور که پایین میومد گفت: میخواستی تبریز قبول شی.

ادایی با دهنم براش درآوردم که بلند خندید و دم موهای بافتمو محکم کشید: ماسک جلوی صورتته ندیم فقط چشات چپرچلاغ شد..

مامان کلافه به طرفمون برگشت : بسه بچه ها کلی کار ریخته روی سرمون ، کل کل و بطازین برای بعد ...پریزاد یه کمکم بدی به جای غرزدن بد نیست .این جا مثلا خونه ی شماستا!

با حالت اعتراض و دست به کمر به طرفش برگشتم و نالیدم: مامان من طرف هرچی میرم میگی نمیخواد الان گرد و خاک بلند میشه نفست میگیره..خب بگو چیکار کنم انجام بدم.

بشقابای دستشو توی کابینت فلزی طرح ام دی اف سفید قرار داد و با نگاهی به پذیرایی خیلی کوچیک گفت: زمین و جارو زدم.اون چندتا کارتن و بردار و فرش و به کمک پولاد پهن کنین و مبلارو از اتاق بیارین بیرون و بچینین.

سری تکون دادم و به طرف کارتنا رفتم.پولادم که کار نصب پردش تموم شده بود اومد کمکم و بعد فرش و پهن کردیم.قبل از آوردن مبلا به کمک پولاد دوتا تابلوی رنگ روغنی که با خودم آورده بودم و به دیوار نصب کردیم و بعد مبلای پنج نفره رو روبروی تلویزیون ال سی دی چهل اینچ چیدیم.مبلا راحتی بودن و برای پریشا که چون تازه

مبلمان خونش و عوض کرده بود داده بود برای اینجا استفاده کنیم..مبل دونفرش به خاطر استفاده ی زیادتر کهنه تر بود و تشکش کمی فرورفته بود که نیاوردیم و برای همین پنج نفره شده بود.

نزدیک ساعت ده شب بود که کار کلی چیدمان وسایل خونه تموم شد و پولاد رفت تا از فست فودی که نزدیک خونه دیده بودیم ساندویچ بگیره.

با خستگی روی مبل یاسی رنگ نشستم و نگاهمو به اطراف دادم.همه چی همونطور بود که میخواستم.این خونه ی کوچیک و زیادی ساده که شاید زیاد هم خوش نقشه نبود با کارامون تبدیل شده بود به یه نقطه ی پر آرامش.پرده ی حریری که مامان برای اینجا دوخته بود به خاطر باز بودن پنجره و حرکت باد مرتب تکون میخورد و رقصش با باد زیادی خواستنی بود.گلدون بامبوم هم گوشه ی پذیرایی رنگ و لعاب خوشگلی به خونه داده بود و از همه مهم تر دیوار ساده ی خونه بود که به خاطر خلوت بودنش از بالا تا پایین عکسای خودمون و چسبونده بودم و به قول پولاد یه موزه ی خانوادگی شده بود.عکسای چاپی کوچیک مثل پازل کل دیوار و پوشونده بودن...همون موقعی که برای قولنامه ی این خونه اومده بودیم این فکر برای این دیوار به سرم زده بود و تا تونسته بودم با خودم عکس آورده بودم.بیشتر عکسا از بچگیمون بود و روزای مدرسه.کمتر عکسی از بزرگسالیمون توش به چشم میخورد و منظره ی جالب و هنری ای از خونه ساخته بود.

با نشستن مامان کنارم نگاهمو از دیوار گرفتم و به صورت خستش دادم.صورتی که زیادی برام عزیز بود.تیر نگاهمو گرفت و خیره شد به چشمام: کی فکرشو میکرد با این وسیله های دست دوم اینجا انقدر خوشگل بشه؟

لبخند روی لبم مثل آبرنگ تو آب پخش شد.راست میگفت ، همه ی وسایل اینجا با این که دست دوم بودن اما خونه ی قشنگی ساخته بودن.یه سری از وسایل مال خود مامان بود که چون جدیدش و گرفته بود به کارش نمیومد و یه سری هم مال پریشا.تنها چیزی که نو گرفته بودیم تلویزیون و میزش بود و یه تخت خواب و میز آرایش و کتابخونه برای اتاقم.وگرنه حتی فرش قرمز زیر پامم دست دوم بود که قبل از این که فرشای خونمون و عوض کنیم ازش استفاده میکردیم.

خودمو رو مبل سه نفره دراز کردم و سرمو رو پاش گذاشتم: حق با شماست..خوشگل شده.

با دستش شروع به شونه کردن موهام کرد و آروم گفت: مواظب خودت هستی دیگه نه؟

چشمامو بستم.نگرانی این مادر تمومی نداشت.نفسمو بیرون فرستادم: از چی نگرانی مامان؟

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

مامان: از این که نفست بگیره و اسپری دم دستت نباشه.از این که تک و تنها تو این شهر غریب به مشکل بربخوری .از این که کسی نگاه بد روی تو و تنهاییت داشته باشه.پریزاد نمیخوام یادت بره که من شما رو با چه شرایطی بزرگ کردم.

چشمامو باز کردم و تو دلم حق دادم بهش بابت این همه نگرانی: یادم نمیره مامان.نمیخواد نگرانم باشی..من بهت قول میدم مواظب خودم باشم.

سری تکون داد و خم شد و پیشونیمو بوسید: خوبه دخترم.من رو این قولت حساب میکنم.

زنگ واحد باعث شد لبخند روی لب هردومون پیدا بشه.ازروی پاش بلند شدم و به طرف در رفتم.پولاد با شام برگشته بود.

.....

خسته و عصبی از گرمای هوا کلید و تو در ورودی راهروی آپارتمان انداختم و درو باز کردم.به خاطر ساخت قدیمیش نه لابی بزرگی داشت و نه آسانسور.پامو روی پله ها گذاشتم و آروم بالا رفتم.از شدت شلوغی وگرما کلافه شده بودم.هرچند همیشه عادت به گرما داشتم ، یعنی اصلا نمیشد بچه ی جنوب و اهواز باشی و آستانه ی تحملت مقابل گرما پایین باشه اما به هرحال کلافه کننده بود بخصوص یک ساعت ایستادنم تو مترو برای پیدا کردن پولاد که آخرسرم بی نتیجه بود.برای این که با مترو مسیر دانشگاه و خوب یاد بگیرم با پولاد تصمیم گرفتیم یه بار بریم و برگردیم اما موقع برگشت تو مسیر تعویض قطار نمیدونم کجا غیبش زد.حتی با رسیدن به ایستگاه نزدیک خونه یک ساعت ایستادم تا شاید ببینمش و اگه با قطار دیگه ای اومده و جا مونده پیداش کنم اما بی فایده بود.حتی موبایلشم جواب نمیداد.

بالاخره به طبقه ی سوم رسیدم و اینبار به جای کلید انداختن زنگ زدم.

با باز شدن در و دیدن چهره ی ریلکس پولاد با رکابی و شلوارک راحتی چشمام گرد شد.خیلی راحت یه گاز به سیبی که دستش بود زد و با دهن پر پرسید: تو کجا بودی؟؟

کم کم اون بهتم از دیدنش جاشو به یه حرص عمیق داد.در و هل دادم که باعث شد با تعجب کنار بره.وارد خونه شدم و بعد بستن در با صدای نسبتا بلندی جیغ زدم: تو خونه ای من سه ساعته تو ایستگاه مترو منتظر توام؟

از صدای جیغ و بلندم جا خورد و عقب رفت: چته تو؟

چشمامو ریز کردم و یه قدم عقب رفتشو با جلو رفتنم جبران کردم.تن صدام آروم شد اما خودشم میدونست این آرامش قبل از طوفانه: چمه؟حتی یه بچه هم شعورش میرسه با یکی میره بیرون منتظرش بمونه.من و پیدا نکردی و خودت سوار شدی و اومدی؟ لااقل یه زنگ میزدی اومدی خونه که من عین یه حیوون دراز گوش اونجا واینستم.تو آدمی آخه؟

تازه متوجه جریان شده بود و به زور داشت جلوی خودش و میگرفت تا نخنده.با همون عصبانیت طوری نگاهش کردم که سریع اون خنده ی نصفه نیمشو خورد و آروم گفت: از اون موقع تا حالا منتظر من مونده بودی؟

به جای جواب فقط نگاهش کردم که یهو بلند زد زیر خنده.سری با افسوس و عصبانیت براش تکون دادم که خندش شدت گرفت.ماسکی که پایین گردنم مونده بود و از رو گوشم برداشتم و پرت کردم وسط سینش و غریدم: خیلی کم عقلی.

از شدت خنده نمیتونست جوابم و بده.منم بودم و یکی رو به این صورت علاف خودم کرده بودم میخندیدم.با حرص از خندش مقنعه رو از سرم کشیدم و وارد آشپزخونه شدم.بطری آب و از کنار در یخچال برداشتم و بدون ریختن توی لیوان سر کشیدم.فقط این آب سرد چاره ی آروم شدنم بود.دلمم نمیومد چیز زیادی بهش بگم چون فردا میرفتن و من دلتنگ همین خنگ بازیاش میشدم.کمی که آب خوردم و عطش وجودم کم شد از آشپزخونه خارج شدم و رو به چهره ی بشاشش که هنوز آماده ی خنده ی دوباره بود اخم کردم: مامان کجاست باهوش؟

دوباره کل صورتش شد لبخند و با صدایی که این خنده روش تأثیر گذاشته بود گفت: رفته سبزی بخره..

کمی نگاهش کردم.یعنی کافی بود بهش بگی تو تا بزنه زیر خنده...ازم نگاه میدزدید تا خندش نگیره.آخر سر طاقا نیاوردم و گفتم:کوفت...نپکی حالا.

همین جمله کافی بود تا با خنده ی بلندش دیوارای خونه رو بلرزونه و میون قهقهه بگه: باور میکنی یادم رفته بود تو با منی؟ تقصیر خودت بود رفتی ایستگاه بانوان و کلا یادم رفت باهام بودی.

سری براش تکون دادم و با اخم درحال باز کردن دکمه های مانتوم رفتم طرف اتاقم.به خاطر گرمای هوا گردنم عرق کرده بود و موهام چسبیده بود بهش.هنوزم کمی عصبی بودم از کارش اما وقتی یاد خنده هاش میفتادم اون عصبانیت کمرنگ میشد.خوشم میومد ریلکس رکابی و شلوارکم تنش کرده بود و بی خیال همه ی دنیا داشت میوه میخورد.مردم برادر داشتن و منم داشتم.مانتوم و پرت کردم روی تخت یک نفرم و شلوار جینم و با یه شلوار گشاد و بلند نخی عوض کردم.کش موهامو باز کردم و یه دستی توشون کشیدم و دوباره بستمشون و از اتاق بیرون اومدم و رو به پولادی که پاهاش و روی میز شیشه ای جلوی مبل گذاشته بود تشر رفتم: پاتو بردار از رو میز.

سریع پاشو برداشت و نگاهم کرد.اینبار من خندمو قورت دادم.از ترسش که الان ازش عصبی ام سریع حرفم و گوش کرد.خوب بود بعضی مواقع فاز عصبانیت براش بر می داشتم.انگار لازم داشت.

سعی کردم جذبه ی نگاهم و کمرنگ نکنم.صدای موبایلم نگاه هردومون و به طرف کیفم که موقع اومدن از حرص روی زمین پرت کرده بودم کشوند.چهارقدم تا کیف و طی کردم و همونطور که از رو زمین برش میداشتم زیپش و باز کردم و با کمک نور گوشیم مکانش و پیدا کردم.شماره ی خونه ی پریشا بود.سریع گوشی رو به گوشم چسبوندم و کیف و روی اپن قرار دادم: جانم مامان خانم؟

صدای خندش آب بود رو آتیش اون حجم کلافگی از کار پولاد: جونت بی بلا خاله خوشگله..چیکار میکنی؟

روی مبل یک نفره نشستم و یه چشم غره برای پولاد که حواسش به مکالمه ی من بود رفتم: هیچی...تازه از بیرون اومدم و دارم زیر باد کولر نفس تازه میکنم..تو چیکار میکنی؟

خندید: منم لم دادم و دارم از نی نی مراقبت میکنم.دل خودم و نی نی هم یه عالمه براتون تنگ شده.

لبخند روی لبم مثل آفتاب سرظهر لب ایوون پهن شد.خود خدا میدونست حرفش چقدر حرف دلم بود: منم دلتنگت شدم هنوز چهارروز نگذشته.واسه نی نی که دیگه دلی نمونده از بس تنگیده.

محبت صدای خواهرانش بعضی مواقع عجیب شبیه مامان میشد: الهی قربونت برم من..غصه نخوریا..نی نی به دنیا بیاد زود به زود بهت سرمیزنم.

-پریشا خسته شدم انقدر نی نی صداش کردم.یه اسم براش انتخاب کنین دیگه.

بلند خندید: خب چیکار کنم اسم پیدا نمیکنم...میخوام هم به اسم من بیاد هم به اسم علی.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

با مسخرگی گفتم: یه باره بزار علیشا.یعنی چی به اسم هرجفتمون بیاد؟این لوس بازیا رو از کی یاد گرفتی؟

با حرص جواب داد: خیلی بیشعوری پریزاد.فقط بلدی فانتزی های منو مسخره کنی.اصلا خودت یه اسم درست و درمون پیشنهاد بده ببینم؟

حالت متفکری به خودم گرفتم که پولاد غرق شده تو صحبت های منو به خنده انداخت.یه کوفت براش لبخونی کردم که خندش و جمع کرد و گفتم: این همه اسم.مثلا جانیار.

با کمی مکث صداش گوشم و پر کرد: خب این که نه به اسم من میاد نه به اسم علی.

با افسوس سری تکون دادم و خودم پاهامو روی میز مبل گذاشتم که نگاه پولاد و گرد و مبهوت کرد از کارم: کلافم میکنی با این کارا پریشا.کی گفته اسم بچه باید به اسم مادر و پدرش بیاد؟بعدم به اسم علی یا باید پیشوند بچسبونی یا پسنود تا یه اسم بهش بخوره یا بزاری عرشیا که من دوست ندارم.البته عمادم بهش میخوره که اسم پسرکوچیکه ی نرگسه و چون از پسرش بدم میاد و خیلی تخسه نزار.

صداش مثل کسی بود که ساعت ها خندیده: خدا نکشتت پریزاد.مردم از خنده.خب از پ بگو که جنس خودمون جور شه.

قری به سر و گردنم دادم و با نگاه به پولاد خندون لب زدم این آدم نمیشه بعدم پوفی کردم و جواب دادم: کم واج آرایی حرف پ داریم یکی دیگه هم اضافه شه؟ بزار پندار.

هومی کشیده گفت: بدم نیستا..قشنگه نه؟

تو ذهنم یه بچه رو تجسم کردم که بغلمه و اسمش پنداره.اسم بدی نبود و هنوز نیومده منو ضعف میانداخت برای اون وروجک که اولین نوه بود و قرار بود منو خاله کنه: قشنگه...پدرامم بد نیست..حالا باز با علی مشورت کن.

انگار که این اسما حسابی ذهنش و مشغول کرده بودند که لحنش کشدار شد: باشه.مامانینا..فردا برمیگردن دیگه؟

لبخندم کمی جمع شد.فردا میرفتن و من نرفته تنهاییم دلم و به درد میاورد: آره...فردا ظهر پرواز دارن.

پریشا: بهشون بگو با علی میایم فرودگاه دنبالشون.مراقب خودت باش.

انگار که منو میبینه سری تکون دادم و آهسته گفت: باشه..فعلا.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

با شنیدن خداحافظش تماس و قطع کردم و رومو به طرف پولاد کردم: مامان دیر نکرده؟

همون لحظه صدای زنگ واحد بلند شد و پولاد با لبخند رفت تا درو باز کنه و در حین رفتن جوابم و داد: حلال زادست..

.....

پنجره های آپارتمانم تو تهران رو به خیابون شلوغ و پر ترددی باز میشد که زیاد منظره ی جالبی نداشت.اما وقتی تنهایی ، وقتی هم صحبتی نداری ، وقتی مامانت زنگ میزنه و میگه رسیده اهواز و تو اینجا میون یه عالمه تنهایی با خودت کلنجار میری که دل گرفتگیت و نفهمه و دلش خون نشه میتونه دیدنش دلچسب باشه.

صدای بوق ماشینا گوشم و پر کرده بود.انقدر زیاد که شب اول تنهاییم تو این خونرو با سکوت در و دیوارا نگذرونم.امروز ظهر که راهی فرودگاهشون کردم و تنها برگشتم خونه این حجم از دل گرفتگی رو پیش بینی میکردم.

حالا من همون جایی بودم که میخواستم.فوق لیسانس عکاسی تو دانشگاه هنر تهران قبول شده بودم ، چندروز دیگه کلاسام شروع میشد و یه خونه ی نقلی و کوچیک تو مرکزی ترین نقطه ی شهر اجاره کرده بودم تا به قول پولاد روی پای خودم بایستم.

روی پاهایی که نمیدونستم توانایی این تنها ایستادن و داشتند یا نه.با شروع سرفه هام از پنجره فاصله گرفتم و چفتش و بستم و تکیه زدم به دیواری که پر بود از عکسامون.

همیشه اولین ها برای آدما سخته.این اولین شب تنها بودنم هم برای من سخت بود.امشب یه یلدا بود که قصد تمومی نداشت.

به طرف تلویزیون قدمی برداشتم و با کنترل روی میزش متصل شدم به حافظه ی فلش مموری وصل شده بهش که همیشه قرار بود جاش اونجا باشه.پوشه ی موزیک های جدیدی که صبح از پولاد خسته بودم قبل رفتن از لپتابش بریزه رو فلشم و باز کردم و دنبال اسم خواننده ای که به دلم بشینه چشم گردوندم و با دیدن یه اسم که روز اومدن تهران توی هواپیما توجهمو جلب کرده بود نگاهم ایست کرد.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

پوریا راد...

اسم آهنگ با موزیکی که اون موقع شنیده بودم فرق میکرد پس بدون مکث دکمه ی اوکی رو فشردم و با شروع آهنگ به طرف آشپزخونه رفتم تا یه تی بگ برای خودم درست کنم.چای ساز و که مال مامان بود و دوباری از تعمیرگاه برگشته بود تا دوباره کار کنه رو به برق زدم و ماگ و تی بگ و آماده کنارش قرار دادم تا وقتی آب جوش اومد سریع درون ماگم بریزمش.

خودمم تکیمو به کابینت دادم و خیره ی چای ساز سفید به این فکر کردم چقدر این آدم صداش فوق العادست.یه زمانی خیلی علاقه داشتم موسیقی رو یاد بگیرم اما عشقم به دوربین منو کشوند تو وادی عکاسیبا این حال نمیتونستم منکر علاقم به ساز ها بشم.به قول پولاد شما هنری ها همیشه عاشق هرچی که اسمش هنره هستین..حالا میخواد شعر باشه یا ساز و دهل.

با یاد پولاد لبخندی روی لبم نشست و این داداش چهار سال از خودم کوچکتر خودشم نمیدونست چقدر برام عزیزه.

صدای چای ساز که بلند شد ماگ و پر کردم از آب جوش و تی بگ و توش انداختم و با برداشتن یه شکلات از کابینت بالای چای ساز وارد هال شدم ، روی کاناپه ی سه نفره نشستم و ماگ به دست خیره شدم به بالا پایین شدن خط های کج موسیقی روی صفحه ی ال سی دی...

تو رو گم کردم اما نمیخوام..

نمیخوام برگردی و پیدا شی...

عاشقت شدم به شرطی که فقط تو برای من یه رویا باشی..

حس انتظارتو دوست دارم این منه ساده و احساساتی..

بگو که برنمیگردی تا منم بدونم هنوزم سر حرفاتی...

من به این فاصله راضی ام..نیا..

من به حسرت تو قانعم..بری..

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

من همه دلخوشیم اینه برات..

تو فقط یه آرزو باشی..همین..

قول بده هرگز نمیای..قول بده..

قول بده میخوام بدونم..قول بده..

اگه تو برگردی من به خاطرات کی تکیه کنم؟؟

هرشب کنار ساحل باید مثل بارون واسه کی گریه کنم؟؟

من با این که واسه تو میمیرم و تو با این که دنیای منی..

حتی با این که همه میدونن تو همه آرزوهای منی..

قول بده هرگز نمیای..قول بده..

قول بده میخوام بدونم قول بده..

اگه بیای من بعد این دیگه باید منتظر کی بمونم؟؟

منتظر کی بمونم؟؟ نمیدونم..

دستم روی دکمه ی توقف نشست و آهنگ قطع شد.سوز صدای این خواننده دلم و به درد میاورد.نگاهمو به بخار بیرون اومده از ماگم دادم و یه کم ازش خوردم.گرماش اذیت کننده نبود و میشد خورد.شکلات و باز کردم و کامل تو دهنم قرارش دادم و پاهامو روی مبل بالا کشیدم و مشغول خوردن چایم شدم و سعی کردم ذهنم و از این سکوت و تنهایی پرت کنم.

باید برای این شب های بلند پیش روم یه فکری میکردم.

اینطوری به یک ماه نرسیده تنهایی و این فکر و خیال ها منو میبلعید.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

بعد خالی شدن ماگ بدون بلند شدن اون و روی میز جلوی مبل قرار دادم و کوسن مبل و زیر سرم قرار دادم و به حالت دراز کش دراومدم.

چشممو دوختم به سقف گچی بالای سرم و تو خیالم انقدر به آرزوها و هدف هام پرش زدم که بالاخره چشمای خستم که بدشونم نمیومد یکم گریه کنن بسته شدن.

همه چیز اولین بارش سخته.این اولین بارها جون آدمو بالا میارن تا دومی بشن.باید گاهی بهشون بی خیالی کنی و پشت بهشون بخوابی تا بلکه دست از آزارت بردارن.

قانون موفقیت اینه که سختی اولین بارا رو پشت سر بزاری.حالا یا با جون کندن یا با بی محلی.هرکس روش خاص خودش و داره...

.....

عینک آفتابیمو از روی چشمم برداشتم و وارد ایستگاه مترو شدم..حس میکردم موهام از زیر مقنعه به گردنم چسبیده و همین باعث اذیتم میشد.پامو روی پله های متحرک برقی قرار دادم و عینک تو دستم و روی موهای بیرون زده از مقنعم فیکس کردم و با خستگی پامو از روی سطح پله برقی روی زمین گذاشتم و میون شلوغی بعد از ظهر ایستگاه منتظر قطار مورد نظرم ایستادم.

اولین روز دانشگاه با وجود تمام شیرینی و جذاب بودنش برای من به خصوص در کلاس طراحی عکس پیشرفته اما کمی خستم کرده بود و بیشتر از هرچیزی دلم میخواست برسم خونه ، یه لیوان از شربت آلبالویی که مامان درست کرده بود و کنار حجم وسایلی که یخچالمو باهاش پر کرده بود قرار داده بود آماده کنم و زیر باد کولر سربکشم...اصلا هم دلم نمیخواست به این فکر کنم که تنهام و بعد چهارسال تحصیل تو شهر خودم که هربار از دانشگاه برمیگشتم یه عالمه مورد استقبال مامان و پذیرایی مختص هرفصلش که شامل شربتای خنک دست سازش و شیر گرم بود قرار میگیرفتم حالا قراره مورد استقبال یه حجم سکوت و تنهایی قرار بگیرم.

با رسیدن قطار مترو میون حجم عظیم جمعیت خودمو جا دادم داخل و خسته دستم و به دستگیره های آویزون وصل کردم تا با ترمزای قطار پخش زمین نشم.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

هرکس مشغول کار خودش بود و دلم میخواست میتونستم دوربینم و از کیفم خارج کنم و میون این همه سوژه عکاسی کنم اما بعضی تصاویر ثبت کردنشون ثبت ناهنجاری جامعه ی من بود.مثلا ثبت تصویر دوتا دختر جوونی که رو صندلی نشسته بودن و داشتن با غلظت آرایششون و تمدید میکردن اونم وقتی یه خانم مسن درست روبروشون به خاطر کمبود جا ایستاده بود شاید میتونست یه عکس اجتماعی خوب بشه اما این اجتماع زشت و نمیخواستم لنز دوربین من ثبت کنه.

با افسوس سری براشون تکون دادم و نگاهمو تو نگاه دختر بچه ی حدودا شش ماهه ای که بغل مامانش بهم زل زده بود قفل کردم.عاشق بچه ها بودم و به طرز عجیبی دلم براشون ضعف میرفت.چشمامو برای دختر بچه چپ کردم که لبخندی زد و لثه های بی دندونش تو معرض دیدم قرار گرفت.خندم عمق گرفت از این حرکت نازش که با رسیدن به ایستگاه نزدیک خونه مجبور شدم پیاده شم و فقط تونستم یه چشمک برای اون بچه بزنم که با چشماش فقط نگاهم کرد.

برای رسیدن به خونه هربار مجبور بودم دوتا قطار عوض کنم و این طولانی بودن نسبی مسیر بیشتر به خستگیم اضافه میکرد.

بالاخره از ایستگاه مترو خارج شدم و برای خرید یکم خرت و پرت برای یه شام سریع پیاده راهی خونه شدم..

وارد سوپر مارکت سر خیابون منتهی به خونه شدم و مستقیم به طرف یخچالش رفتم و یه بسته ژامبون برداشتم و به طرف میز چرک و کثیف روبروی مغازه دار که غرق تلویزیون کوچیک بالاسرش بود بردم.با حس حضورم نگاهش و به من و ژامبون دستم داد و پرسید: همین و میخوای آبجی؟

نگاهی به بشکه ی آبی رنگ متوسط گوشه ی دخلش که مخصوص خیارشورای کیلویی بود انداختم و دستم و به اون طرف دراز کردم: نیم کیلو از اون خیارشورا و یه بسته نون باگتم میخواستم.

یه چشم بلند گفت و به طرف بشکه رفت و منم تو این فرصت از قفسه ی کنارم دوتا بسته چیپس برداشتم و روی دخلش قرار دادم.خیلی زود پلاستیک خیارشور و نون و کنار خریدام گذاشت و با بارکدخوان شروع به حساب کردنشون کرد و رو بهم کرد: هجده تومن آبجی.

پول و از کیفم خارج کردم و روی دخل قرار دادم و اونم خریدامو همرو توی پلاستیک بزرگتری قرار داد و دستم داد.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

خواستم از مغازش خارج شم که با دیدن یه آگهی رنگی و خیلی شیک روی در شیشه ای پاهام ایستاد.کمی جلوتر رفتم و با دقت متن روی آگهی رو تو دلم خوندم:

"آموزشگاه تازه تأسیس هنری نوا برای آموزش کلاس های هنری گیتار ' سیاه قلم و عکاسی به جذب اساتید متخصص میپردازد...جهت اعلام آمادگی به این آدرس مراجعه کنید و یا با این شماره تماس بگیرین"

انگار همه ی دنیا از اطرافم خط خوردند و فقط من موندم و کلمه ی عکاسی که تو ذهنم یه رقص پرشکوه ساخته بود.

نمیدونم چه حسی بود اما انگار وادارم میکرد به اون کلمه ی عکاسی بیشتر توجه کنم.

هیچ وقت به این که بخوام در زمان تحصیلم کار کنم فکر نکرده بودم اما انگار این آگهی منو یاد یه چیز فراموش شده انداخته بود.چیزی که هیچ وقت بهش اهمیت ندادم اما حالا انگار زیادم بی اهمیت نبود.

مردمک هام مرتب میون اون جملات میلغزید.آدرس آموزشگاه زیاد فاصله ای تا اینجا نداشت' شاید بهتر بود شانسم و امتحان میکردم.

سریع خریدای دستم و روی زمین گذاشتم و از جیب کوله ی مشکی رنگم موبایلم و بیرون کشیدم ، یه عکس از آگهی گرفتم و با یه لبخند پهن روی لبم خریدامو برداشتم و با انرژی زیادی از مغازه خارج شدم.انگار همه ی خستگی هامو هم اونجا جا گذاشته بودم.

تا رسیدن به خونه فکرم حول اون آگهی و این که آیا با یه مدرک کارشناسی شانسی براش داشتم یا نه میچرخید.انقدر که مسیر برام کوتاه تر از هروقتی گذشت.

بعد رسیدن به آپارتمان و واحدم اولین کاری که کردم قراردادن خریدام روی کانتر آشپزخونه و کندن مقنعم از سرم بود.

درحالی که دکمه های مانتوم و باز میکردم کولر و روشن کردم و جایی که باد بهم بهتر بخوره نشستم و گوشیمو دستم گرفتم.به عکس آگهی خیره شدم و یه حس شیرینی زیر پوستم تزریق شد.

این که بتونم شانس اینو داشته باشم که خودم کار بکنم و خرج و مخارجم و از دوش مامان بردارم بیشتر از هرچیزی بهم انرژی می داد.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

میدونستم تازگی ها به خاطر خرید سیسمونی بچه ی پریشا یه وام گرفته که بازپرداختش با وجود مخارج دانشگاه آزاد پولاد کمی براش سخت بود.

مامان یه مدیر بازنشسته بود.توی مقطع دبیرستان مدیر مدرسه ی خودمم بود و یادمه چقدر از بچه ها حرف میشنیدم که نمره های خوبی که میگیرم بابت پارتی بازی های مامانمه.

روزای اول بعد رفتن اون آدم که نسبتش و حتی نمیخواستم به زبون بیارم زندگی برامون واقعا سخت بود.یادمه گاهی واقعا توی خرج کوچک ترین احتیاجاتمون می موندیم ، گاهی حتی پول نمی بردیم مدرسه و بدون تغذیه سر می کردیم.اما وقتی پدربزرگ خونه ی خودش و به اسم مامان کرد و مارو از اون خونه ی کوچیک اجاره ای برد پیش خودش وضع فرق کرد ٬ با این که بچه بودم خوب یادمه همون موقع ارث خاله و داییمنا رو هم داد تا بعدها برای مامان به خاطر اون خونه مشکلی پیش نیاد.

تا دوسال پیشم که پدربزرگ زنده بود همه چی بهتر بودچون نمیذاشت مامان از حقوق بازنشستگیش استفاده کنه و حتی برای جهیزیه ی پریشا هم حسابی مامان و کمک کرد اما با فوت پدربزرگ فشار روی مامان کمی زیاد شد چون داییام تمام حقوق پدربزرگ و با جنگ و دعوا به نفع خودشون برداشتن و مامان مجبور شد برای بهتر کردن وضع خونه و بازسازیش بخشی از پس اندازش و بده.با این که تا الان مشکل آنچنانی ای نداشتیم اما میدونستم مامان برای خرج اجاره ی این خونه و خرید چندتا وسیله ای که برای اینجا خریدیم هم زیر فشار مالی قرارگرفته و من هیچ وقت تا اون لحظه ای که آگهی رو دیدم به این فکر نکرده بودم میتونم با کار کردن کنار درسم کمکش کنم.

حتی پولادم با وجود چندسال کوچکتر بودنش نسبت به من تو یه باشگاه بدنسازی کار میکرد و کمی کمک خرج مخارجش بود اما درآمدش انقدری نبود که بشه روش حساب کرد.

نگاهمو سر دادم سمت ساعت که هفت غروب و نشون می داد.باید فردا قبل کلاسم میرفتم و اونجا سر میزدم.

به نظر خودم حضوری شانس بهتری داشتم.قبلشم باید با مامان صحبت میکردم و اجازش و میگرفتم.دوست نداشتم فکر کنه حالا که دور ازشون زندگی میکنم برای خودم سرخود شدم.با این افکار بلند شدم و وارد تنها اتاق خواب خونه شدم و مانتوم و روی تختم انداختم.بعد عوض کردن شلوارم با یه شلوار راحتی رفتم سراغ خریدام برای تهیه ی یه شام سرد و حاضری.ترجیح میدادم زود شام بخوردم و زود بخوابم تا صبح بتونم زودتر بلند شم و قبل رفتن دانشگاه به اونجا هم سربزنم.

.....

نگاهمو از تابلوی آموزشگاه به در سفیدش دادم.ساختمون زیاد جالبی نبود اما با این حال واردش شدم و از چندپله ی کوتاه بالا رفتم و از در باز چوبی رنگ مقابلم نگاهی به داخل که پر بود از سرو صدا انداختم.

یه ابروم اتوماتیک وار بالا پرید و به این فکر کردم واقعا میشه تو این محیط شلوغ کار کرد؟

در و با دستم باز تر کردم و وارد شدم.انقدر شلوغ بود که کسی به یه تازه وارد نگاهی نندازه.با چشم گردوندن متوجه میز منشی که انتهای سالن مستطیلی بود شدم و از بین دوتا دختری که کیف ساز روی شونه هاشون بود و بلند میخندیدن گذشتم.

منشی جوون داشت با یه پسر کم سن و سال که انگار هنرجو بود حرف میزد.کمی عقب ایستادم و وقتی حرفاشون تموم شد و پسر عقب گرد کرد جلو رفتم.نگاه دختر روی من نشست و خیلی خشک پرسید: میتونم کمکتون کنم؟

طبق همه ی مواقع یه لبخند روی لبم کاشتم.لبخندی که همیشه باهام بود: خسته نباشین.برای آگهی استخدام اومدم.

سری برام تکون داد و انگار که در اثر لبخندم کمی بی حوصلگیش کم شده باشه گفت: برای چه رشته ای؟

نفسمو آروم بیرون فرستادم: عکاسی.

نگاهش رنگ تأسف گرفت و سریع گفت: متأسفم عزیزم..دیروز غروب استخدام شدن.دیر اومدی

انگار که یه پارچ آب یخ روم خالی کرده باشن وا رفتم و لبخندم جمع شد: دیروز غروب؟

سرش و داخل برگه ی مقابلش کرد و جواب داد: بله..کادرمون تو زمینه ی آموزش عکاسی تکمیل شده.تخصص دیگه ای ندارین؟ آخه معمولا هنری ها همه چی با هم بلدن.

سعی کردم کمی قیافم و از اون فرم وا رفته خارج کنم اما سخت بود: خب همه مثل هم نیستن.من صرفا یه عکاسم نه یه نوازنده یا نقاش.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

نگاهش و دوباره به نگاهم که زیادی ناامید شده بود سپرد: پس خیلی متأسفم.

این حرفش دقیقا معنیش این بود که پس برو و انقدر وقتمو نگیر.ناچار یه لبخند به نشونه ی تشکر زدم و با سرعت از آموزشگاه خارج شدم.

از دیشب تا حالا انگار که این شغل برای خودم شده باشه کلی ذوق داشتم اما حالا همشون نابود شدن.

تنها فایده ی این آگهی این بود که من و مصمم کرده بود برای پیدا کردن یه کار.چیزی که زیادم به این که راحت پیدا شه ایمان نداشتم..

چندتا نفس عمیق از زیر ماسک روی صورتم کشیدم و چون دیرشده بود دستی برای تاکسی زرد رنگ تکون دادم تا خودمو به دانشگاه برسونم.

مثل همه ی مواقع ناامیدیم زود پر زده بود و خودمو پیدا کرده بود.من حالا میدونستم تو تهران علاوه بر درس خوندن باید دنبال کارم باشم و با توجه به روحیم تا به اون چیزی که میخواستم نمیرسیدم زمین نمینشستم.

این من بودم...پریزاد کاشف...

دختری که ناامیدی زیادم براش معنی نداشت.

.....

سه هفته ی بعد:

لیوان کاغذی هات چاکلت و به لبم نزدیک کردم و به روزنامه ی نیازمندی های مقابلم چشم دوختم.هر مورد و که میخوندم اخمام بیشتر تو هم میرفت.

انگار تو این کشور هیچ کاری برای یه عکاس وجود نداشت و شغل های دیگه هم طبق شرط مامان دورش و خط کشیده بودم.انقدر جدی گفته بود که اگه میخوای کار کنی حتما در زمینه ی رشته ی تحصیلیت باشه ولاغیر که جرأت فکر کردن به گزینه های دیگرو هم نداشتم.

یه دستی جلوی دیدم و مسدود کرد و لیوان هات چاکلت از دستم کشیده شد.با تعجب نگاهمو بالا آوردم و با دیدن نگاه شیطون و خندون لیلی اخم کردم.بی توجه به اخمم از هات چاکلتم خورد و جلوم نشست: چشات کور شد از بس اینارو خوندی دختر.

اخمم غلیظ تر شد و روزنامه رو کنار زدم: لعنتیا..بهت برنخوره ها..این شهرتون خیلی بیخوده..یه کار توش پیدا نمیشه.

بلند و پر صدا خندید که نگاه بچه های سلف و به طرفمون کشوند: خب آخه خنگ تو باید بری توی آتلیه ها دنبال کار نه تو روزنامه.

دستم و زیر چونم گذاشتم و خیرش شدم: یعنی میگی پاشم بعد این همه گشتن برم از عروس و دومادا عکس بندازم؟ آخه خیرسرم من عکاس اجتماعی ام.

شونه هاش و بالا انداخت: اینم کاره دیگه.حالا به جای فکر کردن پاشو برو ببین استاد جلیلی چیکارت داره.

ابروهام بالا پرید و سیخ نشستم: استاد جلیلی مگه کارم داشت؟

خودشو رها کرد روی میز و سرشو روی دستش گذاشت: آره داشتم میومدم تو راهرو دیدم گفت بهت بگم بری اتاقش.

از جام بلند شدم و سریع دستی به مقنعم کشیدم: یعنی چیکار داره؟

دوباره شونه بالا انداخت و با ناله گفت: آخ خدا چقدر خستم..جان پریزاد زود برو و بیا بریم خونه.کلاسای امروز رس منو کشید.

سریع براش تکون دادم و از سلف خارج شدم و مستقیم به طرف راهروی اتاقای اساتید رفتم.استاد جلیلی یکی از بهترین های این دانشگاه بود و معمولا میونه ی زیاد خوبی با بچه ها نداشت اما به خاطر دانش و مهارت فوق العادش همه دوسش داشتن.

پشت در اتاقش که رسیدم نفسی تازه کردم و دوتا ضربه به در زدم که با صدای بلندی گفت: بفرمایین.

آروم درو باز کردم و آروم تر از اون وارد شدم.انقدر جدی بود که جرأت شیطنت و جلوش نداشتم.با دیدنم با اخمای همیشه درهم سر تکون داد که سریع سلام کردم.به جای جواب به صندلی اشاره کرد و آمرانه گفت: بشین.

در و پشت سرم بستم و با مودبانه ترین حالتی که میتونستم داشته باشم جلوش نشستم.کمی نگاهم کرد و خیلی سریع و بدون مقدمه چینی پرسید: دوست داری کار کنی؟

انقدر سریع این سوال پرسیده شد که آب دهنم پرید گلوم و به سرفه افتادم.کاش کمی به جای عکاسی حرفه ای مقدمه چینی هم بلد بود.بدون این که به روی خودش بیاره سرفه هامو تماشا کرد و من سریع سعی کردم جلوشون و بگیرم تا بیشتر از این جلوی این مرد مسن و زیادی جدی آبرو ریزی نکنم.سرفه هام که بند اومد با چشمای کنجکاو و متعجب پرسیدم: ببخشید استاد متوجه منظورتون نشدم.

سری تکون داد: شما دانشجوها همیشه حوصله ی آدم و سرمیبرین.عادت کردین به پیچوندن لقمه دور سرتون.کجای حرفم ناواضح بود؟ یک کلام دوست داری کار کنی یا نه؟

جمله اش کلاباعث شد سوالام و قورت بدم و برای عصبانی نکردنش با همون لحن متعجب که حالا کمی دلخور بود بگم: راستش من مدتیه دنبال کار هستم..اما تا چه کاری باشه.

بی حوصله یه کارت و روی میزش به طرفم هل داد و گفت: خب پس برو اینجا.

چشمام گرد شد.علاوه بر این که مقدمه چینی بلد نبود شفاف سازی هم بلد نبود: ببخشید؟

اخماش بیشتر گره خورد که چیز غیر عادی ای نبود: ببین دختر جون زیاد حوصله ی توضیح ندارم..استاد فراست که اساتید مطرح موسیقی دانشگاه ما هستن برای آموزشگاه یکی از شاگرداشون ازم خواسته یکی از دانشجوهای خلاقم و توصیه کنم برای کار.آموزش به کنکوری های رشته ی عکاسی هنرستان.منم نظرم رو تو بود.اینم کارت آموزشگاه شاگرد قدیمیشه.برو و یه سر بزن.اگرم نمیخوای یکی دیگرو معرفی کنم.

با چشمای متحیر نگاهش میکردم.خدایا من چی می تونم در مقابل این دست گرفتن هات تو اوج نا امیدی بگم؟ استاد که چهره ی متحیرم و دید با بدخلقی گفت: چی شد دختر جون؟ میخوای این شغل و یا علاقه ای به کار همزمان با تحصیل نداری؟

بدون این که متوجه باشم دارم چی میگم زمزمه کردم: شما به چشم و گوش زمونه اعتقاد دارین؟

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

ابروهای پرپشت استاد تو هم گره خورد و کمی خودش و جلو کشید: چی؟

انگار تازه به خودم اومدم.یه شادی عمیق به رگ هام تزریق شد و از جام طوری پریدم که استاد بهت زده نگاهم کرد.لبخند کل صورتم و پر کرد و طبق تمام مواقع هیجان و شادی چشمام برق زد و بی توجه به این که جلوی سخت گیر ترین استاد ایستادم دستامو محکم بهم کوفتم: وای خدا شکرت.

چشمای استاد گرد شد و نسبتا بلند گفت: چه خبرته دختر جون سکته کردم.

سریع دستامو پایین انداختم و با همون لبخند جواب دادم: من چطور باید ازتون تشکر کنم برای این که منو معرفی کردین؟

یه ابروش بالا پرید و جدی گفت: این یعنی میخوای قبول کنی؟

کمی جلوتر رفتم و کارتی که روی میز قرار داده بود و برداشتم: معلومه استاد...قبل اومدن اینجا داشتم تو سلف بین نیازمندی ها دنبال همچین چیزی میگشتم.من سه هفتست آموزشگاه های تهران و دنبال یه همچین شغلی الک کردم.

حس کردم یه لبخند کوتاه روی لب هاش نشست که سریع جمعش کرد و دوباره جدی شد: خیلی خوب.لازم به این همه توضیح نیست.بعد از ظهر برو یه سر آموزشگاه و بگو از طرف من به درخواست استاد فراست فرستاده شدی.

لبمو محکم میون دندونام گیرانداختم و با شادی و هیجان زیادی لب زدم: ممنون.

فقط سری تکون داد.هنوز باورم نمی شد چه اتفاقی افتاده.با منگی و شادی از این خبر خواستم از اتاق خارج شم که صدام کرد: خانم کاشف؟

دم در ایستادم و نگاهمو به نگاه پیر و جدیش گره زدم.خیره ی چشمام با جدیت زمزمه کرد: من به چشم و گوش بسته ی زمانه اعتقاد دارم.

نگاهم رنگ تعجب گرفت اما با یاد سوالی که در عین بی حواسی ازش پرسیدم رنگ قدردانی گرفت و با یه لبخند عمیق زمزمه کردم: یادم میمونه استاد.

این بار واقعا رد یه لبخند کوچیک و رو چهرش دیدم و با لبخند از اتاقش خارج شدم.در و که پشت سرم بستم تکیه زدم به دیوار کنار در و با هیجان دستمو روی قلبم که تند میزد قرار دادم و زمزمه کردم: خدایا شکرت...خدایا ممنون.

همیشه آماده بود...آماده تا وقتی دارم کم میارم و خسته شدم دستشو دراز کنه و دستمو بگیره.مگه من میتونستم همچین خدایی رو دوست نداشته باشم؟ مگه اصلا می شد دلت برای خداییش نلرزه وقتی انقدر خوب خودش قفلارو برات باز میکرد؟ دلم برای هزارمین بار پر شد از یه عشق عمیق نسبت بهش.یه عشق که قابل قیاس با هیچی نبود..یه عشق بین خودم و خودش.

.....

با توقف ماشین سر لیلی به طرفم چرخید: همینجاست؟

نگاهم از شیشه ی ماشین به ساختمون شیک مقابلم دادم و بعد مطابقت اسم حک شده روی کارت با اسم بالای ساختمون سرمو تکون دادم: آره...تو نمیای تو؟

لباشو جمع کرد و سرشو فرو کرد تو گوشیش و مشغول تایپ کردن جواب داد: نه..برو منتظرت میمونم.

نگاهی به ساعتم که شش بعداز ظهر و نشون می داد انداختم: نمیخواد منتظر بمونی...ممکنه دیر شه برو من با مترو برمی گردم.

سرشو کوتاه از روی گوشیش بلند کرد و با لبخند گفت: کجا برم؟ می مونم بعدشم می ریم خونتون و شما منو شام مهمون می کنی دختر جنوبی..شیر فهم شد؟

یه اخم ساختگی کردم و لب زدم: خیلی چتری.

بلند خندید و چشمکی زد: شک نکن.

از دیوونه بازیش خندم گرفت و با سرتکون دادنی از ماشین پیاده شدم.کمی استرس داشتم که خب به نظر خودم طبیعی بود.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

نام خدارو آروم روی زبونم روندم و وارد ساختمون شدم.دو طبقه بود و اینجور که تابلوی راهنمای کوچیک کنار در نشون می داد طبقه ی اول برای کارای ثبت نام و مدیریتی بود و طبقه ی دوم برای کلاسا.

ماسک روی دهنم و کامل برداشتم و توی جیب کولم فرو کردم و بعد درست کردن جلوی مقنعم از پله ها بالا رفتم.پله ها انقدر تمیز و براق بود که آدم تصویر خودش و هم درونش می دید.به در باز طبقه ی اول که رسیدم دوباره استرس به شکل عجیبی وجودم و پر کرد' آروم وارد شدم و با چشمای کنجکاو به فضای نسبتا بزرگ و خوش طرح و نقشه ی مقابلم چشم دوختم.یه سالن مربعی شکل که با درختچه های آپارتمانی و مصنوعی قسمت انتهاییش کامل شبیه یه گلخونه شده بود و رنگ صدری دیوارا با اون همه تابلوی هنری و زیبا شبیه یه نمایشگاه خوشگل کرده بودتش.

میز منشی سمت چپ تعبیه شده بود اما کسی پشتش نبود و هرچهارتا در موجود مقابلش هم بسته بود..

فضا به خاطر فن های تعبیه شده به شدت خوش بو و معطر بود.عطرشمعدونی خیس خورده همه جارو پر کرده بودو قلب آدم و نوازش می کرد.تحت تأثیر آرامش محیط استرسم پرید و با قدمای آروم روی یکی از دوتا صندلی چرم سفید مقابل میز منشی نشستم .طولی نکشید که در یکی از اتاقا باز شد .خانمی با یه ماگ بزرگ دستش که ازش حرارت بلند می شد ازش خارج شد و با دیدنم اول متعجب شد اما سریع لبخند مهربونی زد و به طرف میزش پا تند کرد: سلام...خیلی وقته منتظرین؟

نگاهی به چشمای خوشگل و آرایش شدش انداختم و با مهربونی گفتم: سلام..نه تازه اومدم.

پشت میزش جاگیر شد و ماگی که حالا میدونستم درونش چایه روی میز قرار داد و با همون لبخندش گفت: شرمنده.آبدارچی اینجا رفته مرخصی برای چای و هرچیزی که بخوایم باید خودمون بریم آشپزخونه...برای ثبت نام اومدین؟

خندم گرفت از اشتباهش و با یه غرور ریز جواب دادم: خیر..من و استاد جلیلی به سفارش استاد فراست فرستادن برای آموزش عکاسی به هنرستانی های کنکوری.

سریع ابروهاش بالا پرید و تند گفت: پس استاد جدید بچه ها شمایین؟ اتفاقا آقای راد گفتن امروز قراره به سفارش استادشون یکی بیاد.

لبخندم عمق گرفت و با حس خوبی سرتکون دادم: بله...خودمم..دیر که نیومدم؟

تلفن روی میزش و برداشت و با مهربونی گفت: خوشبختانه هنوز نرفتن...نیم ساعت دیرمیومدی رفته بودن.

نفسمو نامحسوس بیرون فرستادم و خداروشکر کردم که رانندگی بی قاعده و قانون لیلی اینجا به کارم اومده.سریع پشت گوشی اومدنم و اطلاع داد و بعد گذاشتن گوشی به دری که از همه ی درها بزرگ تر بود اشاره کرد: برو تو عزیزم...آقای راد منتظرتن.

تشکر آرومی کردم و از جام بلند شدم.شال دور گردنم و که بیشتر جنبه ی هنری داشت صاف کردم و با قدم های مصمم به طرف در رفتم ، چند ضربه بهش زدم و بعد شنیدن صدای مردونه ای که گفت بفرمایید در و باز کردم و داخل شدم.

نگاهم قبل از هرچیزی قفل شد روی پسر جوون نشسته پشت میز بزرگ و کلاسیک مقابلم که با یه اخم ریز سرش درون صفحه ی لپتابش بود.فکر نمی کردم آقای رادی که منشی می گفت انقدر جوون باشه و همین باعث یه تعجب کوچیک تو نگاهم شده بود.آروم سلام کردم که سرش و بلند کرد و اخمش جاش و به تعجب داد: سلام..خانم کاشف؟

صداش چندلحظه باعث بهتم شد.انگار یه عالمه نت زیبا کنار هم قرار گرفته باشند ، اما زود خودمو پیدا کردم.

انگار از قبل فامیلمو از استادش پرسیده بود و این سوال و برای مطمئن شدن از این که خودم هستم پرسید.سری تکون دادم: بله...پریزاد کاشف هستم.

نگاه متعجبش کمی روی تیپ هنریم و دستبندای چوبی دستم خیره موند اما زود به خودش اومد و نگاهش عادی شد:خوش بختم.. بفرمایین بنشینین.

سری براش تکون دادم و روی مبل های شیری رنگ مقابل میزش نشستم.ترکیب رنگ اتاقش تازه داشت به چشمم میومد و با این که من هیچ وقت کرم و شکلاتی رو دوست نداشتم اما باید اعتراف می کردم اتاق شیک و زیباییه .خودشم از پشت میز بلند شد و من تازه تونستم متوجه قد بلند و هیکل چهارشونش بشم.به نظر نمیومد باشگاه رفته باشه چون خبری از سیکس پک و این چیزایی که تازه مد شده نبود اما به شدت استایل خوبی داشت و میشد گفت زیادی جذابه.البته نوع راه رفتنش که داشت به سمت مبلا میومد و لباسای مارکش و هم می شد در این جذابیت تأثیرگذار دونست.روی مبل مقابلم نشست و با جدیت خیرم شد.در جواب نگاهش لبخندی زدم وکه خودش سر حرف و باز کرد: استاد فراست میگفتن دانشجوی فوق هستین و دوره ی کارشناسیتون و در اهواز گذروندین..درسته؟

جدیت صداش با نگاهش همسو بود و این که استادش اول زیربم منو کشیده باشه بیرون و بعدش بهش معرفی کرده باشه چیز عجیبی نبود که بخواد ناراحتم کنه.دستم و روی مانتوی مشکی رنگم که پایینش طرح بته جقه های رنگی داشت قرار دادم: بله..درسته.

سری تکون داد و پاهای بلندش و روی هم انداخت:خیلی هم عالی...از کاراتون همراه دارین؟

با اعتماد به نفس کولمو باز کردم و دوربینم و بیرون کشیدم و توی حافظش دنبال عکسای اخیرم که هنوز چاپ نشده بود گشتم.حتی هنوز ادیت هم نشده بود و خام بود ، اما انقدر به کارم اعتماد داشتم که بدونم توجه جلب میکنه.بی هیچ حرفی دوربین و به طرفش گرفتم که از دستم گرفت و مشغول دیدن عکسا شد.چون سرشو برای دیدن عکسا پایین گرفته بود موهاش سرخوردن رو پیشونیش که برام بامزه بود.دوست نداشتم این اعتراف و بکنم اما واقعا پسر جذابی بود' شایدم بلیز و شلوار کتان سیاه با جلیقه ی نوک مدادی جذبی که روی پیراهنش تن زده بود اینطور نشونش می داد اما در کل نوع لباس پوشیدن و حرکاتش به جذابیتش کمک کرده بود ، هرچند که چهرش کاملا معمولی بود اما جذب کننده.مطمئن بودم لیلی اگه اینجا بود با چشماش قورتش می داد کاری که من هم داشتم می کردم.

سرش و بالا آورد و خواست دوربین و بهم برگردونه که متوجه نگاه خیرم شد و ابروش بالا پرید.سریع نگاهمو به تابلوی خط روی دیوار دادم اما انگار دیر شده بود چون کمی خندش گرفته بود که سعی داشت پشت جدیت و گره ی اخماش پنهانش کنه.

دلم میخواست خودم و بزنم.همون روز اول آبروی خودم و برده بودم.دوربین و بهم برگردوند و با صداقت گفت: کارتون خوبه.امیدارم هنرجوهامونم بتونن با کمک شما به همین میزان خوب عمل کنن.

این حرفش مترادف با این بود که میخواد باهام قرارداد ببنده ، هرچند لحنش خشک بود اما سریع لبم و به یه لبخند بزرگ زینت داد و با خوشحالی گفتم: امیدوارم.

لبخندم انقدر پهن بود که دوباره باعث شد کنار چشماش چین بخوره..مطمئنا تو ذهنش من آدم عجیبی براش بودم و داشت فکر می کرد خدا کنه بچه های آموزشگاهش مثل من دیوونه نشن.اما خب کاریشم نمی شد کرد ،هرچقدر هم تلاش می کردم رفتارم پخته تر شه اون شیطنت ذاتیم نمی ذاشت.بلند شد و رفت طرف میزش و همون طور که دنبال چیزی می گشت گفت: چندشنبه ها کلاس دارین؟

حالا که خیالم راحت شده بود کارم و پسندیده حس آرامش بیشتری داشتم: دوشنبه ها و سه شنبه ها.

سرشو تکون داد و با برگه ای که بالاخره پیدا کرده بود و یه روان نویس برگشت و برگه رو روی میز قرار داد و ضمن یادداشت چیزی درونش گفت: شنبه ها.چهارشنبه ها و پنج شنبه ها از ساعت دو بعد از ظهر تا ساعت شش بعد ازظهر باید برای کلاسا بیاین.ما سه تا کلاس عکاسی داریم برای کنکور.بچه های هرکلاس هفته ای چهارساعت آموزش دارن و استاد سابقشون که به دلایلی همکاریمون باهاشون بهم خورد سه ماه تابستون و باهاشون کار کردن و حالا شما میتونین ادامه ی کار و بدین...مسأله ای که ندارین؟

با هیجان و خوشحالی سرمو تکون دادم ، ذوق آموزش این حرفه که برام یه زندگی محسوب می شد تمام سلول هام و درگیر کرده بود: نه خیلی هم خوبه.

برگه رو به طرفم گرفت و روان نویس و هم روش گذاشت: متن قرارداد و بخونین و اگه با مسائل مالیش مشکلی نداشتین امضا کنین.

سعی کردم آروم باشم و برگه رو با شتاب از دستش نکشم که تلاشم نسبتا موثر بود.قبل از هرچیز به رقم حقوق نگاه کردم و با دیدن رقم نوشته شده چشمام برق زد.با این پول علاوه بر تأمین مخارج خودم میتونستم اجاره خونمم خودم پرداخت کنم و کمی از فشار روی مامان و کم کنم.برگه رو روی میز قرار دادم و بعد پر کردن مشخصاتم امضا کردم و به طرفش گرفتم: امیدوارم بتونم به بهترین نحو جواب اعتمادتون و بدم.

با یه اخم ریز و جدیت نگاهم کرد.برام نگاه خشکش مهم نبود چون من مقابل همه ی آدما خودم بودم و لبخندم که گاهی معجزه می کرد: حتما همینطور خواهد بود..امیدوارم همکارای خوبی باشیم.

لبخندی زدم و با شیطنتی که از سر خوشحالی پیدا کردن همچین کاری بود جواب دادم:من که خوب هستم ، بقیش بستگی به شما داره.

از جوابم جا خورد و با یه مکث در حالی که از جاش بلند می شد گفت: تو کلاس عکاسیتون کمی هم روی اعتماد به نفس هنرجوها کار کنین..خوبه مثل خودتون باشن.

چشمام گرد شد.اشارش به اعتماد به نفس بالام انقدر واضح بود که متوجه بشم.من هم ایستادم و جواب دادم: حتما این کار و می کنم...این رمز موفقیتشون خواهد بود.

جوابی نداد و تنها سری برام تکون داد.خوشحال از پیروزی نسبیم تو این بحث بیانی کولمو روی دوشم انداختم و خواستم خداحافظی کنم که با فراموش کردن فامیلیش اخمام تو هم رفت.حافظم یه سور به حافظه ی ماهی زده بود.نگاهش کردم که نگاهش و معطوف خودم دیدم: اووم ببخشین انقدر هیجان زده شدم که فامیلیتون از خاطرم رفت.

نگاهش برای چندثانیه مهربون شد.احتمالا صداقتم به خاطر هیجان زدگی پیدا کردن یک کار به دلش نشسته بود.خب من دلیلی هم نمی دیدم نخوام از حسم بگم.خوشحالی که پنهون کردن نداشت.دستاشو روی میز تکیه داد: راد هستم...پوریا راد.

با شنیدن فامیلش سریع سرمو تکون دادم و متعجب بودم از این که چطور فامیل به این کوتاهی رو یادم رفت که با گفتن اسمش ذهنم پلی بک زد به هواپیما و اون موزیک و اسم خوانندش.با تعجب نگاهش کردم و درحالی که احتمال می دادم فقط یه تشابه اسمی باشه با لحن کنجکاوی پرسیدم: ببخشین اینو میپرسم اما شما با خواننده ای به این اسم فقط تشابه اسمی دارین؟

سیاهی مردمکاش پر برق شد و با یه مکث زمزمه کرد: خیر..خودم هستم.

چشمام به گردترین حالت خودشون دراومدن و با یه صدای ریز گفتم: راست میگین؟

یه بله ی محکم گفت و من خیره ی چشماش مبهوت مونده بودم.یعنی صاحب اون صدای فوق العاده خودش بود؟هرچی برام واضح تر می شد هیجانم هم بیشتر می شد.نمیدونم چی شد اما دیگه من پریزادی نبودم که سعی داشت خودش و کمی موجه نشون بده.من آدمی بودم که خواننده ی تازه کاری که زیادی صداش به دلش نشسته بود و دیده و حتی لحظه ای هیجان اجازه ی آروم موندن بهش نمیده.من مبهوت این رویارویی بودم و شکه از این تصادف یه جیغ ریز کشیدم و به طرفش پریدم که چشمای اون و این بار گرد کرد و باعث شد کمی عقب بره.

در نزدیک ترین حالت بهش ایستادم و اون با همون چشمای گرد شده طوری نگاهم می کرد که انگار آدم فضایی دیده.تو اون فاصله ی نزدیک ترکیب صورتش برام بیشتر قابل دیدن بود و هرچی فکر می کردم نمی فهمیدم چطور اجزای صورت به اون معمولی میتونه چهره ای به این جذابی خلق کنه.تو شک حرکتم بود و تشخیصش هم سخت نبود.سریع موبایلم و از کیفم بیرون کشیدم و با بالا گرفتن دستم رو به بهش کردم: میخوام سلفی بگیرم بخندین.

کم کم بهتش از بین رفت و با حرص نفسش و بیرون فرستاد.احتمالا با اون واکنش من حس کرده بود می خوام بغلش کنم که خب تو این مورد اگه اسلام دست و پام و نبسته بود دریغ نمی کردم و باعث دل شکستگیش نمی شدم.اما حالا فقط به یه عکس برای صفحه ی اینستاگرامم کفایت می کردم.سری با افسوس برام تکون داد و خیره شد به لنز دوربین موبایلم ' خودمم با لبخند به لنز زل زدم و با لمس صفحه عکس گرفته شد ، خواستم موبایل و بکشم کنار که از دستم گرفت و این بار اون منو شکه کرد.خیلی جدی نگاهم کرد و جدی تر از نگاهش لب زد: برای سلفی بهتره کسی عکس بگیره که قدبلندتره...اینطور عکس با کیفیت تر میشه.

و به دنبال حرفش گوشیم و بالا گرفت و بدون این که نگاهم کنه گفت: لنز و ببین.

منگ نگاهم و به لنز دادم و سعی کردم لبخند بزنم و این بار اون عکاس این عکس دونفره شد و موبایل و بی هیچ حرفی بهم برگردوند.نگاهش کردم و با اخم لب زدم: غیر مستقیم به قد کوتاهم اشاره کردین مگه نه؟

لبخند کوچیکی زد اما خیلی سطحی و کوتاه: ترجیح میدم اگه قراره عکسی ازم تو اینستاگرام شیر شه کامل توش بیفتم نه نصفه.

با اخم به اختلاف قد نه چندان کممون نگاه کردم و کمی عقب رفتم تا فاصلمون زیاد شه.زورم می گرفت این حرف و بزنم اما حق با اون بود.قدش خیلی بلندتر از من بود.دستم و به کمرم زدم : شما خیلی قدبلندین..وگرنه من قدم خیلی هم استانداردهه.

یه ابروش بالا پرید و با دستایی که تکیه زد به میز یه ژست جالب از خودش به معرض نمایش گذاشت.دلم میخواست ثبتش کنم اما امکانش نبود.با یه مکث که مطمئنا به خاطر تأثیرگذاری کلامش بود جواب داد: درسته...منم جسارتی نکردم.

کولمو دوبنده روی کولم انداختم و با یه نگاه خنثی بهش چشم دوختم: اوکی...مرسی بابت عکس و به امید موفقیت در همکاریمون...من رفع زحمت میکنم اگه اجازه بدین.

سری تکون داد و صاف ایستاد.دستاشو تو جیب شلوارش قرار داد: خواهش می کنم میتونین تشریف ببرین.

به جای خداحافظ سری براش پایین انداختم که به همون شکلم جوابم و داد و از اون اتاق معطر که غرق بوی عطر خوشش بود خارج شدم.با یه لبخند از منشی جذاب و خوش روش خداحافظی کردم و از ساختمونم بیرون اومدم.لبخند روی لبم اونقدر عمیق بود که هرکی از کنارم رد می شد نگاهم می کرد.رنگش تند و خیره کننده بود.

سرمو به سمت آسمون گرفتم و تو دلم زمزمه کردم: مرسی.

من بالاخره صاحب کار شده بودم اونم تو آموزشگاه کسی که حتی خوابشم نمی دیدم.با بوقی که لیلی از توی ماشین برام زد ، دستی با عجله براش تکون دادم و از جوی آب پریدم و همونطور که سوار می شدم جیغ زدم: قبولم کرد....

.....

با غرغر از حساسیت های لیلی روی تخت یک نفرم نشستم و سرم و میون دستام گرفتم: به خدا دیرم میشه..همون مانتو مشکیه خوبه دیگه.

با اخم به طرفم چرخید و طوری نگاهم کرد که انگار حرف نامربوطی بهش زدم: مگه میخوای بری مجلس ختم؟ مثلا روز اول کاریته.

از پشت خودمو پرت کردم روی تخت و با درموندگی به سقف گچ بری شده زل زدم: اصلا کی به تو گفت پاشی بیای اینجا من و جون به لب کنی؟

خندید: از خداتم باشه.

دستم و از آرنج خم کردم و زیر سرم گذاشتم.فقط یک ساعت و نیم تا شروع اولین جلسه ی کلاسم مونده بود و با وضعی که لیلی تو انتخاب لباس درست کرده بود بعید می دونستم حتی برسم.با صدای پر ذوقش سرمو بالا آوردم تا ببینم چی انقدر سر ذوقش آورده و با دیدن مانتوی سنتی جلو بازم تو دستش نفسمو بیرون فرستادم: من اون و نمی پوشما.

اخم کرد و مانتو رو پرت کرد رو سینم: تو بیخود میکنی...مانتو به این قشنگی.

بلند شدم و نشستم و دلم عجیب داد زدن سر این موجود عجیب الخلقه رو می خواست: این خیلی تو چشمه..باهاش برم سر کلاس؟ مهمونی که نیست.

بی توجه به حرفم جین تنگ مشکیمو هم انداخت روی تخت و شال نخیم و که حاشیش چهره ی یه دختر بود کنارش قرار داد: بدو بپوش دیرت شد.

فقط نگاهش کردم که عاصی شد:چته؟

لباسایی که پخش کرده بود روی تخت و کنار زدم و بلند شدم: میگم این مناسب نیست..بعدم مگه نمیگی مشکی نه مجلس ختم که نیست اونوقت چطور خودت شال و شلوار مشکی میندازی روی تخت؟

_ چون مانتوت سفیده اون دوقلم مشکی باشه اشکالی نداره شیک میشه.

سرمو بالا انداختم و خودم رفتم طرف کمدم: حرفشم نزن ..شبیه گورخر میشم اونوقت.

خندش گرفت: شبیهشم هستی اتفاقا.

دهنمو براش کج کرد و با حاضر جوابی گفتم: باید گورخر باشم که خبط رفاقت باتورو به جون بخرم دیگه...آدمیزاد که با تو دوست نمیشه.

پرید طرفم و یه مشت به بازوم کوبید: عوضی مگه من چمه؟

جای ضربش و مالیدم و با خنده گفتم: هیچی فقط یکم خلی.

با حرص جیغ کشید: خل عمته.

از اون جایی که کلا عمه نداشتم خندیدم و چشمکی هم ضمیمش کردم : اون که صد در صد.

کم آورد و با حرص روی تخت نشست و اخم کرد: اصلا هرچی میخوای بپوش...حیف من که میخوام خوشتیپت کنم.

سرمو توی کمد دیواری کردم و با پیدا کردن آویز مانتوی جلوباز سادم که مثل اون سنتی زرق و برق دار و جلب توجه کننده نبود بیرون اومدم.مانتوم و با شال و شلواری که لیلی انتخاب کرده بود زیر بغلم زدم و از جلوی چشمای پر حرص لیلی گذشتم و داخل حمام شدم تا عوضشون کنم. یه تیشرت بلند و تنگ مشکی که تا زیرباسنم و میپوشوند هم برداشتم تا زیر مانتوم بپوشم.لباسامو که پوشیدم تصمیم گرفتم رنگ شالم و همرنگ مانتوم که سرمه ای بود تغییر بدم.از حمام خارج شدم و نگاه لیلی سرتاپام و با دقت نگاه کرد و قبل از این که خودم حرفی بزنم شال سرمه ای رنگم و که به خاطر زیر و رو کردم کمدم بیرون افتاده بود به طرفم پرت کرد و لب زد : بدک نشدی.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

ادایی براش درآوردم و جلوی آینه نشستم و کیف لوازم آرایشم و باز کردم.کمی ضد آفتاب ، یه خط چشم باریک ، یه عالمه ریمل سرمه ای و یه برق لب هلویی.همیشه کامل آرایش می کردم اما محو ،این بار هم آرایش کامل و محوی انجام دادم و بعد زدن عطر ، جمع کردن موهای قهوه ای تیرم بالای سرم و انداختن شالم از جام بلند شدم.

لیلی: کاش رژ تیره تر میزدی.

به خودم نگاهی انداختم : خوبه که..

خسته از بحث باهام سری تکون داد و کولمو برداشت: بگیر بریم...دیر شد.

کولرو از دستش گرفتم و به طرف خروجی خونه رفتیم.کتونی های سرمه ایم و پوشیدم و بنداش و دور مچ پام بستم و بعد تأیید نگاه لیلی از خونه خارج شدیم.

هوا کم کم داشت رو به خنکی می رفت و این برای من بی نهایت دلچسب بود.هوای امروز هم نسبت به روزای دیگه خیلی بهتر بود و آسمون به خاطر بارش صبح صاف و آبی به نظر می رسید و همین باعث می شد نخوام از ماسکم استفاده کنم.

تا رسیدن به آموزشگاه با لیلی به سر و کله ی هم زدیم و صدای غش غش خندمون تو ماشین و پر کرده بود.با رسیدنمون به طرف لیلی برگشتم و بعد بوسیدن گونش و تشکر از همراهیش از ماشین خارج شدم.چندتا بوق انگار که دنبال ماشین عروسه زد و وقتی دوباره خندم و به هوا برد راه افتاد و من موندم و ساختمونی که قرار بود محل کارم باشه.

کاش مامان اینجا بود.دلم میخواست با دعای خیرش بدرقم کنه و بهم بگه موفق میشم و از پسش برمیام.وقتی اون می گفت میتونی یعنی حتما می تونستم.یه انرژی مثبت از حرفای مادرانه که فکر می کنم همه ی بچه ها تجربش می کردن.با آرامش وارد آموزشگاه شدم ، حتی فکر به مامان هم آرومم کرده بود.بعد گرفتن شماره ی کلاسم از منشی زیبا که اسمش سمانه بود به طرف طبقه ی دوم رفتم که کلاسا توش برگذار می شد.سروصدای ریزی که تا داخل راهرو میومد حس خوبی بهم داد و من و یاد کلاس کنکور خودم انداخت.حدود شش سال از اون روزا میگذشت و من چقدر دلتنگشون شدم یهو.از در باز وارد سالن طویل و ال مانند شدم و با دیدن یه عالمه در که بالاشون شماره نصب شده بود و از هرکدوم کلی سرو صدا میومد ابروم بالا پرید. صدای ساز و خنده و شوخی بچه ها با هم قاطی شده بود و فضای هنری سالن هم شدید حس خوبی بهم می داد.انگار من پرت شده بودم به دنیای هنر، دنیایی که متعلق بهش

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

بودم.لحظه ای چشم بستم تا از این همهمه و صداهای بی قائده اما زیبا انرژی بگیرم که صدایی بم و ناآشنای مردونه ای پشت سرم باعث شد چشمام سریع باز شه: از هنرجوهای کدوم کلاسی که به جای رفتن سر کلاس وسط سالن مدیتیشن تمرین می کنی.

به طرف صاحب صدا که سمت چپم ایستاده بود برگشتم و اخمامو کمرنگ تو هم کشیدم.میخواستم خودم و بزنم وقتی همه بچه میدیدنم.میدونستم بیشترشم به خاطر ریزه میزه بودنمه: ببخشید؟

با پوزخند زل زد تو چشمام و چشمای تیرشو فرو کرد تو نگاهم: گفتم هنرجوی کدوم کلاسی دختر خانم؟

نفسموبیرون فوت کردم.من اگه میدونستم پسرهای خوشگل و جذاب انقدر بی شعور به نظرم میرسن هیچ وقت از خدا آرزوی شوهر جذاب نمی کردم: بنده استاد هستم جناب...استاد عکاسی بچه ها.

جا خورد اما انقدر غد بود که نخواد به روی خودش بیاره.به ساعتش نگاهی انداخت و پوزخندش و عمق داد: ساعت از دو گذشته خانم استاد...بهتر نیست به جای چشم بستن وسط سالن برین سر کلاستون.

اخم هام بیشتر تو هم رفت: شما مسئول اینجایین؟

نگاهش جدی شد: خیر..اشکان مؤمنی هستم مدرس گیتار..اما از اونجایی که مسئول اینجا رو خوب میشناسم میدونم اگه ببینه با تأخیر دارین وارد کلاستون میشین برخورد خوبی باهاتون نمیکنه.

حالا این بار نوبت من بودم که پوزخند بزنم: پریزاد کاشف هستم...دلیل معرفیتون این بود که غیرمستقیم بهم بفهمونین خودمو معرفی کنم؟

چشماش برق زد از تعجب و عصبانیت.غیرمستقیم بهش فهموندم بقیه ی حرفاش بی ارزش بوده و برام مهم نیست و حتی اسم گفتنشم دلیلی نداشته.پوزخندم بیشتر رنگ گرفت که اخماش شدیدا تو هم گره خورد.راضی از کارم به طرف شماره ی کلاسم رفتم و پسر پشت سرم و همونجا رها کردم..

کلاس از چیزی که تصور می کردم بهتر بود.وجود حدود بیست تا هنرجوی کنکوری با اون تیپای به قول خودشون هنری و عجیب که گاهی خودم هم ازشون استفاده می کردم و لبخندای شادشون باعث شد انرژیم تو جلسه ی اول بیشتر از چیزی که باید به چشم بیاد.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

همون اول کار از بچه ها خواستم منو با اسم کوچیکم صدا کنن و کتابایی که مد نظرم بود بهشون معرفی کردم.کمی راجع به دوربین ها و بهترین های ارائه شده به بازار و لنز و کیفیتشون حرف زدیم و اصول تئوری رو براشون توضیح دادم.از دوم دبیرستان که انتخاب رشته کرده بودم و مامانم منو تو هنرستان نزدیک خونه ثبت نام کرد و اولین دوربین و برام خرید تا الان خودمو جایی جز میون این بچه ها و همچین محیط هایی نمی دیدم.زندگی من خلاصه می شد تو لنز دوربینم و دریچه ی چشمم که دنبال خلق و شکار یک شاهکار مدام تنگ می شد.این بچه ها دغدغه هاشون شبیه خودم بود.شبیه اون گذشتم و حتی حالم ، مثل من دوربین تو دستشون و مثل یک شئ قیمتی نگه داشته بودن و با عشق بهش دست میزدن....با تمام شور و شیطنت نوجوونی که تو وجودشون وول می خورد اما باز هم با توجه حرفامو میبلعیدن و با علاقه دنبالم می کردند.بعد دو ساعت به درخواست چندنفر یک آنتراک کوتاه بهشون دادم اما ازشون خواستم ازکلاس خارج نشن تا مزاحمتی برای سایر کلاس ها به وجود نیارن و خودم از اون کلاس بزرگ و خوشگل که پر بود از عکس های آویزون به دیوارش خارج شدم تا یک لیوان آب از آب سردکنی که تو سالن دیده بودم بخورم.

دیگه نگرانی اینو نداشتم که نتونم با بچه ها ارتباط بگیرم چون این هنرجوهایی که من دیده بودم انقدر عاشق هنرشون بودن که ممکن نبود نشه باهاشون مچ شد.

لیوان آبمو پر کردم و همونطور که به لبم نزدیکش می کردم با شنیدن صدای گیتار و پشت بندش صدای قوی و پر حس یک مرد خط نگاهم به طرف در نیمه باز کلاس موسیقی که بالاش تابلوش نصب بود چرخ خورد.

پوریا راد خودشم تدریس می کرد؟

وسط کلاس نشسته بود روی یک صندلی بلند و هنرجو ها دورش نشسته بودند و اون روی گیتارش ضرب گرفته بود و هماهنگ با اون کف پای چپش و روی زمین میزد و با یه لبخند مشغول خوندن بود و بقیه زیر صداش همراهی می کردند.لبخند روی لبش و ژست نواختنش چندلحظه پاهام و چسبوند به پارکت کف سالن و لیوان یخ آب تو دستم خشک شد.

یه کنسرت رایگان از یکی از خواننده های تازه کار.

خدای بزرگ...نمیشد اعتراف نکرد که صداش معرکست و چقدر این آهنگ خوب بود.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

بلده آرام دلم...یار دل آرام کو؟؟

آن که آرام برد از دلم آرام کو؟؟

آن که آرام برد عشق منو جان کو؟؟

آن که عاشقش شدم..جانان جانان کو؟؟

وای وای وای دل من شده عاشق چشاش...

وای که نمیدونستم میشم پریشون چشاش..

وای وای وای دل من شده دیوونه ی اون..

دل دیوونه ی من اسیر مست موی اون..

من...یه حس عاشقانه در تو..

تو...یه عشق جاودانه در من..

من بی بال و پرم بدون رویات..

بی تاج سرم بدون دنیات..

من با تو خوشم که بی قراره دلم..

من با تو خوشم آروم نداره دلم..

بی قرارتم یار..

تکیه زدم به دیوار و خیره ی اون تصویر پر شکوه چشمام شد یک لنز تا همه ی اون اجرای جذاب و ثبت کنه.دستش که آروم روی گیتار متوقف شد یه چشمک ضمیمه ی کارش کرد وصدای دست هنرجوهاش بالا رفت.لبخندی به روشون زد و گیتار و کنار صندلیش قرار داد و روبه یکی از پسرهای روبروش کرد و ازش خواست تا ساز بزنه و من بی

سروصدا و بدون این که دیده بشم با لیوان آبی که همچنان پر بود به کلاسم برگشتم و حس خوب اون اجرا ، حالم و برای ادامه ی این کلاس دوساعته به شکل عجیبی خوب کرد.

اولین روز کاریم به بهترین نحو سپری شده بود و وقتی به خودم اومدم که یکی یکی داشتم جواب خسته نباشید بچه ها رو می دادم.خداروشکر همشون برای جلسه ی اول ازم راضی بودن و این و لبخندای از ته دلشون و پریزاد جونای غلیظشون نشون می داد.با خالی شدن کلاس به طرفم کوله پشتیم رفتم و دوربینم و درون کاورش قرار دادم.دلم می خواست قبل از این که هوا خیلی تاریک شه یه سر به پارک جمشیدیه بزنم و کمی عکاسی کنم.غروب پارک منظره ی بدیعی برای شکار یک عالمه شاهکار در اختیارم میزاشت.دوربین و تو کولم گذاشتم و با صدایی از طرف در به اون طرف چرخیدم:خسته نباشین.

لبخند کمرنگی روی لبم نشست با دیدن آقای خواننده و سری تکون دادم: سلام..ممنون شما هم خسته نباشین

کمی اخم کرد: تیکه بود؟

متوجه منظورش نشدم...کولمو روی دوشم انداختم و به میزم تکیه دادم: چی؟

به چهارچوب در کلاس تکیه زد و حتما میدونست چقدر خاص میشه تو این ژست اما چرا اهمیت نمی داد که من یه عکاسم و دلم برای ثبت این حرکاتش دل دل میزنه: این که سلام نگفتم.

این بار من اخم کرد...البته مصنوعی: خیلی بچه این اگه بخواین فکر کنین تیکه بود.

فکر کنم از جوابم خندش گرفت.دیگه مثل روز اول زیاد اخم نداشت.انگار این که دیگه همکاریم باعث شده بود یکم بخواد از اون لاک غرور و خودخواهی فاصله بگیره.دستش و سر داد توی جیبش: اشکان می گفت اهل تیکه انداختنین..چی بهش گفته بودین که انقدر عصبی بود.

کاملا میدونستم منظورش از اشکان همون پسر بدخلقی بود که تو بدو ورودم دیده بودم.چهرمو جمع کردم: اون آقای بی شخصیت اهل چغولی کردنم هست؟

چشمای پسر روبروم کمی مبهوت شد و بعد خندش گرفت و سری با لبخند برام تکون داد.شاید این اولین خنده ی جدی و درست و حسابیش مقابل من بود: چه رفتاری داشته که باعث شده اینطور خطابش کنین.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

شونه بالا انداختم.ترجیح می دادم به جای بحث راجع به اون آدم به پارک و عکاسیم برسم: هیچی فقط خواستن ارث باباشون و به خاطر ایستادنم وسط سالن ازم بگیرن که متأسفانه نداشتم که پرداخت کنم.

لبخندش عمیق تر شد.اما چشماش جدی و خالی بود.چطور یه آدم میتونست خندشم مثل اخم جذبه داشته باشه: من از طرف ایشون عذر می خوام...اشکان کمی تنده اما وقتی با کسی جوش بخوره رفتارش متعادل میشه.

دوباره چهرم جمع شد: فعلا که علاقه ای به جوش خوردن باهاشون ندارم.

محو نگاهم کرد و از چهارچوب در کنده شد: بسیار خب فقط اومدم روز اول کاریتون و تبریک و خسته نباشید بگم.فکر می کنم هم شما دیرتون شده و هم من باید برم پایین و تو دفترم به کارم برسم.

سری تکون دادم و خودمم به طرف در رفتم.نزدیک بهش ایستادم و بوی ادکلنش ریم و به جای تحریک نوازش کرد.معمولا کمتر ادکلنی پیدا می شد که با این حجم از غلظت بو منو اذیت نکنه: ممنونم ازتون...با اجازتون میرم.

از کنار در کامل کنار رفت و دوباره جدی شد.البته این جدی بودن انگار بخشی از شخصیتش بود و نمی شد کاریش کرد.چون حتی اگه میخندید و لبخند میزد هم سریع چهره اش دوباره جدی بودن و بغل می کرد: خدانگهدارتون سرکار خانم.

خداحافظی همراه با حرکت دستم زیر لب روندم و با سرعت از آموزشگاه خارج شدم.زمان زیادی برای رسیدن به پارک که اتفاقا فاصلش با آموزشگاه زیادم نبود نداشتم.بنابراین دل و به دریا زدم و به جای اتوبوس یه تاکسی گرفتم و تا رسیدن به اونجا سعی کردم لنز دوربینم و تنظیم کنم و کمی تو تنظیماتش دست ببرم تا در وقتم صرفه جویی کنم.نگاه راننده ی پیر روی دوربینم با اون لنز بزرگ کمی به خندم انداخت و برای امتحان دوربین و سرعت شاترم ، وقتی ماشین پشت چراغ قرمز ایستاد دوربین و نزدیک چشمم کردم و از مابین شیشه ی ماشین تصویر دخترک گل فروشی رو که کنار جدول نشسته بود و دست زیر چونه خیره ی یه نقطه ی نامعلوم بود گرفتم.دوربینم که پایین اومد یک لبخند تلخم رهگذر لبم شد و خیره شدم به عکسی که مطمئن بودم عالی از آب درمیاد و تم اجتماعی غمگینش که با چشمای دختر همخونی داشت ، در کنار اون خورشیدی که داشت آسمون و کم کم نارنجی می کرد میتونست ازش یه عکس با یه عالمه حرف بسازه.

چراغ که سبز شد اون تصویر با حرکت ماشین از جلوی چشمام محو شد و من دوباره خودمو سرگرم دوربینم کردم.دوربین و تو حالت دیافراگم قرار دادم و بند مشکی و پهنش و از دور گردنم رد کردم.با توقف ماشین پولی که از قبل آماده کرده بودم و به طرف راننده گرفتم و بعد شنیدن به سلامتش با یه لبخند از ماشینش پیاده شدم.

این به سلامت باباجانی که راننده ی پیر به زبون آورد پر بود از حس و انرژی خوب.بعضی آدما با یه حرف ساده میتونستن حالتو خوب کنن و به نظرم اون راننده توانایی کاملی در این کار داشت.

کولمو با هردو بند روی دوتا شونه هام انداختم و از جیب کنارش یه آبنبات چوبی توت فرنگی درآوردم و بعد کندن کاغذش داخل دهنم گذاشتم و خیره ی ورودی پارک چوبشو با لبم اینطرف و اونطرف کردم.

مهم نبود که از نظر مردم این کار جلف یا سبک سرانه به نظر برسه مهم این بود که من حالم خوب باشه و بتونم با لذت به عکاسیم برسم.هیچ وقت حرف مردم اولویتم نبود' من برای آدمایی که منتظر میموندن تا با کوچکترین حرکتی واسه ی کسی حرف بتراشن اصلا احترامی قائل نبودم و توجهی هم بهشون نداشتم.اگر میخواستم توجه کنم بعد رفتن اون مرد نمیتونستم به زندگیم ادامه بدم.

دستم و دور دوربینم حلقه کردم و وارد پارک شدم.پارک جمشیدیه برای من یه پارک وحشتناک عالی به حساب میومد.پر بود از سوژه های جذاب..البته بعد از پل طبیعت.

دوربین و تو دستم میچرخوندم و هرزگاهی با دیدن یه منظره ی خوشگل تو پس زمینه آسمون آبی پشت سرش که رگه های نارنجی رنگ داشت می ایستادم و دستم روی دوربین مینشست.کنار دریاچه ی مصنوعی کمی بیشتر از همه جا ایستادم و با نگاه کنجکاوم مردم و رصد کردم.

مهم ترین کار یه عکاس دیدن بود.فعالیتی که من خوب بلد بودم انجامش بدم.دیدن مردم به خصوص دختر و پسرای جوون که از نگاه خیلیاشون دوست داشتن سرریز می کرد برام شیرین بود و گاهی از قفل دستاشون و قدمای همسانشون عکس می گرفتم.هوا که تاریک شد روی یه نیمکت نشستم و خیره شدم به پیرمرد و پیرزن نیمکت مقابلم.موهای سفید پیرزن بافته شده روی شونش رها بود و یه روسری گلدار سرخ قواره دار باز روی موهاش و پوشونده بود.حرفی نمی زدن اما هردو لبخند داشتن و خیره ی مردم گاهی بهم نگاه می کردند و لبخندشون بیشتر عمق می گرفت.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

یه لحظه به خودم فکر کردم.به این که آیابه این سنی که اونا دارن اگه برسم حالم چطوره؟ کسی رو دارم کنارم باشه...که براش بخندم و برام بخنده؟

من برای این سوال جوابی نداشتم.دروغ چرا خیلی مواقع احساس خلع می کردم.احساس این که احتیاج دارم به حضور کسی در زندگیم.

اما هیچ وقت به این فکرم بال و پر نداده بودم.دوربینم و بی اراده بالا آوردم و بعد تنظیمات نورش برای بهتر شدن تصویر در شب از اون لبخندای اون زوج پیر عکس گرفتم و بعد بلند شدم تا برم و ازشون برای چاپ عکسشون اجازه بگیرم.

بعد شنیدن حرفام لبخندشون بیشتر عمق گرفت و بهم اجازه ی استفاده از تصویرشون و دادن و بعد کمی صحبت کنارشون و شنیدن لهجه ی خوشگل یزدی پیرزن ازشون خداحافظی کردم و با لبخند ازشون دور شدم.

داشت دیر می شد و من باید زودتر می رسیدم خونه.

روز خوبی داشتم و باید خوشی این روز و با یه شام ساده و صحبت با مامان بیشتر می کردم.

من یاد گرفته بودم که از کوچکترین لحظاتم لذت ببرم و ازشون استفاده کنم.شادی واسه من زیاد سخت نبود..تعریف پیچیده ای هم نداشت.

من این بودم...همین قدر ساده و همین قدر سرخوش.پریزادی که به قول مامان بلد بود چطور لبخند بزنه و لبخند و روی لب بقیه بیاره.

.....

پله هارو سریع بالا رفتم و تند تر از هروقتی وارد سالن کلاس شدم.اصلا دلم نمی خواست امروزم چنددقیقه دیر رسیدنم باعث بشه از کسی حرفی بشنوم.

وارد سالن که شدم از دیدن خلوتی اونجا یه نفس راحت از گلوم خارج شد و قدمام و آروم تر برداشتم.در کلاسم باز بود و بچه ها هرکدوم با دوربین خودشون مشغول بودن.وارد شدم و حین بستن در یه سلام بلند روی زبونم روندم که پر انرژی جواب گرفتم.کیفمو روی میز قرار دادم و با لبخند بابت چنددقیقه تأخیرم عذرخواهی کردم و شروع کردم به درس دادن.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

کلاسای هنر معمولا به خاطر جو شاد و آزادشون زیاد گذر زمان درونشون حس نمیشه.واسه منم همین طور بود.اینبار بی وقفه چهارساعت و حرف زدیم و حتی وقتی سردوساعت خواستم آنتراک بدم خود بچه ها مخالفت کردن.دیدن علاقشون به رشته ی عکاسی سر ذوقم میاورد.چهارساعت که تموم شد انگار واقعا باتری منم خالی شدم.جواب خداحافظ بچه هارو نشسته دادم و بعد خالی شدن کلاس سرمو روی میز گذاشتم تا چشمای خستم کمی استراحت کنن.

امروز سومین جلسه ی کلاسم بود و چون دیشب به خاطر ادیت عکسام تا صبح بیدار بودم و تازه بعد اذان صبح چندساعت خوابیده بودم حسابی خسته بودم.با صدایی بالای سرم چشمام سریع باز شد و هل شده سرمو سریع بالا آوردم.

پوریا: خسته نباشین.

نفسمو نامحسوس بیرون فرستادم و خودم و لعنت کردم بابت سرگذاشتن روی میز.حرکتم زیاد جالبی نبود..سعی کردم لبخند بزنم: سلامت باشین.

ته چشمای جدیش کمی مهربونی به چشمم خورد.نگاهی به چشمام کرد: خیلی خسته این؟

خب چه لزومی داشت انکار کنم چیزی رو که خودشم دیده بود.سری تکون دادم و با دو انگشت پلکام و فشردم: خیلی معلومه؟

بدون این که حتی لبخندی بزنه دست توی جیبش فرو برد و جدی گفت: بله...چشماتون سرخه...امروزم ندیدم استراحت بیاین بین کلاس.

از جام بلند شدم.بی ادبی بود که نشسته بودم و اون ایستاده بالا سرم..چیزی که تازه متوجهش شدم: نیومدم...بچه ها خسته نبودن منم که گفتن نداره چقدر لذت میبرم از حضور بینشون.

یه لبخند محو زد...خیلی خیلی محو: پس ارتباط خوبی باهاشون گرفتین.

دستی به تکه موی بیرون افتاده از شالم کشیدم و اون و سر دادم پشت گوشم: ارتباط گرفتن با این بچه های اجتماعی زیاد سخت نیست.

سری تکون داد و با دست به خروجی اشاره کرد: تشریف بیارین پایین چای بخورین یکم خستگیتون کم شه.

پشنهاد وسوسه کننده ای بود.خوردن یه لیوان چای اونم تو این غروب بارونی با وجود حجم خستگیم کنار خواننده ی تازه کار محبوبم چیزی نبود که بشه ردش کرد.ترجیح میدادم قبل رفتن یک لیوان چای بخورم تا تو اتوبوس خوابم نبره.

با لبخند رضایتم و از پیشنهادش اعلام کردم و بعد برداشتن کیفم کنارش به طرف پایین حرکت کردیم.همه ی کلاسا خالی شده بودن و فضای سالن کمی ترسناک به نظر میرسید.هردو با هم از پله ها سرازیر شدیم و وارد سالن طبقه ی پایین شدیم و سمانه با دیدنم لبخند زد.جواب لبخندش و دادم که پوریا مخاطب قرارش داد: خانم رحمتی بی زحمت دوتا لیوان چایی بیارین اتاق من.

سمانه چشمی گفت و منم پشت سر پوریا به طرف اتاقش رفتم.در و باز کرد و عقب کشید تا وارد شم و منم با شیطنتی که حتی خستگی هم نمیتونست جلوش و بگیره وارد شدم و زمزمه کردم: چه خواننده ی جنتلمنی.

چپ چپ نگام کرد که خندم گرفت و بی تعارف روی مبل روبروی میزش نشستم.در و بست و بدون نشستن پشت میز روی مبل مقابلم نشست و سر تکون داد: شما تحت هرشرایطی زبونتون فعاله.

کولمو روی پام قرار دادم و گفتم: تنها چیزی که من دارم و میتونم بهش افتخار کنم زبونمه...اونم غلافش کنم که هیچی.

لبخند زد: اینم یه جواب دیگه در تأیید حرفم.

با لبخند شونه بالا انداختم که همون لحظه سمانه که فعلا تو نبود آبدارچی مسئول پذیرایی هم بود وارد شد و دوتا ماگ بزرگ از چای رو روی میز قرار داد و رو به پوریا پرسید: امر دیگه ای نیست؟

با شنیدن تشکر پوریا خواست خارج بشه که چشمکی بهش زدم و با خنده راهیش کردم.فکر نمی کردم پوریا چشمکم و دیده باشه اما انگار اشتباه می کردم: چشماتونم به شیطونی زبونتونه؟

بدون این که خجالت بکشم یا موذب بشم لبخند زدم: شاید...چشمای من شیطونه و چشمای شما تیز.

اشارم به دید تیزش بود برای دیدن چشمک که سریع متوجه شد و حین برداشتن ماگش از توی سینی طرحدار گفت: کسی تا حالا حریف زبونتون شده؟

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

با یاد پولاد لبخندم عمیق شد و منم ماگ و برداشتم و با حلقه کردن دستام دورش گرماش و به جون خریدم: فقط برادرم.

با لبخند محوی بهم خیره شد اما همچنان چشماش چیزی رو کم داشت..چیزی به رنگ حس: پس موروثیه؟

گیج از حرفش سرمو تکون دادم: چی؟

تک خندی زد و ماگ و به لبش نزدیک کرد و قبل نوشیدن گفت: زبان فعال.

خندم گرفت.فکر می کنم حرفش درست بود.من و پولاد و پریشا هرسه زبونمون دراز و به قول خودش فعال بود.یه جورایی یاد گرفته بودیم ضعف بزرگ زندگیمون و که نبود اون مرد بود با این زبون و شادی چهرمون بپوشونیم.سری براش تکون دادم تا حرفشو تأیید کرده باشم و منم کمی از چایم و خوردم و از تلخیش چهرم جمع شد.معمولا مامان موقع دم کردن چای انقدر هل و دارچین استفاده می کرد که چایی بدون قندم قابل خوردن بود اما این چای جوشیده زیادم به نحوه ی درستی دم نشده بود.نگاهمو به قندون کریستال روی میز دادم و از اونجایی که زیاد قند دوست داشتم دست توی جیب کولم کردم و چندتا شکلات پشمکی بیرون آوردم.معمولا همیشه تو کیفم تنقلات و شکلات پیدا می شد.دوست داشتم وقتی به بچه های کار برخورد می کردم به جای پول خوراکی و شکلات بهشون بدم.حتی بارها شده بود توی اتوبوس و مترو به بچه های کوچیک که از شلوغی کلافه بودند شکلات داده بودم و همین باعث شده بود گریه و نق زدنشون ته بکشه.پولاد همیشه می گفت این خصلتت شبیه مادربزرگاست.

شکلاتارو روی قندون قرار دادم و خودم یکیشو باز کردم.به نظرم خیلی بی ادبی بود اگه خودم تنها میخوردم و به آقای خواننده تعارف نمی کردم.نگاهش با تعجب روی شکلاتا نشست و بعد منو هدف قرار داد: قند دوست ندارین؟

خندیدم: شکلات و بیشتر دوست دارم.

خب این یه جواب دوپهلو بود.یه جواب که نه بی احترامی باشه بهشون برای نداشتن شکلات روی میز و نه دلیل تراشی بیخودی.جوابم صادقانه بود.چهرش مهربون شد: مثل مادربزرگا تو جیبتون تنقلات دارین.

یه گاز از شکلاتم زدم و با شیطنت جوابش و دادم: البته من آپدیت شدم...به جای جیبم توی کیفم میریزم..به جای نخودچی کشمشم پشمک حاج عبدا..میدم.

خندش گرفت و یکی از شکلاتای پشمکی رو برداشت.نگاهم کوتاه روی خندش گیر کرد.به نظرم به عنوان یه پسر خندش زیادی جذاب بود.

شکلات و باز کرد و همراه چایش خورد و منم از این سکوت برای خوردن چایم استفاده کردم.ماگم که خالی شد از نوشیدنی محبوب اکثر ایرانی ها روی میز قرارش دادم و رو به نگاهش لبخندی زدم: ممنون بابت چای..دیگه زحمت و کم می کنم.

بلند شد و ایستاد و قد بلندش رخ نمایی عجیبی با قد نسبتا متوسط من داشت.چهره اش منعطف تر شده بود و می دونستم با توجه به روحیه و اخلاقم خیلی طول نمی کشه که یخش زودتر بشکنه.ادعایی در زمینه ی شناخت آدم ها نداشتم اما این پسر نشون داده بود جدی بودنش به مرور زمان و ایجاد صمیمیت رنگ میبازه و کلا تا زمانی جدیه که شخص مقابلش غریبه باشه.البته جدی بودنش منافاتی با غرورش نداشت و حتی ایستادنش هم پر از غروری بود که جنبه ی به رخ کشیدن نداشت اما دیده می شد.برعکس جدیتش که با بیشتر شدن برخوردامون داشت جاشو به یه رفتار معمولی تر می داد غرورش جای خودش و حفظ کرده بود.

به روم لبخند محوی زد و با همان صدای جذاب پرسید: وسیله دارین؟

خندم گرفت و قورتش دادم.این آقای جذاب و های کلاس فکر می کرد همه مثل خودش پولشون از پارو بالا میره؟ مطمئنا از دردی که اون بیرون و سرکوچه ها موج میزد بی خبر بود.سعی کردم لحنم طعنه نداشته باشه: نه اما رفت و آمد با اتوبوس و مترو کسی رو میون این خیابونای دود گرفته و شلوغ نکشته.

عمیق نگاهم کرد.نمی دونم انگار متوجه شد که میخوام با این حرف چیزی بهش بگم و دنبال اون حرف توی چشماش کنکاش کرد و با کمی مکث جواب داد: حتما امتحانش می کنم.

لبخندی زدم.منظورم و خوب رسونده بودم ، کافی بود یه روز تجربه کنه تا خیلی چیزهارو کنار مردم درک کنه..سرمو کج کردم: خوبه..فعلا خدانگهدارتون.

سری تکون داد و با زمزمه ی به سلامت بدرقم کرد.رو به سمانه لبخندی زدم و ازش بابت چای تشکر کردم و با سرعت از آموزشگاه خارج شدم.کمی دیر شده بود و محال بود قبل تاریک شدن هوا برسم خونه.راهمو به سمت

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

ایستگاه بی آرتی کج کردم و با نشستن روی صندلی های ایستگاه منتظر اتوبوس کمی به اطرافم دقیق شدم.کاری که همیشه انجام می دادم.در همون حین هم ماسکم و روی صورتم زدم.

باید یه اسپری جدید هم میخریدم.داشت تموم می شد و من میون یه عالمه وظیفه که این زندگی به ظاهر مستقل روی دوشم انداخته بود مونده بودم سر کدوم طرف طناب و بگیرم که رشته هام پنبه نشه.

با رسیدن اتوبوس از جام بلند شدم.

امروزم داشت تموم می شد و من با نهایت توانم داشتم می جنگیدم تا حالم خوب باشه.تا یادم نیفته امروز چقدر بی هوا توی چهره ی آقای خواننده ، دنبال ردی از اون آدم گشتم.می دونستم دنیاشون خیلی بهم نزدیکه و همین من و مرتب یادش می انداخت.

یه آدم هایی تو زندگی های هممون هستن که نقششون فراتر از همه ی نقشاست.جاشون خاص تر از همه.وقتی یکی از این آدما بره' بد هم بره دیگه نمی تونی کسی رو جاش بشونی.دیگه تا آخر عمرت محکومی وانمود کنی فراموش کردی.که جاش و یکی دیگه پر کرده.انقدر این دروغ و میگی تا خودتم باورت میشه.

ولی ته ته دلت...اونجایی که هیچ کس بهش سرک نکشیده' اونجایی که فقط خودتی و خودت بی هیچ نقابی' پر میشه از درد.چون جاش خالیه..خیلی خالی و تو اگه به اندازه ی تمام عمرت جون کنده باشی واسه فراموشیش اون انتها به فریاد میفته که فراموش نشده...که فقط دلخوری..که دنبال یه توضیحی.

یه توضیح که هیچ وقت داده نمیشه.اون موقع دیگه حتی اسمشم تو خاطرت نمیاری مبادا یه وقت فیل دلت یاد هندوستان کنه.

خیره ی شیشه ی اتوبوس به تهرانی نگاه کردم که شاید آدمای زیادی مثل من داشته باشه.آدمایی که حتی نمی دونن برای کی دردودل کنن.

فقط میخندن تا کسی نفهمه خستن.شاید تو این اتوبوس هم خیلیا خسته بودند ، از اون خانم مسنی که با یک پلاستیک پر از خرید و یک چهره ی بی رنگ خیره ی بیرون بود یا اون آقایی که توی قسمت آقایان ایستاده بود و نگاهش به کفشاش دوخته شده بود.

خستگی ....حسی بود که این روزا آدما رو زیاد درگیر خودش می کرد.

.....

صدای تلویزیون زیاد بود و من لپتاب به دست مشغول کار روی عکسای جدیدی بودم که انداخته بودم و عینک فریم مشکی هم که موقع کار استفاده می کردم روی چشمام و پوشونده بود.داشتم کلاه قرمزی نگاه می کردم و یا بهتر بود بگم گوش می کردم و با خنده ی عمیقی کارمو هم انجام می دادم و نگاهم گاهی روی صفحه ی ال سی دی مینشست و صدای قهقهه ی خندم میرفت هوا.با شنیدن صدای تلفن که میون صدای بلند کلاه قرمزی ضعیف به نظر میرسید اطرافم و بررسی کردم و با دیدن موبایلم روی میز به طرفش خم شد و عینک و روی موهام فرستادم.شماره ی خونه بود.بی معطلی جواب دادم: شما با پریزاد خوشگل و نازتون تماس گرفتین..بفرمایین.

صدای بلند خنده ی مردونه ی پولاد گوشم و پر کرد و بعد صدای بریده بریدش میون خنده: برو بمیر پریزاد با این اعتماد به سقفت...باز تو داری کلاه قرمزی میبینی؟

سرموخاروندم و با خنده گفتم: خودت بمیری بی ادب...آدم با خواهر بزرگترش اینطوری حرف میزنه؟

دوباره بلند خندید و نمی دید که من از سر دلتنگی موبایل و سفت به گوشم چسبوندم تا حتی یه نت از صدای خندش و از دست ندم: آخه خواهر بزرگتر...یه نگاه به سنت بکن بعد کلاه قرمزی ببین.

خم شدم و کنترل و برداشتم و صدای تی وی رو کم کردم: اینو کسی میگه که خودش نشینه هرروز کارتن لاک پشت های نینجا ببینه...بعدشم من این کارتن و میبینم به یاد تو..جیگر و که میبینم انگار تورو دیدم.

با صدای حرصی جواب داد: شعورت در حدی نیست که بخوام جوابت و بدم..منم لاک پشتارو به یاد تو میبینم خواهر گلم...استادشون من و یاد تو میندازه.

واقعا به پوریا راد راست گفته بودم.کی به جز این اعجوبه از پس من برمیومد؟اخمام و تو هم کشیدم و با صدای جیغی گفتم: موش پیر خودتی.

صدای مامان از پشت خط بلند شد: یعنی هیچ کدومتون متعادل نیستین..گوشی رو بده به من پولاد کم بچزونش.

منتظر بودم گوشی رو بده به مامان اما قبلش با خنده گفت: موش شاید من باشم...اما پیری کلا برازنده ی خودته پیردختر.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

جیغ بلندی کشیدم که صدای بلند مامان ساکتم کرد: چته دختر کر شدم.

لبم و گزیدم و تو دلم پولاد و مورد عنایت قرار دادم.سریع گوشی رو داده بود مامان و حرکتم و پیشبینی کرده بود: ببخشید مامان..سلام.

صداش دوباره مهربون شد: سلام عزیزم...خوبی؟

پاهامو روی مبل جمع کردم و اگه از این حجم دلتنگی فاکتور می گرفتم خوب بودم.جوابش و دادم و بعد کمی صحبت باهاش تماس و قطع کردم و موبایل و کنارم روی مبل پرت کردم و خم شدم تا لپتابمو بردارم که با دوباره بلند شدن صدای زنگش سریع چنگش زدم.مطمئن بودم پولاده تا دوباره کرم بریزه برای همین بدون نگاهی به شماره تماس و وصل کردم و با صدای بلندی گفتم: باز چی میخوای مزاحم ؟

اما با شنیدن صدای خوش آهنگ و متعجب پشت خط به حدی جا خوردم که دلم می خواست همون لحظه زمین دهن وا کنه و منو تو خودش ببلعه: خانم کاشف ، راد هستم'فکر می کنم بد موقع مزاحمتون شدم.

لبم و محکم میون دندونام کشیدم و چشمام و محکم تر از اون بستم و با دست آزادم کوبیدم تو سرم' یعنی افتضاح تر از اینم می شد؟ وقتی جوابی ازم دریافت نکرد دوباره با اون لحن بسیار خاصش اسمم و تلفظ کرد: خانم کاشف؟

یک نفس عمیق کشیدم و انقدر از کار و عکس العمل بد و بچگانم خجالت کشیده بودم که نخوام به حس تعجبم از این که چرا پوریا راد به موبایلم زنگ زده بها بدم: سلام آقای راد'عذر میخوام بابت اشتباهم؛فکر کردم برادرمه.

نت های صداش با نت زینت خنده همراه شدند و من و پشت گوشی مغلوب خودشون کردن: سلام خانم.ظاهرا برادرتون خیلی عصبیتون کرده بود.

با یاد حرفای پولاد در عین عصبانیت خندم گرفت.انگشت شصت پام و به بازی گرفتم و جوابش و دادم: بله 'خیلی زیاد.من بازم عذر میخوام.

اینبار صداش کمی غیرقابل نفوذتر شد'انگار می دونست برای هرجمله و هر حرفی چطور تو حس های صداش دست ببره: فراموشش کنین 'عذر میخوام که بدموقع زنگ زدم ؛اما منشی آموزشگاه از ظهر باهاتون تماس گرفتن و در دسترس نبودین.این شد که شمارو گرفتم تا خودم باهاتون تماس بگیرم و بالاخره الان موفق شدم پیداتون کنم.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

دوباره لب گزیدم.موبایلم و سرکلاسم از دسترس خارج کرده بودم و فراموش کرده بودم بعد کلاس درستش کنم' تا همین نیم ساعت پیش که یادم افتاده بود.نگاهی به ساعت که نزدیک ده شب و نشون می داد انداختم و چقدر حس خجالتم بیشتر شد: من واقعا شرمندم.در دسترس نبودم'حالا مشکلی پیش اومده؟

_مشکل که خیر تنها تصمیم گرفتیم پس فردا بچه ها رو ببریم قلعه رود خان ' یه اردوی یک روزه.کنار این حجم درس یه اردو براشون لازمه ' بچه های عکاسی و طراحی میتونن از مناظر اونجا استفاده ی بهتری بکنن و یکم تجدید روحیه بشن برای ادامه ی تلاششون؛ چون تعداد بچه ها زیاده خواستیم از مربی ها برای کمک و هدایت بچه ها در اونجا استفاده کنیم.شما میتونین همراهی کنین؟

قلعه رود خان؟! به نظرم پیشنهاد فوق العاده ای بود برای بچه ها.یه طبیعت بکر که حسشون و حسابی قلقلک می تونست بده '

زمانی که خودمم آموزشگاه هنر میرفتم یه بار یه اردو برای بچه ها گذاشتن .چقدر خوب که درک می کرد در کنار درس به تفریح و تقویت حس هاشون هم احتیاج دارند .انتخاب بی نظیری هم بود و میتونست یک خاطره ی به یاد موندنی برای بچه ها در آخرین سال تحصیلشون به عنوان دانش آموز بسازه.شاید یه روز اونا حجم زیادی نمی تونستن بخونن اما مطمئنا انقدر انرژی می گرفتن که روزای آتیشون و بهتر تلاش کنن 'انگار زیادی برای جواب معطل کرده بودم: فکر بسیار خوبیه ! توی روحیه ی بچه ها خیلی موثره ' من خوشحال میشم همراهی کنم باهاشون.

پوریا: بسیار عالی.فردا که تعطیله اما برای پس فردا صبح ساعت هفت روبروی آموزشگاه باشین.

ساعت هفت؟!کی می خواست منو اون ساعت بیدار کنه؟ناچارا جواب دادم: چشم.

صداش آروم شد ' سحر گونه: بیشتر از این مزاحم نمیشم ' شبتون خوش.

خیره شدم به صفحه ی تلویزیون و کلاه قرمزی بی صدا: شب شما هم خوش.

تلفن که از دستم سر خورد پایین ' فقط یک فکر تو سرم پر قدرت و پر ریتم جولان داد: (صداش زیادی پشت تلفن قشنگ نبود؟؟؟)

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

با درک این که همین الان چه فکری از کوچه پس کوچه های ذهنم عبور کرد ’تنم یه لرز خفیف گرفت و محکم سرمو تکون دادم.این فکر از کجا اومد و خودمم نفهمیدم ’ انگار با تکون دادن سرم خواستم اون مه ایجاد شده از افکار و که بالای سرم چرخ میزد نابود کنم.

لپتاب و بستم و برای استراحت به ذهن خستم صدای تی وی رو زیاد کردم.

کلاه قرمز و اون آقای همساده ی دوست داشتنیش مطمئنا توانایی پرت کردن حواس منو از افکار خامم داشتند ؛مهم هم نبود که پولاد همیشه منو به خاطر علاقم به این مجموعه مسخره می کرد’مهم این بود که من یکم برای اون کودک فعال درونم زمان بزارم و جدا از هیاهوی زندگی ماشینی به فکرش باشم.چیزی که ما آدما شدیدا ازش غافل بودیم ؛ چیزی به اسم ”خود”

*****

بی خیال حرفش دوباره یه خمیازه کشیدم و دستامو از دو طرف رها کردم تا خواب آلودگیم کم شه: تو چه جوری صبح اول صبح حوصلت اومده انقدر آرایش کردی؟!

تو آینه ی ماشین خودش و نگاه کرد و ابروش و بالا داد: مثل تو باشم خوبه؟عین روح شدی.

آفتابگیر ماشینش و پایین دادم ’به چشمای پف کردم و صورت بی آرایشم که کلا یه ضد آفتاب رو پوستم خوابیده بود خیره شدم: همه جوره خوشگلم.

نگاهش و به من داد: اعتماد به نفست سقف ماشین و شکافت و رفت هوا!

موهای بیرون اومده از شالم و پشت گوشم فرستادم و کیفم و باز کردم’ نگاه لیلی روم خیمه زده بود تا ببینه می خوام چیکار کنم.چشمامو چندبار باز و بسته کردم و شیشه ی ماشین و پایین دادم’ هوای سرد که جریان پیدا کرد باعث کم شدن خواب آلودگیم شد.کیف لوازم آرایشمو از داخل کولم بیرون کشیدم و از میون خرت و پرتای درونش که بیشترش و از مترو خریده بودم برق لبم و بیرون آوردم’ بوی توت فرنگی می داد و بسیار طعم خوبی داشت.چند بار روی لبم کشیدمش و رنگ پریدگی لبم و کمی جبران کردم.برای از بین بردن پف چشمام هم کاری جز کشیدن خط چشم از دستم بر نمی اومد’ پریشا اعتقاد داشت خط چشم ’ چشمای منو ’ به طرز عجیبی درشت نشون می ده.کمی ریمل هم روی مژه هام زدم و با دست ابروهای دخترونه اما تمیز شدم و مرتب کردم ’ نگاهمو به نگاه لیلی گره زدم و همراه چشمکی پرسیدم:حالا هم مثل روحم؟

خندید و عینک آفتابیش و میون دستش تاب داد: آره ’ منتها الان شدی یه روح خوشگل.

چشمامو براش چپ کردم و خودمو تو آینه دقیق نگاه کردم’ نمی گفتم خیلی خوش قیافم اما میمیک صورتم ریز و ظریف بود.بر خلاف تصور همه ی آدم ها راجع به این که مردم اهواز پوست تیره ای دارند من پوستم روشن بود’ یعنی اصولا اهوازی ها خیلی هاشون پوست روشنی داشتند و معتقد بودند آفتاب گرم شهرمون ’ پوست و نمی سوزونه ؛ خیلی هاشون مثل مامان حتی از ضد آفتاب هم استفاده نمی کردند.

چشمای قهوه ایم زیر نور آفتاب ’ به قدری روشن می شد که آدم و گمراه می کرد و این تصور به وجود می اومد که شاید ’ عسلی هستند.مژه هام خیلی پر نبود اما بلند و فر خورده بود ’ من برای پر نشون دادنشون همیشه از ریمل استفاده می کردم.

چهره ی حک شده توی آینه’ درست مقابل چشمام’ یک آدم معمولی مثل همه ی آدم های این شهر بود.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

هیچ چیز ممتازی از بقیه نداشت و خب من یاد گرفته بودم و یادم بودم که مامان همیشه ازمون می خواست' برای خاص بودن ' قلب هامون به شکل ویژه ای دکور کنیم.مواظب باشیم کی درونش میشینه و کجا میشینه.

نفسم و بیرون فرستادم و شیشه رو بالا دادم تا سرما ' بیش تر از این بدنمون و نلرزونه.خوابم پریده بود.

نگاهمو به سه تا اتوبوس نارنجی جلوی آموزشگاه دوختم و لب زدم: بریم؟

لیلی پخش ماشینش و که خیلی صداش کم بود' خاموش کرد و با نگاهی به تایمر خودش و بیشتر روی صندلی رها کرد: پنج دقیقه به هفت مونده' رأس هفت بریم.

منم مثل خودش بیشتر روی صندلی رها شدم و دستامو روی سینم جمع کردم' دیروز با همون شماره ای که پوریا راد' باهام تماس گرفته بود' زنگ زده بودم و ازش اجازه گرفته بودم که یه همراه با خودم بیارم ' اونم استقبال کرد و با توجه به تعداد زیاد بچه ها بدش نیومد که یک نفر بیش تر برای هدایت بچه ها همراهمون باشه.

هنوز دو دقیقه بیش تر نگذشته بود که با خارج شدن پوریا راداز آموزشگاه صاف تر روی صندلیم نشستم و خطاب به لیلی لب باز کردم: پوریا اومد.

لیلی سریع صاف شد و نگاهش و از پشت عینک آفتابیش به اون طرف خیابون سوق داد: اوف ' این بی شرف از عکساشم جذاب تره که.

خندیدم و نگاهمو از پوریا برنداشتم.برای لیلی مبحثی به اسم حیا چیز غریبی بود' من هم عینکمو از کاورش خارج کردم و روی چشمم قرارش دادم: تو عکساش و دنبال می کنی یا صداش و؟!

نگاهش و از کنار در آموزشگاه جدا نکرد' پوریا همراه همون پسری که وسط سالن باهاش بحث کردم ایستاده بودند و بچه ها کم کم داشتند می رسیدند و دور آموزشگاه شلوغ می شد' لیلی با مکث جوابم و داد : تو مگه اینستاگرامش و دنبال نمی کنی؟

شونه هام و بالا انداختم و حین پیاده شدن از ماشین گفتم: نه.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

دنبالم از ماشینم پیاده شد و صندوق و زد تا وسایلمون و برداریم' هردو دوتا کوله ی مخصوص کوهنوردی پر کرده بودیم و من کوله ی همیشگی و همراهم و تو ماشین لیلی می ذاشتم تا برگشتن ' عادت داشتم همراهم باشه.

کوله ی بزرگ و مشکی رو روی دوشم انداختم و به طرف لیلی چرخیدم: بریم؟

دزدگیر ماشین و زد و سری برام تکون داد.هردو از عرض خیابون گذر کردیم و نگاه پوریا موقع چرخیدن و صدا کردن یکی از بچه ها روی من نشست.عینک آفتابی شو از روی چشماش به روی موهاش سر داد و چند قدم فاصله ی بینمون و طی کرد' لیلی دستمو از هیجان فشرد و سر زیر گوشم کرد: یعنی کوفتت بشه' بگو خب.

برای این که اذیتش کنم خندیدم و جواب دادم: خب.

نتونست چیزی بگه ' چون پوریا بهمون رسید و با اون نگاه همیشه مغرور اما موقرش بهمون سلام کرد' جواب سلامش و با لبخند دادم و لیلی فکر کنم غش کرد که انقدر با تأخیر سلام داد.پوریا نگاه کوتاهی به جانب لیلی انداخت و چشم در چشمم پرسید: معرفی نمی کنین؟

به طرف لیلی چرخیدم که به شکل عجیبی مظلوم خودش و جلوه می داد' از کاراش خندم گرفته بود: بله حتما' ایشون لیلی کریمی از دوستان من هستن و خب فکر می کنم لیلی جان شما رو خوب بشناسن.

لبخند محوی زد و سری برای لیلی خم کرد: خوشبختم خانوم.

لیلی لبخند محجوبانه ای زد که اگه جاش بود بهش کلی می خندیدم و سرش و کج کرد: من بیشتر آقای راد' باعث افتخاره دیدنتون.

پوریا تنها در جوابش سر تکون داد و رو به من کرد: شما تو اتوبوس اول جاگیر شین.هوا سرده' بشینین تا همه بیان و حرکت کنیم.

سری از دور برای چندتا از اساتید دیگه که تازه رسیده بودن تکون دادم و به پوریا خیره شدم' چشماش یک جهان عجیبی بود' یک جهان پر از معما که با یک جاذبه ی عمیق انسان و محکوم می کرد به خیره شدن درونشون.یک حس که برام به شدت ناشناخته و گنگ بود' به سختی نگاهم و ازش گرفتم: باشه.پس فعلا.

سری تکون داد و به طرف اساتید تازه رسیده رفت و منم دست لیلی که هنوز محو جای خالیش مونده بود رو کشیدم و به طرف اتوبوس اول رفتیم' یه سری از بچه ها داخلش نشسته بودن' پسرها با دختر ها شوخی می کردند و

هیاهوی عجیبی به وجود آورده بودند.با دیدنم چندتا از بچه های کلاسم جیغشون هوا رفت و انگار همین برای درست شدن حال و هوای لیلی کافی بود' با شیطنت پشت سر جیغشون سوت کشید و من با دیدن نگاه پوریا که به طرف اتوبوس برگشت با خجالت پای لیلی رو پرس کردم.صدای آخ بلندش بچه هایی که متوجه کار من شده بودند رو به خنده انداخت' از فرصت استفاده کردم و انتهای اتوبوس پیش چندتا از بچه های کلاس خودم جاگیر شدیم' لیلی با اخم کنارم نشست و هردو کوله هامون و زیر پامون قرار دادیم.

با خنده به چهره ی اخموش نگاهی انداختم' رد کف کفشم روی کتونیش جا مونده بود و داشت پاکش می کرد: خب حالا' چه اخمی هم کرده' یعنی متوجه نبودی همه بیرون با صدای سوت بلندت برگشتن و تو ماشین و نگاه انداختن؟

پشت چشمی برام نازک کرد و موهاش و عقب روند: کردن که کردن' می خوایم بریم خوش بگذرونیم ' سوت زدن من چه اشکالی داره؟

با شیطنت ابرو بالا انداختم و وقتی بچه هارو مشغول کار خودشون و کل کل کردنای بامزشون دیدم آروم گفتم: اشکالش اینه که همه فهمیدن این ولوله کار تو بود ' میخوای سوت بزنی باید این طور بزنی.

و جلوی چشمای متعجبش خم شدم پشت صندلی تا چهرم تو دید نباشه و انگشت شصت و اشارمو فرو کردم تو دهنم' سوت زدن تخصصم بود' صدای سوت پشت سرهمم انقدر بلند بود که صدای جیغ و تو اتوبوس به جریان انداخت.خوشحال از انجام کارم و خندون از نگاه متعجب لیلی سرمو بلند کردم که با یه شک بزرگ مواجه شدم!

درست کنار پنجره نشسته بودم و چرا حواسم نبود ممکنه دیده بشم؟!

پسری که باهاش یک بار بحث کرده بودم و حتی اسمش و یادم نبود کنار اتوبوس و سمت شیشه ی من ایستاده بود ' با یک نگاه خندون و خیره درست وسط چشمام' نگاهش به قدری پر از خنده بود که چشمامو با تأسف برای خودم بستم و به سمت لیلی برگشتم' زمزمو فقط لیلی می شنید: فکر کنم سوت زدن تو کم تر آبرومو برد.

با تعجب نگاهم کرد تا منظورم و براش توضیح بدم و من با کشیدن پرده های سبز اتوبوس که منو یاد مینی بوس های قدیمی می انداخت' متوجهش کردم که چه بدشانسی ای آوردم.با صدای بلند زیر خنده زد و من اخمام و مصنوعی تو هم کشیدم.

بچه های موسیقی 'هنوز راه نیفتاده سازهاشون و درآورده بودند و می نواختند و دخترا با دست و بالا پایین پریدن همراهیشون می کردند.

پوریا که سوار اتوبوس شد صدای جیغ دخترا و پسرا بالا رفت، خوشحال شده بودند که تو این ماشین می شینه و اون یه چشمک بامزه در جواب این حرکتشون رفته بود که لیلی به حالت غش خودش و روی من انداخت' صداش و آروم کرد و زمزمه کرد: من این و می خوام.

نگاهم و به پوریا که بین بچه ها چشم می گردوند دادم و خندیدم: شرمندم.اتیکت فروش نداره.

نگاه پوریا روی من ایست کرد و با یه اخم مصنوعی و جذاب به طرفمون اومد و با اشاره به جایی که نشسته بودیم گفت: چرا انقدر عقب نشستین؟!

لبخند زدم و با لحن پر شیطنتی صدام و آروم کردم: این عقب راحت تر می شه شیطنت کرد.

خندش گرفت و با ژست جالبی موهاش و عقب فرستاد: فکر کنم بیش تر از بچه ها' حواسم باید به شما باشه.

لیلی فقط محو اون بود' بنابراین خودم جوابش و با خنده دادم: سعی می کنیم دخترای خوبی باشیم.

لبخند محوی زد : بعید می دونم.خیلی خب من میرم جلو' مشکلی بود بگین.

چشمی گفتم و اون به طرف جلوی اتوبوس حرکت کرد و اتوبوس پشت سر دوتا اتوبوس دیگه شروع به حرکت کرد.لیلی دستمو گرفت و فشرد: وقتی می بینمش یخ می زنم.

پوزخندی زدم : تو کلا یخ هستی.

پهلوم و طوری فشرد که از درد چشم بستم: خفه عزیزم.

چپ چپ نگاهش کردم که بی خیال چشم گرفت و به جای پوریا خیره شد.با دست آزادم پهلوم و مالش دادم و سر زیرگوشش کردم: از پشت صندلیش چی می بینی که چشمات قلمبه شده روش؟!

آهی از حسرت کشید و دستش و زیر چونش زدٰ آرنجش و تکیه داد به دسته ی صندلی و لب زد: کوفتش بشه هرکی بخواد زن این شه.

با لبخند و تأسف سری براش تکون دادم و موبایلم و از جیبم خارج کردمٰ وارد صفحه ی اینستاگرامم شدم و به فالوور های اندکم نگاهی انداختم.کلا ششصد فالوور داشتم و اون و از سرم هم زیاد می دونستم.ناخوداگاه یاد حرف لیلی

راجع به سرزدن به اینستاگرام پوریا راد افتادم و با کمی مکث اسمش رو سرچ کردم و با بالا آمدن صفحش ابروهام بالا پرید.

نهصد کا فالوور داشت و چیزی نمونده بود یک میلیون و پر کنه.اولین عکسش و باز کردم و با دیدنش لبخندی زدم.یه عکس از خودش با یه دختر و پسر کوچیک و حدودا شش ساله.متن زیرش توجهم و جلب کرد" مگه داریم از این دوتا عشق تر؟!"

با لبخند عکسش رو لایک کردم و بی نگاه به بقیه ی پست هاش صفحه اش را فالو کردم و از اینستا خارج شدم.گشت زدن در صفحه اش زمان می خواست و حوصله که حالا نداشتم.

موبایلم را دوباره در جیبم قرار دادم و با صدای ساز زدن مجدد بچه های جلو کمی روی صندلیم بلند شدم .بچه های کلاس پوریا بودند و خودش هم داشت با لبخند محوی نگاهشون می کرد.یکی از پسرها با صدای خش دار ناشی از بلوغش شروع به خوندن کرد که خنده ی بچه هارو بالا برد.لیلی با ذوق چندتا سوت براشون زد و نگاه پوریا دوباره طرف ما چرخید.با یک لبخند گشاد دستم و به طرف لیلی چرخوندم تا متوجهش کنم کار من نبوده و اون لبخندش عمق گرفت و نخواست نشونش بده.

بچه ها با اصرار ازش خواستن بخونه و اونم داشت از زیرش در می رفت که دست آخر با خواهش آقای مستوفی که سنشون از بین اساتید از همه بیش تر بود و طراحی آموزش می داد کوتاه اومد.گیتار دست یکی از دخترا رو گرفت و اون از ذوق کم مونده بود غش کنه.لیلی با هیجان بازوی من و چسبیده بود و همه منتظر بودن ببینن چی قراره بخونه.

نگاهش و بین همه چرخوند ' با ایستادن خط نگاهش روی من لبخند محوی زد 'صداش و بلند کرد تا بهم برسه: شاد یا غمگین خانم عکاس؟!

اخمامو تو هم کشیدم و با لحن بامزه ای جوابش و دادم: معلومه که شاد.مگه می خوایم بریم مجلس ختم؟!

همه خندیدند.بیشتر از همه به لحنم و پوریا با نگاه خاصی بهم دستش و روی گیتار کشید: محسن همراهی کن.

پسری که اسمش محسن بود سریع چشمی گفت و گیتارش و بغل زد و خودشم کج روی صندلی نشست تا راحت تر بتونه بزنه.فشار دست لیلی روی بازوم داشت بیش تر می شد.نگاهم و بخیه کرده بودم به نگاه پوریا.من هیچ اختیاری از خودم در برابر صداش نداشتم.مثل یک هیپنوتیزم غرق جادوی حنجرش می شدم و این و خودم خیلی خوب ازش آگاه بودم که صداش و طور خاصی دوست دارم.

باپاهاش رو زمین ضرب گرفت و با اون استایل شیک خودش شروع به نواختن کرد ' بچه ها با شروع آهنگ جیغشون ماشین و پر کرد و من هم مثل لیلی ' خیره ی لباش برای بلعیدن نت به نت اون صدای اعجاب انگیز آروم نشستم.

خیلی واسه حالم خوبه 'که یه حالی تو چشماته.

یه حالی دارم' که مثل حال حالاته.

این که تو با من این جایی.

واسه حاله عالیمه.یه حالی داری که دلیله خوشحالیمه.

چی میشه فاصلمون کم تر شه؟!

تا خستگیامون در شه

این حس هیجان آور شه'عشقت دوبرابر شه.

هرچی بشه فرقی نداره انگار.

من مثله همیشه تب دار.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

هرساعتی از شب بیدار ' می خوام تورو با اصرار ' بیش تر از هر بار.

واست می میرم بازم.

تو رو اطرافم می بینم.

با تو ' تو فکره روزای بهتر از اینم.

این که کنارم می مونی واسم از هرچی بهتره.

خیلی دوست دارم که زمان اصلا نگذره.

چی میشه فاصلمون کم تر شه؟!

دوباره مثل بار پیش که شاهد نوازندگی و خوندنش بودم با پایان آهنگ 'یک حرکت آروم روی تمام سیم های گیتار با انگشتاش رفت و من میون جیغ و تشویق بچه ها و لبخند محو اون که داشت گیتار و تحویل اون دختر می داد ' آروم رو صندلیم نشستم.لیلی هم داشت با تمام توان براش دست می زد و من یک فکر همه ی ذهنم و پر کرده بود." چرا تا این حد افسون صداش می شدم؟!"

منی که با شروع یک موزیک شاد نمی تونستم سرجام بنشینم حالا چرا میون این ضرب تند و ریتمیک فقط خیره ی اون مرد بودم؟! با چهارانگشتم وسط پیشونی مو ماساژ دادم و یک جمله ی آهنگش یک ضرب تو ذهنم' میون اون افکار شلوغ کوبیده می شد" چی میشه فاصلمون کم تر شه"

سرم و تکون دادم تا اون فکر مزخرف از سرم حذف بشه و به لیلی خیره شدم: حالت خوبه؟!

نگاهم کرد و لبخند محوی زد: صداش معرکه بود.این طور نیست؟!

سری در تأیید حرفش تکون دادم و پاهامو بالا کشیدم و روی کوله ی پایین صندلیم قرار دادم: یه سلفی بگیریم.

سریع از اون حال گنگ و بی حس خارج شد و موبایلش و از کیفش خارج کرد' خوب تونسته بودم مسیر ذهنش و منحرف کنم و از اون حال خارجش کنم.

بعضی فکرها قدرت تخریب دارن.اصلا انگار جون می گیرن و با یه تبر می افتن به جون ریشه ی وجودت.انقدر می زنن تا هیچی از خودت نمونه.افکاری که تو سر من و شاید لیلی داشت شکل می گرفت از همون جنس بود.

می تونست ویرونمون کنه و حتی یک خاکستر هم ازمون به جا نذاره.من تکلیفم مشخص بود' تو زندگیم انقدر باخته بودم که نخوام با یه ریسک دیگه یه باخت دیگه برای خودم بسازم اما لیلی..

نگرانش بودم ' شاید بیش تر از خودم..

****

دستامو از دو طرف به سمت پشت کشیدم و برای اولین بار بعد مدت ها یک نفس عمیق ' بدون هیچ استرسی بابت تنگی نفسم کشیدم.هوا به قدری پاک و ملس بود که دلم می خواست مرتب این عمل و تکرار می کنم.یه حسی شبیه بو کردن مُهر که آدم و به هوس می اندازه این عمل و دوباره انجام بده.

دستی روی شونم نشست و صدای پر حرص لیلی پشت بندش ' روی سرم آوار شد: عین این هوا ندیده ها هی ریه پر نکن واسه من.بریم صبحونه رو الان دخلش و می آرن.

خندیدم و دستم و روی شونش انداختم: نترس' سهم شما محفوظه شکمو.

اخم کرد و دستم و پس زد: شکمو عمته بنجول .

لبم و گزیدم تا بلند نخندم' لحنش واقعا سرحالم می آورد.نگاهمو به اطراف سوق دادم و بچه هایی که با کمک هم مشغول فراهم کردن بساط صبحانه بودند و از نظر گذروندم.

لیلی با لحن پر از پرسشی سر زیر گوشم کرد: ما هم بریم کمک؟!

نگاهش کردم: می بینی که آقایون در تدارکن و خانما ایستادن.حالا تو میلت می کشه بری کمک پوریا حرفی نیست.

مشتی به بازوم کوبید که خندم عمیق تر شد' توی جاده ایستاده بودیم برای صبحانه.دره ی عمیقی کمی با فاصله از ما در حصار گاردریل محصور شده بود و درختای سربه فلک کشیده و بلند و بوی خاک خیس خورده ' همراه اون

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

سوز سرمای پاییزی دل آدم و به بند می کشید.دوربین و دور گردنم انداختم و مثل بچه های کلاسم که با ذوق مشغول عکاسی بودند منم مشغول شدم.

کمی از لیلی فاصله گرفتم و به طرف همون دره رفتم' صدای ماشینایی که از جاده عبور می کرند اگر نبود حس و حالم بهتر می شد.چسبیده به گاردریل ایستادم و به پایین دره نگاه انداختم.سطح شیب دار تماماً با درختای پاییزی پر شده بود و مثل یک تابلوی با رنگ های گرم چشم و نوازش می کرد.من با پلک هامم می تونستم این زیبایی هارو ببلعم.شیب دره به قدری زیاد بود که اگه کسی درونش سقوط می کرد بعید می دونستم زنده بمونه ' همه ی تعجبم از این بود که چطور درخت ها در همچین زمینی رشد کردند.دوربین و میون دستم چرخوندم و کمی خودم و روی گاردریل خم کردم تا بتونم با دید بهتری از منظره عکس بگیرم.دستم روی دوربین نشست و چندتا عکس پشت سرهم و ثبت کرد.

عقب اومدم و عکسایی که گرفته بودم و نگاه کردم.خوب بودن اما حس می کردم اگه کمی بیش تر خم می شدم زاویه ی بهتری می تونستم داشته باشم.برای همین دوباره روی گاردریل خم شدم و این بار تمام بالاتنم و به طرف دره مایل کردم' کمی ترس میون سلول هام خونه کرد اما سعی کردم بهش غلبه کنم.مسلما اگه میفتادم سرنوشت جالبی در انتظار جسدم نبود.با دستای لرزون دوربین و بالا کشیدم و دوباره چندتا عکس پشت سرهم انداختم.خواستم عقب بکشم که با خالی شدن یک باره زمین سست زیر پام ' قلبم به کف پام سقوط کرد و قبل از این که جیغی بکشم یک دست قوی دور بازوم حلقه شد و من و عقب کشید.

شاید همه ی این حادثه ها فقط در چندثانیه اتفاق افتاد اما ترسی که درون وجودم مثل

یک جوهر در آب پخش شد منو در حد یک قطعه یخ شناور تو اقیانوس های قطبی سرد کرد.نفس حبس شدم با کشیده شدنم به عقب پر صدا آزاد شد و با دستی که روی قلب پرریتمم نشسته بود ' به عقب و سمت ناجیم برگشتم و با دیدن پوریا و اون اخم ریزش چشمام و چندلحظه بستم.واقعا اگه منو نمی گرفت از روی گاردریل به اون طرف پرتاب می شدم ؟!

صدای جدی اما آرومش زیر گوشم بلند شد: راه های بهتری هم واسه بغل کردن مرگ وجود داره.

چشمم و آروم باز کردم و خیره ی نگاه نزدیکش و هرم نفس هاش که روی صورتم پخش می شد ' مسخ و شکه نالیدم: اصلا نفهمیدم چی شد.

اخمش غلظت پیدا کرد.بازوم و رها کرد و فاصله شو کمی زیاد کرد: این چه طرز عکاسیه؟!همه ی بدنت و خم کرده بودی سمت دره.

هنوز نفسم درست جا نیومده بود.برای بالا اومدن نفسم چندتا سرفه کردم و خم شدم و دست به زانو هوا رو بلعیدم.دوباره فاصله رو کم کرد: حالت خوبه؟!

کوتاه چشم بستم تا به خودم مسلط بشم و اون ترس آشیونه کرده میون قطره به قطره ی خونم و با پادزهر بی تفاوتی خنثی کنم.سرمو کمی بلند کردم: خوبم.فقط ترسیدم.

نفسش و بیرون فرستاد و دوباره اخم کرد' لبخند به همه ی آدما میاد اما اخم ' فقط معدود چهره ای رو زیبا می کنه و اون جزء اون معدود ها بود: من کی رو آوردم مواظب بچ ها باشه! یه دختر شیطون و سر به هوا که خودش فقط یک نفر و می خواد مواظبش باشه.

لحنش نرم بود.برخلاف اخمش انگار با حرفش می خواست ذهنم و از اون لحظه پرت کنه.موفق هم بود.صاف شدم و دست به کمر زدم و با یک اخم مصنوعی و پر شرارت تو چشماش خیره شدم: این دختر شر و شیطونی که می گین به جاش تلافی این حرفتون و در می آره.شک نکنین.

یه ابروش بالا پرید و دست به سینه شد.چقدر سخت بود کنترل انگشتام تا دور دوربینم حلقه نشن و ازش تو این حالت عکس نگیرن ' کمی سرش و پایین آورد تا اختلاف قدمون کم تر شه و زمزمه کرد: اهل تلافی کردنم هستی؟!

یک لبخند بازیگوش روی لبم مهمون شد.با یک مکث لب زدم: شاید برای ناجیم ارفاق کنم.

اونم لبخند زد.محو و نا پیدا' انگار نخواست این بحث و بیش تر ادامه بده ' با دستش به طرف جایگاه بچه ها که ازمون دور بودن اشاره کرد: فعلا بریم صبحانه بخوریم تا تموم نشده و شما هم بیش تر مواظب خودت باش.بعدا راجع به این موضوع با هم صحبت می کنیم.

قدم هام و به حالت تند به همون طرف مایل کردم و نسبتا بلند گفتم: پیشنهاد خوبی بود آقای ناجی.

و بدون این منتظرش باشم در حالت دو به طرف بچه ها رفتم.همه دور هم نشسته بودند و مشغول خوردن صبحانه بودند.لیلی با دیدنم با دست اشاره کرد که برم پیشش بنشینم و من قبل رفتن در حد چندثانیه با همون استادی که وسط آموزشگاه باهاش بحث کردم چشم تو چشم شدم.جدی و متفکر نگاهم می کرد و من بی خیال همه ی نگاه های دنیا خودمو کنار لیلی جا دادم و در حین باز کردن درپوش مربای تک نفره ی هویج زیر گوشش توضیح دادم که کجا بودم.البته با فاکتور از اتفاقی که نزدیک بود من و به مرگ برسونه و یک مرد ' با یک عطر منحصر به فرد ' صدای خاص و دستای گرم ناجیم شده بود.

بعد خوردن صبحانه دوباره تو ماشین ها جاگیر شدیم تا زودتر حرکت کنیم.باید تا شب بر می گشتیم و وقت زیادی برای تلف کردن نداشتیم.نشاط بچه ها با خوردن صبحانه چندبرابر شده بود و توی اتوبوس یک همهمه ی عجیب و زیاد راه افتاده بود.صدای خنده هایی که به آنی بلند می شد و شوخی هایی که تو سن همشون مرسوم بود.شاید اختلاف سنی من و لیلی باهاشون تنها شش سال بود اما با تمام شیطنت هایی که من هنوزم حفظشون کرده بودم' حس می کردم قد دنیا ازشون فاصله دارم.از دغدغه ها بگیر تا افکار و احساسات و مشکلاتمون.با دخترهای عقب مشغول بازی شده بودیم و لیلی با زورگویی مجبورمون کرده بود اسم و فامیل بازی کنیم.این بازی ' اونم تو اتوبوس که هزار تا راه برای سرگرم شدن بود ' به نظرم مفتضحانه ترین پیشنهادی بود که می شد داد و خب من اون جا برای اولین بار فهمیدم قدرت قانع کردن لیلی تا چه حد بالاست.لیلی برنامه ی اسم و فامیل و توی گوشیش ریخته بود و برای هممون شیر کرد و با اتصال بلوتوث هامون همه به اپلیکیشن متصل شدیم.قرار بود دو به دو بازی کنیم و برنده ی هرگروه با برنده ی گروه بعدی مسابقه بده.خودش هم اولین نفر حرف و انتخاب کرد و من با دیدن اون " ل" کمرنگ نمایش دراومده تو گوشیم کلافه پوفی کردم و با چسبوندن تنم به شیشه ی اتوبوس مشغول تایپ شدم ' سرعت تایپم بالا بود و بعد تموم کردن گزینه هام زودتر از خود جلبش' با لمس علامت پایان از بازی خارج شدم تا امتیازات و بدیم.با حرص نگاهم کرد و غرید: فقط یکیش مونده بود.

براش ابرو بالا انداختم و اونم با چرخوندن چشماش تو حدقه عمق عصبانیتش و نشون داد.یکی یکی امتیازارو می دادم که با صدای جیغ لیلی با بهت بهش نگاه کردم.انقدر بلند جیغ زد که کل اتوبوس با یه سکوت به جانبش برگشت و پوریا از جاش بلند شد' با چندقدم بلند به عقب اومد و با اخم به جانبمون نگاه کرد: چیزی شده؟!

لیلی لب هاش و با حرص روی هم فشرد و بی توجه به پوریایی که در شرایط عادی برای حرف زدن باهاش بال بال می زد به طرف من چرخید.چشمان رنگ خون گرفته بود: حیوون و چی نوشتی؟!

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

تازه متوجه علت کارش شدم و چهره ی مبهوتم سرخ شد از یک خنده ی فرو خورده.دوباره یک جیغ بلند زد: می کشمت پری.

اخم پوریا درهم رفت: یکی بگه چه خبره؟!

سحر که پشت نشسته بود و از بچه های طراحی بود ' با کنجکاوی سرکی توی گوشی لیلی کشید و کم کم یک لبخند پهن روی لبش نشست: وای خدای من.استاد خیلی باحالی.

لیلی طوری به جانبش برگشت که لبخندش شکوفه نداده خشکید و سریع سر جاش نشست: ببخشید.

اخم پوریا غلیظ تر شد و من و نگاه کرد: شما بگو چی شده؟!

همه ی بچه های اتوبوس به ما نگاه می کردند.نگاه از چشمای به خون نشسته ی لیلی گرفتم و در حالی که عمیقا سعی می کردم نخندم تا بیش تر عصبی نشه لب زدم: داشتیم با گوشی اسم و فامیل بازی می کردیم.

گنگ سر تکون داد:خب ؟!

دوباره به لیلی نگاه کردم که با خشم غرید: به جای حیوون نوشته لیلی.یعنی من ' اسم من و به جای حیوون نوشته.

چهره ی پوریا مثل یک علامت تعجب نقش گرفت.یک بهت ریز تو چشماش نشست و من و نگاه کرد.از نگاهش حس خجالت به خونم تزریق شد و تو دلم خودم و توجیه کردم که این تنها برای بی خیال کردن لیلی ' از این بازی بود.نمی دونم چندثانیه با اون تعجبش نگاهم کرد' کم کم تعجبش در کمال بهت من به یک لبخند فروخورده بدل شد و چندبار سرفه کرد تا جلوی قهقهه ی گره خورده میون لب هاش و بگیره.از نگاه لیلی دیگه رسما خون می چکید.بالاخره پوریا به خودش مسلط شد و بدون نگاه به بچه هایی که ' وضع بهتری نداشتند و خنده تا زیر لبشون پخش شده بود ' رو به لیلی کرد: بازی و شوخی همیشه باهمن.ناراحتی نداره که.اون طور که شما جیغ زدی من فکر کردم اتفاقی افتاده.

لیلی کلا از برنامه خارج شد و عصبی غرید: اتفاق از این بدتر که من و حیوون کرده.

خنده دوباره به لب های پوریا حمله کرد و اون به سختی جلوشون و گرفت: گفتم که یه شوخی بود.فراموش کنین.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

و بعد بدون هیچ نگاهی به هیچ کدوممون رفت سرجاش و من خیره ی سرش که به جلو خم شد حس کردم که داره خندش و بی صدا آزاد می کنه.

نگاه لیلی چرخید روی من و من چشمامو با آبرنگ مظلومیت رنگ دادم: ببخشید خب ' فقط شوخی بود.

سرش و به پشت صندلیش تکیه داد و با گذاشتن هدفون بی سیمش میون گوشاش لب زد: می خوام تا وقتی نرسیدیم صدات و نشنوم.

خندم و به زور قورت دادم و بعد زدن چشمکی به بچه هایی که صندلی پشت ما نشسته بودند و بی صدا می خندیدند منم به پشتی صندلیم تکیه زدم.مأموریت با موفقیت انجام شده بود.

*****

لبخند روی لبش پخش شد و نگاهم کرد: ترشی نخوری یک چیزی می شی.

اسپری ام و تو جیبم جا زدم و فقط دوربینم و برداشتم و کولمو دوباره تو ماشین قرار دادم و همراه لیلی شروع به بالا رفتن از پله ها کردیم.سعی می کردم آروم بالا برم تا نفسم به خاطر فعالیت زیاد کم نیاره و میون این همه آدم ضایعم نکنه.

لیلی هم به خاطر من آروم حرکت می کرد و هردو با دوربینامون حین حرکت عکس هم می انداختیم.پله های شیب ریزی داشتند که مطمئن بودم اگه کتونی های خوبی پام نبود صدباره لیز خورده بودم.لیلی خسته از بالا رفتن از یکی از خانم هایی که داشت برمی گشت پایین پرسید چقدر مونده و اون خانم با یک لبخند دلسوز زمزمه کرد : چیزی نمونده.

همین انگار یک جون دوباره به پاهای خستمون داد که باعث شد کمی سرعتمون و بیش تر کنیم.نگاهم مرتب میون اطراف می چرخید و چشمام مثل یک شکارچی ماهر برای لنز دوربینم سوژه جمع می کرد.لیلی هم غرق عکاسی و بالا رفتنش چشم می گردوند میون اطراف تا سوژه های نابی رو شکار کنه.

وجود اون نی بلند به عنوان یک اهرم یا عصا باعث می شد راحت تر بالا برم و من مونده بودم اگه می خواستم به یک قله صعود کنم چه می کردم.لیلی فاصلش و بامنی که تقریبا داشتم از شدت نفس تنگی کم می آورم کوتاه کرد و با حالت زاری زمزمه کرد: اون زنه که گفت چیزی نمونده.

از پرنده ای که میون درختای اطراف پله ها داشت پرواز می کرد عکسی گرفتم و حین پایین آوردن دوربینم و برداشتن دوباره عصای نی مانندم جواب دادم:خواسته امید بده بهت.وگرنه نصف رفته بودیم اون موقع.

چشماش و گرد کرد: تو از کجا می دونی؟

لبخندم و عمق دادم: یه پسر حدودا ده ساله کنارمون داشت بالا می رفت و پله هارو می شمرد.هشت صدو خرده ای بودیم تازه اون جا.

وا رفته روی پله ها نشست و ناله کرد: خب من اگه می دونستم انقدر رفتیم تازه غلط می کردم ادامه بدم.سر خرم و می گرفتم برمی گشتم پایین.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

منم کنارش نشستم و اسپری از جیب شلوارم بیرون کشیدم : غصه نخور حالا.احتمالا پونصدتا بیش تر نمونده.

سرش و روی شونم گذاشت و من یک پاف داخل دهنم زدم و بلعیدمش.چشم بستم و همون طور که سینم و ماساژ می دادم ' اسپری رو به جیب شلوارم برگردوندم.هردو بعد کمی استراحت از جامون بلند شدیم و با همون خستگی بالا رفتن و از سر گرفتیم.با شنیدن صدای ساز لبخندمون جون گرفت.مطمئنا بچه های ما بودند که رسیده بودند و بساطشون و راه انداخته بودند.آخرین پله حکم رهایی از یک قفس و داشت ' شایدم حکم اون آخرین نفسی که وقتی داری خفه می شی ' بی هوا وارد ریه هات می شه.لیلی با ذوق دست بهم کوبید و سرش و به سمت آسمون گرفت: بالاخره تموم شد.من اگه بدونم کدوم بی مغزی اومده این بالا قلعه زده می رم اسکلتش و از خاک می کشم بیرون و پودرش می کنم.

بلند خندیدم و شالمو کمی جلو کشیدم.هوا سرد بود و گوشام داشت یخ می زد.دستام و از هم باز کردم و کشیدم: به ما می گن نسل روغن نباتی.جون نداریم چندتا پله بیایم بالا.

غر غر کنان کنارم اومد تا به طرف بچه هایی که مشغول ساز زدن بودند بریم: تو دهات شما به دو هزارتا پله می گن چندتا؟

با خنده نگاهش کردم و چشمکی میون چشمام خونه کرد: نه تو دهات ما به آدمی مثل تو می گن تنبل و بی عرضه.

چشم گرد کرد' چشماش درشت بود و تو این حالت منو شدیدا یاد کارتن های ژاپنی می انداخت که فقط برای کاراکترهای انیمیشنشون چشم ترسیم می کردند: بی عرضه عمته عزیزم.

دیگه تقریبا به بچه ها رسیده بودیم: قبلا هم گفتم عزیزم که تعصبی روش ندارم چون اصلا عمه ندارم.

به زور لبخندی زد تا چهره ی غرغروی جمع شناخته نشه و برام با نگاهش خط و نشون کشید.میون بچه ها که همشون از مسافت زیاد می نالیدند نشستیم و من تازه متوجه شدم دقیقا کنارهمون پسری که باهاش بحث کرده بودم نشستم.برای حافظم جدا داشتم نگران می شدم ' من با شنیدن اسمش باز هم فراموشش کرده بودم و این من و مصمم می کرد رسیدم خونه یکم جدول باطله بخرم و به حل کردنشون بپردازم تا حافظم و از این رکود نجات بدم.

لیوان چایی که جلوم دراز شد ' مردمک چشمام پر شدند از یک حس تعجب و از دست دراز شده ی مقابلم ' خودشون و بالا کشیدن تا صاحب اون دستارو ببینن.نگاهم که تو نگاه اون پسر گمنام به لطف حافظه ی فعالم گره خورد ' هردو ابروم به طاق پیشونیم چسبید.پوزخند محوی میون اون صورت معمولی اما به شدت جذابش خودنمایی کرد: دستم شکست فکر کنم.

دوباره نگاهم و به اون لیوان پلاستیکی با طرح و نوشته ی درهم دادم و حین گرفتنش زمزمه کردم: ممنونم ' آقایِ..

اون پوزخندش محو شد: واقعا یادت نیست خانم کاشف؟!

زبونم و روی لبم کشیدم.دیگه ذره ای از برق لبم باقی نمونده بود و خشکی لب هام ثابتش می کرد: نه متأسفانه.اما شما اسم منو خوب یادتونه.

فلاکس چای و روی زمین قرار داد و یه پلاستیک پر از قند به طرفم گرفت.زیرچشمی به بقیه که مثل من چای دستشون بود نگاهی انداختم.پس لطفش فقط برای من نبوده.این خیالم و کمی راحت می کرد.الان وقت ناز کردن برای نبود شکلات نبود ' بنابراین یک قند برداشتم و منتظر شدم تا جوابمو بده.نیم نگاهی خرجم کرد و زمزمه کرد: من حافظه ی خوبی دارم.برعکس شما.

اخمام تو هم رفت.تیکه بود دیگه ' نبود؟! با همون چهره ی جمع شده زمزمه کردم: البته من آدمایی که مهم باشن و اسمشون یادم می مونه.یه جورایی حافظم انتخابیه.

لبخند محوی زد: لازم بود انقدر رک به روم بیارید که مهم نبودم؟!

شونه بالا انداختم و با آرامش گفتم: وقتی شما لازم می دونی حافظه ی گاهی فراموش کارم و به یادم بیارین می شه همین.

لبخندش عمق بیش تری گرفت ' مثل دریایی که هرچی جلوتر می ری بیش تر زیر پات خالی می شه.لبخندش قشنگ بود اما حس خوبی برام به ارمغان نداشت.سرش و کج کرد: قبلا بهم ثابت کردین که نمی شه با زبون شما حریف شد.یه بار وسط سالن و یک بار هم این جا.

از جام بلند شدم.از خیر خوردن چای گذشته بودم و دلم می خواست برم از قلعه ی سنگی عکس بگیرم.لیوان و به طرفش گرفتم که با تعجب از دستم گرفت.قند تو دستم و رها کردم توی لیوان و با لحن بی تفاوتی جوابش و دادم: من معمولا با زبونم به جنگ آدما نمی رم.اصولا با کسی جنگی ندارم ولی وقتی کسی با زبونش بهم حمله می کنه ' مطمئنا برنده ی اون نبرد منم.

مردمکاش کمی تنگ شد و با یک دنیا سوال به چشمام خیره شد.یک لبخند فاتحانه روی لبم نشوندم و با اشاره ای به لیلی مبنی بر رفتنم از جمع دور شدم.

بناهای تاریخی ' برای منی که از اول نوجوونیم میون هنر قد کشیده بودم' جذاب ترین بعد یک سفر بود.قلعه ها بیش تر از همه چیز برام جذاب بودند و نگاهم و با همه ی حواس های بدنم به سمت خودشون جذب می کردند.همیشه بعد دیدن این آثار ' سوال های زیادی به مغزم سرازیر می شدند.انگار که بالای یک رودخونه رفته باشن و خودشون و از اون بالاپرت کنن به طرف دره ی ذهنم.مهم ترین سوال هم برام این بود که آدمایی که تو این قلعه زندگی می کردند چه آدمایی بودند؟ آیا تو پستوهای این قلعه عشقی هم شکل گرفته بوده؟! من یک دختر بودم و ذهنم با این که عشقی رو تا به حال درک و حس نکرده بود فاتحانه به سمت این سوال متمایل می شد.کلا برای من عشق های قدیمی و افسانه ای جذاب بود.علاقم به تاریخ نه به خاطر وجود جنگ های بسیار بلکه برای شناخت آدم های بیش تر و عشق های افسانه ای تر بود.چیزی که به شدت تو جامعه ی خودم کمبودش و حس می کردم.من هیتلر و می تونستم تو کتاب تاریخ ذهنم به دو بخش تقسیم کنم.بخشیش یک نقاش هنرمند بود که دلش می خواست وارد دانشگاه بشه و در این راه شکست خورد ' بخش دوم هم یک جانی و قاتل بی رحم بود که با خون انسان ها شنا کرد..

همینشم برام جذاب بود.جنایتکاری که قبلا هنرمند بوده.

دوربین مرتب میون دستم می چرخید تا از اون بنای جذابِ محصور شده میون درختا ' عکس بگیره و با ثبتشون این روز و همه ی خاطرات شیرین و خنده دارش و کنارش ثبت کنه.دوربینم همدم خوبی برام بود.من خیلی از تنهایی هام و کنارش پر کرده بودم.وقتی به اندازه ی کافی و از زاویه های متفاوت عکس گرفتم چرخیدم تا برگردم که با دیدن پوریا راد ' با یک ژست معمولی اما به شدت جذاب ' ایستاده و خیره به قلعه پاهام قفل کرد.

دستاش و توی جیبش قرار داده بود.البته فقط انگشت شصت هردو دستش و ' صاف و محکم ایستاده بود و با یک قوس کم سرش و به سمت بالا گرفته بود.نمی دونم چه انگیزه توی وجودم ' همراه حرکت خونم پخش شد اما

هرچیزی که بود ' باعث شد من سرعت شاتر و سریع بالا ببرم و با قرار دادن نقطه ی فوکوس در حالت مرکزی ' دوربین و بالا بیارم و از اون مردی که ناجی من شده بود و در پس زمینه ی درختای سربه فلک کشیده و قسم کوچکی از قلعه ایستاده بود ' عکس بگیرم.دست چپش از جیبش خارج شد و میون موهاش رفت و سرعت شاتر من انقدر بالا بود که مطمئن باشم از اون سوژه ی متحرک جذاب ' عکس تاری تحویلم نمی ده.

نمی دونم چندبار دستم روی دکمه ی شاتر نشست ولی خیالم راحت بود که حالا چندتا عکس ناب از آقای خواننده انداختم.آقای خواننده ای که بارها با اون حرکات و ژست هاش ' دوربینم و به هوس انداخته بود بالاخره این بار شکار لنزم شد.

لبخند روی لبم شکوفه کرد و با همون انرژی مثبت به پیش بچه ها برگشتم.

بعد خوردن ناهاری که حسابی از وقتش گذشته بود و ساندویچ سرد بود به طرف پایین حرکت کردیم.پوریا نگران بود دیر برسیم و والدین بچه ها نگرانشون بشن.هوا هرچی که به عصر نزدیک تر می شدیم ' سرمای بیش تری بغل می کرد و این حجم سرما در کنار فعالیت پله نوردی ' حجم ریه مو داشت از اکسیژن خالی می کرد.نصف پله هارو هم بیش تر پایین نرفته بودیم که نفس بریده و با یک حال خراب ' میون راه نشستم.

لیلی سریع کنارم قرار گرفت و دست یخ کردمو میون دستاش فشرد: خوب نیستی پریزاد؟!

سعی کردم لبخند بزنم.دلم نمی خواست خوشیش و از بین ببرم و میون نفس های بلندم و کم فاصلم برای بلعیدن هوا جواب دادم: خوبم.حواست هست آرایشت رفته چقدر زشت شدی؟

مشت محکمی به بازوم کوبید و غر زد: داری می میری بازم ول نمی کنی؟!

خندم گرفت.خم شدم و دستمو روی قفسه ی سینم به حرکت در آوردم تا راه نفسم کمی باز شه و با دست دیگم اسپریم و از جیبم بیرون کشیدم: من که حالا حالاها قصد ندارم از زندگی دست بکشم.ناکامم هنوز.

میون اون حجم نگرانیش یک لبخند روی لبش نشوند و من سه تا پاف اسپری تو حلقم خالی کردم و دوباره اون و توی جیبم برگردوندم.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

لیلی فقط نگران نگاهم می کرد و من سعی داشتم نفسمو کمی جا بیارم.اگه شالگردنی داشتم تا جلوی بینی و دهنم و بگیره و سرمارو از هوا حذف کنه شاید حالم بهتر می شد.

هردو میونه ی راه نشسته بودیم و من بدم نمیومد برای کم شدن مسیر از سراشیبی کنار پله ها خودم و سر بدم پایین.البته احتمال سالم رسیدنم پنجاه پنجاه بود ولی فکر بدی هم نبود.صدای مردونه ای از پشت سرم تمام گوش هام و به یک آرامش دلچسب دعوت کرد' اما من برخلاف گوش هام یک آه آروم از حلقم خارج کردم.دلم نمی خواست تو این حال ببینتم.لیلی سریع از جاش بلند شد و به پشت برگشت: شمایین آقای راد؟!

خودش و به مقابلم رسوند و با یک اخم ریز خم شد: چی شده خانم؟!

لبخندم مطمئنا در اون لحظه طرح قشنگی نداشت چون به زور و غیرواقعی بود' اما سعیم بود همون و هم دریغ نکنم: هیچی ' یکم حالم خوب نیست.نفسم همراهی نمی کنه.

اخمش بیش تر شد.نگاهش و توی چشمام با ضرب میخ جدیتش کوبید: رنگت خیلی پریده.

من میون این مفرد شدن فعل غرق شدم.نمی دونستم چطور یهو فعلای انتهای جملاتش مفرد میشه و بعد جمع: خوبم.

پر از اخم نگاهم کرد: من هیچ خوب بودنی نمی بینم.

از جام بلند شدم.دیگه داشت مسأله جدی می شد.حتی اگه خفه هم می شدم می رفتم پایین.لبخندم و عین پنیر پیتزا کش دادم: من خوبم..

چندلحظه با همون اخم نگاهم کرد و سری با تأسف تکون داد ' نگاهش و به چشمای لیلی سپرد و با همون اخم گفت: حواستون بهش باشه.منم از پشت نزدیکتون میام که مشکلی پیش نیاد.

لیلی چشمی گفت و دستمو گرفت و من با دست دیگم که عصا رو بغل کرده بود ' آروم از پله ها پایین اومدم.سعی می کردم نفسام عمیق باشه تا ریه ام کم نیاره.پوریا با فاصله ی کمی پشتمون حرکت می کرد و من میون یک دنیا حس عجیب، برای اولین بار تو زندگیم ' از حرکت یک مرد که پشتم بهش بود' حس آرامش بهم دست داده بود.

یک حس عجیب...

رسیدنم به پایین یک معجزه بود.این که هنوز نفس می کشیدم و ریه ی ناسازگارم همراهیم می کرد و خودمم باور نداشتم.هرچندکه اگه لیلی زیر بغلم و نگرفته بود و اگه دست دیگم به کمک اون نی بلند ' یک اهرم نداشت ' شاید ده باری از پله ها سقوط می کردم . در کنار همه ی این ها ' یک مرد پشت سر من حرکت می کرد که هرچندپله که پایین می رفتیم می پرسید: حالت خوبه؟!

نمی دونم اون فعل خودمونی و مفردش بهم انگیزه می داد که کم نیارم یا اون صدای جادوییش ' اما هرچی که بود من هیچ تحلیلی در اون موقعیت روش نداشتم. شاید از نظر خودش من یک دختر لوس بودم که حتی عرضه ی چندتا پله بالا پایین رفتنم ندارم اما از نظر خودم من یک قهرمان بودم.خیلی وقت پیش ها یک بار اومده بودم قلعه رودخان و به خاطر مشکل تنفسیم مامان بهم اجازه ی بالا رفتن از این هزارپله ی جذاب اما نفس بر و نداد.اون روز یک غم عظیم تو دلم نشست که بروزش ندادم.مثل همون غمی که وقتی بچه بودم و می خواستم بابچه های دیگه بازی کنم ' اما نمی تونستم چون نفسم می گرفت ' قلبم و مچاله می کرد.درست مثل یک صفحه ی کاغذ که عاصی از طرح نخوردن اون چیزی که می خوای مچاله می شه و میفته تو سطل زباله.همون روز به خودم قول دادم که نذارم این نقصم باعث نرسیدنم به آرزوهام شه و حتما یک بار این پله ها رو بالا برم.حالا من امروز به قولی که خودم به خودم داده بودم عمل کرده بودم.هرچند که تو راه برگشت نفسم گرفته بود ' هرچند که کار بسی خطرناکی انجام داده بودم و امکان بدتر از این شدن حالمم بود ' اما بالاخره انجامش داده بودم و روی صندلی های یک سره ی انتهای اتوبوس دراز کشیده بودم تا حالم جا بیاد و ریه ام بتونه اکسیژن و به اندازه ی کافی میون حجمش اسیر کنه.

لیلی روی صندلی های یکی مونده به آخر نشسته بود و خودش و چرخونده بود به پشت.هیچ وقت انقدر مظلوم ندیده بودمش.لبخند بی جونی روی لبم نشست: الان چرا عین آدمی که بالاسر قبر نشستن شدی؟!

حرص می خورد و من این حرص خوردنش و دوست داشتم.باید از پوریا راد هم تشکر می کردم که به بچه ها اجازه داده بود برن اطراف و بگردن و نذاشته بود کسی بیاد تو اتوبوس با من یکم حالم خوب شه.خوشحال بودم که کسی جز اون من و تو این حال ندید.هرچند خودشم دقیقا نفهمید مشکل من چی بود.دست لیلی روی پیشونیم نشست : چقدر یخی پریزاد.

دستمو روی دستش قرار دادم : من همیشه یخم.ربطی به حال الانم نداره.

سرش و کج کرد و مظلومانه گفت: خیلی ترسیدم.اصلا نباید می زاشتم بیای بالا.

خندم گرفت.هرچند خنده هام کمرنگ بود:آخه تو چه جوری می خواستی جلوم و بگیری؟!

چشم غره ی ریزی رفت: خیلی تخسی.

با باز شدن در اتوبوسی که فقط راننده درونش نشسته بود و به خاطر سرما بسته بود ' خط نگاهم و به کسی که داخل شد دادم.پوریا بود و آقای راننده در و براش باز کرده بود.

با سر ازش تشکر کرد و به طرف مااومد.با کمک دست لیلی ازخوابیده به نشسته تغییر حالت دادم و شالی که دسته هاش دو طرفم رها شده بود و از یک طرف روی شونم انداختم و تا بازی گردنم و بپوشونه.در حالتی که بودم راننده از جلو چیزی نمی دید اما وقتی پوریا داشت به طرفم می اومد همه چیز فرق می کرد.هنوز اون اخم کمرنگ و داشت : چرا بلند شدی؟! بگیر دراز بکش.

به لبخندم کمی رنگ دادم: خیلی بهترم الان.دیگه می خواستم بلند شم بیام صداتون کنم که بچه ها رو جمع کنین و بریم.به خاطر من تأخیر داشتیم و من از این بابت خیلی شرمندم.

اخمش جاش و حفظ کرده بود اما یک مهربونی ملایمی که اگه می خواستم رنگی براش قائل بشم ' اون رنگ حتماگلبهی بود' میون چشماش نشست: خدارو شکر که خوبی. زیاد تأخیر ندارم.قرار بود بچه ها پایین قلعه هم کمی بگردن پس نگران نباش.

حرفش هرچند برای کم کردن بار شرمندگی من بود اما به طرز عجیبی خیالم و راحت کرد.همین که می گفت نگران نباش ' انگار واقعا نباید نگران می شدم.یک تحکم ملموس میون صداش بود که آدم و قانع می کرد.جوابی جز لبخند برای این حرفش نداشتم.حالم انقدر مساعد نبود که بخوام زبونمو به یاری بگیرم.

با همون نگاهی که از نظر مهربون و گلبهی بود ازمون دور شد و دوباره از اتوبوس خارج شد و لیلی لبخند محوی زد: چقدر ماهه این بشر.

یک ابروم بالا پرید: الان این و از کجا فهمیدی؟!

لیلی: وقتی انقدر هوای همکارا و بچه های آموزشگاهش و داره غیر از این نمیشه نتیجه گرفت.

دستم و به صندلی جلو گرفتم و از جام بلند شدم و سرجای اولم نشستم.لیلی هم کنارم قرار گرفت.همیشه بعد از بد شدن حالم و بالا نیومدن نفسم ' بدنم به یک کرختی و سستی دچار می شد که به شدت عصبیم می کرد.دلیلشم فقط کم رسیدن اکسیژن از راه ریه هام به خونم بود.این بار هم مثل هربار به همون حال دچار شده بودم.هدفون بی سیم مشکی رنگم و از کولم خارج کردم و حین گذاشتنش تو گوشم از لیلی عذرخواهی کردم: منو ببخش لیلی.یکم بی حالم.این و می زارم رو گوشم تا به کمک موسیقی یکم بخوابم.یک ساعت بخوابم بهتر می شم.

خودشم مثل من هدفون شو در آورد و بی خیال لب زد: راحت باش.منم مثل تو به موسیقی پناه می برم.یکم بخوابیم بد نیست.

سری براش با همون لبخند همیشگیم تکون دادم و هدفون و روشن کرد و بعد کمی رد کردن موزیک ها ' وقتی به آهنگ های ملایمم رسیدم توقف کردم.موسیقی ملایم تأثیر عجیبی تو راحت خوابیدنم داشت.به قول پولاد حتی خوابیدنم هم مثل آدم نبود....

خیلی از شروع آهنگ نگذشته بود که چشمام به هم آغوشی هم دعوت شدند و خواب و بستر آرامششون قرار دادند.

.....

با تکون های شدید اتوبوس از خواب عمیق و شدیدا دوست داشتنیم بیدار شدم.نگاه گنگم و به سقف اتوبوس و بعد اطراف دادم.بچه ها باهم حرف می زدند و گروهی هم مثل لیلی خوابیده بودند.کمی به جلو خم شدم و چشمامو فشار دادم تا اون محوی خواب از روش رد بشه' هدفون دور گوشم و به دور گردنم انداختم و اونوقت همهمه ی اتوبوس به گوشم رسید.نیم نگاهی به لیلی که عمیق خوابیده بود و دهنش کمی باز مونده بود دادم و با خاموش کردن دکمه ی هدفون روشنش ' گوشای طفلیش و از اون موزیک بلند نجات دادم.

بچه های صندلی پشتم متوجه بیداریم شدند و سریع خودشون و از بالای صندلی به طرف من خم کردند: سلام استاد.بیدار شدین بالاخره؟!

به حالتشون خندیدم و سری براشون تکون دادم: سلام.خیلی خوابیدم؟! ساعت چنده الان؟

ریز خندیدند و یکیشون جواب داد: ساعت هشته استاد.نزدیک کرجیم.ترافیک موندیم مگرنه رسیده بودیم.

گوشام با شنیدن این حرف سوت کشید و سریع پرده ی پنجره رو کنار زدم.راست می گفت.هوا کاملا تاریک بود و دیگه خبری از جاده های شمال نبود.تو اتوبان کرج بودیم.چشمام گرد شدند: من چقدر خوابیدم!

دوباره خندیدن و از سر گرفتن.شیطون و بامزه بودند : استاد ما عکسایی که امروز گرفتیم و واستون ایمیل کنیم؟! می خوایم نظرتون و بدونیم.

به طرفشون چرخیدم: آره حتما.چرا که نه.

و بعد دستم روی شونه ی لیلی نشست و آروم تکونش دادم.چشماش و آروم باز کرد و گیج نگاه به نگاهم بخیه زد: چی شده؟!

به بیرون و هوای تاریک اشاره کردم.هرچند داخل اتوبوسم تاریک بود و چراغای سقفش روشن بود.همیشه در این حالت اتوبوس منو خواب می گرفت: بلند شو.کرجیم.

سریع تو جاش راست شد و خودش و خم کرد طرف پنجره: یعنی انقدر خرسیم ما؟!

خندیدم ’سرحال اومده بودم: احتمالا.تو از من بدتر بودی ولی.

چشمای پف کردش و مالوند و به همون دخترای شیطون پشت که به عکس العملاش می خندیدند تشر رفت: هان چیه؟! خو خسته بودم.

این حرفش مصادف شد با ترکیدن اونا از خنده و خم شدنشون به پشت.خود من و لیلی هم خندمون گرفت.اتوبوس برعکس رفتنی خیلی کم صدا بود.خیلی ها خواب بودند و خیلی ها هم خستگی بی حالشون کرده بود.گروهی هم دو به دو سرتو گوش هم کرده بودند و حرف می زدند.نمی دونستم پوریا در چه حاله.چون فقط می دیدم آروم رو صندلی نشسته و از پشت دیگه حالتش قابل تشخیص نبود.

حدود ساعت نه و نیم بود که رسیدیم روبروی آموزشگاه.ترافیک کرج حسابی اسیرمون کرده بود و دیرتر از ساعتی که باید رسیده بودیم.خیلی از پدر و مادرا دم آموزشگاه ایستاده و منتظر بچه هاشون بودند.ماشین های زیادی کنار

آموزشگاه پارک بود.خب این صحنه حس های زیادی رو برای من زنده می کرد.مهم ترین اون حس ها هم یک حسرت قدیمی ' میون خاطرات گم شده ی کودکی بود.خیلی از بچه ها به سنی رسیده بودند که بتونن خودشون برگردن خونه اما این همراهی پدر و مادرا ' اونم تو این ساعت شب چقدر دلشون و قرص می کرد.تقریبا نفرات آخر از اتوبوس پیاده شدیم.پسرها با خنده دور هم حلقه تشکیل داده بودند و در حال خداحافظی بودند و یه سری ها هم کنار والدینشون ایستاده بودند و داشتن دوستاشون و به اونا معرفی می کردند.بازار گرم و جالبی از تقابلات اجتماعی بود.دست لیلی دور بازوم نشست: بریم خداحافطی کنیم و بریم.دیر شد.

سری براش تکون دادم و اون حسرت خونه کرده میون چشمامو عقب فرستادم.قرار نبود هربار که پدری که کنار فرزندی می دیدم ته دلم ناز کردن و شروع کنه.این لوسی بازی ها مناسب من و دلم نبود.

به طرف پوریا قدم برداشتم و با صدا کردنش ' اون و که پشتش بهم بود متوجه خودم و لیلی کردم.به طرفمون برگشت و لبخند خسته ای زد: در خدمتم.

دلم براش سوخت.امروز واقعا خسته شده بود و چشماش در بود از مویرگ های خونی.لبخند زدم ' مثل همیشه: آقای راد روز خیلی خوبی بود.بابت زحماتتون ممنون.من و لیلی دیگه می ریم.

لیلی هم چیزی شبیه حرفای من تکرار کرد و اون چشماش و خسته فشرد: شما حالتون خوبه دیگه؟

کمی فکر کردم.من امروز حس های عجیب و جالبی رو تجربه کرده بودم.در عین بدحالی به یکی از قول هایی که به خودم داده بودم عمل کرده و عکس های بی نظیری در کنارش ثبت کرده بودم.همه ی این ها مگه چیزی جز حال خوب به ارمغان می آورد؟! من عادت داشتم نیمه ی پر لیوان و ببینم و سربکشم.زندگی من همیشه همین طور گذشته بود.لبخندم رنگی بود.شاید نارنجی تند و یا شایدم بنفش پررنگ:من عالی ام.روز فوق العاده ای بود.

کمی متعجب نگاهم کرد.نگاه مردونه اش با هر حسی دیدنی بود: چطور باوجود این که حالتون بد شد ' همچین حسی رو دارین.

دست لیلی رو که اونم منتظر جواب من بود فشردم.راهکار من زیادم پیچیده نبود : خب کار سختی نیست.من فقط یک ماژیک دستم گرفتم و زیر قسمت های قشنگ زندگیم خط می کشم.به همین دلیل موقع خوندن کتاب زندگیم ' نگاهم فقط جذب اون نوشته های خط کشی شده می شه.بقیه به چشمم نمی آد.

نگاهش طور عجیبی رصدم کرد.یک تحسین خفته میون چشماش نشست و با یک مکث سرش و تکون داد: خیلی هم عالی.وسیله دارین برای برگشت؟

این بار لیلی جوابش و داد: بله ماشین هست.با اجازتون.

با لبخند محو و متفکری که نشون می داد هنوز به حرفم فکر می کنه سری تکون داد و یک مواظب خودتون باشین حوالمون کرد.

با لیلی ازش دور شدیم و به محض نشستن تو ماشین ' لیلی به طرفم چرخید : پریزاد با حرفت بدجور مبهوتش کردی.ساده حرف زدی اما با یه اندیشه ی پیچیده پشتش.

سرم و کج کردم: کدوم اندیشه ی پیچیده؟! ساده زندگی رو دیدن پیچیدست؟!

اخم کرد و آرنجش و به فرمون تکیه زد.لیلی برای من زیادی خوانا شده بود: این همه مثبت بینی از یه زندگی ایده آل میاد ؛ مگه نه؟!

لبخند روی لبم خواست جمع بشه اما نذاشتم.نذاشتم و با زور و تهدید نگهش داشتم.زندگی آیده آل؟! زندگی من ایده آل بود واقعا؟! منی که تو سن پنج سالگی یک برچسب رو پیشونیم خورد و یه عالمه نگاه متفاوت به خاطر خطای کس دیگه ای که خودمم نمی دونستم چیه و درکی ازش نداشتم و حتی توش دخیل هم نبودم روم نشست ' زندگیم ایده آل بود؟! نه فقط من بلکه پولاد و پریشا و مامان هم پابه پای این ضربه ' چوب خوردیم.چوب ندونم کاری کس دیگه ای رو و باز هم می خندیدیم.این خنده اگه همچین تصوری ایجاد می کرد خیلی پر قدرت بود. لبخندم و که داشت مثل ماهی بیرون از آب ' بال بال می زد ' احیا کردم و سری تکون دادم: اینطور فکر می کنی؟!

شونه هاش بالا پرید: جز این نمیشه فکر کرد.تو خوشگلی ' باهوش و موفقی' مستقلی و پیش یه آدم معروف کار می کنی ' حتما خانواده ی شادی هم داری که انقدر لبخند می زنی.

سرمو تکون دادم.فکر و خیال نابه جا ممنوعه پریزاد! این تصور خوب بود چون نشون می داد من قوی هستم: خوبه.

گنگ نگاهم کرد: چی خوبه؟!

به بیرون و شب سردی که انگار سرماشو داشت به تنم می فرستاد خیره شدم: هیچی.بریم خونه لیلی.خیلی خستم.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

لیلی قرار بود شب پیشم بمونه ' پس بی هیچ حرفی ماشین و راه انداخت و من میون آهنگی که صداش و به محض حرکت زیاد کرد.درد خط انداخته به دریچه ی آئورت قلبم و بلعیدم.درد و از طرف بنویسی درد خونده می شه ' اما من یه دال از اولش کم می کردم تا این درد ' رد بشه.

به جز چندتا عکس قدیمی ' چی ازت مونده برای من؟!

خاطره هاتو جمع کن از این جا..انگار فکر رفتن ندارن.

انگار همه دست به یکی کردن منو از پا درآرن.

دیگه بسه برا من...

چشمام می سوختند.اما باز مثل همیشه خالی بودند.چندسال؟! خودمم نمیدونستم..

باید یکم از اون خوشبینی و افکارم کمک می گرفتم.مثلا باید به پولاد و پریشا فکر می کردم.به مامان و لبخندش و حتی به اون وروجکی که قرار بود به خانوادمون اضافه شه و من و خاله کنه.به علی که مثل یه مرد بالاسر خونوامون بود و به خوشبختی کوچیکمون..

همه ی این ها به تنهاحالمو خوب می کردند.اینا متنای پررنگ زندگی من بودند.همونایی که زیرشون خط کشیده بودم ' با تمام تلاشم برای حفظشون می جنگیدم.

لبخند کم کم دوباره به لبم برگشت.برگشت تا ثابت کنه ' غم خیلی راه داره تاپریزاد و شکست بده.

درد و بدون دال بخونین ' اونوقت خودش رد می شه.

این توصیه این بارم عمل کرده بود.این بار هم رد شده بود.تا بعد خدا بزرگ بود.

نه این که تمومه کارم.

فقط یکم خستم همین.

از وقتی رفتی تو از این جا.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

این خونه آروم نداره.

نمی خوام یادت بیفتم.

کاش هیچ وقت بارون نباره.

****

به گوشی تو دستم ' با تردید نگاه می کردم.نمی دونستم اگه زنگ بزنم و خواستمو روی زبونم برونم مامان چه عکس العملی نشون می ده.چشمامو کوتاه بستم و باز کردم.نگاهم به دستبند چوبی دستم گره خورد و فکرم به جای دیگه ای سر زده بود.نمی دونم این درد بی درمون از جونم چی می خواست.سه روز بود که یک لحظه این فکر رهام نمی کرد.فکری که خودمم عصبی می کرد اما یک میل شدیدی به انجامش داشتم.یه علاقه ی شدید قلبی که خیلی سال هاجلوش و گرفته بودم و این بار بهونه جو تر از هروقتی به سرم برگشته بود.نفسمو رها کردم و شماررو قبل پشیمون شدنم گرفتم و موبایل رو به گوشم چسبوندم.نگاهم به ناخنای پام که لاک زیتونی روشون طرح انداخته بود ساکن موند تا اون بوق های ممتد ' یک جوابگو برای گوش های منتظرم داشته باشند.

صدای بله ی پولاد ' کمی استرسم و کم کرد.چقدر دلم براش تنگ بود: سلام پسر زشت.

پوف کلافه ای کرد: یعنی خاک تو اون سرت کنن که به خودتم احترام نمی زاری.خوبه هر ننه قمری منو می بینه می گه شبیه توام.

خنده تا پشت لبهام اومد.نمی شد باهاش صحبت کرد و لذت نبرد: بیخود حرف درنیار.من اگه شبیه تو بودم که می رفتم خودم و وسط ریل راه آهن می بستم تا قطار از روم رد شه.

پر از حرص یک نفس عمیق کشید: دلم می خواد الان جلو چشمم بودی تا می خوردی می زدمت.

خندم و رها کردم: عرضشو نداری آخه.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

صدای داد بلندش ' منو به قهقهه انداخت:یعنی من دعا به جون اونی می کنم که بیاد تورو بگیره .اون روز من کل اهواز و شیرینی می دم که از دست توی ترشیده راحتم کرده.

بغ کرده و پر از حرص خفته ' دست زیر چونم زدم: مگه من سوارت شدم عوضی؟!

زیر خنده زد و من متعجب از خندش موندم: یعنی مامان باید بیاد ببینه من و تو چطور حرف می زنیم باهم.این کلمات گوهربار و بشنوه ' کله ی جفتمون روی سینمونه.

خودمم خندم گرفت.بعضی مواقع خوب ادب و میون پستوهای زبونمون قایم می کردیم: خب حالا.کجاست مامان؟!

پولاد: تو اتاقشه.

موهام و با دست بالای سرم جمع کردم: گوشی رو بده بهش پولاد.کارش دارم.

لحنش از اون حالت شوخ خارج شد.دلم رفت واسه اون مردونگیش: مشکلی واست پیش اومده.

دوباره لبخند زدم: نه قربونت.می خوام باهاش مشورت کنم.

توجیه نشده بود اما بدون ادامه دادن بحث ' یه باشه روی زبونش روند و کمی بعد صدای آروم مامان ' گوشم و پر کرد: جانم دخترم؟!

دلم پر زد برای آغوشش.برای اون دخترم گفتن های پر مهر و امنیتش.مادر تو همه ی نقاط دنیا مترادف میشه با آرامش : سلام مامان.خوبین؟!

مامان: خداروشکر.تو چطوری عزیزم؟!

پریزاد: خوبم مامان.پریشا چطوره؟!

یا علی گفتن آرومش توی گوشم اکو پیدا کرد.احتمالا از جاش بلند شده بود و من یاد نداشتم بدون این ذکر ' تن به ایستادن بده: اونم خوبه مامانم.همه فقط دلتنگ توییم.

من حالم گفتن نداشت.خوب بود که جلوم نبود تا چشماش شرمندم کنه: خب خداروشکر.مامان یه حرفی داشتم که احتیاج دارم به رضایتت.

صداش جدی شد: طوری شده مامان جان؟!

نگاهم و به اطراف گردوندم و نفسمو بیرون فرستادم.یه هاله ای از ترس دور سرم می چرخید: می خوام برم کلاس موسیقی.

صداش پر از تعجب شد: به سلامتی مامان.این کجاش انقدر تشویش داشت؟!

چشمامو بستم.باید تا تهش می رفتم: می خوام ویالون یاد بگیرم.

سکوت پشت خط ' آزاردهنده شد.می دونستم مامان تا چه حد از این ساز فراریه.هممون همین بودیم.صداش انگار از اعماق زمین به گوشم خورد: میون این همه ساز' چرا همچین انتخابی؟!

لبم و با زبون تر کردم.گرفتگی صداش آتیش به جون خودم و دلم کشید.از خودم با این تمایلاتم بدم اومد: هیچی.اصلا ببخشید که گفتم.

سریع واکنش نشون داد: اینو نپرسیدم که این و بشنوم.حرفتو بزن دخترم.

از جام بلند شدم و به طرف آشپزخونه رفتم.دلم چای خواست: آخه نمی خوام ناراحت شین.

مامان: من وقتی ناراحت میشم که تو چیزی توی دلت بمونه.مراعاتم و نکن مامان ' حرفتو بزن.

چای ساز و روشن کردم و تکیه زدم به کابینت: راستش مامان ' تو آموزشگاهی که کار می کنم ' چندروز پیش داشتن ویالون کار می کردند بچه های موسیقی و منم دلم از اون روز بی خیال اون صحنه نشده.می خواستم برم همون جا ثبت نام کنم اما حالا دیگه بی خیالش.به ناراحتی شما نمی ارزه.

مکث مامان طولانی شد و بعد صداش ' با یه بی خیالی تصنعی به گوشم رسید: چرا بی خیالش بشی مامان؟! اگه علاقته برو ثبت نام کن.پولم اگه خواستی..

پریدم میون حرفش: مسأله پول نیست مامان.از درآمدم اون قدری می مونه که بتونم هزینه شو بدم.مسأله دل شماست.

صداش رنگ بغض گرفت اما داشت سعی می کرد بروزش نده: برو دنبال علاقت مامان.من قرار نیست با این چیزا از پا دربیام.نگران من نباش.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

نگاهم رو به سقف دادم .شاید منم گلوم سوخت ' اما چرا چشمام واکنشی نشون نمی داد؟! لبخند تلخی زدم: ممنون مامان.

مامان: پریزادم ؟!

آب دهانم و قورت دادم: جانم؟

با دودلی سوالش و پرسید: تو..دیدیش مامان؟!

خوب می دونستم منظورش کیه.سریع برای درآوردنش از این سوء تفاهم لب باز کردم: نه به خدا مامان.

مامان: باشه مامان.کاری نداری؟!

حدس می زدم می خواد بره و دوباره پای اون آلبوم بشینه.لحنش اینو نشون می داد:نه مامان.بازم ممنون.

مامان: تو عزیزمی مامان.شبت بخیر.

شب بخیری روی زبونم روندم و موبایل و آروم پایین آوردم.بی خیال چای سازی که داشت خودش و می کشت و آبش جوش اومده بود' موبایل و رو کانتر گذاشتم و از آشپزخونه خارج شدم.مستقیم به طرف آینه رفتم و به خودم خیره شدم.به پریزاد کاشفی که زیادی شبیه اون آدم بود.رنگ چشماش ' چال گونش ' فرم صورتش.

نمی دونستم اگه الان منو ببینه می شناسه یا نه؟! شایدم کلا یادش نیاد کسی به ام من توی دنیا هست.

کلافه موهام و تو چنگم گرفتم و همون وسط نشستم زمین.

نه بغض ' نه گریه و نه حتی یه قطره اشک.

فقط دلگیری' دلگیری و باز هم دلگیری.

دستی پشت گردنم کشیدم و زمزمه ی آرومم توی سکوت مسموم خونه ' عین یک داد بود: ازت متنفرم.متنفر..

****

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

به روی سمانه با خستگی لبخندی زدم که جوابمو با مهربونی داد و کمی سرجاش جا به جا شد: چه خسته ای پری!

دستمو بند میزش کردم و به طرفش خم شد: با تمام خستگیام ' دلم می خواد یه لقمه ی چپت کنم از بس امروز خوشگل شدی.

بلند خندید و خندش باتری بدنم و فول کرد: هیچ وقت دست از شوخی برنمی داری. نه؟!

نچ کشیده ای گفتم و به در اتاق پوریا اشاره کردم: هستش؟!

لبخندش محو شد: هست.اما امروز خیلی عصبی و بی حوصله بود.جات بودم نمی رفتم سراغش.

ابروهامو تو هم کشیدم: واجبه سمانه.بهش اطلاع بده.

گوشی رو برداشت و شماره ی اتاقش و گرفت و منم واسه چندتا از بچه ها که داشتن از راهرو رد می شدند و در باز سالن ' قابل دیدشون می کرد ' دستی به معنای خداحافظ تکون دادم.

سمانه گوشی رو سرجاش گذاشت و رو به من کرد: برو اما امیدوارم زنده برگردی.عصبی که می شه زیادی ترسناک می شه.

چشمک پر شیطنتی زدم : از پس من برنمیاد.خیالت تخت.هیش مترس.

خندش شدت گرفت و من با همون چهره ی خسته اما متبسم در اتاقش و زدم.با شنیدن صداش ' درو آروم باز کردم و وارد شدم.سرش توی برگه های جلوش بود و اخماش به طرز عجیبی تو هم گره خورده بود.بدون بلند کردن سرش به صندلی اشاره کرد: بنشینین.

چهره ام بامزه تو هم رفت.دستمو به کمرم زدم و بدون نشستن فقط نگاهش کردم.یعنی بی حوصلگی به آدم اجازه ی بی ادبی هم می داد؟!وقتی حرکتی ازم ندید سرش و بلند کرد.تقریبا از شدت اخم ' غیرقابل تشخیص شده بود: مشکلی پیش اومده خانم کاشف؟! چرا نمی شینین؟!

به اخم غلیظش و سرخی چشمش که ناشی از خستگی بود خیره شدم.انگار واقعا یکی این جا حالش خوب نبود و پریزاد باید برای بهتر کردن حالش ' دست به کار می شد.لبخندم و عمق دادم و بی توجه به خستگی خودم لب زدم: کسی بهم نگفت بنشینم.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

میون اخم بهت زده هم شد: من که وارد شدین گفتم بنشینین.

با شیطنت شونه بالا انداختم: با من بودیم مگه؟!

گیج شد.از پشت تکیه زد به صندلی و نفسشو یک باره بیرون فرستاد ' اخم همچنان روی صورتش پادشاهی می کرد: متوجه منظورتون نمی شم!

لبخندم مهربون شد.خیلی خسته بود و من اصلا دلم نمیومد آقای خواننده رو اینطور ببینم: آخه سرتون پایین بود و چشماتون رو به میز.تشخیص ندادم که با من بودین.

چشماشو با دست فشرد و سرش و خسته تکون داد.تازه متوجه منظورم شد: عذر می خوام.بفرمایین بنشینین.کلاس امروزتون چطور بود؟

نشستم روی مبل و حین خارج کردن تخته شاسی نسبتا کوچیک ' که توی کیفم جاساز شده بود جوابش و دادم: عالی.برعکس حال شما.

چشمای خستشو به چشمام دوخت: من فقط کمی خستم.درگیر کارای آلبومم.

لبخندم پررنگ تر شد: به سلامتی.

بدون لبخند سر تکون داد ' همین که اخماش کمرنگ تر شد خوب بود.تخته شاسی رو که با روزنامه پوشونده بودم روی میز گذاشتم: این مال شماست.

نگاهش و بهش دوخت: چی هست؟!

سرمو کج کردم: خودتون ببینین.

از جاش بلند شد و میز و دور زد.خستگی از تمام وجناتش مشخص بود ' اگه جا داشت شاید بدش نمیومد که با اخم پرتم کنه بیرون.خیلی بی حوصله و اخمو بود.روی مبل نشست و من گیر آستین تا خورده ی لباسش، به رگ های برآمده ی دستش خیره شدم.روزنامه رو از دور تخته جدا کرد و با دیدنش همه ی اخمش از صورتش پر کشید ' تعجب از نگاهش چکه می کرد: خدای بزرگ.

لبخندم بیش تر کش اومد.یه برقی هم تو چشمام نشست.سرشو با بهت بالا آورد و به من خیره شد: کی انداختینش؟!

با حالت پر شیطنتی به مبل تکیه زدم و دستامو روی سینم جمع کردم: قلعه رود خان وقتی حواستون نبود انداختم.معرکه شده مگه نه؟!

دوباره نگاهش و به عکس داد.همون عکسی که من ازش پنهانی انداختم و حالا روی تخته شاسی ظاهر شده بود و با بهترین کیفیت به چهره ی مبهوتش دهن کجی می کرد.این که دیگه اخم نداشت خوب بود.چهره ی مبهوتش ' با اون برق نگاه برام دلنشین تر بود.سرش و با مکث بالا آورد: عالیه.واقعا عالیه.دست عکاسش درد نکنه.

لبخندم پر صدا شد: ولی انصافا از خودتون خوشگل تره.

لبخند محوی زد.اخمش کاملا نابود شده بود: مثلا عکس خودمه ها.

سرتقانه تو چشماش زل زدم: عکاسش خوب بوده.

لبخندش بیش تر عمق گرفت.با مهربونی تو چشمام خیره شد و من دست و پای جمع شده ی دلم و حس کردم: بر منکرش لعنت.

ریز خندیدم و پر از شیطنت خودم و جلو کشیدم: حالا پس انقدر خوب هستین که خواستمو بگم رد نکنین؟!

یه ابروش بالا رفت و با همون مهربونی و لبخند ' دست به سینه شد.احمقانه دلم می خواست موهاش و لمس کنم.نرمی شون و حتی پلکامم می تونستن حس کنن: می شنوم.

من‌چیزی بیش تر از شنیدن می خواستم.مظلوم و با تأثیرگذار ترین نگاه ممکن ' سرم و کج کردم.کاری که به قول پولاد ' عجیب من و در رسیدن به خواسته هام کمک می کرد: می خوام ویالون یاد بگیرم.

گرد تعجب و تو چشماش پاشید و انگار که موضوع جدی شده باشه ' به جلو خم شد: چی باعث شد همچین تصمیمی بگیری؟

کاش تکلیفش و توی استفاده از افعال مشخص می کرد.من حتی نمی دونستم دقیقا براش مفردم یا جمع: خب من از سال های بسیار قبل ' بهش علاقه داشتم.اما حالا فرصت شده بخوام آموزش ببینم.صبح از سمانه پرسیدم و اون

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

گفت که فقط از هنرستانی های سال آخر پذیرش دارین.حالا ازتون می خوام یکی رو بهم معرفی کنین تا برم پیشش برای آموزش.

متفکر نگاهم کرد.شاید هنوز دلیل کارمو درک نکرده بود.خودمم درک نکرده بودم فقط می دونستم می خوام آموزش ببینم.عکس و آروم روی میز قرار داد: مسأله ای نیست.

سوالی نگاهش کردم: و این یعنی چی؟!

یه لبخند محو و یک وری نشست روی لبش: احتیاج به معرفی نیست.خودم بهتون آموزش می دم.

مردمک چشمام گشاد شد.دستی به گوشه ی شالم کشیدم و به جلو مایل شدم: چی گفتین؟!

خسته ' پلک هاشو با دست فشرد و بعد باجدیت نگاهم کرد: گفتم خودم بهتون یاد می دم.دوست ندارم استاد آموزشگاهم و بفرستم جای دیگه ای.

لبخند کم کمک ' چهره ی مبهوتم و پر کرد.خوشحالی عجیب و بی دلیلی توی قلبم پخش شد.مثل گرد گل توی بهار: من..نمی دونم چی بگم! شما مطمئنین می رسین به من آموزش بدین.

از جاش بلند شد و به طرف میزش رفت.دوباره چهرش جدی شده بود ' اما بدون اخم: بله.روزایی که کلاس عکاسی دارین بعدش یک ساعت کار می کنیم.

از جام بلند شدم.تفاوت قدمون دیگه به چشمم نمی اومد چون ذوق قاطی شده با نگاهم جلوش و می گرفت: ممنون.نمی دونم چطور بابت این لطف تشکر کنم.

کوتاه نگاهی به اون عکس رها شده روی میز انداخت: احتیاجی به تشکر نیست.راستی فایل این عکس و برام می فرستین؟!

لبخند زدم: حتما.فقط عذر می خوام که می پرسم.برای چی می خواین؟

لبخند نیم بند و خسته ای زد: می خوام تو اینستاگرام شیر کنمش.عکس خوبی شده.

ابروم بالا پرید: با اسم عکاس دیگه؟!

چندلحظه نگاهم کرد و بعد لبخند مهربونی روی لبش جا خوش کرد: بله خانم عکاس.با ذکر اسم خودتون.

دستامو کوبیدم بهم: خب حالا یه خواهش دیگه.

دستش و به میز تکیه زد و نگاهم کرد.منتظر و با اون چهره ی مردونه که نسبت به لحظه ی ورودم آروم تر بود.زبونم و روی لبم کشیدم: لطف کنین یک جارو هم معرفی کنین برای خرید ویالون برم.

به پشت چرخید و از دفتر روی میزش یک برگ جدا کرد و حین نوشتن چیزی منو مخاطب قرار داد: آدرس و که بهتون دادم ٬ برین و حتما بگین که می خواین تازه شروع کنین.برای شروع احتیاج به ساز گرون و خاصی نیست.خودش می دونه چی بهتون معرفی کنه.

سرمو تکون دادم.بوی عطرش زیر بینیم پیچیده بود و چقدر حس می کردم عطرش به شخصیتش میاد.ملایم و کمی مایل به سرد.

دستمو دراز کردم تا کاغذی که به طرفم گرفته بود و بگیرم اما با رها نکردن دستش ٬ نگاهمو متعجب بهش دوختم.جدی بود: می دونین که ساز سختی انتخاب کردین دیگه؟!

با مکث سرموتکون دادم.خوب می دونستم: بله.

در همون حالت زمزمه کرد: پس امیدوارم از اون هایی نباشی که وسطش جا میزنن. آدمایی که کاری رو نصفه رها می کنن و درک نمی کنم و دلم می خواد اگه قراره وسطش پشیمون شی همین الان بی خیالش شی.

مصمم و برای اولین بار جدی تو چشماش نگاه کردم: منم تو زندگیم هیچ کاری رو ندارم که نصف و نیمه رها کرده باشم.

تو چشمام دقیق شد.شاید می خواست صحت حرفمو متوجه بشه.کاغذ و رها کرد و لبخند محوی زد: امیدوارم این مورد اولینش نباشه.

کاغذ و از وسط تا کردم و به طرف کیفم رفتم: خیالتون راحت.من فعلا زحمت و کم می کنم.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

سری تکون داد و دستی میون موهاش کشید.نگاهم به اون موهای پریشون گیر کرد.مثل یک شونه ' نگاه اونم به عکسش خیره شد: ممنون بابت این عکس ..خستگیم و تا حد زیادی کم کرد.

لبخند مهربونی روی لبم بوسه زد: قابلی نداشت.خدانگهدار.

به سلامتی زمزمه کرد و من از اتاقش خارج شدم.سمانه با دیدنم خندید: زنده ای؟!

کولمو با دوبند روی شونه هام انداختم و حین پایین آوردن صدام بهش چشمکی زدم: تازه اونم احیا کردم.

گیج نگاهم کرد و من با یه خنده ی سرخوش ' گونش و بوسیدم و از آموزشگاه خارج شدم.

دانای کل:

چنگی میون موهاش زد و سرش و تکیه داد به پشتی صندلیش.چشماش برای یک لقمه خواب ' له له می زدند و این قسمت آهنگ با تمام تلاشش ' اونی نمی شد که می خواست.دست سعید روی شونه اش نشست و باعث شد بی رمق نگاهش کنه.چشمای همه ی تیم خسته بود ، با این که فشار کاری روی خودش کمر شکن بود اما اونا هم پا به پاش ایستاده بودند و داشتند تلاش می کردند.صدای سعید گرفته و خسته بود: بسه پوریا.بقیش و بزار واسه فردا.تو خستگی هرچی بخونی اونی نمی شه که می خوای.

از جاش بلند شد.آستین های لباسش و به طرف بالا تا زد و حین باز کردن دکمه ی جلیقه اش زمزمه کرد: یه ساعت استراحت کنین ' دوباره ضبط می کنیم.

صدای پوف کلافه ی سعید و پشت سرش شنید اما بی اهمیت وارد اتاقک شیشه ای شد.پشت مایک قرار گرفت و سعی کرد بدون موزیک تمرین کنه.چندین بار آهنگ و خوند و تحریرهاش و میونش جا انداخت.به خودش قول داده بود که آلبوم واسه اسفند آماده باشه.جز این هم نمی تونست باشه وقتی قرار بود این آلبوم بشه هدیه ی تولد یک عزیز.

با یاد لبخند مهربون مانیا' خستگیش رفع شد.می خواست دایی بودنش و با هدیه ی این آلبوم به همه اثبات کنه.

هم به بقیه و هم به خودش..

آهش و تو سینه خفه کرد و موهای پریشون ریخته روی پیشونیش و عقب روند.هنوز کمی از یک ساعتی که به نوازنده ها و اعضای تیم وقت داده بود مونده بود.ناچار موبایلش و از جیب شلوارش خارج کرد و با وصل شدن به اینترنت و رفتن توی تلگرام ' میون خیل عظیم پیام ها ' چشمش به یک اسم افتاد.

پریزاد کاشف؟! براش چیزی فرستاده بود؟! تعجبش با دیدن فایل عکسی که تو استودیوش نصب شده بود جاش و به یه لبخند خسته و ریز داد.عکس و تو گالریش ذخیره کرد و از اون قسمت داخل اینستا شیر کرد.چندلحظه واسه ی متن پستش تعلل کرد.خوب می دونست که از وقتی کارهای سینگلش پخش شده ' خیلی ها منتظرن تا با یه متن خاص ' به بازار شایعات دامن بزنن.ساده ترین متنی که به ذهنش رسید این بود" عکس نطلبیده مثل آب نطلبیده مراده" هشتگ اسم خانم عکاس و به درخواست خودش زیر پست وارد کرد و پست و شیر کرد.

وقتی یاد کار این استاد جدید اما از بچه های کلاسا شیطون تر می افتاد ناخوداگاه لبخند می زد.

شاید سال ها بود اطرافش کسی رو به سرزندگی اون ندیده بود.درست از همون وقتی که یه صاعقه میون جوونیش ' یه خط بزرگ انداخته بود.

دستش و روی لبش قرار داد و با دیدن اولین کامنتی که زیر پستش قرار گرفت ' نگاهش رنگ محبت گرفت.آیدی مانیا راد اکثرا اولین کامنتارو براش می زاشت.روی عکس پروفایل مانیا رو لمس کرد و کامنتش و زمزمه کرد"دورت بگردم الهی جذاب من"

نمی تونست به خاطر همون شایعات تو اینستا جوابش و بده و فقط توی دلش غرید"خدانکنه بچه"

خودشم خندش گرفت از این لفظ.بچه؟! اون بچه یه زمانی سوگلیش بود و حالا مامان دوتا وروجک شده بود.دلش برای همشون ضعف رفت.محبتش به مانیا شاید رنگ و بوی دیگه ای گرفته بود اما همچنان توی دلش جای محکمی داشت.یه جای مخصوص فقط برای خواهرزاده ای که با همه فرق می کرد.

با باز شدن در اتاقک شیشه ای ضبط و دیدن قامت بلند سعید' نگاهش و از گوشی ای که صفحش خاموش شده بود گرفت.نگاه سعید زیادی براش سنگین بود: بچه ها آمادن پوریا.ضبط و شروع کنیم؟!

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

سری تکون داد و از جاش بلند شد.گوشی رو روی گوش هاش قرار داد و مایک و روبروی دهانش تنظیم کرد.اومدن بچه ها و نشستنشون سرجاهاشون و دید و با بالا اومدن دست سعید از پشت شیشه ' چشماشو بست.این آهنگ و خودش ساخته بود ' از شعر گرفته تا ملودیش و احتیاجی نبود به متن نگاه کنه.عزیزترین این آهنگش در این آلبوم بود.تنها آهنگی که حرف دلش و به مانیا توش گنجونده بود و البته ' امیدوار بود که مشکل و ناراحتی ای براش به وجود نیاره.

آهنگ که شروع شد ' گام هارو تو ذهنش مرور کرد و با رسیدن سر ضرب ریتم شروع به خوندن کرد و اون خش صداش ' کمک کننده ی کارش بود.پشت پلکاش ' تصویر روزای بیست و چندسالگیش نقش بست' روزایی که اون برای خودش بود.فقط برای خودش...

قسم دادی پیدام نشه توی خوابت..

قسم دادی ظاهر نشم سر راهت.

قسم دادی ..لعنت به این اعتقادم.

قسم دادی اصلا برم از خیالت.

قسم دادی اما نمی دونی این که من تو نبودت عوض می شه حالم.

همه زندگیم بند به تو عزیزم.

نباشی گره می خوره توی کارم.

نشد بعد تو با خودم سر کنم.

نشد این قسم هاتو باور کنم.

کنار اومدم بعد تو با شکستم.

کنار اومدم اما بدجور شکستم.

قسم دادی یادم نیفته کی بودی.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

تو حتی یه ذرم به فکرم نبودی.

من و جا گذاشتی تو حال بدم.

تو رفتی نشد دل به دوریت ندم.

قسم دادی...

صداش دیگه نکشید.کم آوردن مگه جز این بود؟! سرش و پایین انداخت و روی تک صندلی بلند نشست و با دست علامت داد قطعش کنن.داشت دقیقا چه غلطی می کرد؟! داشت کدوم قبر و نبش می کرد؟! از جون اون گذشته چی می خواست دقیقا که به قیمت ناراحتی عزیزش حاضر بود تن به انتشار آهنگ بده.سعید داخل اتاقک شد و با ناراحتی نگاهش کرد: چرا قطع کردی؟!خوب دراومده بود.

خسته نگاهش کرد.موهاش و به چنگ کشید و بعد دستش و روی صورتش به حرکت درآورد: این آهنگ و با سینگل عزیزم عوض کن.

ابروهای سعید بالا پرید: چی داری می گی معلوم هست؟!

عصبی شد و از جاش بلند شد.معمولا آدم صبوری بود مگر این که تو گذشته سیر نمی کرد:عوضش کن سعید' نمی خوام این آهنگ نه تو آلبوم باشه و نه تو سینگلا..کلا فراموشش کن.یکی از سینگلای منتشر نشده رو جایگزین این آهنگ کن و آلبوم و جمع کن.

و قبل از این که صدای سعید به نشونه ی اعتراض بلند شه ' از اتاقک خارج شد و بعد برداشتن پالتوش و گفتن خسته نباشید به بچه های گروهش ' از استودیو خارج شد.

هوای سرد که به صورت گر گرفتش برخورد کرد ' آروم رگ های برآمده اش فروکش کرد.این که هرزگاهی گذشته براش انقدر پررنگ می شد اذیتش می کرد.خوشحال بود که خوشبخته..درست ترین کار ممکن و کرد که تصمیم گرفت آهنگ و عوض کنه.سوار ماشینش شد و حین فشردن شقیقه های دردناکش ' موبایل به دست گرفت و روی شماره ی مانیا رو لمس کرد.تصویرش' با اون موهای حالت دار طلایی و لبای خندون ' پیش چشمش نقش بست.گوشی رو در حالت بلندگو قرار داد و ماشین و از پارک درآورد.خیلی زود تماس وصل شد: جون دلم ؟!

لبخند محوی زد.حالا بیش تر اطمینان پیدا کرده بود که تصمیم درستی گرفته.اون آهنگ حتی اگه ثانیه ای این عزیز تر از جون و ناراحت می کرد مفت نمی ارزید.گذشته باید همون جا می موند: جونت بی بلا خوشگل.خوبی؟!

خندش توی ماشین پخش شد: عالی' تو چطوری؟! کجایی ؟!

میدون و دور زد و با همون لبخند محو جوابش و داد: با شنیدن صدات خوب شدم.دارم میام دنبال فنچات ' بهشون قول شهربازی دادم.

صدای دختر پر از ذوق شد : آخ جون ' پس یه چندساعتی از دست این دوتا فتنه راحتم.

لبخندش عمق گرفت.بزرگ نمی شد این دختر' حتی بعد این همه سال که مادر شده بود : آره' آمادشون کن.

مانیا: الان آمادشون می کنم.

پوریا: پس بجنب برو سراغشون خوشگلم.نیم ساعت دیگه جلوی خونتونم.

مانیا: باشه .فعلا

ترافیک باعث شد یک ده دقیقه ای دیر تر از موعدی که گفته بود برسه' ماشین و جلوی در سفید پارک کرد و پیاده شد.قبل از این که زنگ در و بزنه ' در باز شد و دو تا فنچ کوچولو ' کاپشن پیچ شده پریدن بیرون و به طرفش دویدن.خم شد و هردو رو باهم تو بغلش گرفت صورت هرکدوم محکم بوسید: چطورین عشقای من؟!

بهار' رو گوشی هاش و عقب داد وبانازی که تو اون قد و بالاعجیب دل می برد جواب داد: خوبیم دایی.چقدر دیر اومدی؟! مجبور شدیم سر مامان و بخوریم.

بهراد هم سریع دنباله ی حرفشو گرفت و دست به کمرکوبید: البته ما هیچ کاری نمی کنیم ولی مامان می گه ما سرش و می خوریم.

خندش گرفت.خم شد و روی زمین قرارشون داد و با تمام خستگیش به روشون لبخند زد: مگه بابا نبود که شما سر مامان و خوردین؟!

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

قبل از این که جواب بدن ' در دوباره باز شد و مانیا ' پوشیده تو اون پانچ کوتاه ' کلافه و عاصی بیرون اومد:سلام پوریا.

صاف ایستاد.محبت نگاهش سر به فلک کشید با دیدن دردونش.دست دراز شدش و فشرد و پیشونیش و بوسید : سلام مامان خانم کلافه.آتردین مگه خونه نیست؟!

چشمای رنگی و زیباش حالت زاری گرفت: نه هنوز بیمارستانه و برنگشته.امروز عمل داشت و دیرتر از من قرار بود بیاد.منم که این دوتا نابود کردن.

چرخید به طرف بچه ها که با اون چشمای شیطونشون سعی داشتند ' مظلوم به نظر برسن: مامان و اذیت کردین؟!

بهراد سریع لبه ی پالتوی پوریا رو به دست گرفت: هیچم اینطور نیست.مامان به ما مشق زیاد می گه.

دست مانیا مشت شد جلوی دهنش: اِاِاِ.وروجکارو ببینا.حتی یک صفحه ی کامل هم املا ننوشتین.کدوم مشق؟!

بهار هم اون طرف پالتوش و تو دست گرفت.هردو می دونستند پوریا همیشه مدافعشونه: عوضش یک صفحه ریاضی نوشتیم.

مانیا ' چشماش و براشون چپ کرد پوریا با خنده فقط به این مناظره نگاه می کرد.دست آخر دست بچه ها رو گرفت و رو به مانیا چشمکی زد: قول میدن فردا جبران کنن مامانی.وگرنه دیگه من پارک نمی برمشون.

بچه ها سریع قول می دیم بلندی گفتن و پوریا با باز کردن درهای پشت ماشین ' سوارشون کرد.قبل از این که خودش سوار بشه ' دست مانیا دور بازوش حلقه شد.با محبت نگاهش کرد: جونم؟!

لبخندمانیا عمق گرفت: چقدر خسته ای.می ذاشتی واسه یه وقت دیگه.

دستش و دوطرف صورت مانیا قرار داد: خسته نیستم قربونت برم.قول داده بودم بهشون.حالا هم بروتو سرده.

لبخندش تبدیل به خنده شد: چشم آقای خواننده که من شخصا فدات بشم.

اخم کرد.این جمله رودوست نداشت.حتی نمی خواست به حرف ' بلایی سرش بیاد: شما بیخود می کنی فدای کسی بشی.برو تو.

و بعد پیشونیش و بوسید و رهاش کرد.مانیا با همون لبخند داخل خونه شد و بعد بستن در ' خودش سوار شد و با گفتن " کی ذرت می خوره" جیغ بهار و بهراد و هوا برد.

****

پریزاد:

جواب خداحافظی آخرین نفری که تو کلاس مونده بود رو با لبخند دادم و بعد خالی شدن کلاس ' نگاهم و به اون حجم خالی دادم.حس خوبی ' درست درون مرکزی ترین رگم تزریق شده بود تا به همه ی وجودم گرما بده.کمی روی صندلیم نشستم و خیره ی کلاسی که کاملا کلاسیک چیده و دکور شده بود برای خودم زمان خریدم.

منتظر بودم تا اکثر بچه ها برن و بعد من ' اون کیف ویالونی که زیر میزم گذاشته بودم و بردارم و پرواز کنم طرف پوریا.

ذوق داشتم اما دلنگرونی و استرس رو هم تو وجودم حس می کردم.این ساز یه جورایی پررنگ ترین خاطره ی خوش من تا قبل پنج سالگیمه' اما از بعد پنج سالگیم فقط شد یه حسرت ' یه دلتنگی که نمی خواستم جون بگیره و یه مشت تصویر که انگار با یه سنگ ' شیشه اش شکست.

کیف مشکی ویالون و از زیر میزم برداشتم و روی میز قرارش دادم.اون شکل عجیب کیف ' بهم آرامش می داد.یکی شبیهش و البته خیلی قدیمی تر ' توی زیرزمین خونمون داشتیم.خیلی وقت پیش ها ' وقتی که هنوز بچه بودم ' زمانی که کسی خونه نبود ' یواش و پاورچین می رفتم پایین و کیف ساز و که روش و خاک گرفته بود نگاه می کردم.یه دستمال دستم می گرفتم و تمیزش می کردم.اعتقاد داشتم یه روز برمی گرده.طول کشید تا بفهم آدمی که گم شده شاید امیدی به برگشتش باشه اما آدمی که خودش ' با پاهای خودش می ره ' دیگه برگشتنی نیست.

تو عالم بچگی فکر می کردم اگه برگرده و ببینه دیگه رو سازش خاک نیست ' خوشحال می شه و پیشمون می مونه.ده سالم بود که اومدیم تهران ' برای وضعیت ریه ام باید چکاپ می شدم و اون جا دیدمش.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

مامان ندید اما من دیدم.دستش تو دست یه بچه ی دو سه ساله بود و با چنان محبتی نگاهش می کرد که سال ها بود حسرت نگاهم بود.

اون روز یه چیزی تو وجودم شکست ' یه چیزی که خودم نفهمیدم چیه اما از اون روز به بعد دیگه منتظرش نبودم.دیگه دوسش نداشتم.من حتی دیگه اسمشم تو ذهنم نیاوردم.

با ضربه ای که به در خورد ' از فکر و خیرگی به اون کیف ساز رها شدم و به طرف در چرخیدم.لب هام و کش دادم و دوباره لبخند زدم.آقای خواننده با جدیت نگاهم می کرد.نگاهم و که معطوف خودش دید لب زد: منتظرتون بودم دیدم نیومدین گفتم لابد پشیمون شدین.

از جام بلند شدم و کیف ساز و با احتیاط برداشتم و روی دوشم انداختم: منتظر بودم بچه های کلاسای دیگه هم برن بعد بیام ' کجا باید تمرین کنیم؟!

دستاش و توی جیبش فرو کرد: تشریف بیارین کلاس موسیقی.

گفت و جلوتر از من حرکت کرد و من بعد یه نگاه کوتاه ' به اون شونه های پهن و هیکل به طرز عجیبی چشم نوازش ' پشت سرش حرکت کردم و وارد کلاسی که اون جا با بچه های موسیقی تمرین می کرد شدم.نگاهم چندلحظه به کاغذ دیواری کلاس خیره موند.پس زمینه ی سفید با نت های قرمز و مشکی.روی دیوار دو تا پوستر بزرگ از باخ و ویوالدی بود ' یه دیوارم با تصویر خودش منقش شده بود ' یه تصویر سیاه و سفید از نیم رخش.

یک اتاق دلباز و زیبا که بین دنیای مدرن و کلاسیک ' موج می خورد و چشم و نوازش می کرد.با صداش ' دل کندم از اون همه زیبایی و هنری که حتی دیوار هارو هم تأثیرگذار و جذاب کرده بود: سازتون و ببینم.

کیف ساز وبه طرفش گرفتم و روی یکی از صندلی های بلند و قرمز نشستم.این قرمزی تو پس زمینه ی اون سیاه و سفیدی ' عین دمیدن روح زندگی به خاکستر بود.زمین زیر پام ' با کف پوش هایی پوشیده شده بود که آدم و یاد صفحه ی شطرنج می انداخت.من دقیقا نمی دونستم جای کدوم مهره نشستم اما حتی این شطرنج زنده و محاصره شده میون دنیای نت ها رو هم دوست داشتم.در مقایسه با کلاس من که همه ی دیواراش پر بود از عکس و تصویر کف پوشش ' شبیه پازل بود ' این جا خیلی متفاوت تر و البته جذاب تر بود.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

صداش از پشت سرم باعث شد بچرخم: چیزی از نت ها می دونین؟!

نگاهش کردم و شونه هام و با بی خیالی بالا انداختم: تقریبا هیچی.

لبخند محوی زد و ویالون و از کاورش بیرون کشید: ساز بدی نیست ' اول روش صحیح دست گرفتن ساز و براتون توضیح می دم و بعد هم نت ها و الفبای موسیقی رو توضیح می دم.جای هرنت و باید روی خط حامل بدونی.

سرمو کج کردم و تکون دادم و اون ساز و با یه ژست بی نظیر روی شونه هاش قرار داد و به اون قسمت پهن و انتهایی ویالون که با دستش گرفته بود اشاره کرد: به این می گن گریف' باید با مچ باز بگیریش.طرز حرکت آرشه ' روی ساز خیلی مهمه.آرشه روی سیم و یا موازی خرک حرکت می کنه.

تند تند سرمو تکون دادم و اون ساز و به طرف من گرفت: بزار روی شونت ببینم.

سعی کردم دقیقا همون طوری که اون میون دستاش ساز و گرفته بود منم بگیرم.اخم ریزی روی پیشونیش نقش بست و آروم زد زیر دستم: دستت و ببر بالا ' نباید افتاده باشه.یه جوری ساز و روی شونه و دستت تنظیم کن که حتی اگه دستت به گریف نبود هم ساز روی شونت بایسته.

سرمو تکون دادم و اون این بار مچ دستم و گرفت و کمی جاش و روی گریف تغییر داد.از این که دستش بهم می خورد گر می گرفتم.دلیلشم واقعا واسم ناواضح بود.جای دستم و که درست کرد ' دوباره با همون لحن جدی لب باز کرد: واسه انگشت گزاری باید دستت راحت بشه و وزن ساز روی دستت نیفته.

بالاخره به پوزیشن مد نظرش رسیدم و اون با گرفتن ساز از دستم سر تکون داد: بد نبود.

اخم کردم و سرتقانه تو چشماش زل زدم.نیم ساعت دستم و به این طرف و اون طرف برد و تازه می گفت بد نبود.نگاهی به چشمام کرد و نگاهش مهربون شد: چه نگاه ترسناکی.

دستمو بند شونم کردم.چون عادت نداشتم یکم درد گرفته بود: تشویق نمی کنین تو ذوق آدمم نزنین.بد نبود برای من مترادفه با همون بد بوده.

با همون نگاه مردونه و مهربون تو چشمام خیره شد: پس بزارین جملمو اصلاح کنم.برای جلسه ی اول خوب بود.حالا می ریم سراغ دفتر نت ها.جلسه ی بعدی پوزیسیون اول روی سیم لا رو با هم کار می کنیم و من هرچی امروز گفتم و ازتون می خوام.یعنی باید روش تمرین کنین.

سرمو تکون دادم و کلمو فرو کردم میون اون دفتر نت که زیاد دیده بودمش اما هیچ وقت ازش سردرنیاورده بودم.نیم ساعتی مشغول توضیح دادن شد و من هرچی توانایی ذهنی داشتم جمع کردم تا مطالب و سریع ببلعم.دلم نمی خواست از نظرش یک دختر خنگ و بی دست و پا جلوه داشته باشم.یک ساعت تمرین اگرچه هنوز مفاهیم ابتدایی و شاید ناجذاب بود اما به شدت دلم و خوش کرده بود.این که منم بتونم اون ساز و با مهارت بگیرم دستم و الهه ی نازم یا سلطان قلب ها باهاش بزنم چقدر دلم و رنگی می کرد.همون آهنگ های شدیدا تکراری اما خاطره ساز برای همه ی قدیمی ها و بعضی جوون ها مثل من.

بعد اتمام حرفاش ' با صندلی کمی جا به جا شد و پاهای کشیدش و رها کرد.خستگی از چهره اش ریزش می کرد.مثل یک بهمن.نگاهم دلسوز شد: من خیلی شرمندم.

متعجب نگاهم کرد: چرا اونوقت؟!

ساز و توی کاورش قرار دادم و حین بستن زیپش نگاهش کردم: خستگیتون کاملا مشهوده ' منم این تایم آزادتون و ازتون گرفتم.

لبخند نیم بند و محوی زد: من اکثر اوقات خستم.پس خودت و به خاطرش ناراحت نکن.

دوباره شده بودم تو.کاش واقعا فعلاش و هردم عوض نمی کرد.برای من واقعا مهم نبود تو باشم یا شما ' چون این آدم ثابت کرده بود براش بی منظورترین آدمم اما این چرخش بین فعل ها ' ذهنمو گنگ می کرد: خب این اشتباهه.آدمی که همیشه خسته باشه یعنی زندگی نمی کنه.

دستی میون موهاش کشید و یه پاش و روی میله ی بین صندلی و زمین قرار داد' دلم دوربینم و خواست و اجازه ی تام از این آدم برای گرفتن عکسش : خب شاید من دلایل زندگیم تو این خستگی خلاصه بشه.

چهره ام جمع شد: هیچ دلیلی واسه زندگی نیست که آدم و خسته کنه.زندگی همیشه آدم و سرحال می کنه.مگر این که ترجیحاتمون اشتباه باشه.

دستاشو روی سینش جمع کرد و دقیق نگاهم کرد: می خوای به چی برسی؟!

نفسم و بیرون فرستادم.این بحث و زیاد دوست نداشتم: این که زندگی همیشه زمستون نیست.سه تا فصل دیگه هم وجود داره.

ابروش بالا پرید: من عاشق زمستونم.

لبخند شیطنت آمیزی زدم: و این یعنی تک بعدی بودن.

با دستش چونش و خاروند و از جاش بلند شد: می تونم به اسم کوچیک صدات کنم؟!

بالاخره رسیدیم به همون فعل ها.از نظر من اشکالی نداشت: مسأله ای نیست.

سری تکون داد و جدی و متفکر نگاهم کرد: من بحث فلسفی نمی فهمم..پریزاد.

قلبم ریخت.یه حس سریع و گذرا و شدیدا نا آشنا.اسمم و خاص صدا کرد.سعی کردم به روی خودم نیارم چقدر از این شنیدن این پریزاد متفاوت لذت بردم: فلسفی نیست.من فقط می گم به جز زمستون فصلای دیگرو هم ببینین.دنیا فقط کار کردن و خسته شدن نیست.بعد های دیگه ای هم داره.

چندلحظه با مکث ' نگاهش و تو چشمام به گردش درآورد: این که من از تابستون متنفرم و یا پاییز برام کسل کنندست نشونه ی تک بعدی بودنمه؟!

اخم ریزی کردم: بحث ما فقط فصلا نیست.بحث جهان بینی ماست' هرچند خیلی بی سلیقگیه اگه از تابستون بدتون بیاد.

تک خندی زد و سرش و تکون داد: ممنون از این رک گویی.

خودمم خندم گرفت' پریزاد رک و بی پروا خود نشون داده بود: حقیقت بود.تابستون برای من یعنی یه عالمه خاطره ی خوب.یعنی درخت انجیر حیاط پدربزرگ و بالا رفتن ازش برای چیدن انجیر.یعنی تعطیلی و جمع شدنمون تو نخلستون و دیدن خرما چیدنا.یعنی همه ی میوه های خوش طعم دنیا و لم دادن زیر باد کولر و بی خیال درس بودن.یعنی ظهر هایی که ناهارمون آب دوغ خیار بود با کشمش زیاد' یعنی همه ی حس های قشنگ بچگی.تابستون و دوست نداشتن ته بی سلیقگیه.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

نگاهش مهربون شد.با همون صدای خاصش نجوا کرد: دختر تو این همه سرزندگی رو از کجا پیدا می کنی.

دستم روی قلبم نشست' روی بزرگترین مرکز حس های وجودم : از این جا.

نگاهش خاص شد ' شاید در حد خاص بودن صداش : و فکر کنم این معجزه ی پری بودنه.

حرفش باعث شد مات بشم.این جمله ی آروم و دو پهلو عین یک لیوان آب خنک تو اوج گرما بهم چسبید.سکوت کردم و اون متفکر همچنان در پی کشف چیزی تو نگاهم بود.کیف ساز و روی دوشم انداختم: من دیگه می رم.خسته نباشین.

از فکر خارج شد.دستی به صورتش کشید: سلامت باشی.به سلامت.

با همون لبخند از اون اتاق پر نت خارج شدم و دل سپردم به پله هایی که منو به هوای آزاد برسونه.گفتن بعضی حرفا آدم و از خودش راضی می کنه.شنیدن یه سری حرف ها هم بیش تر این حس و بهت انتقال می ده.اون معجزه ای که گفت حالم و خوب کرد.شاید واقعا این نگرش من معجزه بود.

معجزه برای این که میون سختی ها راحت کم نیارم.که پریزادی باشم که از دنیای پری ها اومده.

امروز بیش تر از هروقتی از اسمم خوشم اومد.بعد اون پریزاد صدا کردن خاصش و اون اشاره ی ریزش به معنی اسمم ' من حس کردم چقدر خوشحالم که اسمم " پریزاده"

پری زاده شده ی عکاسی که به شکل عجیبی داشت خودش و با دنیای نت های اون مرد همگام می کرد.همون مرد سی و چندساله و خواننده ای که حالا عادت کرده بودم هرشب اینستاگرامش و چک کنم و یا شایدم میون لنز دوربینم چشم هاش و به حبس بکشم.

این عادت ها اگه عادت می موندن و از دنیای عادت به حس های دیگه ای سرک نمی کشیدن اشکالی نداشت.باید یه تابلو جلوی قلبم نصب می کردم که "گذر از سرزمین عادت بدون مجوز ممنوع"

باید دنیام و کمی مدیریت می کردم.میون اون همه رنگ و شلوغی ' من گاهی احتیاج داشتم که از رنگ سیاهم کمک بگیرم تا حس هام از جاهای دیگه سردرنیارن.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

با شنیدن اولین متلک از پسرنوجوونی که از روبرو می اومد و دلیلش اون کیف ساز بود ' سری با تأسف برای این جامعه ای که از هنر تنها مسخره کردنش رو یاد گرفته بودند تکون دادم و دستی برای تاکسی زرد رنگ بلند کردم.هوا تاریک شده بود و من میون این متلک ها مجبور بودم تاکسی بگیرم تا میون این آشفته بازار ذهنی کمی آرامش برای خودم بخرم

با رسیدن به خونه ی تاریکم که پر بود از حجم سکوت ' خستگی کل روز آوار شد روی سرم.همونطور که شالمو از سرم برمی داشتم ' کلید برق و هم زدم و روشنایی ' اون تنهایی کز کرده ی هرگوشه ی خونه رو به رخ کشید.این استقلال بعضی قسمت هاش زیادی آزاردهنده بود' به خصوص قسمت حبس شدنم تو این چهاردیواری و با تنهایی یه قل دو قل بازی کردنم.دکمه های مانتوم و یکی یکی باز کردم و بعد پرتش کردم روی مبل.شکمم از سر گرسنگی صدا می داد و اظهار وجود می کرد.کش موهامو باز کردم و وارد آشپزخونه شدم.جانونی رو به همراه ظرف پنیر خارج کردم و سرپایی مشغول خوردن شدم.

صدای تلفن همراهم با اون آهنگ جذاب تیتراژ آنشرلی با موهای قرمز ' خودم و هم به خنده انداخت.کی قرار بود تمایلاتم شکل و شمایل بزرگونه تری بگیره؟!خودمم براش جوابی نداشتم.سریع به طرف کیفم رفتم و لقمه ی تو دهنم و قورت دادم.عین یه تیکه سنگ ' سخت پایین رفت.شماره ی موبایل مامان بود' متعجب از این که چرا از خونه زنگ نزده سریع تماس و وصل کردم: جونم؟

صدای هیجان زدش تو گوشم پیچید: پریزاد مامان؟

ابروم بالا پرید: سلام مامانی' خوبین؟!

مامان: سلام دخترم.خداروشکر' مشتلق بده خبر خوب دارم برات.

روی مبل نشستم و دستی میون موهام کشیدم: چی شده مامان؟

صداش از هیجان پررنگ تر شد: خاله شدی مامان جان.آقا پندار به دنیا اومد.

حس کردم گوشام درست پیغام و انتقال ندادن.گیج به یه نقطه روی دیوار زل زدم: شوخی می کنی مامان؟ پریشا که هفت ماهش بود تازه.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

مامان: شوخیم کجا بود مادر.الانم بیمارستانم.بچمون هفت ماهه به دنیا اومده.

یه سوت کشدار توی سرم پخش شد.یه سوت که تهش به یه انفجار ختم شد.لبخند ' مثل شکوفه ای که تو بهار سردرختا خونه می کنه روی لبم جوونه زد.جیغ بلندم ' اون سکوت به خواب رفترو فراری داد: مرگ پری مامان راست می گی؟

خنده ی مامان ' یعنی زنده بودن این حقیقت.

پندار کوچولو..یعنی باید باور می کردم یه کوچولوی ناز ' به خونوادمون اضافه شده؟ اونم زودتر از موعد؟! خدای بزرگ.

یعنی من خاله شده بودم؟؟

خاله؟ چه آوای قشنگی داشت...

*****

پریشا خندش گرفت و مامان چپ چپ نگام کرد : زشته ' علی بشنوه ناراحت می شه.

بی توجه به اخطار مامان رومو به طرف پریشا چرخوندم: پری شوهرت یه جوری خوشحاله آدم فکر می کنه آب شنگولی خورده.

لب گزید: نخندونم تو رو قرآن.جای بخیه هام درد می گیره.

مامان: مگه می تونه زبون به دهن بگیره.

خودمو لوس کردم: مامان ' بعد چندوقت منو داری می بینی ' چرا یه سره دعوام می کنی؟!

خندش گرفت اما نخواست بروز بده: خب حالا.خرس گنده خودش و لوس می کنه.

نیشمو براش باز کردم که هردوشون خندشون گرفت.به محض این که دیشب بهم خبر داده بودن ' اینترنتی واسه پرواز صبح ' که یه جای خالی داشت بلیط رزرو کرده بودم و خودم و با هیجان رسونده بودم تا خواهرزاده ای که منو خاله کرده بود ببینم.پولاد اومده بود فرودگاه دنبالم و چقدر با هم ذوق این فسقل و کرده بودیم.مستقیم اومده بودم بیمارستان ' با این که دوساعتی تا وقت ملاقات مونده بود ولی انقدر برای نگهبان زبون ریخته بودم تا اجازه بده بیام تو و حالا منتظر بودم تا نی نی رو بیارن و محکم بچلونمش.این اتفاق ' برای خانواده ی ما شاید خوش ترین اتفاقی بود که می تونست بیفته.

با عشق و شادی به صورت بی رنگ تنها خواهرم نگاه کردم و لب زدم: اسمش آخر همونی شد که من گفتم.

سر تکون داد: به علی که گفتم پریزاد می گه پندار ' اونم خیلی خوشش اومد.خواهر خوش سلیقه ی منی دیگه.

ابرو بالا انداختم و یه ژست خودخواهانه به خودم گرفتم: پس چی فکر کردی؟ به من می گن پری خوش سلیقه.

خندش گرفت و بلافاصله اخمش تو هم رفت: آخ ' خداخفت نکنه پریزاد.بخیه های من باز نشه خوبه.

یه دونه محکم به بازوش ضربه زدم: خب حالا.یه شکم زاییدیا ' چه نازی می کنی.

دستش و مالوند و مامان اخمش و پررنگ کرد: تورو هم می بینیم پریزاد خانم.

شونه بالا انداختم و تا خواستم جواب مامان و بدم در اتاق باز شد و پرستار ' با تخت متحرک بچه وارد اتاق شد.قلبم سقوط کرد و سیخ ایستادم و خیره ی اون تختی که داشت بهم نزدیک می شد آب دهن قورت دادم.پرستار که تخت و نگه داشت ' قبل از این که دستش به بچه بخوره ' پریدم به طرفش که جا خورده عقب کشید.بی توجه به بهتش و مامانی که داشت توضیح می داد من خاله ی اون بچم ' با همه ی وجودم خیره شدم به اون موجود ریز و کوچیک ' که بین اون پتوی سبز گم شده بود.دستم و هیجان زده جلوی دهنم گذاشتم و خم شدم تا بهتر ببینمش.زشت ترین بچه ای بود که تو عمرم دیده بودم.پوستش سرخ بود و مشتای کوچیک بستش ' کنار سرش قرار گرفته بود.موهای کرک مانند تیره هم سرش و پوشونده بود و با اون بینی پر از پف و چشمای بسته که بی مزه به نظر می رسید ' زشت و خواستنی جلوی چشمم دلبری می کرد.با حرکتی که تو خواب انجام داد ' کف پای کوچیکش جلوی دیدم قرار گرفت و با تکون دادن سرش ' دهنش و باز و بسته کرد.هیجان زده ' دستامو زیر بدن کوچیکش بردم و آروم بلندش کردم. همین حرکت باعث شد آروم چشماش و باز کنه و سریع ببنده.

لب گزیدم و به مامان و پریشا که با لبخند نگاهم می کردند خیره شدم: این خیلی زشت و خواستنیه.

اخمای پریشا تو هم رفت: زشت خودتی.

دوباره خیره شدم به اون موجود کوچیک که تو بغلم آروم خوابیده بود و فقط دهنشو باز و بسته می کرد و نشون می داد گرسنست: چقدر ریزه.

مامان: بچه ی هفت ماهه به دنیا اومده که درشت نمی شه مادر.تازه به دنیا اومده و سرخه ' پف هم داره.چندماه دیگه انقدر خوشگل بشه که نشه ازش دل کند.

لبامو با احتیاط به پیشونیش چسبوندم و بوسیدمش ' بوی بچه' با اون حجم پاکی ' زد زیر بینیم و بی اختیار نم اشک برق انداخت به نگاهم: من همین الانم نمی تونم ازش دل بکنم.

****

****

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

کلید برق و زدم و وارد خونه شدم.با ولع اطراف و نگاه کردم و تو حجم صبوری خودم موندم.نزدیک چهار ماه بود که از این خونه دور بودم.پولاد از کنارم رد شد و حین انداختن کاپشنش روی دسته ی مبل ' با خستگی نشست: شام چی بخوریم؟!

کنارش نشستم و به خونه ای که فقط به خاطر روشن کردن لامپ کم نور جلوی هال ' کمی روشن شده بود و قسمت هاییش تو هاله ی محو تاریکی فرو رفته بود نگاه انداختم.مامان پیش پریشا مونده بود تا فردا که مرخص شه و ما دوتا ' تنها راهی خونه شده بودیم: دلم فلافل می خواد.فلافلای تهران اصلا با این جا قابل مقایسه نیست.

نگاهش و بهم دوخت: معلومه که قابل مقایسه نیست ' غذای شهرمونه ناسلامتی.

لبخند زدم: پس برو بگیر.

سرش و به پشتی مبل تکیه داد: یکم استراحت کنم بعد.

حرفی نزدم و روی مبل دراز کشیدم.صداش بعد یکم سکوت بلند شد.خسته و گرفته: به نظرت..متوجه می شه که نوه دار شده؟!

خون تو تنم یخ زد.نفسم حبس شد و نگاهم به سقف گچ بری شده منگنه شد.جمله هارو تو ذهنم بالا پایین کردم و نهایتا گفتم: نمی دونم.

آهی کشید.کاری که تا به حال ندیده بودم انجام بده: نیست تا دست روی سر نوه اش بکشه.مثل بابای علی.

آب دهنم و قورت دادم تا اون تیغ هایی که گلوم و داشت خراش می داد برن پایین و با اسید معدم نابود شن: نبودنش بهتره.

پولاد: اینی که می گی خودتم بهش ایمان داری؟!

خاطرات گذشته جلوی چشمام قد علم کردند.چشمامو آروم بستم و چقدر صدام گرفته بود: من فقط عادت کردم که نباشه.

از جاش بلند شد و حین چنگ زدن کاپشنش زمزمه کرد: اما من عادت نکردم.

گفت و مثلا برای خرید فلافل رفت اما من فهمیدم داداش کوچیکه امشب پر حسرت بود و مردونه رگ گردنش باد کرده بود و شرمنده ی نبود اونی بود که رفته بود و جاش امروز ' کنار پریشا و نوزادش خیلی خالی بود.

چشمامو با خستگی بستم و از حالت خوابیده به نشسته تغییر حالت دادم.از جیب شلوار تنگ و جذبم ' موبایلم و بیرون کشیدم و وارد لیست مخاطبینم شدم.روی شماره ی سمانه رو لمس کردم و موبایل و به گوشم چسبوندم.صدای ظریفش خیلی زود به گوشم نشست و لبخند بی حالی روی لبام نشوند: خوابیده بودی روی گوشی سمانه؟

خندید: سلام.نه دستم بود سریع جواب دادم.

دستی به شقیقه ی دردناکم فشردم: سلام.خوبی؟!

_خداروشکر ' تو چطوری؟!

از جام بلند شدم و به طرف آشپزخونه رفتم: خوبم ' راستش خواستم خبربدم یه هفته کلاسام و لغو کنی.

صداش متعجب شد: چرا چیزی شده؟!

کتری رو از روی گاز برداشتم و پر از آب کردم' موبایل و هم به سختی بین کتف و سرم نگه داشتم: خواهرم زایمان کرده.اومدم اهواز

_ پس خاله شدی.به سلامتی ' تبریک می گم عزیزم.

زیر کتری رو روشن کردم و با دستم موهامو عقب روندم و شال رها دور گردنم و باز کردم: ممنون عزیزم.پس مشکلی واسه کلاسا نیست دیگه؟

- نه ' نگران نباش، به آقای راد می گم و بعد کلاسات و کنسل می کنم.

- دستت دردنکنه ' فعلا.

- فعلا عزیزم.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

موبایل و روی میز ناهارخوری قرار دادم و بعد نگاهی به کتری که حالا حالاها طول می کشید تا آبش جوش بیاد ' از آشپزخونه خارج شدم و به حیاط رفتم.هوای پرگرد و خاک که تو زمستونا انگار بیش تر رخ نشون می داد ' باعث شد دستمو جلوی دهنم بگیرم و سریع از پله های زیرزمین پایین برم.در فلزی و قدیمی شو باز کردم و قبل وارد شدن ' دستمو روی دیوار برای روشن کردن برق گردوندم.فضا که روشن شد ، آروم وارد شدم و دست به کمر اطراف و نگاه کردم.کارتن ها و وسال قدیمی ' بی نظم چیده شده بودند و لامپ زرد بالای سرم ' همه چیز و زشت و کدر جلوه می داد.آروم جلو رفتم و کارتن روی صندوقچه ی بزرگ چوبی رو زمین گذاشتم.گرد و خاک بلند شده باعث سرفه ام شد و مجبورم کرد از اسپری جیبم استفاده کنم.

کمی که نفسم بالا اومد' قفل صندوقچه ی بزرگ و باز کردم و بالا دادمش.

قدیم ترها ' وقتی خیلی بچه بودم ' مامان بزرگم این صندوق و پر می کرد از کیسه های گردو و بادوم و کشمش و خرمای خشک.کارمون این بود ' یواشکی بیایم پایین و از این صندوق ' خشکبار کش بریم.

لبخندی به خاطرات جذاب بچگیم زدم.بعد فوت مادربزرگ و رفتن اون مرد ' مامان یادگاری هاش و گذاشت تو این گنجه و دیگه سراغش نیومد.اما این بار ما دیگه مشتاق باز کردن این گنجه نبودیم.دلمون می خواست یه چوب جادو داشتیم تا می تونستیم باهاش ناپدیدش کنیم.

کیف سازش ' روی همه ی وسایل بود اما تمیز و بی گردو خاک.دلیلش شاید صحبت من با مامان برای اجازه گرفتن ازش و آموزش ویالون بود.احتمالا مامان اومده بوده سراغ این ساز و تمیزش کرده بود.دلم واسه مظلومیت مامان سوخت.خیانت شاید بدترین دردی بود که خدا می تونست به جون هرخوانواده ای بندازه و سهم ما هم شد یه نفرت پررنگ از این حروف بهم چسبیده و منفور.

ساز و با احتیاط بیرون آوردم و با لمسش ' یه چیزی توی چشمم و پر کرد.چشم بستم تا نریزه و چندتا نفس عمیق کشیدم.زیپ کاور ساز و کشیدم و با دیدن اون ساز قدیمی ' انگار درخت خرمالو تو گلوم جوونه زد.با تردید لمسش کردم و یه صدایی از تو خاطراتم ' سربرآورد و شروع کرد برام رجز خونی کردند

(بوی گندم مال من ' هرچی که دارم مال تو

یه وجب خاک مال من ' هرچی می کارم مال تو.

اهل طاعونی این قبیله ی مشرقی ام.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

تویی اون مسافر شیشه ای اهل فرنگ.)

اهل فرنگش شد عشقش.یه زن موبور خوشگل و چشم رنگی بود.ما براش اهمیتی نداشتیم.براش مهم این بود که اون کنارش باشه.برای همین یه روز رفت که دیگه نباشه.از چشمای مشکی مامانم خسته شده بود.دلش چشم رنگی و موی بور می خواست.دلش عطر فرانسوی خواست نه عطر زنونگی مامانم.دلش واسه ی یه لب رژ خورده رفت' غافل از این که لب های مامان من برای بزرگ کردن ما ' بی رنگ شده بود.دلش یه اندام بی نقص می خواست نه اندام زنی که براش سه تا شکم زاییده بود.

یک کلام..بابا دلش تنوع می خواست.

یه صبح تو پنج سالگیم ' از خواب پا شدم و دیدم نیست.دیدم مامان داره گریه می کنه و خاله نفرین می کنه.پولاد کوچیک ترسیده بود و پریشا سعی داشت اون و آروم کنه.

اون لحظات انقدر تلخ بود که از یاد هیچ کدوممون نره.از یاد هیچ کدوممون.

بعضی خاطرات و نباید فراموش کنی.باید انقدر تو ذهنت دوره اش کنی تا یادت نره بعضی آدما ' کارایی می کنن که قابل بخشیدن نیست.همیشه که نباید بخشید.بعضی کارا باید هیچ وقت بخشیده نشن چون حتی از قتل هم سنگین ترن.

خیانت بزرگترین قتل احساسی بشریته.

کاش جزاش ' اعدام احساس باشه نه یه دید منزجر کننده با این مفهوم که " مرد دلش تنوع می خواد"

کاش این درد خط می خورد از معادلات چندمجهولی دنیا.

یه قطره اشکم سقوط کرد روی سیم ساز.لب هامو محکم روی هم فشردم و سریع محوش کردم.

حتی سازش هم نباید می دید من واسش اشک ریختم.

.....

برگشتنم به تهران با یک دنیا دلگیری و عادت به پندار یک هفته ای همراه بود.طوری اون وروجک زشت و پر پف توی دلم جا باز کرده بود که خیلی جدی توی فرودگاه بغض کرده بودم و پاهام ، من و برای رفتن یاری نمی کردند.بعد

رسیدن بیست و چهارساعت کامل استراحت کردم تا کمی از اون حال و هوا خارج بشم و بعد برای کلاسم راهی آموزشگاه شدم.حضور بچه ها و انرژی بینشون مثل یک بارون تو یک روز تابستونی که علاوه بر کم کردن گرمای هوا ، کلی جون تازه به هوا می ده بود.میون لبخند و انرژی هاشون نفس کشیدن ، دلتنگیمو کم تر می کرد.کلاسم که باهاشون تموم شد ، اون حس بدم از وجودم خودش و بیرون کشید و کوله بارش و کامل جمع کرد.نگاهی به کیف سازم انداختم و با مکث به طرف کلاس پوریا راد رفتم.در کلاسش بسته بود ، نمی دونستم تنهاست یا نه ، با دودلی در زدم و با شنیدن صدای بم و جذابش در و باز کردم.قبل از هرچیزی سرمو داخل اتاق کردم که دست از تنظیم سازش کشید و با لبخند نگاهم کرد : به به..خانم عکاس!

تنها بود ، این بار کامل و با لبخند وارد شدم: سلام.

با مهربونی سری تکون داد : علیک سلام.چه عجب!

کیف سازم و روی صندلی قرار دادم و خندیدم : من واقعا عذر می خوام ، اما واقعا باید می رفتم.

با دست به صندلی اشاره کرد تا بنشینم و با همون نگاه مهربون اما جدی نجوا کرد : شنیدم که خاله شدی.تبریک می گم.

با یاد پندار کوچیک و عزیزم ، لبخندم کمی طعم دلتنگی داد و انگار متوجهش شد : نیومده دلتنگی!

ناخوداگاه هیجان توی وجودم نشست : آخه نمی دونین که چقدر زشت و در عین حال بامزست.فقط خمیازه می کشه و همش خوابه ، کلا نمی شه براش دلتنگ نشد.

با یک نگاه خاص دستاش و روی سینش قلاب کرد و خیرم شد ، انگار هیجانم براش جالب بود : بچه دوست داری؟

دستم و زیر چونم قرار دادم : زیاد ، به نظرم یه آدم باید خیلی از آدمیت دور باشه که بچه هارو دوست نداشته باشه.

با خنده سری تکون داد : هیجانت برام جالبه ، هرچند خاله شدن باید همین قدر شیرین باشه.

دلم از تصور این که پندار بزرگ شه و من و خاله خطاب کنه به ضعف افتاد :خاله..وای خدای بزرگ.

لبخندش بیش تر پخش شد: به کلاسمون برسیم خاله خانم؟

سریعا از هیجان و رویا خارج شدم و خجالت زده زیپ کاور ساز و باز کردم : حتما..

کمی با مکث ازم نگاه گرفت و برگه ی نت های جدید و جلوم گذاشت : امروز تولدت مبارک کار می کنیم..به مناسبت تولد خواهرزادت.

با قدردانی و شوق نگاهش کردم و نمی دونم چرا نگاهش انقدر برای روحم آشنا بود.با ضربه ی انگشتش روی نت ها ، حواسم و پرت اون برگه ی سفید و سیاه کردم و نفس عمیقی از عطرش کشیدم.انگار علاوه برکلاس خودم و شاگردام من به این کلاس هم بیش از اندازه عادت کرده بودم ، اعماق دلم و که کنکاش می کردم از پس این یک هفته دلم برای این اتاق سیاه و سفید جذاب ، بیش تر از هرچیزی انگار تنگ شده بود.برای این آقای خواننده ای که من و مفرد خطاب می کرد اما نگاهش به من حکم جمع بودن می داد.همون قدر پاک و فروتن...شاید اعتراف کاملا ممنوعه ای بود اما به این کلاس و استادش ، عادت کرده بودم..عادت زیبایی هم بود از نظرم.

.....

هشت ماه بعد.

سریع و با عجله ' از راهروی سالن عبور کردم و وارد اتاق بزرگ انتهای سالن شدم.در اتاق باز بود و شلوغی بی حد و حصر اتاق ' مجالی به کسی نمی داد تا به من نفس گره خورده توجه کنه.سریع کولمو از دوشم پایین آوردم و به طرف لیلی که با اخم نگاهم می کرد قدم برداشتم و سرم و با شرمندگی پایین انداختم: به خدا تو مترو علاف شدم.نزدیک بود کیفم و بزنن.

کمی اخمش کم رنگ شد و دستش و تو هوا تکون داد: یک بار زود برسی تعجب داره.مهران از کی داره دنبالت می گرده.

با شنیدن اسم مهران چشمام گرد شد و کولمو روی سکوی کنارم قرار دادم : اون غول بیابونی با من چیکار داره؟!

لیلی با دست کوبید به پیشونیش و حرص نافرم به اون چهره ی میکاپ شدش می اومد: وای پری.دیوونم کردی.بدو برو پیشش.

دوربینم و از کولم خارج کردم و بندش و دور گردنم انداختم.تکه ی موی اومده روی پیشونیمو ' زیر شالم فرستادم و نگاهش کردم: حرص نخور حالا.

این جمله همیشه براش معکوس عمل می کرد.بازوم و گرفت و به جلو هولم داد: بیا برو تا کچلم نکردی.

خندیدم و به طرف مهران ' که اسیر بین چندتا از کارمنداش ایستاده بود قدم برداشتم.چشماش روی من ایست کرد و دست به سینه گره زد.یه اخم ریز میون ابروهاش نشست و سری به افسوس برام تکون داد که شونه بالا انداختم و لبخند زدم.از اون چندنفری که دورش بودن عذرخواهی کرد و به طرفم اومد و نرسیده ' غر زدنش و شروع کرد: این ساعت اومدنه؟!

پوفی کردم و همون جملاتی که تحویل لیلی داده بودم به اونم گفتم که باعث شد نفسش و محکم بیرون بفرسته: چندنفری که باید ازشون عکاسی کنن تو اتاق مخصوص عکاسی ان.همشون آمادن و عصبی از این دیرکرد.یکم دیگه دیر میومدی می گفتم لیلی بره واسه کارشون.

به طرف اتاقی که مخصوص عکاسی تعبیه شده بود قدم برداشتم و زمزمه کردم: زرشک.کار من کجا و کار لیلی کجا.

خندش گرفت و به جای بروزش چپ چپ نگام کرد.سرخوش وارد اتاق شدم و نگاه دوتا پسر و تنها دختر داخل اتاق ' که روی مبلمان سفید لم داده بودند روی من چرخید.

لبخند همیشگیم و تکرار کردم: سلام.عذر می خوام که دیرکردم.

دختر مضطرب بهم لبخندی زد و جوابم و داد و پسرا تنها سری تکون دادند.خندمو قورت دادم.هنوز هیچی نشده بود ' رفته بودند تو کار کلاس گذاشتن.به طرفشون قدم برداشتم و قدم با وجود کتونی های سفیدم کوتاه ترم به نظر می رسید.برعکس اون سه نفر که هرسه کشیده و خوش فرم بودند.دستمو به طرف دختر ' که صورتش از خوشگلی برق می زد دراز کردم: پریزادم.

لبخند پر استرسش و دوباره تکرار کرد: مهلا هستم.

به پسرا نگاهی انداختم که هردو جذاب و خوش استایل ' جلوم ایستاده بودند.منتظر معرفیشون بودم تا کارم و با صدا کردن اسمشون راحت تر پیش ببرم.اونی که نزدیک تر به من ایستاده بود به حرف اومد: مجید هستم.

و دستش و همراه حرفش جلو آورد.با شیطنت نگاهی به دستش انداختم و بعد نگاهمو تا چشماش بالا آوردم: چه ساعت خوشگلی.

و بی توجه به دست دراز شدش به اون یکی پسر که خندش گرفته بود و نمی خواست بروز بده نگاه کردم.بدون دراز کردن دستش ' صداش و صاف کرد و لب زد: ارسلان.

سری براش تکون دادم و به طرف مهلا چرخیدم.اون چشمای آبیش یه تضاد خواستنی با موهای مشکیش به وجود آورده بود: اگه اشکال نداره کار تورو آخر از همه انجام بدم.

سری تکون داد و با گفتن مسأله ای نیست دوباره نشست.به طرف مجید که حالا دمغ و با اخم نگاهم می کرد چرخیدم: لباسات و اون پشت عوض کن.اول تیپ های اسپرتت و می گیرم.طراحای لباس ' توی رگالA لباسای شما رو قرار دادن.

باشه ای گفت و با همون اخمای درهم به طرف اتاقک چوبی گوشه ی اتاق رفت.نگاهم و به اتاق بزرگ که دست کمی از یک سالن مجزا نداشت گرفتم و با دست به ارسلان اشاره کردم تا بشینه و خودم به طرف قسمت مورد نظرم رفتم.صندلی ای که مثل کنده ی یک درخت بود رو مرکز قسمت عکاسیم قرار دادم و پروژکتور های نور و تنظیم کردم.صدای آروم مهلا باعث شد حواسم بهش جلب شه: خیلی طول می کشه؟!

لبخندی زدم و پایه ی پروژکتور نور و با چرخوندن بلند کردم.احتیاج داشتم نور با ارتفاع بیش تری روی محل مورد نظرم بتابه.تو همون حالت هم جوابش و دادم: تقریبا تا شب کارتون طول می کشه.

نفسش و بیرون فرستاد: کاش می گفتن دیرتر میومدم.

نگاهش کردم: خانم خوشگله باید زودتر میومدی به دلیل این که من مستمر از یه نفر عکس نمی گیرم.کار می چرخه بینتون تا بینش ' مدل ها فرصت یه استراحت کوچیک داشته باشن.خستگی باعث می شه میمیک چهرتون ' افتاده و بی حال بشه و عکستون بی کیفیت بشه.

لبش و میون دهانش کشید: من خیلی مضطربم.

نمی گفت هم از چهرش کاملا معلوم بود.این حرفه بیش تر از هرچیزی به اعتماد به نفس و اقتدار چهره احتیاج داشت و ظاهرا من باید این حس هارو بهش تزریق می کردم : مضطرب برای چی؟! تو زیبایی و مطمئنا خیلی هادوست دارن جات باشن.

چهرش آروم شد و لبخند تشکر آمیزی بهم زد.همون لحظه لیلی و سحر و سپند هم وارد اتاق شدند و لیلی بعد نگاه گذرایی به دختر و پسر به طرفم اومد: اون یکی کو؟

به پارتیشن و اتاقکی که مخصوص تعویض لباسا تعبیه شده بود اشاره کردم: رفته لباس بپوشه.سپند بی زحمت برو برای موهاش.

سری برام تکون داد و به طرف پارتیشن مخصوص رفت و سحر به سمت مهلا قدم برداشت.چونش و گرفت و دقیق نگاهش کرد و قبل از این که دوباره با این کار مهلا رو مضطرب کنه توضیح دادم: سحر گریمور این جاست.بهت کمک می کنه زیباییت با توجه به نوع لباسات به بالاترین حد خودش برسه.جذابیتت چهرت و خوب بلده بیش تر کنه.

سری تکون داد و همراه سحر به طرف پارتیشن مخصوص خانم ها رفتند تا سحر متناسب با لباس اولش ' میکاپ مو و صورتش و شروع کنه.

ارسلان دوباره روی مبل نشست و یکی از مجلات مد جلوی میز و به دست گرفت.دقیق نگاهش کردم و ژستش و بررسی کردم و سریع تو ذهنم این گزینه تیک خورد" یکی از ژستاش همینه"

لیلی: نورت کم نیست.می خوای بقیه رو هم روشن کنی.

نگاهی به منطقه ی مورد نظرم انداختم و سر تکون دادم: نه ' سایه شو می خوام.

به طرف پنجره ی قسمت شمالی سالن رفت و پردش و کشید: پس این و می کشم که سایه جهت خوبی داشته باشه.

دوباره به محیط نگاه کردم و راضی بهش چشمکی زدم.با بیرون اومدن مجید از پشت پارتیشن ' با اون موهای فشن و جین یخی ' همراه اون سوییشرت سرمه ای که از زیرش چیزی تن نزده بود و عضلات سینش از پس اون زیپ نیمه بسته ' رخ نشون می داد سری تکون دادم و به منطقه ی مورد نظرم اشاره کردم: بایست این جا.

به همون جا رفت و ایستاد و من به تکه چوب اشاره کردم: خم شو و وانمود کن داری بند کتونی تو می بندی.

کاری که خواستم و انجام داد و به همین دلیل موهاش سرخورد روی پیشونیش.نشستم روی زمین و زوایای متنوع رو بررسی کردم و با یک زاویه ی حدودا سی درجه نسبت به راسته ی بدنش ' روی زمین زانو زدم.

باید یکم از پایین عکس گرفته می شد تا عظلاتش هم درون عکس به نمایش دربیاد.صدای فلش دوربین و نوری که روی صورتش افتاد جذاب بود به خصوص اون سایه ی محوی که پشتش روی دیوار پوشوند و ژست خودش و داشت.

با لبخند از اون حالت خارج شدم و ایستادم.مجید هم صاف شد و با کنجکاوی بهم نگاه کرد: می تونم خودمم ببینم؟!

چشمام پر شد از شیطنت.با این که از نظرم اشکالی نداشت اما گفتم: نه.وقتی آلبومتون درست شد می تونی ببینی.

لیلی کنارم ایستاد و عکس و نگاهی انداخت و بعد هردو با لبخند بهم خیره شدیم.یه لبخند که شاید فقط خودمون می دونستیم معنیش چیه؟! چقدر تلاش کرده بودیم واسه رسیدن به این نقطه.این لبخند یعنی جامون و درست انتخاب کرده بودیم.

به مجید که اخمش پررنگ بود اشاره کردم: تکیه بزن به اون دیوار سفید.سرتو با یه زاویه به طرف چپ بچرخون و نگاهت و بی توجه به دوربین به یه نقطه بدوز.دستاتم بزار تو جیبت و اخمت و حفظ کن.می خوام چهرت مغرور باشه.

با سر تکون دادنی ' کاری که گفتم و انجام داد و من کمی سرم و کج کردم و به سپند اشاره زدم: موهاش و روی پیشونیش مرتب کن.

دستی بین موهای مجید برد و روی پیشونیش پخششون کرد.شبیه پسرای تخس شده بود و فقط یه چیزی کم بود: سپند ' ابروی راستش و با تیغ یه خط بنداز.

مجید اعتراضی نکرد و سپند کارش و انجام داد و من دقیقا روبروش ایستادم.یه چهار پایه ی کوتاه زیر پام قرار دادم و بالا رفتم تا زاویم تنظیم شه و بعد دوباره صدای دوست داشتنی من.صدای فلش دوربین و اون نوری که روی صورت مجید رعد زد.

با لبخند پایین اومدم و نگاهش کردم: برو کلاه کپ بزار سرت.سپند کمکش کن لطفا.

با رفتنشون ' موبایلم توی جیبم شروع به لرزش کرد.دوربین و دست لیلی دادم تا عکس و ببینه و بعد از جیب جینم موبایلم و خارج کردم.شماره ی پوریا بود با تصویر لبخند منحصر به فرد و محوش.لبخند خودمم جون گرفت و تماس و وصل کردم: از پریزاد به آقای خواننده.به گوشم.

خندش ' همه ی سیگنال های شنوایی مو به خودش محتاج کرد: احوال خانم عکاس؟!

روی همون چهارپایه که چندلحظه پیش ازش بالا رفته بودم نشستم : من عالیم.شما چطوری؟!

پوریا: بد نیستم.سالن تشریف دارین؟!

خندیدم: بله.سالنم.

صداش جدی شد: پس تا شب مشغولی.

لیلی دوربین و بهم برگردوند و من با دست آزادم گرفتمش: تقریبا.چطور؟!

پوریا: ساعت تموم شدن کارت خیلی ساعت بدیه.تنها برنگرد.لیلی نتونست برسونتت آژانس بگیر.

با لبخند محوی لبم و گزیدم.این نگرانی ها شاید تنها نگرانیش به عنوان یه دوست معمولی بود اما بهم می چسبید: نگران نباش.کارای کنسرت چی شد؟!

پوفی کرد: دنبالشیم.احتمالا میفته واسه بهمن.

پریزاد: چقدر دیر.پوریا؟!

وقتی با اون صدای جدیش می گفت جانم یه چیزی تو وجودم فرو می ریخت.خودمم نمی دونستم اسمش چیه اما می دونستم دیگه تو وجودم نیست: کلاس فردا سرجاشه؟!

لحنش توبیخ گرانه شد: یعنی چی این سوال؟! هر اتفاقی بیفته کلاسای ما سرجاش می مونه.

دستم زیر شالم رفت و نرمی گوشم و لمس کرد: گفتم شاید این مدت سرت شلوغه نرسی.

پوریا: سرم شلوغه درست ' اما چی مهم تر از کلاس ویالون من و خانم عکاس؟!

دوباره لبخندم عمق گرفت و عین یک شناگر ماهر لب هامو طرح داد: هیچی اصلا جرأت نداری از کلاسای من بزنی.

نرم شد.نت های صداش تو گوشم مثل نسیم هیاهو به پا کرد: باز پریزاد شیطون شد.نه؟!

مجید برگشته بود و من نمی خواستم بیش تر از معطلش کنم: پریزاد همیشه شیطونه.الانم باید بره ' یه آقای جذاب منتظر ازش عکس بگیره.

صداش سخت شد: اون آقای جذاب غلط کرده.پریزاد پشیمونم نکنا.

بلند خندیدم و به قول لیلی آزار داشتم از اذیت کردنش: خب حالا جوش نزن.رخصت می فرمایین.

پوریا: برو.فردا می بینمت اون موقع تنبیهت می کنم.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

سرم و کج کردم: پس تا فردا و مجازات من بخت برگشته خداحافظ.

پوریا: خداحافظ عکاس باشی.

موبایل و قطع کردم و دوباره تو جیبم برگردوندم.صحبت باهاش همیشه بهم انرژی می داد.خودشم این و می دونست؟!

بعید می دونستم.

به مجید و جایی به باید می ایستاد اشاره کردم و دوربین و بالا آوردم.دوباره صدای فلش' نور و من و دوربینم...

.....

خسته اتمام کلاسم رو اعلام کردم و بچه هایی که هنرجویان جدیدم بودند ' با لبخند خداحافظی کرده و از کلاس خارج شدند.از هنرجوهای ترم پیشم که کنکور دادند سه نفر رتبشون زیر صد شده بود و همین برای من به عنوان اولین سال تدریسم پر بود از انگیزه ی ادامه ی این کار.این روزها آمار کارهایی که انجام می دادم بالا رفته بود اما نکته ی قشنگ قضیه این بود که من نسبت به همشون علاقه داشتم.کیف ویالونم و از زیر میز خارج کردم و روی دوشم انداختم تا به طرف کلاس پوریا برم.دم در کلاسم لحظه ای ایستادم و وقتی از رفتن هنرجوهاش مطمئن شدم به سمت در کلاسش قدم برداشتم.

روی صندلی مخصوص نواختنش که پایه اش بلند بود نشسته بود و خیره ی چندتا کاغذ ' یه اخم محو میون پیشونیش جا خوش کرده بود.ضربه ای به در زدم که سرش و بلند کرد و اخمش جاش و به یه لبخند مهربون داد.لبخندی که به شکل معجزه واری خستگیم و کم می کرد:سلام خانم عکاس!

با لبخند وارد کلاس شدم و شیطنت به لحنم دادم: چندوقت دیگه ویالون زدنم که کاملا حرفه ای بشه می شم خانم نوازنده.

یک اخم مصنوعی و به شدت جذابم چهرش و کاور کرد: پس می خوای لقب من و بگیری؟!

شیطون شدم و ابرو بالا انداختم و حین نشستن روی صندلیم جواب دادم: لقب تو مگه خانم نوازندست؟!

با اون طنین خوش صداش خندید و این طنین ' پژواکش توی گوشم مترادف بود با آرامش: از دست زبونت پریزاد بانو.

چهره ی پیروزمندی به خودم گرفتم و کیف سازمو باز کردم: باز آچمزش شدی؟!

ساز و خودش از تو کیفم خارج کرد و به دستش گرفت: خلع سلاحم در مقابلش ' تمریناتو کردی؟!

سرمو تند تند تکون دادم و ساز و از دستش گرفتم: بزنم برات؟!

دست روی سینش گره زد و تکیه زده به پشتی صندلیش ' با اون نگاه مهربونش ' موافقتش و اعلام کرد.ساز و میون شونه و دستم فیکس کردم و آرشه رو با نهایت تمرکز روی سیم ها به حرکت در آوردم و همزمان ' با پاهام روی زمین ریتم و شکار کردم.

با شروع کارم و اون صدای خوش و پر آرامش ' که دیشب به خاطر تمرین کردنش کلا نخوابیده بودم ' چشمای پوریا بسته شد و با یه آرامش عجیب و ژرف ' گوش به دل کارم داد.

دستام که آرشه رو از زدن و رقصیدن روی سیم ها و خرک ' متوقف کرد ' ساز با آرامش از روی شونم به روی پاهام تغییرمکان داد و چشمای پوریا باز شد.چشمایی که این روزها زیادی خسته بود.یکی از آهنگ های ویوالدی رو زده بودم و خودمم از کارم راضی بود پس طبیعی بود که چشمای اونم برق بزنه.

چندلحظه با مکث و نگاه تحسین آمیز ' خیرم شد و بعد به جلو مایل شد: با استعدادی پریزاد ' این و امروز دوباره بهش ایمان آوردم.

لبخند شادم ' کم رنگ شد.نمی خواستم بهم بگه با استعداد.چون اگه این استعداد ارثی بود که من تره هم برای ارثیه ی اون مرد خورد نمی کردم.چشماش ریز شد:تعریفم می کنم لبخندت کم رنگ می شه؟!

دوباره به لبخندم جون دادم: خوبه برات نیشمو باز کنم؟!

نت آهنگ جدیدی که باید باهام کار می کردیم به دستم داد وجدی گفت: اون موقع می فهمم خود پریزادی.

با یه لبخند عریض برگه رو گرفتم و نفس عمیقی کشیدم : پریزاد لایه لایه نیست پوریا که تو بخوای با لبخندبشناسیش..پریزاد همینی هست که جلوته.

دوباره دستاش و قاب سینه ی پهنش کرد: اینی که جلومه می تونه برای من هزارتا تعریف ازش باشه.هنرجوم' استاد آموزشگاهم' عکاس مد و البته مورد آخر..یه دختر شیرین و شیطون که خیلی وقته اگه لبخندی روی لبم نقش می زنه از هنر اونه.

در سکوت نگاهش کردم.این حرف و این تعاریف ' یه جایی از وجودم نشست که نمی دونستم کجاست اما می دونستم پاک نشدنیه.لبخند محوی زدم: یه جوری گفتی حس کردم خانم هزارچهرم.

این حرفم صرفا برای تلطیف اون محبت کلامش بود که دلم و سر کرده بود و دلیلش برام ناواضح بود.تازگی ها به یک مرض دچار شده بودم که حرفاش و طور خاصی معنی می کردم.اسم مرضم چی بود و خودمم نمی دونستم.

اونم لبخند محوی زد: خانم هزار چهره نیستی ' یه چهره داری که باهاش می تونی هزارتا هنر و طرح بزنی.

خندم گرفت از این تعریف عمقی و دلچسبش.شاید لبخندم صرفا به این دلیل بود که متوجه نشه حرفش چه انقلاب شیرینی تو وجودم به پا کرده.

نگاهی به نت های جدیدم انداختم و سر کج کردم: هزارتا هنر؟! هنر هفتم البته بینشون خالیه.

متفکر و جدی نگاهم کرد: تو نقش بازی کردن بلد نیستی.هستی؟!

نگاهم و بالا کشیدم و روی چشمای پرنفوذش خیره شدم.نمی دونم شاید هم مات شدم.جواب این سوال چقدر سخت بود.فکر کردم و بعد مکثی جواب دادم: نمی دونم.

دیگه سوالی نپرسید و فقط به همون نگاه متفکرش ادامه داد.ساز و توی کاورش قرار دادم و برای رد شدن از اون حالی که هردومون و پر از فکر کرده بود از جام بلند شدم: روی این نت های جدید تمرین می کنم.برم ؟!

از جاش بلند شد و دستی به جلیقه ی بامزه و همیشه مکمل تیپش کشید.بیش از اندازه بلد بود چطور با پوشش ' جذابیتش و بیش تر کنه: برای شب یلدا برنامت چیه؟

خندیدم و زدم به در لودگی، لحنم لوس بود و خودمم دوسش نداشتم: من و تنهایی و هندونه ها قراره یه قل دوقل بازی کنیم.

اخم ریزی میون ابروش نشست و جدی نگاهم کرد: برنامتون و عقب بندازین.شب یلدا همراه من میای مهمونی.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

چشمام درشت شدند و ابروهام تا جایی که در توانم بود بالا رفتند: بله؟! کجا اون وقت؟!

فکر کنم از لحنم خندش گرفت.کیف و خودش روی دوشم انداخت و شال گردنم و روی گردنم مرتب کرد: مهمونی سالگرد ازدواج خواهرزادم.

پریزاد: اون وقت من نخودم یا لوبیا که سرخود پاشم بیام؟

خندش و با دست کشیدن زیر بینیش کنترل کرد و دوباره نگاهش و محکم کرد: شما به عنوان همراه من میای.تنها نمی مونی.

خندیدم: اِ.نگران تنهایی منی شما؟! خب مرخصی بده برم اهواز.هم تنها نباشم هم پندار و ببینم که دلم براش لک زده.

چپ چپ نگاهم کرد: نمی شه پریزاد.می دونی که سرمون چقدر شلوغه.نباشی لنگ می مونیم.یلدا رو با من باش من قول می دم بهمن ماه بعد کنسرت یه هفته مرخصی بدم بری دیدار تازه کنی.

اخم کردم: زور نگو آقای خواننده.من روم نمی شه تو مهمونی خانوادگی بیام.

دستش و روی شونم قرار داد و کمی خم شد تا هم قدم بشه: مهمونی بزرگیه و انقدر آدم هست که تو مطمئنا تنها ناآشنا نیستی.همه ی دوستاشون هستند.بعدم وقتی همراه منی تنها نمی مونی که خجالت بکشی.حالا بگو خب.

ناراضی نگاهش کردم.نمی تونستم در مقابل این لحن مهربون امامحکمش حرفی بزنم.اخم ریزی کردم: خیلی زورگویی.

خندید: خوبه که می دونی.

دوباره قامت راست کرد و من کیف به دوش دستی برای خداحافظی تکون دادم و از کلاس خارج شدم.صدای خندش به اون تخسی چهرم موقع رفتن ' از پشت سرم به گوشم رسید و حرص توی وجودم و بیش تر کرد.کار خودش و کرده بود.چطور می تونست انقدر راحت باکلامش آدم و مجاب کنه به سمت خواسته هاش؟!

سوار اتوبوس که شدم و سرم که به شیشه ی سرد چسبید ' توی این هشت ماه دلم خواست یکم دوره کنم.

به این که چی شد پریزاد گفتنای پوریا ' رسید به این که منم کم کم به اسم کوچیک صداش کنم؟ چی شد که صمیمیتمون رنگ و لعابش خاص تر و دلنشین تر شد؟! همکاریمون باعثش شد یا اون استاد و شاگردی؟! چی شد اصلاپوریا ، من و لیلی رو برای سالن مد و عکاسی مدل های جدید و تازه کار وبرای تهیه ی آلبوم رزومشون به مهران معرفی کرد و شد ناجی من.عین یک سوپر من اومد و من و به آرزوهام نزدیک کرد و صرف نظر از شهرتش برام تلاش کرد.پوریا پسر مغرور اما به شدت مهربونی بود که این مهربونی رو فقط برای دوستان و نزدیکانش خرج می کرد.شاید در مقابل بقیه ی آدما خشک و مغرور به نظر می رسید اما اگه از اون پوستش موفق می شدی خود واقعیش و ببینی ' رفاقت و حمایت و در حق آدم تموم می کرد.داستان صمیمیت ما روی یک خط صاف جلو می رفت و فقط یک اوج داشت.اوجی که تو یه روز بارونی ما رو بهم نزدیک تر کرد.

اون روز و خوب به خاطر داشتم.هنوز از طرف پوریا به سالن مهران معرفی نشده بودم و تنها تو آموزشگاهش کار می کردم.حالم اون روز درست مثل بارونی بود که تو بهار و روز سیزده به در می بارید.یه معجونی از حس های غمگین کننده کنارم و پر کرده بودند و هرکدوم به نحوی داشتند من و عاصی می کردند.

وسطای کلاس ویالون دیگه اون بی حالی و خمودیم و طاقت نیاورد و ساز و با عصبانیت کنار گذاشت ' صندلیش و بهم نزدیک کرد و رخ به رخم ' با جدیت و اخمای گره خورده پرسید چمه؟

انگار این پرسش لازم بود تا من واقعا بخوام دلیل این حال و پیدا کنم.فقط با مظلومیت نگاهش کرده بودم و از دست خودم عصبانی بودم.این که ناراحتیم و بقیه ببینن آخرین چیزی بود که من می خواستم.همین هم باعث شد با کلافگی ' چشمام تر بشه و لب بزنم: هیچی.

اخماش با حرفم شدیدتر بهم گره خوردند.یک گره ی کور که باز شدنش انگار محال ترین اتفاق ممکن بود: این جواب من نیست پریزاد.حواست به حرفام نیست و قبلا هم گفتم این ساز ' سخت تر از این حرفاست که بخواد با حواس پرتی هم همخونی داشته باشه.

اون مواخذه و لحن جدیش ' باعث شد جا بخورم.انگار خودش هم حالش خوب نبود ' انگار این حال من بهونه داده بود دستش تا خودش و خالی کنه و بخواد کمی صدای گره خورده تو حنجره شو بالا ببره..مظلومیتم سر به فلک کشید وقتی با اون لحن گفتم: من فقط می خوام الان از این جا برم.یه جای دنج و کلاسیک و سنتی پیدا کنم و از دریچه ی دوربینم نگاهش کنم.الان فقط این حالم و خوب می کنه.

دروغ هم نگفته بودم.عکاسی همیشه من و رها می کرد از افکارم ' مخصوصا از افکاری که تصویر واضحی ازشون تو ذهنم نبود اما آدم و حیرون می کردند.چندلحظه با همون اخم نگاهم کرد و بعد بلند شد: آماده شو بریم جایی.

با بهت نگاهش کردم.این پسر حالش از منم بدتر بود.خب من حق داشتم ' تولد اون مرد بود اما اون چی؟! منم بلند شدم از جام: چی؟!

کلافه و جدی ' نفس به نفسم غرید: کیف و وسایلتو بردار و دنبالم بیا.

و بدون این که مهلت اعتراضی بهم بده ' کاپشنش و از پشت صندلیش چنگ زد و رفت.فرصت فکر کردن نمونده بود.سریع کیف ساز و کولمو برداشتم و بعدپوشیدن پالتوم از آموزشگاه خارج شدم.توی ماشینش نشسته بود و وقتی متوجهم شده بود در و از داخل برام باز کرده بود.کیف ساز و صندلی عقب گذاشتم و با تردید نشستم.بلافاصله با سرعت حرکت کرد و من تو هضم این بودم چرا الان کنارش نشستم.

ایستادن ماشینش توی یکی از محله های مرکزی و نزدیک به جنوب شهر ' روبروی یک خونه با درب آبی و آسمونی و پیاده شوی محکمی که گفت ' باعث شد آروم از ماشین پیاده شم.زنگ در و زد و بعد چندلحظه که در باز شد کنار کشید و بانگاهش تشویقم کرد به داخل رفتن.

با استرس نگاهش کردم.این که مشهور بود دلیل نمی شد بهش اعتماد کنم و باهاش وارد یک خونه شم.تردید و تو نگاهم حس کرد و با اخمای درهم لب زد: انقدر هم دله نیستم.برو تو لطفا.

لبم و میون دندونام کشیدم و با مکثی وارد خونه شدم ' اما با دیدن حیاط کوچیک و نقلی ' با اون حوض آبی و درخت انار و انارای طلاییش ' با دیدن اون چنار بلند و اون ایوون رنگی که مثالش و فقط تو فیلما دیده بودم ' من همون وسط خشک شدم.

خدای بزرگ..این جا حتما یک قسمت از بهشت بود.ترسم ریخت ' ناراحتیم پر زد' فکرا غرق شدند و فقط من موندم و نگاه پر حسرتم به قاب اون خونه.

صداش از پشت سرم ' خسته و گرفته پر کرد گوشام و..پالس های شنواییم و تماما به نت هاش اختصاص دادم: اونم بار اول همین طور محو این جا شد.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

برگشتم.چهره ی جذابش ' تو پس زمینه ی دیوارای آجری ' دلم و تنگ کرد.سوالی اگرم داشتم انقدر چهرش خسته بود که نخوام بپرسم.نگاهی به حیاط انداخت و لب زد: من این جا با یک گروه کوچیک از دوستای دانشگاهم خوانندگی رو شروع کردم.اوایل فقط نوازندگی بود و کنارش گاها خوندن .پاتوقمون این جا بود.اون موقع هاپول نداشتیم سالن اجاره کنیم و یه زن و مرد ارمنی شدن پناهمون.

پوریایی که جلوت وایستاده این جا جون گرفته.هفت سال تو استکهلم ' دلم به جز یه نفر ' تنگ این خونه شد.آدما همیشه خوبه که بر گردن به نقطه ی شروعشون.به محض برگشتم اومدم این جا.هنوزم زیاد میام.وقتی حالم بده و خودمم ندونم چمه این جا می شه آرامشم.

جای کلاسیک و سنتی می خوای واسه عکاسی؟! این جا عکس بنداز.این جا آروم شو.این جا لبخند بزن اما دیگه مثل امروز نباش.

لااقل تو یه نفر خودت باش پریزاد.با اون لبخند معجزه وارت که حق نداری محوش کنی.بزار میون آدمای خاکستری این دنیا و صورتک های بی تفاوتشون ' یه نفر بمونه که بلده لبخند بزنه و دنیا روحتی با تابستونش دوست داشته باشه.

حرف هاش روزد و از کنارم رد شد و داخل خانه رفت و من مات جملات شنیده شده ام بغض کردم.از این بغض هایی که نمی دانی دلیلش چیه اما حس می کنی " خودت" دلش گرفته.که خسته شده از خندیدن.میون اون بغض لبخند زدم.به درخت چنار نگاه انداختم و بعد برگشتم طرف اون ایوون رنگی.ایوونی که پر بود از شمعدونی و زن پیری که با موهای سفید جمع شده و پیراهن آبیش ' داشت نگاهم می کرد و لبخندش ' انگار آشناترین آدم روی زمینش کرده بود.

من اون روز با سارابانویی آشنا شدم که پوریا می گفت همسرش و از دست داده و تنها میون این بهشت ' روزاش و میگذرونه.ازش عکس گرفتم.چندین بار و هربار میون اون خونه ی پر از نوستالژیش یکی ازغم هام آب می شد و می ریخت.

از پوریا هم تو پس زمینه ی اون دیوار آجری و هم سوی درخت انار عکس انداختم.عکسی که پست ثابت اینستاگرامش شد با این متن بی نظیر زیرش" عکس که می ندازه حالش خوب می شه ' واسه همچین آدمی ' می شه راحت ژست گرفت..خاطره ی یه روز بی حال که پر شد از نورای انرژی)

با توقف اتوبوس به حال برگشتم.من نقطه ی اوج صمیمیتمون رو مرور کرده بودم و دلم می خواست اون لبخندی که از یاد اون خاطره منشأ گرفته بود و همچنان حفظ کنم.

دلم برای سارابانو تنگ شد و اگه ساعت انقدر دیر نبود برای رسیدن به بهشتش پرواز می کردم.از اتوبوس خارج شدم و راه مونده تا خونه را با قدمای آروم طی کردم.

خونه وقتی کسی رو نداشته باشه که منتظرت باشه ' می شه فقط یه آشیونه برای صبح کردن شب ها..

خونه های بدون چشم انتظار ' آدم و تو خودشون می بلعن.به آسمون گرفته ی تهران نگاهی انداختم و لبخند زدم.خدا بود...خدا که چشم انتظارم بود می شه اون آشیونه رو تحمل کرد.

.....

سرمو از کمد بیرون کشیدم و نیم نگاهی به کفشای پاشنه بلند کرم رنگم که به خاطرش سرم و تو کمد کرده بودم انداختم.نفسمو بیرون فرستادم و نشستم لب تخت.این کفشارو دوست داشتم چون هدیه ی پولاد برای تولدم بود اما پوشیدنشون حس بدی بهم می داد.احساس می کردم باهاش تو هوا راه میرم...پوفی کشیدم و کفشارو آروم پوشیدم و ایستادم.تا جلوی آینه رفتم و از این قدی که بلند تر شده بود به خنده افتادم.واقعا بلند شدن قد چه اهمیتی داشت که آدما به خاطرش ' پوشیدن همچین کفشا و ناراحتی بعدش و به جون می خریدن؟ مهم بود مگه قد یکی بلنده یا نه؟! این تفاوت ها و اهمیتی که مردم براشون قائل می شدن و دوست نداشتم.مطمئنا اگه کفش دیگه داشتم که به کت و دامن کرم رنگ تنم می اومد ' سراغ این کفش نمی اومدم.

یک بار دیگه نگاهی به لباسام انداختم.کت و دامن کرم که دامنش تنگ و تا روی زانو بود و از زیرش یک جوراب شلواری کلفت رنگ پا پوشیده بودم.موهام و هم کامل لخت کرده بودم و دورم ریخته بودم.از روشم یک شال حریر زرشکی سرکرده بودم که ترکیبش و با رنگ کرم لباسم دوست داشتم.تلفیق رنگ ها همیشه برام جذاب بود و توی دنیای هنر ' زیاد باهاشون سروکله می زدم.بعد اطمینان از ظاهرم از اتاق خارج شدم و مانتوی زخیم پاییزمو که از روی لباس قرار بود بپوشم روی دسته ی مبل قرار دادم.

امشب دومین یلدایی بود که من کنار خانوادم نبودم.یلدای اول مهمان لیلی و خانوادش بودم و امشب حتی لیلی هم جایی مهمون بود و من مجبور بودم همراهی پوریا که تو این مورد کاملا دیکتاتور عمل کرده بود و من و با زور راضی

کرده بود قبول کنم.موبایلم که زنگ خورد اول فکر کردم پوریاست اما با دیدن شماره ی خونه ' دلم پر زد واسه جمع کوچیک و صمیمیمون..روبروی دیوار خونم که از عکسامون پر بود ایستادم و تماس و وصل کردم: جانم؟!

صدای مامان ' از پس همهمه ی صدای پولاد و پریشا ' به گوشم نشست: جونت بی بلا دخترم.یلدات مبارک.

لبخند زدم: سلام مامان خانم..یلدای شما هم مبارک.خوبین ؟!

مامان: قربونت مامان.شکر ' همه ی جمعیم و جات کنارمون خالیه.

با دست ' یکی از عکسای قدیمی و دسته جمعیمون و لمس کردم' خودمم این جای خالی رو حس می کردم: جمعتون پس حسابی جمعه..خوش بگذره بهتون حسابی.

صدای پولاد اومد روی صدای مامان: پس چی که خوش می گذره.تو نباشی انار به هممون می رسه.

خندیدم : مامان این هنوز آدم نشده؟!

کمی باخنده و شوخی های پولاد و پریشا ' باهاشون حرف زدم و بعد تماس و قطع کردم.صدای زنگ در خونه ' نگاهم و به اون طرف معطوف کردم.به طرف اف اف رفتم و برداشتمش: کیه؟!

صدای پوریا ' حتی از پشت این گوشی خشن و زمخت هم زیبا به گوش می رسید: بیا پایین پری خانم.

این پری خانم گفتنش برام مترادف با هزارتا حس دلنشین بود.لبخند زدم: اومدم.

سریع مانتورو از روی لباسم تن زدم و بعد برداشتن کیفم از خونه خارج شدم.

پله هارو آروم پایین رفتم تا به نفس نفس نیفتم و بعد از در لابی وارد کوچه شدم.داخل ماشین خارجیش که اسمش و نمی دونستم نشسته بود و نگاه بعضی از مردم ' به ماشینش ' مثل نگاه به یک موجود ناشناخته بود.با لبخند به طرف ماشینی رفتم که برای این محله و آدماش ' خاص و خیره کننده بود.خوشبختانه شیشه های دودیش مانع شناختنش می شد.سوار شدنم مصادف شد با حمله ی اون ادکلن ملایم و خنک ' به تاژک هایم بینیم ' به طرف نگاه مهربونش چرخیدم و سلام کردم.

با دقت نگاهم کرد و ابرو بالا انداخت: علیک سلام پری بانو.می شه بپرسم داشتی با کی حرف می زدی که من مرتب پشت خط بودم و آخر سر زنگ خونه رو زدم.

کیفم و روی پام مرتب کردم و از شیشه های دودی به بیرون خیره شدم: با مامانم.معذرت می خوام اگه معطل شدی

سر تکون داد: فدای سرت.خوشگل شدی.

از این اعتراف صریح و مستقیم ' جا خوردم.خب شاید انتظارش و نداشتم و به همین دلیل بود.بهش نگاه انداختم و اون و هم با اون کت و شلوار اسپرت و موهای بالا زده به کمک ژل ' به شکل عجیبی جذاب شده بود.من هنوز جوابی به جمله ی خوشگل شدیش نداده بودم.لبامو تر کردم: شما هم جذاب شدی.

لبخند لعنتی اش اون کنج لب هاش ' انگار امضای کارش شده بود: ممنون اما می دونستم.

حرصم گرفت و پریزاد شیطون و زبون دراز وجودم ' از خواب انگار بیدار شد: اینم می دونستی خیلی پررو تشریف داری؟!

بلند تر خندید: زیاد بهم می گن.

دستامو به حالت دعا بالا گرفتم: خب الحمدا..ازش مطلعی.

خنده اش شدت گرفت: آخه خاله ریزه مردم بفهمن به خواننده ی محبوبشون چی می گی که اعدامت می کنن.

بامزه و تخس نگاهش کردم: نترس' مردم الان پای آجیل شب یلداشونن.بیکار نیستن بیان من و اعدام کنن.

طولانی و با لبخند محوی نگام کرد و بعد حواسش و به رانندگیش داد: رنگ زرشکی رو دوست دارم.

رومو به طرف شیشه برگردوندم تا لبخندم و نبینه و زبون درازم ' جلوتر حرکت کرد: می دونستم یه رنگ دیگه سر می کردم.

مصنوعی اخم کرد: بدجنس شدی شما چرا امشب؟!

به مسیری که داشت کم کم از شهر خارج می شد نگاه انداختم: داریم از شهر خارج می شیم؟!

پخش و روشن کرد و سر تکون داد: آره ' باغ پدرشوهرش جشن گرفتن.خارج شهره.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

خندم گرفت از آهنگی که پخش شد.آهنگ خودش بود: خودشیفته ی کی بودی شما؟

بدون لبخند و با یک ژست مغرورانه نگاهم کرد: یعنی می گی صدای خودم و ول کنم برم سراغ یکی دیگه؟

فقط سری با لبخند براش تکون دادم و غرق شدم تو حس آهنگش. قبلا که سوارماشینش شده بودم موزیک قدیمی از داریوش از پخشش به گوش می رسید و اولین بار بود می دیدم داره موزیک خودش وگوش می کنه.هرچند این سینگل جدیدش' زیادی خوب بود و استقبال بی نظیری ازش به عمل اومده بود.

کنار پوریا نشستن تو ماشین ' اونم وقتی داره با اون صدای جادوییش با موزیک خودش همخونی می کنه ' شاید بشه یکی از آرام بخش ترین جاده های دنیا...این جاده رو کنارش عجیب دوست داشتم..

عشقت ' افتاده به قلبم' وای از دلم.

بستم ، دل به دلی که برده دلم

تو که می خندی قلبم آروم می گیره.

ناراحت می شی بارون می گیره.

دنیام آرومه ' وقتی آرومی.

همه عشق و آرزومی.

دارم مست تومی شم ' تو چشمات آسمونه.

آخه دست خودت نیست تو چشمات مهربونه.

کار دادی دستم ' یار دیوونه..

دلم تا آخرش باهات می مونه.

ببین عشقت به قلب من داره حس جنون می ده.

تو هستی که بهم دنیا قشنگیش و نشون می ده.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

تو که می خندی قلبم آروم می گیره.

ناراحت می شی بارون می گیره.

با توقف ماشین ' مقابل یک در بزرگ و باغی که عظمتش از درختای سربه فلک کشیده و گذر کرده از طول دیوار مشخص بود ' نگاهم هشیار شد.پوریا خوش و بش کوتاهی با نگهبان انجام داد و ماشین و روی زمین سنگی داخل برد.صدای سنگ ها زیر تایر های ماشین ' به گوشم شیرین می اومد.ماشین و پشت چندتا اتوموبیل خارجی دیگه پارک کرد و به طرفم چرخید: وایسا در و برات باز کنم.

ابرو بالاانداختم وقبل از این که پیاده شه و ماشین و برای باز کردن در طرف من باز کنه ' خودم پیاده شدم.از این لوس بازیا زیادخودشم نمی اومد.احترام به خانم ها کاش تو همه ی زمینه ها رعایت می شد و نه فقط تو این موارد.با ابروی بالا رفته پیاده شد و دستش و به سقف ماشینش تکیه زد: چه حرف گوش کنی تشریف داری و نمی دونستم!

خندیدم و به ماشین نسبتا کثیفش که خاکی بود اشاره کردم: اولا از این اداها خوشم نمیاد وجنتلمنی شما اثبات شده قبلا و احتیاجی به این کارا نیست ' دوما این ماشین و ببر کارواش.زشته واسه ی شخصیت اجتماعیت.

لبخند محو و مردونه ای زد: وقت واسه من شده کیمیا پری خانم.این طفلی هم فعلا داره سعی می کنه کم تر کثیف شه.

شالمو روی سرم درست کردم و قدمی روی اون زمین پر شده از سنگ برداشتم: مگه ماشین کارآگاه گجته که باهات راه بیاد؟وقت نداری بگو یکی دیگه ببره.

سری تکون داد و کنارم قرار گرفت: چشم خانم.فعلا بریم تو که سرده.

همراهش شدم و دلم میون اون درختا اما موند.من عاشق طبیعت بودم.عاشق درخت چنار و تبریزی و چقدر سخت بود رها کردن اون درختا و رفتن توی اون سالن.لبخندی به روی زنی و مردی که برای خوش آمد کنار در ایستاده بودند زدم و وارد یک راهرو که مشخص بود به سالن متصله شدیم.بوی عطرهای متنوع و هوای مطبوع ' باعث شد نفس عمیقی بکشم و مانتوم و ازتنم همون جا دربیارم.نگاه پوریا روی لباسم ایست کرد و بدون لبخند سرتکون داد و

مانتومو از دستم گرفت و به همون خانمی که کنار در خوش آمد می گفت داد و ازش خواست داخل اتاق تعویض لباس قرارش بده و با حرکت دست ' مجابم کرد که به جلو حرکت کنم.

سالن پر بود از مردا و زن هایی که در جمع های کوچیک کنار هم ایستاده بودند.خانم ها اکثرا لباس شب پوشیده بودند و آقایون اکثرا کت و شلوار پوش بودند.

بوی عطرهای اصیل و خوش بو ' با بوی عود و خوش بو کننده های هوا ترکیب محشری ساخته بود.

کمی شالم و روی سرم جا به جا کردم و درست عین یک جوجه که دنبال مادرش می ره ' پشت سر پوریا حرکت کردم.

با توقف کنار یک ست مبل ' کنج اون سالن بزرگ به طرفم چرخید و اشاره کرد که بنشینم.به شکل عجیبی به محض ورودمون به سالن ' اخماش تو هم فرو رفته بود.

آروم نشستم و خودشم کنارم نشست.خب این جمع همه پوریا رو می شناختن و قبلا دیده بودند اما با این حال ' شک داشتم به محض دوباره دیدنش به طرف آقای خواننده حمله ور نشن.اصولا هرجا که باهاش رفته بودم فقط دقیقه ی اول آرامش داشتیم و بعد طرفداراش ' فرصت حتی یک نفس راحت هم بهش نمی دادن.

امیدوار بودم این بار این قضیه پیش نیاد.چون میون این جمعیت متشخص خجالت می کشیدم تنها بمونم.نگاه کوتاهی به میزی که روش وسایل شب چله رو به شکل هنرمندانه چیده بودند انداختم و بعد به طرف پوریا و نگاه گرفته و سر به زیرش چرخیدم: حالت خوبه؟!

کوتاه نگاهم کرد و از زیر چشم دیدم که دستش روی پاش مشت شد و سری تکون داد ، از سینی خدمه ای که جلومون خم شد' دوتا جام شربت برداشت و یکیش و به طرف من گرفت.از دستش گرفتم و کمی گلوی خشکم و باهاش تر کردم .با نزدیک شدن یک دختر جذاب با موهای طلایی و لباس شب مشکی ' کنار یک مردی که اگر تا قبل فکر می کردم پوریا جذابه ' با دیدن اون به این نتیجه رسیدم جذابیت پوریا یک دهم اون مرد هم نیست' پوریا ایستاد و منم به تبعیت ازش ایستادم.لبخند مرد با اون چال گونش فقط یک فکر بزرگ و تو سرم به جولان در آورد" حیفه این چهره و هیکل که مدل نشده"

با شنیدن صداش' متوجه شدم خدا تو خلقتش ' تو هیچ موردی کم نذاشته: سلام پوریای عزیز..معروف شدی جناب و کم تر سعادت دیدنت نصیبمون می شه.

پوریا لبخند محوی زد و به هردوشون نگاهی انداخت.دست دراز شده ی مرد و فشرد و بعد تو بهت من ' دست دختر و گرفت و با جلو کشیدنش ' پیشونیش و طولانی بوسید و لب زد: سالیان دراز این سال و جشن بگیرین.

لبخند محو دختر' باعث معصومیت چهرش شد.دست دور بازوی همسرش حلقه کرد و با مهر و محبت زیادی به پوریا خیره شد: عزیزدلم.ممنونم ازت.

مرد جذاب ' نگاهش با تعجب به من دوخته شد و سری برام خم کرد: معرفی نمی کنی آقای خواننده؟!

پوریا با اون لبخند محو به من نگاهی انداخت و با گذاشتن دستش ' دور کمرم وادارم کرد برم جلو.ازتماس دستش ' تمام جونم سوخت و خیلی خودخوری کردم تا خودم و عقب نکشم: پریزاد جان ' یکی از اساتید آموزشگاه منن.البته در نوازندگی هم تحت آموزش خودمن.

و بعد با دست به اون زوج بی نظیر اشاره کرد: مانیا خواهر زادم و دکتر آتردین راد همسرشون.امشب به خاطر گرامی داشت جشن سالگرد ازدواجشون این جا جمع شدیم.

پس میزبان امشب این زوج بودن.لبخند دم دستی ترین قاب برای چهرم بود.دستم و به طرف دختر که نگاهش روم ' کمی دقیق و تلخ بود دراز کردم: خوشبختم.به هردوتون تبریک می گم.زوج برازنده ای هستین.

دستم و آروم فشرد و با لبخند تشکر کرد و همسرش که پوریا دکتر راد معرفیش کرد لبخند جذابی زد.به طرف پوریا چرخیدم: جالبه که فامیل شما و همسر خواهرزادتون یکیه.

هر سه تاشون لبخند زدند و مانیا جوابم و داد: عزیزم من و آتردین دختر عمو و پسرعمو هستیم.تو خاندان ما اکثرا فامیلشون راده.

سری به معنای فهمیدن تکون دادم و اون ها هم بعد تشکر دوباره از حضورمون و قربون صدقه رفتن مانیا برای پوریا ' با همون نگاه زیادی عاشق و خواناشون ازمون دور شدند و لبخند روی لب پوریا ' دوباره خشک شد.رفتارش عجیب بود.این و سردی دستش ' وقتی دستم اتفاقی بهش برخورد کرد هم اثبات کرد.

دوباره نشستیم و اون پیشونیش و مالش داد.تو ذهنم یه چیزی جرقه زد: آلبومت و به این خواهرزادت تقدیم کردی.نه؟!

بدون نگاه بهم ' به نقطه ای خیره شد که بعد دنبال کردن رد پاهاش ' به اون زوج رسیدم.درکش نمی کردم.نمی فهمیدم این حالش و این داشت من و اذیت می کرد.صداش کمی بم تر شده بود: آره.به خودش تقدیم کردم.

سعی کردم لبخند بزنم: چه دایی مهربونی.

نگاهش خشک شد و نگاهم کرد: می شه دیگه این واژه رو نگی؟!

این بار من خشک شدم.یه چیزی این وسط غلط بود و ذهنم هیچ پردازشی برای این غلط نداشت ' فقط براش سری تکون دادم که با سررسیدن چندتا جوون کنارش و بلند کردن پوریا و کشوندشون به قسمت دیگه ی سالن برای عکس و ذوق و شوقشون از دیدن پوریا ' کلا بحث بینمون کات شد.به رفتنش تحت محاصره اون جوونا و دختر و پسرای پر انرژی خیره شدم و دست زیر چونه به این فکر کردم " چی داشت اذیتش می کرد؟!"

نفسمو بیرون فرستادم و کلافه از بی جوابی سرمو چرخوندم ، دیدن سارا بانو و عمو لئون کنار یک عده آدم ناآشنا شدیدا باعث شد جا بخورم..فکر نمی کردم اونا هم دعوت باشن و چقدر ذوق کردم از دیدنشون.اما از اون جایی که میون اون آدما زیادی غریب بودم ' به شکل احمقانه ای برای جلو رفتن خجالت کشیدم.

شاید این حس و دفعات معدودی درک کرده بودم و این بار ' انگار اعتماد به نفسم اون قدر پایین اومده بود که اون خجالت ' ثمره ی این کاهش بود.

تقریبا یک ساعتی بود که پوریا تنهام گذاشته بود و گداخته های حرص ' هرلحظه تو وجودم بیش تر گر می گرفتند.

به نظرم این بی توجهیش به من' منافات عجیبی با نگرانیش راجع به تنها نبودنم تو این شب داشت.

من این جا هم اگر قرار بود کنار یک عده غریبه تنها باشم ' خب خونم که راحت تر بودم.

نشستن پسر جوونی کنار دستم ' نگاه سرخوردمو به جانبش کشوند و اغراق نکردم اگر بگم حالم از لحنش بهم خورد: چه لیدی زیبایی.افتخار آشنایی می دین؟!

بدون هیچ حرف وجوابی به جانبش ' از جام بلند شدم و نفسم و بیرون فوت کردم.کمی میون جمعیت چشم گردوندم و با دیدن مبل چرم قهوه ای رنگی ' که فقط یک دختر محجبه ی سرمه ای پوش ' روش نشسته بود به اون طرف قدم برداشتم و میون راه فکر کردم ' این تغییر جا که ناشی از لحن کثیف اون پسر بود ' می تونست یک انتقام زیر پوستی هم از پوریا باشه.مبل جایی نبود که راحت بشه دیدش و شاید توپیدا کردنم کمی به مشکل بر می خورد.

کنار دختر نشستم و نگاه اون ' قاب اون روسری آسمونی و حجاب کاملش ' به طرفم چرخید.حس کردم باید حرفی بزنم: مزاحمم؟!

لبخند شیرینی زد و با صدای پر از نازی جوابم و داد: نه.خواهش می کنم.

شال زرشکی رنگ روی سرم و کمی تکون دادم و صورت گر گرفتم و باهاش باد زدم.لبخندم و کش دادم و شاید باید سرصحبت و باز می کردم تا انقدر تنها و غریب ' مثل احمق ها به بقیه زل نزنم: کلافه شدم.هیچ کسم نمی شناسم ' همراهمم صداش کردن رفت پیش دوستاش.منم اومدم این جا وقتی برگرده پیدام نکنه ' هل به جونش بیفته.

لبخندش کش پیدا کرد.لبخند جذابی داشت ' شاید هیچ وقت ندیده بودم کسی با حجاب تا این حد بتونه تأثیر گذار باشه: گناه داره.

طوری سرم و به طرفش چرخوندم که صدای مهره های گردنم ' میون اون نوای تار ' به گوش هردومون رسید.لب گزیدم و دست روی گردنم قرار دادم.پوریا تنها چیزی که احتیاج نداشت دلسوزی بود.اون هم با اون حرکت خودخواهنش تو اجبارم به شرکت توی این مهمونی و بعدش غیب شدنش و عدم توجهش به منی که مثلا همراهش بودم: گناه من دارم که میون این همه غریبه ولم می کنه میره.اگه دوست پسر و یا نامزدم بود که دوهفته باهاش قهر می کردم .

چشمای رنگی دختر گرد شد و با لحن ناباوری پرسید: واقعا؟!

عمیق نگاهش کردم.کمی جواب این سوال و توی ذهنم مرور کردم و با درموندگی صادقانه ترین جوابی که می شد رو دادم: معلومه که نه.اگه عرضه ی این کارو داشتم که پا نمی شدم با یه تعارفش بیام این جا.

وبعد در دلم خودم رو مخاطب قرار دادم که اون خوب بلده من و وادار به انجام کاری کنه و من نه گفتن بهش واصلا بلد نیستم.

دختر خندش گرفت و من دلم خواست بحث و از پوریا و فکر درگیرم عوض کنم: چه با حجاب خوشگلی.

پاهاشو روی هم انداخت و سرش وکج کرد: لطف دارین.

خندیدم و به پرحرفی هام فکر کردم: نشستم کنارت و با پرحرفی هام سرت و درد آوردم.راستش وقتی عصبی می شم نگاه نمی کنم کی کنارمه ' فقط حرف می زنم.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

طوری مهربان نگاهم کرد که مطمئن بودم جوابش در عین صداقته: اذیت نشدم.تنها بودم منم.

پس اونم مثل خودم ' میون این جمعیت غریب بود.لبخندم و بیش تر عمق دادم و دستم و به طرفش دراز کردم.این خانم با حجاب' چهره ی فوق العاده آرامش بخشی داشت: پریزادم.بالاخره به جز پوریا با یکی آشنا شدم دوکلوم حرف بزنم.اسم شما چیه؟!

با همون لبخند مهربونش دستم و فشرد و لب زد: دنیا هستم.

اسمش بی نهایت زیبا بود و بهش می اومد.عین دنیای آدما ' یه وسعت غیرقابل انکاری از عشق تو چشماش موج می زد.هرچند که غم ' یه موجی میون اون رنگی ها انداخته بود.قری به سرو گردنم دادم و زمزمه کردم: قشنگه.

گیج و متعجب نگاهم کرد' سوالش باعث خندم شد: چی قشنگه؟!

خیلی خودمونی ' با همون لبخند و برق چشم همیشه همراهم لب زدم: اسمت.

تازه معنی حرفم و فهمید و خودشم از گیجیش خندش گرفت.با صدای جدی و ناراحت و کمی عصبی پوریا ' جا خورده به اونی که مقابلم ایستاده بود و چشماش تیره تر از همیشه بود خیره شدم: معلوم هست کجایی؟؟ کل سالن و دنبالت گشتم.

لحنش ' امان از لحن حق به جانب و عصبی اش که رگ های لجبازی ام را به شکل غیر معمولی به جوش انداخت..

با یک لحن دلخور اما پر از شیطنت ' خونسرد نگاهش کردم و جوابش را دادم: حوصلم سر رفت' اومدم دوست پیدا کردم ' حالا شما هم بفرمایین پیش دوستاتون.

چشم های پوریا از تعجب پر شد.خودم هم کمی تو دلم خندم گرفت از این جمله ی پر از شیطنت و کودکانه.برای لحظه ای حس کردم یک دختر نوجوون و ناپختم.بالاخره پوریا از بهت جملم خارج شد و رنگ جدیت به لحنش بخشید: من عذر می خوام که تنهات گذاشتم ' اما گفتم که خیلی زود بر می گردم.

واقعا هم که چقدر زود برگشته بود.انقدر زود که پسر دیگه ای به خودش جرأت داده بود با اون لحن پر از هوسش کنارم بنشینه.دلخور بودم و هیچ تلاشی هم بابت پنهان کردنش نداشتم ' دستم و دور شونه های دنیا که در سکوت نظاره گرمون بود حلقه کردم.چشماش گرد شد و من خندم و فرو خوردم: ناراحت نشیدا استاد.اما پیش دنیا بیش تر

بهم خوش می گذره ' لااقل چهارتا حرف مشترک داریم باهم ' این جوری سربار شما هم نیستم ' برید پیش دوستاتون . موقع رفتن که شد صدام کنین.

گفتم استاد تا عمق دلخوری مو براش عیان کنم.من همراهش بودم و به اجبار و جبرش باهاش راهی شده بودم و هرچقدر هم معروفیت باعث شلوغی سرش شده بود حق نداشت این همه مدت تنهام بزاره. نگاه پوریا پر شد از بهت و بعد عصبانیت.من هم با خونسردی تنها نگاهش کردم و تو دلم یک اعتراف ممنوعه شکل گرفت که این نگاه پر از خشمش ' زیادی دیدنی و در عین حال ترسناکه.

با حرص و خشم چشماشو کوتاه بست و وقتی بازشون کرد تنها خونسردی و بی تفاوتی میون مردمکاش خونه کرده بود: هرجور راحتی.

گفت و از کنارمون رفت و خونسردی من هم تو محلول تعجبم حل شد.انقدر راحت کوتاه اومد؟! اصلا این جا چرا انقدر متفاوتش کرده بود؟! چرا انقدر گرفته و بی حوصله بود؟! بدون اراده روی زبونم این جمله چرخ خورد: می مرد یک بار دیگه اصرار می کرد؟!

دنیا با یک خنده ی فرو خورده نگاهم کرد و آروم گفت: نباید اون طوری باهاش حرف می زدی.دوستته؟!

نگاهش کردم و بدون توجه به عصبانیت و حرصم ' لحنم و پر کردم از حس های شیطنت بارم ' معلوم بود زیاد اهل موسیقی نیست و شاید خواننده هارو به چهره نمی شناخت.پوریا رو نشناخته بود و منم دلیلی نمی دیدم بهش بگم اونی که دید یک خواننده ی مطرحه که به خاطر جوونای هوادارش من و این همه مدت تنها گذاشت: نه بابا ' رییس آموزشگاهیه که توش کار می کنم.همون جا خودشم موسیقی درس می ده منم پیشش ویالون یاد می گیرم ' چون خانوادم اهوازن و تنها تهران زندگی می کنم و شب یلدا تنها بودم ' ازم خواست بیام این جا.یه جورایی دلش سوخت برام.

دقیق نگاهم کرد: ولی برخوردش بیش تر از یک دلسوزی عادی بود.

به مسیر رفتن پوریا خیره شدم و جوابی به حرفش ندادم.دلم نمی خواست به حرفی که زد پرو بال بدم.شاید حتی دلم می خواست این فکر اگر بالی هم داره ' اون و بچینم و اجازه ی پرواز بهش ندم.شدیدا بعضی مواقع دلم می خواست افکارم و خودم کنترل کنم و از کنترلم خارج نشن.با اومدن مانیا و همسرش ' برای خوش آمد گویی به دنیا '

فقط سعی کردم از اون حالت فکری خارج بشم و یک لبخند بزنم.بعد خوش و بش با دنیا که نشون از صمیمیتشون می داد نگاه مانیا روی من نشست.این زن ' زیادی ناز بود: پریزاد جون ' شما چرا پیش پوریا نیستی؟!

این حرفش ته مونده های فکرمم پروند.بلند شدم و ایستادم و لبخند زدم: با دنیا جون آشنا شدم گفتم پیش ایشون باشم استاد راحت باشن.

نمی دونم چرا باز گفتم استاد.انگار زبونم تو حلقم نچرخید تا بگم پوریا و دلیلش برام گنگ بود.رنگ نگاه مانیا کمی تلخ شد.عجیب نبودن؟! با اون همه عشق میون خودش و همسرش که از تمام وجناتشون مشخص بود چرا بحث داییش می شد ' نگاهش رنگ غم می گرفت؟! مثل نگاه پوریا؟!

من تا به حال نگاه پوریا رو مثل امشب ندیده بودم.دکتر دستی میون موهای خوشرنگش کشید و با اون صدای جذابش من و مخاطب قرار داد: پس برای همین پوریا عصبیه؟!

شونه هام بالا پرید و با یک لحن پراز ناز ' جمله ای گفتم که راجع به پوریا بی انصافی محض بود اما لااقل حرصم و کم تر کرد از رفتارش: والا آقای دکتر ' ایشون همیشه تلخ و ناراحت و عصبین.به من نسبت ندین.

هر سه لبخندی زدن و مانیا لبخندش از همه محو تر بود: پشت سر دایی من حرف نزن خانم خانما.

نا خوداگاه خیرش شدم.پازل های ذهنم سرجاشون نمی نشستن، حتما داشتن دایی مثل پوریا براش خیلی جذاب بود: دروغ می گم مگه؟!

مانیا تنها سکوت کرد و فقط نگاهم کرد.آتردین با اون جذابیت خیره کنندش ' ازمون خواست بریم پیش دوستاشون و من فقط به امید دنیا میون جمع غریبه باهاش راهی شدم.

با دیدن پوریا تو همون جمع ' با یک اخم ریز و نگاه مغرورانه و سرکش ' اخمام تو هم جمع شد و سرم و زیر انداختم.دختر زیبایی با موهای مشکی به طرف دنیا قدم برداشت و قبل از این که بتونم تحلیلش کنم ' دستی ' مچ دستم و گرفت و من تا خواستم شکه از این حرکت سروصدا بکنم ' چشمم به چشمای ناراحت و مواخذه کننده پوریا نشست و زبونم کلا فعالیتش و از یاد برد.دستم و کشید و با خشونت وادارم کرد ' روی مبل دونفره بنشینم.خودشم سریع کنارم نشست و من تا خواستم لب از لب باز کنم ' دست روی بینش قرار داد: هیچ نگو پریزاد..از دستت عصبی ام.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

حرف تو دهنم یخ زد.فقط نگاهش کردم و اون بی توجه میون اون موهای پر و ژل خورده دست کشید.دلم ازش گرفت ' منی که تو همه ی موقعیت های زندگیم سعی می کردم اطرافیانم و درک کنم ، این بار کسی رو می خواستم تا من و درک کنه.آب دهنم و قورت دادم و اخمامو تو هم کشیدم.

چه شب یلدای شیرینی برام ساخت.به روبرو خیره شدم و کمی بعد انگار که آروم شده باشه زمزمه کرد: نباید از جات بلند می شدی.می دونی چقدر نگران شدم وقتی پیدات نکردم؟

بدون جواب دادن بهش ' نگاهم و به دستام دادم و با ناخن های لاک زدم سرم و گرم کردم.متوجه دلخوریم شد و سرش و خم کرد تا چهرم و ببینه.بوی تام فورد ' عصب به عصبم و تسخیر کرد و صداش ' جذاب تر از همیشه شده بود: پریزاد؟!

خاص گفت .حروف اسمم و تو دهنش خاص چرخوند و من دلخوری نگاهم و تو چشمش ریختم.صدام گرفته بود : اگه می موندم سرجام تضمینی نمی دادم با اونی که برام مزاحمت ایجاد کرده بود درست رفتار کنم.

ابروهاش ' آروم توی هم گره خوردن.کاش فاصلش و زیاد می کرد.من داشتم به عطرش معتاد می شدم: کی منظورته؟!

خشم تو صداش قل قل کرد و من نگاهم طور عجیبی مظلوم شد: نمی دونم، من که هیچ کس و نمی شناسم.

چندلحظه تو چشمام خیره شد و بعد مردونه چشم بست: متأسفم.امشب برای من شب جالبی نیست و خب نشد اون طوری که می خواستم بهت خوش بگذره.

جوابی بهش ندادم و دوباره به دستام خیره شدم.حتی نپرسیدم چرا برات شب جالبی نیست.حرفش درست بود و بهم خوش نگذشته بود.اصلا شاید بشه گفت مرخرف ترین یلدای زندگیم بود.پوف کلافش و شنیدم و بالاخره فاصلش باهام زیاد شد.صاف تر نشست و خیره ی زمین شد و من زیرزیرکی به اون ابروهای درهمش خیره شدم.به اون چهره ی مردونه و پخته.به این که به چندنفری که اومدن و ازش خواستن عکس بگیره باهاشون ' گفت نمی تونه همراهش و یعنی من و تنها بزاره و همون جا باهاشون عکس گرفت.

به پوریایی که داشت یک بعد جدا از استادی و رییسی تو زندگیم پیدا می کرد.به کسی که من میون بلند ترین شب سال ' به عطرش ' نگاهش ' صداش و حتی قدم هاش انگار اعتیاد پیدا کرده بودم.

دستم و روی سینم چنگ زدم و یک خط قرمز روی اون فکر مزخرفم کشیدم.

نمی شد.اون فکر نمی شد که بشه.باید می رفتم خونه و به اون چیزی که از ذهنم گذشت فکر می کردم.

باید یک دور خودم و بدون نقش های زندگیم مرور می کردم و خودم و توی مرکز ترک اعتیاد به پوریا اگه لازم می شد می خوابوندم.

من اشتباه دوم مامانم نبودم.نمی شدم.

من تکرار درد های گذشته نمی شدم.

من همون دخترک سرخوش می موندم.آره..باید این افکار و با میخ تو ذهنم می کوبیدم..

باید روزی هزاربار دورشون می کردم تا ملکه ی ذهنم بشن.

باید شیفت دلیت مغزم و فشار می دادم و اون فکر و از وجودم حذف می کردم..

این باید ها...باید می شدند.

گذشته قرار نبود تکرار شه.

من ماضیم و قاطی حال و آیندم نمی کردم..

سرم نبض گرفت از این فکر پر وحشت و خیره شدم به نیم رخ مردونش که مثل من تو باتلاق افکار فرو رفته بود..

نه..نمی شد.شدنی نبود.

****

****

بعد خوردن شام ، با حجم بی حوصلگی پوریا ، ازم خواست خداحافظی کنیم تا بریم و من دوباره نقاب لبخند به چهرم زدم و از صاحبین جشن و دوقلوهای خوشگلشون که عکسشون و قبلا تو پیج پوریا دیده بودم خداحافظی

کردم.دنیا رو بوسیدم و زودتر از پوریا وارد حیاط باغ شدم.همچنان مشغول خداحافظی بود و من حس می کردم میون اون فضا چیزی تا خفگیم نمونده..

بوی عطرهای مختلف داشت کم کم تحریکم می کرد و سعی داشتم به روی خودم نیارم.

هجوم هوای سرد و خنک بیرون ، برام مضر تر بود انگار.شالم و جلوی بینی و دهنم گرفتم تا از سرما حفظش کنم که صدای پسری ، باعث شد به پشت بچرخم.همون پسری بود که تو سالن مزاحمم شده بود.تعجب می کردم که لبخندی آدم و انقدر پر حس بد کنه.نزدیکم شد: داخل که افتخار آشنایی ندادین ،حالا لااقل افتخار رسوندنتون و بهم بدین.

پوزخندی زدم و قبلا از این که جواب بدم، صدای محکم و عصبی پوریا که داشت نزدیکمون می شد تنم و لرزوند: می خوای من بهت افتخار این و بدم که قبل از این که مشتم ، بنشینه روی صورتت بزنی به چاک؟!

هردو جا خوردیم.من از این ادبیات جدید پوریا و پسر کلا از دخالت آقای خواننده.جا خوردنش تو چهرش عیان بود: همراه شمان آقای راد؟!

نگاه پوریا اگه تا قبل از این خسته و کلافه بود ، حالا پر شده بود از امواج عصبانیت.با یک حرکت جلوم ایستاد و من حس دختری رو داشتم ، که با این پشت شدنش انگار ، تمام حس های وجودش از یک منبع قوی شارژ شدند.شکه بودم و شکه تر شدم.

نگاه عصیان گرش و به پسر نمی دیدم اما می تونستم تصورش کنم: هرکی همراه نداشت بهت مجوز می ده مثل یک لاشخور بهش چشم بدوزی؟!

خندم ، از این جمله ی قلدرانه تا پشت لبم پخش شد.عملا جز شونه های پهنش ، چیزی جلوی دیدم نبود و عکس العمل اون پسر و نمی تونستم تصور کنم.صداش اما شکه و ترسیده بود: عذر می خوام جناب راد.اشتباه کردم.

پوزخند پوریا ، ابروهام و بالا برد و باعث شد لبم و تو دهنم بکشم: خوبه که به اشتباهت واقفی.حالا زودتر از جلوی چشمم دور شو.امشب به اندازه ی کافی پتانسیل این و دارم که یکی رو بکنم کیسه بکس و حرصم و سرش خالی کنم.

لحنش ، ته دل من و که خالی کرد و احتمالا حال اون پسرم همین طور بود که عذر خواهی پرو پیمونی کرد و با یک چهره ی مبهوت و کمی ترسیده ازمون دور شد.بالاخره به طرفم برگشت و افتخار داد به جز شونه هاش ، نگاهم چهره شو هم رصد کنه.اخمو بود و عصبی : نتیجه ی زودتر خارج شدنت از سالن و دیدی سرکار خانم لجباز؟!

شونه بالا انداختم و لحنم و حق به جانب کردم: بی جنبگی اون پسر به من ربطی نداره .

اخمش همچنان پابرجا بود.نفسش و محکم بیرون فرستاد و هردو دستش و محکم میون موهاش فرو کرد: خیلی غدی پریزاد.

هم خندم گرفت و هم حرصم زیاد شد.ناباور ابرو بالا انداختم و تک خندی زدم: لطف داری شما.

چپ چپ نگاهم کرد و با گرفتن مچ دستم ، منو پشت سرش به طرف ماشین کشوند.در و باز کرد و منتظر نگاهم کرد تا سوار شم و من با پشت چشم نازک کردنی سوار شدم.خودشم ماشین و دور زد و قبل سوار شدن، کتش و از تنش کند و صندلی عقب پرت کرد.گره ی کرواتشم شل کرد و نشست و در ماشین و طوری کوبید که چشمام چندلحظه بسته شد.دستی به صورتش کشید و با گفتن عذر می خوام آرومی حرکت کرد.دستش و پشت صندلیم قرار داد و دنده عقب ، راه سنگی رو پیش گرفت.از نزدیکی دست و مچ ادکلن خوردش به سرم ، بوی عطرش غلظت بیش تری گرفت و من خیلی آروم یک دم عمیق از اون عطری که برخلاف سایر عطرها تحریکم نمی کرد گرفتم.

از باغ خارج شد و دستش و همزمان با دور زدن ماشین ، از پشت صندلیم برداشت و توی اون جاده ی خاکی ، محصور شده میون اون درختای بلند ، ماشین و جلو برد.

تو سر من یه عالمه سوال ، با یک قدرت عظیم چرخ می زدند.انگار سوالا شده بودند یک گردآب تا هر فکر دیگه ای که به محدودشون نزدیک می شد و ببلعن.

آروم به نیم رخ غرق فکر پوریا خیره شدم.بیش تر این سوال ها ، به اون مربوط می شد و این شب که معادلات من و از یلدای هرسالی که تجربه می کردم بهم می زد.با هدایت ماشین ، بعد اتمام جاده ی خاکی توی مسیری که خلاف جهت شهر بود ، چشمام گرد شد و سوالا برای لحظه ای تو ذهنم خفه شدن: کجا داریم می ریم؟!

نگاهم نکرد.فقط درصد اخمش غلظت پیدا کرد و با صدای گرفته ای گفت: یه جا که بشه آروم شد.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

گنگ و گیج نگاهش کردم.نمی فهمیدم و این نفهمیدن داشت عصبیم می کرد.ترجیح دادم سکوت کنم.البته که بهش اعتماد داشتم و این باعث می شد نخوام افکار غیری رو وارد مجموعه ی ذهنم بکنم.

ماشین حدود نیم ساعت توی اتوبان نسبتا کم تردد حرکت کرد و بعد با افتادن توی مسیر جاده ی خاکی و پرتی ، یک سراشیبی ملایمی رو بالا رفت.

انتهای سراشیبی باز هم یک جاده بود که تهش به یک پرتگاه می رسید.ماشین تا نزدیک اون پرتگاه حرکت کرد و بعد ایستاد و من شکه از منظره ی مقابلم ، خیره شدم به پوریایی که بدون برداشتن کتش ،میون اون سرمای هوا که ارتفاع و پستی منطقه بیش ترشم کرده بود ، از ماشین پیاده شد و جلوی نور چراغ های ماشین ،پشت بهم ایستاد و دست به جیب خیره شد به روبروش.

به آسمونی که عجیب سیاه بود ،بدون حتی ستاره ای.

مانتوم و دورم محکم تر پیچیدم و در حالی که می دونستم ممکنه سرما ، نفسم و تو سینم حبس کنه زدم بیرون.صدای در ماشین هم باعث نشد نگاه خیرش از روبرو کنده بشه.

کنارش ایستادم و تکیه زدم به کاپوت ماشین و خیره شدم به پایین پرتگاه.

بزرگراه با چراغای بلند و ماشینایی که با سرعت ازش عبور می کردند.هم رفت و هم برگشت.مسیراشون متفاوت بود و انگار از این بالا ، طور دیگه ای به چشمت میومدن.انقدر که دوست داشتی داد بزنی "به کجا چنین شتابان"

منظره ای بود که شاید این از بالا دیدنش حس غریبی به آدم منتقل می کرد.فضا یک غربت و بغض خاصی داشت.انگار سنگ های زیر پام، ساعت ها گریه تو خودشون حبس کرده باشن.

کسی چه می دونست! شاید ایستادن و دیدن این سرعت و بی خبری برای هرکسی وحشتناک بود.

دستاش و روی سینش حلقه کرد و بدون نگاه بهم ،نفسش و بیرون فرستاد.رقص بخار نفسش ، توی سرما آخرین شب پاییز ، به یقین دیدنی بود.

صداش انگار از پس هزارتا فریاد فروخورده بلند شد ، گرفته بود و بم تر : شد هشت سال.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

بدون سوال خیره شدم به نیم رخش.به ابروهای تو هم رفتش ، چشمای کدرش و چونه ای که سخت و محکم بود.سیب گلویش پایین رفت و بالا اومد و من نگاهم بهش گیر کرد: قبل از شهرتم ، حالم که خوب نبود جاهای زیادی داشتم برم.یک سالی هست که اگه بخوام حال بدم و رد کنم فقط به این نقطه پناه میارم.می دونی...شهرت آدم و خیلی تنها می کنه.

فقط نگاهش کردم.به این دردی که از پس کلماتش ، داشت خودش و بیرون می ریخت و سرمایی که داشت نفسم من و تحلیل می برد.

با یک مکث دوباره لب باز کرد: تا ده سال پیش همه ی دنیای من رنگ دیگه ای بود.یه عشق داشتم ، یه پدر و مادر و یه خانواده که کنارشون ، خوشبختی رو توی مشتم گرفته بودم.اما مشتم و انقدر سفت گرفتم که خوشبختی از بین انگشتام ، ریخت زیر پام.نفهمیدم و ازش رد شدم و اون حل شد میون لحظات خاکی زندگیم.دیگه بعد از اون پیداش نکردم.عین این بود که یک مشت خاک و تو مشتت سفت فشار بدی.خاک از انگشتات می ریزه ، گاهی برای حفظ بعضی چیزا نباید خیلی محکم نگهشون داری.ندونستم و خوشبختیم شد سنگی که بخوره تو سرم.

چشمام پر غم شد.می فهمیدمش.این شرایط و خودمم تجربه کرده بودم.خودمم درک کرده بودم.صداش ، مثل تارهای سازش لرزید: حقیقت همیشه هم شنیدنی نیست.حقیقت زندگیم کاری باهام کرد که پدر و مادرم بشن برادر و زن برادرم ،عشقمم بشه خواهرزادم.

جا خوردم.نه اصلا خشک شدم.هضم حرفش برام انگار سخت تر از حل مسائل فیزیک و ریاضی بود.نه با انتگرال حل می شد و نه با مشتق گرفتن.خواهرزاده ای که عشق بود؟! پدر و مادری که...

خدای بزرگ.پوریا خودشم انگار کم آورد که مثل من به کاپوت تکیه زد: امشب شب سالگرد ازدواجش بود.هشتمین سالگرد ازدواجش.خوشبختیش بهم نفس می ده اما دلم، دلم این شب طور غریبی می گیره.

این حال خوب باتو..

اشکای روی گونم.

دستای بی خیالت.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

گرمای روی شونم.

خیال تو در آغوش..

یادم تو را فراموش..

یادم تورا فراموش..

من انقدر مات و شکه بودم که نتونم حرفی بزنم.انگار اونم فقط به شنیدن احتیاج داشت نه به حرفی از جانب من.

تازه داشت پازل های امشب برام چیده می شد.

خیره شد به آسمون: یک سال باهم بودیم.عاشق هم.شیطنتاش برای من بود ، مهربونیم برای اون.بهش گیتار یاد می دادم.به خیالم به دختر عمم گیتار یاد می دادم.وقتی نفسمون انقدر بهم وصل شد که دیگه نشه تحمل کرد از پدر و مادرم خواستن برن خواستگاری..وحشت که تو نگاهشون نشست تنم سست شد.نتیجه ی وحشتشون شد یه حقیقت که یه عمر به برادر و زن برادرم گفتم پدر و مادر.قضیه پشتش انقدر تلخ بود که نخوام یادم بیاد اما قربونی این ماجرا شدیم من و مانیا..دو تا عاشق که دایی و خواهرزاده بودن.

رو تن خاطراتت.

دوباره دست می کشم.

تو روبغل می کنم.

عشق و نفس می کشم.

با بوسه ای در آغوش..

یادم تورا فراموش.

بغض یک حمله ی ناجوانمردانه به گلوم داشت.این درد نبود ،رسما مرگ بود.تصورشم تنم و لرزوند و درکش سخت نبود که چرا صداش لرزید.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

سیگاری از جیبش خارج کرد و فندک کشید زیرش، دودش و عمیق بیرون فرستاد و من نفس حبس کردم تا همون جا پخش زمین نشم.سیگار یک خش به صداش اضافه کرد:یک سال و خورده به خواهرزادم گفته بودم عشقم.اسم بچه هامون و انتخاب کرده بودیم و از روی عشق بوسیده بودمش.این حقیقت هردومون و کشت.سوای حقیقت پدر و مادرم ، مانیا انقدر تو زندگیم جا باز کرده بود که من مُردم تا نبودنش و نبینم.رفتم....رفتم استکهلم و خودم و توی آهنگسازی غرق کردم.انقدر که هیچ غریق نجاتی نتونه نجاتم بده.انقدر که یادم بره عشقم خواهر زادم بود.

با این صدای بارون.

خیس از هوای گریه.

با بارشی در آغوش..

یادم تو را فراموش.

درد به صداش ، به نت هاش انگار چسبیده بود و من میون نفسی که داشت کم می آورد برای دردش بغض داشتم.برای حال مردی که سرما نمی لرزوندش اما یاد خاطراتش تنش و لرزوند.برای مردی که انقدر محکم کنارم دیده بودمش که این حقیقت داشت خار می شد روی باور های ذهنم: وقتی بهش گفتم می خوام برم ترسید.جا خورد.روز آخر و باهم بودیم.رفتیم خونه ای که قرار بود باهم توش زندگی کنیم و دیدیم و اون با هر اشکش منو کشت.رفتم تا فراموشم کنه.یک سال و نیم بعدش خبر ازدواجش رسید.من بعد اون خبر ، دیگه هیچیم شبیه آدم قبل نشد.سخته..سخته جلوی خونه ی خواهرزادت که تازه عروسه بایستی و گریه کنی.سخته با لباس عروس ببینیش..همون شب دوباره برگشتم سوئد.جون کندم تا علاقم و تغییر بدم و دادم.خوشبخته ، عاشق شوهرشه.پسر جذاب و مهربونی که خیالم راحته از بودنش کنار مانیا.عشقش به همسرش ده برابر عشقیه که به من داشت و منم شکل علاقم و با تغییر خودم ، تغییر دادم.اما هرسال.این شب که می شه یاد اون سال ها انقدر برام زنده می شه که دلم می خواد یه تیر خلاص به خاطراتم بزنم.

این شب ، هر سال برام جهنمه..از فرداش دوباره من می شم دایی و مانیا خواهرزاده.اما یه امشب تو کل سالم ، من برمی گردم تو گذشته.گذشته که بد گذشته.

این آخرین دقائق..

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

با یاد تو گذشته.

جونم فدای چشمات.

اشکال سرنوشته.

من و یه شمع خاموش.

یادم تو را فراموش..

یادم تو را فراموش.

چشماش سرخ بود.سری تکون داد و تلخ خندی زد: اومدم تو وادی شهرت تا گذشته رو میون شعرام قاب کنم و از وجودم بیرون بکشم.از اون روز خیلی گذشته و من دیگه به پدر و مادری که بزرگم کردن نتونستم بگم مامان و بابا..غم کشیدم و اونا آب شدن و هنوز لااقل با اونا نتونستم کنار بیام.شهرت من و از خودم جدا کرد اما به شکل عجیبی هم تنها شدم.عین یه سراب بود، به امید آب اومدم اما وقتی رسیدم هیچی ندیدم.فقط یه عالمه از آدمای دنیام دور شده بودم.این شهرت ، تو این لحظه و این حالم ، برام کم اهمیت ترینه.کاش می تونستم به آدما بگم که برای چیزی حرص بزنن که تهش ، سهم لحظه هاشون تنهایی نشه.که اگه دلشون گرفت مجبور نشن به خاک پناه بیارن.

تلخ ادامه داد: راستش و بخوای از پوریای الان راضی نیستم.مثل یک جاده می مونم که پر از چاله است.باید پرشون کنم.باید خودم و هموار کنم و کاش ، گذشته بزاره.

زخم عمیق عشقت.

نشسته روی دستم.

تو عاشقم نباشی .

من عاشقت که هستم.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

با این صدای خاموش.

یادم تو را فراموش.

به سختی نفسم رو کنترل کردم.اسپریم توی ماشین بود و بغض و سرما ، داشت ریه ام رو ناتوان می کرد.به دردهاش که از پشت چهرش ، بهم دهن کجی می کردند خیره شدم و سعی کردم بشم پریزادی که همیشه هست.به بزرگراه خیره شدم و لب زدم: تلخی ، یکی از مزه های اصلیه .اگه تلخی نباشه شیرینی هم بی فایدست.کنار اومدن با گذشته سخته اما زندگی کردن توی حال و فکر کردن به آینده هم راحت نیست.بعضی مواقع آدما باید بین سختی های زندگیشون اولویت بندی کنن..باید انرژیشون و برای اون سختی ای بزارن که می ارزه.آقای خواننده ،گذشته قرار نیست برگرده.ماضی آدما باید در قبال مضارعشون حذف شه.این راه زندگیه.ما ماشین زمان نداریم که به عقب برگردیم اما یک ساعت داریم که داره ثانیه به ثانیه می ره جلو و حق نداریم ازش جا بمونیم.متأسفم.بابت گذشته خیلی متأسفم اما برای حال تحسینت می کنم و برای آیندت ، تشویقت...این یعنی زندگی.

با نگاهی که انگار سرریز شده بود از حرف نگاهم کرد.یک تحسین عمیقی توی چشماش سو سو می زد.نفسی گرفتم و با لبخند زمزمه کردم: آدما قضاوت کننده های قهاری هستند.اما تعداد کمی میان و با دوره کردن گذشته ها تورو قضاوت می کنن.من اگه بخوام با اون گذشته ای که به قول خودت بد هم گذشته قضاوتت کنم ، تنها می تونم به محکم بودنت غبطه بخورم..حالا فکر می کنم بیش تر برام قابل احترامی.آدمی که سختی کشیده تا به جایگاهی که الان هست برسه ، آدمیه که می شه با خیال راحت پا جای قدم هاش گذاشت...حالا لبخند بزن.یلدا مبارک آقای خواننده.

نگاهش ، ستاره های نداشته ی آسمون و تو خودش جمع کرد.درگیر حرفام شده بود و داشت خیره به من بهشون فکر می کرد.مثل خودم ، با یک مکث طولانی ،لبخند خسته و محوی زد: یلدا مبارک خانم عکاسی که عجیب حرفات معجزست.

لبخند بیش تر عمق گرفت و به روی خودم نیاوردم که ازش دلخور بودم ،که شب یلدای جالبی برام رقم نزده بود ، که نفسم دیگه داشت من و ضربه فنی می کرد.

من حالا با کفشاش ،گذشتش و راه رفته بودم و به نظرم لازم بود گاهی ، به حال بد آدما حق بدیم.

حق داشت و من هم حق داشتم.اما مسأله این بود من میون این تپه و بزرگراه زیر پام ، بلد نبودم دلش و شکسته تر کنم.

باد میون موهاش رقصید و اونارو بهم ریخت و من خیره ی پیراهن تنگ و جذبش لب زدم: سردت نیست؟

نفسی بیرون فرستاد و انگار آروم تر بود.انگار اون گذشته رو با مرور کردنش ، تو خودش حل کرده بود.عمیق نگاهم کرد و من خیره ی موهاش که هم دست باد ، تو هوا می چرخیدند ، تمرکزی روی نگاهش نداشتم.

سری تکون داد و لب زد: سوار شو بریم...پری زاده.

این پری زاده گفتنش ، طعم لیمو داد زیر دهنم.جذاب بود صداش و پری زاده ی جایگزین اسمم ، تو گوشم پادشاهی کرد.می گن عصب ها راهشون به طرف مغز می ره.اما من می خواستم تمام قانون های دنیا رو نقض کنم.اگه راه عصب ها به مغز بود چرا عصب های بیناییم با دیدنش ، عصب های شنواییم با شنیدنش و عصب های بویاییم با بوییدنش ، ضربان قلبم و تند می کردند؟!

بعد نگاه آخری به اون سرعت خاموش زیر پام، ساخته ی آدمیزاد تشنه ی رسیدن عقب گرد کردم تا سوار شم ولی انگار نفسم ، به اندازه ی کافی مراعاتم و کرده بود و دیگه توانی برای جنگیدن نداشت.دستم و به کاپوت ماشین بند کردم و کمی خم شد تا سرفه هام ، به دنده هام فشاری نیاره.پوریا متعجب نگاهم کرد و قدمی به طرفم برداشت : خوبی؟!

نبودم.حس ماهی ای رو داشتم که تو خود آب دارم برای اکسیژن بال بال می زنم.هیچ نفسی، حتی ذره ای دیگه وارد ریه ام نمی شد و من با تمام تلاشم برای باز کردن راه این نفس ، روی زانوهام افتادم.پوریا کاملا سریع فاصله رو باهام کم کرد و دستش پشت سرم قرار گرفت و هل کرده خواست چهرمو ببینه: پریزاد چت شد؟!منو ببین دخترا!

با بالا اومدن چهره ی کبود از بی نفسی و اون حال وحشتناک من ، هل کرد.پاش سر خورد و نشست روی زمین و زمزمه کرد: یا حسین.

زمزمه اش سریع فریاد شد و انگار کوه ها و سنگ ها ، پژواک صداش و دوست داشتند: نفس بکش.

سعی کردم با علامت دستم ، به ماشین و کیفم اشاره کنم.تمام بدنم داشت سر می شد و کم کم حس می کردم ، چشمام داره تار می بینتش.متوجه منظورم شد انگار که سریع جهشی به طرف ماشین داشت و کیفم و چنگ زد و روی زمین خالیش کرد.اسپری و موبایلم ، تنها وسایل کیف کوچیکم بودند.با چشمای نیمه باز و تاری که هرلحظه ناهشیارتر می شد ، رفتن موبایلم به خاطر ضربه به زیر ماشین دنبال کردم و پوریا با دیدن اسپری ،چندلحظه مات شد.اما سریع به خودش اومد و با گرفتن سرم ،اسپری و توی دهنم گذاشت و پاف زد.چشمام پر شد از اشک ،متنفر بودم از این که این ضعفم و کسی ببینه.حتی دستام جون نداشت بالا بیاد و بشینه روی اسپری.بعد این همه مدت ، بالاخره فهمید که مشکل تنفسی دارم.چهرش رنگ پریده ، ترسیده نگران و شکه بود.پاف دوم و که زد ، با لحن نگرانی لب زد: نفس بکش لعنتی.

اشک، از بین پلکای بستم راه گرفت و اون پاف سوم و زد و به سختی دستم و بالا آوردم تا بفهمونم بهش کافیه.

انگار یکی دستش و دور گردنم حلقه کرده بود و تا مرز خفگی منو برده بود و بعد دستاش و رها کرده بود.با ولع ، هوا رو می بلعیدم و اون هم انگار همپای من نفس نکشیده بود که اون طور عمیق نفس کشید و توی شک من ، سرمو بغل گرفت: خداروشکر.منو سکته دادی دختر.

صدای نفس نفس زدنش و با چشم بسته ، به گوشام فرستادم و سعی کردم همپای ریتم نفس هاش ، نفس بگیرم.

ریه ام می سوخت و دنده هام از شدت فشاری که برای نفس کشیدن بهشون وارد کرده بودم ، درد می کردند.کم کم دیدم داشت هشیاری شو به دست می آورد و بدنم داشت از اون حالت سر خارج می شد.

سرمو آروم از بغلش خارج کردم و دستم و روی گلوم گذاشتم ، چهرش بی حد و اندازه نگران و بی رنگ بود.واقعا ترسیده بود.لبخند بی جونی زدم که متضاد بود با اون اشکایی که به خاطر نبود هوا روی گونم هربار روون می شد.سعی کردم با حرفم ، از اون حال خارجش کنم.دستامو طوری گرفته بود که انگار حس کرده بود چیزی تا مرگم نمونده.سرفه ای زدم و با همون لبخند نیمه جون و صدای بی حال نالیدم: گوشیم اگه به خاطر اون وضع خالی کردن کیفم شکسته باشه من می دونم و تو.

نفسش و بیرون فرستاد و چشماشو بست.تن صدای مردونش بم تر شده بود: دختره ی دیوونه..گوشی فدای سرت.تو که حالتو ندیدی.

یک حس قشنگی به رگ هام تزریق شد.فدای سرت گفتنش توی گوشم زنگ زد.بارها و بارها.یک نفس عمیق کشیدم: بادمجون بم آفت نداره آقای خواننده.

اخماش و نرم تو هم کشید و پشت دستش و کشید روی صورتم.دقیقا روی اشک هام و من میون اون سرما و حس کرختی ناشی از بدشدن حالم ، گر گرفتم و لرزیدم.چقدر تو صداش نگرانی قشنگی جا خوش کرده بود.مردونه و ناب: پریزاد بادمجون بم نیست ، یه لبخنده.یه لبخند که قراره همه جا معجزه کنه.چرا بهم نگفته بودی؟!

نمی دونستم قلبی که از شنیدن جملاتش لرزیده بود و آروم کنم یا جواب سوالش و بدم.یه بویی مثل بوی نارنج تو هوا انگار پراکنده شده بود: چی می گفتم؟!

اسپریم هنوز اسیر دستای بزرگ و مردونش بود.من عاشق دستای بزرگ بودم.دستایی که انگار کل صورتم و می تونستن با یک کف دست ، لمس کنن.نگاهش با اخمی که پررنگ و لعاب تر شده بود به اون اسپری خیره شد.هنوزم پاهام بی حس بودند و با تکیه با ماشین نشسته بودم: این چیزی نبود که بخوای پنهونش کنی.اگه وقتی تو خونه تنها بودی اتفاقی برات میفتاد چی می شد؟! تو شمالم به خاطر همین حالت بد شد نه؟! با این وضعت توی سرما پاشدی تا بالای قلعه رفتی و حالت بد شد.الانم که اگه یکم دیر می جنبیدم جلوی چشمم از دست رفته بودی.

صداش هرلحظه بیش تر اوج می گرفت و من تنها خیره نگاهش می کردم.چقدر تو زندگیم کمبود این جنس نگرانی رو داشتم.

نگرانی ای که سوای نگرانی خانوادم باشه ، که جنسش متفاوت و خاص باشه ، که فقط برای من باشه.

حرفاش که ته کشید ، با همون اخمی که محو بود تو نگرانیش نگاهم کرد.لبخند بی حالی زدم: الان سر چیزی که تموم شده داری دعوام می کنی؟! به جای این داد ها کمکم کن سوار ماشین شم قبل از این که سرما دوباره ، نفسم و برداره و ببره.

با اخم چشم بست و بعد نفسش و با شدت بیرون فرستاد.خیلی کلافه و عصبی بود بابت نگفتن این جزء زندگیم و منم خودم و محق می دونستم بابت این سکوت.دستش زیر بازوم نشست و با احتیاط کمک کرد بلند شم.نرم سوار ماشینم کرد و من قبل از این که در و ببنده به زیر ماشینش اشاره کردم: بی زحمت موبایلم و بده.البته اگه سالمه.

خم شد و موبایل و برداشت و بعد نگاهی به صفحش و روشن کردنش ، چندلحظه خیره شد به عکس بک گراندم.عکس خودم بود کنار کارون.جذاب ترین رود تمام زندگیم ، عجیب عکس هوای شهرمو داشت تو خودش حل می کرد.دستی روی صفحه و چهره ی پر لبخندم روی عکس کشید و با مکثی موبایل و بهم برگردوند و لب زد: سالمه.

با یک تشکر بی جون از دستش گرفتم و نگاهی بهش انداختم.کمی روی صفحش ،خط افتاده بود اما سالم بود.توی جیبم سر دادمش و بی خیال کیفم که روی خاک ها افتاده بود شدم.ماشین و دور زد و نشست و اسپری و جلوی ماشین قرار داد: بازم داری ازش؟!

گنگ نگاهش کردم.به اسپری اشاره کرد و من تنها سری به نشونه ی تأیید تکون دادم.جدی زمزمه کرد: پس این پیش من می مونه.خیالم راحت تره اگه منم همراهم داشته باشم.

لبخندم با این حرفش ،پخش شد و چهرم و کاور کرد: لازم نمی شه.

جدی نگاهم کرد.هنوز نگرانی تو نگاهش بود: امیدوارم که لازم نشه ، صادقانه بگم ، تو این حال دیدنت از توان من انگار خارجه.دلم نمی خواد هیچ وقت ، انقدر بدحال ببینمت.هنوز دستام یخه از تصور اون حال و رنگ کبودت.

لبخندم محو شد.حرفاش جدید بود. رنگ و بوی دیگه ای داشت برام.دستم و روی دستش قرار دادم و اون سردی رو حس کردم: ممنونم ازت و ببخش که نگرانت کردم.

تو چشمام چرخ خورد و حل شد.این مرد امشب انگار بعد اون اعتراف ، خیلی چیزها براش تغییر کرده بود.انگار یک پرده ی نامرئی بینمون بود که برداشته شده بود: دیگه نگرانم نکن.دیدن پریزاد با حال بد ، توان آدم و می گیره.

وقتی خواننده ی محبوبت ، تو دنج ترین جای زمین ، بالای بزرگراه پر ترددی که توی نور و سرعت غرق شده ، میون سکوت سنگ ها و گرمای مسخ کننده ی ماشین ،اونم وقتی هردوتون لباسای رسمی و خاکی شده تنتونه این طور بم و جدی حرف می زنه ، حس های آدم اون قدر گیج و گنگ می شن که تو خودتم نمی فهمی چه اتفاقی افتاد.

فقط می فهمی دلت یک سقوط آزاد داشت.آزاد از تمام قوانینی که براش وضع کرده بودی.

گاهی قلب آدما ، قانون شکن خوبی می شه.قلبم قانونش و شکست و یک شاپرک ، روی اسم پوریا توی کنج دلم ، پر زد.

نگاهش خاص شد.مهربون و نگران : یکم چشماتو ببند.استراحت کن تا برسیم.

موبایل و بالا آوردم و چراغ سقف ماشین و روشن کردم.دلم نمی خواست ، با یک خاطره بد برم به استقبال سفید برفی فصل ها.امشب شب وصال پاییز و زمستون بود.یک وصال که فقط یک دقیقه عمر داشت.قفل صفحه رو باز کردم و دادم دستش : یه سلفی بگیر آقای خواننده، حیفه یلدا رو این طور تموم کنیم.

اول تعجب وبعد لبخند روی لبش نشست .خوشحال بودم که اگرچه حالم بد شد اما فکرش و از اون جشن و اون عشق قدیمی و بی حاصل خارج کردم.حال و هواش ، به کل تغییر کرده بود.اون نگرانی و قبل ترش حرفام ، باعث شد یادش بره که باید به کسی به اسم مانیا سوای نسبت خواهرزادگی فکر کنه.

اون دختر خوشبخت بود و من می خواستم پوریا هم خوشبخت باشه.این اون قانون شکنی ای بود که دلم راه انداخته بود.

من یک قانون داشتم " گذر از سرزمین عادت بدون مجوز ممنوع"

حالا این قانون نقض شده بود.عادت به پوریا یک اسم دیگه گرفته بود.یک اسمی که برای من ترسناک بود.از بچگی ترسناک بود.اسمی به نام " عشق"

موبایل و گرفت و دستش و بالا آورد.لبخندی زد و لبخندی زدم اما قبل از گرفتن عکس ، من و شکه کرد .دستم و گرفت و بلند کرد و دستای گره خوردمون ،شد جذاب ترین افکتی که می شد روی یک تصویر گذاشت.

زن ها همیشه برده ی احساسشونن..اما شاید این قضیه یک علت داشته باشه.اونم اینه که مردها ، خوب بلدند احساسات زن ها رو پر از موج کنند.

دستم میون دستای پوریا ، یک موج عظیم برای وجود داغونم بود .زمزمه اش وقت دادن موبایل به دستم ، علاوه بر دلم تمام جونم و لرزوند: الان خوبی؟! بریم بیمارستان؟

چشمامو کوتاه روی هم فشردم.احتیاج داشتم تمرکزم و به دست بیارم.زیاد حال جالبی نداشتم و ریه هام هنوز می سوختند.نمی دونم از بی هوایی لحظات قبل و یا از هجوم اون همه حس ، که پوریا تو وجودم ریخته بود.برای من ، لبخند نزدن سخت تر از زدنش بود.لبم و کش دادم و چشمام پر برق شد.مثل رشته های نور که از یک منبع تغذیه می شدند. منبعش چی بود؟! شاید نگاه نگران پوریا و شایدم دستای گرمش که هنوز دستم و محکم گرفته بود و نوازش می کرد: خوبم.یکم استراحت کنم بهترم می شم.

اخم ریزی ، روی پیشونیش نقش زد.مثل ترنج هایی که مادربزرگم روی دار قالی کنج خونه ، می بافت.همون قالی ای که قبل تموم شدنش ، نفسش رفت و دیگه کسی پای دارش ننشست.دیگه صدای کوبه های ریتم دارش توی گوشمون ننشست.قالی اما کامل نشده زیبا بود.رنگی و رج به رج پر از زیبایی...اخم هم مگر می شد انقدر زیبا باشه؟!.دستش روی پیشونیم و لمس کرد:من و امشب خیلی ترسوندیم.دیگه تکرارش نکن.

سقوط...شاید مناسب ترین کلمه برای حال قلبم بود.سقوط کرد.کجا؟! نمی دونستم.

لبم و با زبونم تر کردم و بی توجه به حال وخیم قلبم لب زدم: ببخشید.

لبخند زد.لبخندش هم به اندازه ی اخمش پر بود از مردونگی.من این همه لبخند و توی لنز دوربینم اسیر کرده بودم جز این لبخند.جز اینی که خاص ترین بود.با نوازش آروم دستش ، موی بازیگوش ریخته شده روی صورتم ، سر خورد زیر شالم و صدای آقای خواننده بم بود و بم تر شد: می بخشم ، به شرطی که همیشه لبخند بزنی.

لبخند زدم.اختیاری هم روش نداشتم.من امشب و این نقطه از زمین ، کنار مرد ترین مردی که دیده بودم انگار یک بار دیگه از نو ، متولد شده بودم.

چشمام خسته بود.التماس می کردند برای یک جرعه خواب و من انقدر به اون لبخند محو پوریا خیره شدم که چشمام ، با هزار تُن آرامش روی هم سقوط کرده بودند.دلم قرص بود.با تمام تلخی های شنیده و حال بدم دلم ناجور قرص بود ؛ چون یک مرد که زیادی جای پاش توی زندگیم موندگار شده بود ازم خواسته بود همیشه بخندم.

****

دوربین و میون دستام چرخوندم و روی پل ایستادم ، ماشین هایی که از زیر پل رد می شدند باعث شدند زاویه ها رو طوری بررسی کنم که هم اون ها مشخص بشن و هم نمایی از پل طبیعت.چندتا عکس انداختم و قدم هام و به طرف جلو هدایت کردم ، باید بالا می رفتم و از جاهای دیگه هم عکس می انداختم.چندتا دختر و پسر جوون مشغول سلفی گرفتن بودند.با لبخند ازشون نگاه گرفتم و از راه چوبی به سمت بالا حرکت کردم.سرمای هوا هم حتی باعث خلوتی پل نشده بود.کمی بالای پل چرخ زدم و بعد انداختن چندتا عکس به کنار فواره های آب و آتش برگشتم و روی سکوی مقابلش نشستم.با وجود سرما عده ای میون فواره های آب بازی می کردند.چندتا عکس بی زاویه از شادی و نشاطشون انداختم ، کوله پشتیم و کنارم قرار دادم و مشغول دیدن عکسام شدم.همشون عالی پر از حس زندگی بودند ، داشتم توی ذهنم بررسی می کردم روی کدوما باید چه کاری انجام بدم تا بهتر به نظر برسه که با صدای سلام بلندی اونم با فاصله ی کمی از گوشم از جام پریدم.چهره ی اشکان پر از خنده شد و همون طور نگاهم کرد.نفسم و با عصبانیت بیرون فرستادم : زهرم ترکید.

بلند تر خندید و روی سکو ، درست اون طرف کوله پشتیم نشست :غرق عکسات شدی خانم عکاس!این جا چیکار می کنی؟

چپ چپ نگاهش کردم و خودمم نشستم :معلوم نیست واقعا برای چی این جام؟

با همون لبخند سری تکون داد و به هیجان دختر و پسرایی که داشتند آب بازی می کردند زل زد:من زیاد میام این جا ، اول فکر کردم دچار خطای دید شدم اما با دیدن دوربینت خیالم راحت شد که خودتی !

سری براش تکون دادم و دوربین و توی کاورش قرار دادم:چه خبر؟

شونه هاش بالا پرید ، زیر چشمی به پلیور مردونه و شلوار جینش نگاهش انداختم و ابروم بالا پرید ، خوشتیپ بود: خبرای من همش توی موسیقی خلاصه شده.درگیر کار جدید پوریاییم.

نفسم و بیرون فرستادم و کمی ماسک روی دهنم و پایین دادم: پس اینجا چیکار می کنی؟

لبخندی زد : برای آرامش.محیطش و دوست دارم.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

دقیق نگاهش کردم و اونم خیرم شد:کارت تموم شده؟

سری تکون دادم و از جام بلند شدم : خیلی وقته ، می خواستم دیگه برگردم خونه!

از جاش بلند شد : اجازه بده برسونمت!

واقعا خسته بودم پس بدون تعارف لبخندی زدم: اجازه می دم.

چشماش گرد شد و منم با لبخند جلو جلو راه افتادم.حس کردم خندش گرفت ،خودش و بهم رسوند : تو چرا انقدر عجیبی؟

شونه هام بالا پریدند : الان کلی تعارف می کردم و بعد تو با التماس من و سوار ماشینت می کردی خوب بود؟

خندید و سرش و تکون داد.منم کولم و با دوبندش انداختم و سرخوش از عکسایی که می دونستم برای نمایشگاه دانشگاه می تونم ازشون سوژه های جالبی در بیارم کنارش قدم برداشتم.اشکان خیلی وقت بود که باعث شده بود دیگه اون حس بد و نسبت بهش نداشته باشم.دزدگیر ماشین و زد و منم بدون هیچ تعارفی روی صندلی جلو نشستم.نگاهش به این کارم طور عجیبی مهربون شد.انگار نگاهش و نمی تونستم بخونم..هرچند زیادم برام اهمیت نداشت.

.....

پایین پیراهن مشکی رنگ پرستو رو روی زمین مرتب کردم و بهش شکل دادم.این دنباله ی بلند ، جذاب ترین قسمت لباس بود و باید تأثیرگذاریش توی عکس رخ نشون می داد.کمرم و صاف کردم و بلند شدم و با زدن دستم پشت کمرش زمزمه کردم: به کمرت قوس بده.

کاری که خواستم و انجام داد و من با گرفتن دستاش و قرار دادنشون روی کمرش روی یک زاویه ی کم ، عقب رفتم.سرش و طبق خواسته خودم بالا گرفته بود و به جای لنز ، به قسمتی از کاغذ دیواری پشت سرمون خیره بود.چهره ی سردی داشت ، چشمای بی روح که ابهت خاصی به چهره ی شرقیش داده بود.

لیلی نور و روی صورتش تنظیم کرد و سفیدی پوستش با این کار ، بیش تر به چشم اومد.با اشاره ی دست از لیلی خواستم نور و در همون حالت نگه داره و دوربین و بالا آوردم.دستم روی شاتر نشست و بعد چندین عکس پشت هم ازش ثبت شد.زاویه مو تغییر دادم و در جهت مخالف هم ازش عکس گرفتم و حین پایین آوردن دوربینم ، با خستگی لب زدم: خسته نباشی پرستو جان.تموم شد می تونی راحت باشی.

سریع ژستش و ترک کرد و با یک نگاه آسوده و کمی مغرور لب زد: ممنونم.می تونم لباسامو عوض کنم؟!

سری به معنای تأیید تکون دادم و روی صندلیم ولو شدم.لیلی هم کنارم نشست و دوربین و از دستم خارج کرد تا عکسارو ببینه و من سرم و میون دستام گرفتم ، تا اون دردی که عین ضربه زدن پر ریتم یک چکش روی دیواره ی مغزم بود آروم بگیره.صدای لیلی سکوت بینمون و شکست: تو برای این حرفه آفریده شدی پریزاد.معرکست.

به دوربین تو دستش و عکسا خیره شدم و نفسمو محکم بیرون فرستادم: اون قدرها هم راضی نیستم.

معترض نگاهم کرد و تا خواست حرفی بزنه در سالن باز شد و مهران با اون تیپ و هیکلی که کم از مدل های سالن نداشت وارد شد و بعد نیم نگاهی به دوربین ها و پروژکتور های عکاسی که سالن و به یک آتلیه تبدیل کرده بود به طرفمون قدم برداشت.لیلی مشخصا هل شد و من میون اون همه خستگی ، به این دستپاچگیش لبخند زدم.مهران که حالا بهمون رسیده بود روبرومون نشست و نگاهش ، روی صورت من خیره موند: چشات باز نمی شه.

دستی روی چشمای متورمم کشیدم.فشردگی کارام باعث شده بود این روزا کم تر از هروقتی بخوابم: خستم.

لبخندی زد و دوربین و از دست لیلی بیرون کشید تا عکسایی که امروز گرفته بودم و ببینه و لیلی دستاش و تو هم حلقه کرد تا لرزشش عیان نشه.نگاهم با مهربونی به اون دستای گره خوردش خیره شد و بعد به طرف مهرانی که با جدیت داشت عکسارو نگاه می کرد تغییر مسیر داد.

گاهی فکر می کردم مهران زیادی برای این حرفه و شغل مناسبه.یک پسر فوق العاده موفق و پر ایده.صاحب نمایندگی یکی از برندهای معروف توی تهران که توی سالنش کارهای زیادی انجام می داد.علاوه بر پخش اون برند یک بخشی از سالنش برای طراحی لباس داخلی بود که برای تبلیغشون مدل های جدید و تازه کار و جذب می کرد و با آلبومی که ما براشون درست می کردیم ، هم لباسای طراحاش و تبلیغ می کرد و هم اونارو برای فشن شو های مختلف آماده می کرد.مدل های خوب این عرصه رو هم سالی دوبار ، وقت رقابت طرحاش توی جوامع بین المللی به

خصوص ترکیه ، با خودش همراه می کرد و اون جا راه و برای پیشرفتشون باز می کرد.مهران هم یک برند و داشت و هم مستقلا طراحاش براش طرح می زدند و مدل های جوون و با انگیزه وارد عرصه ی مدلینگ می کرد.

چندتا از مدل های معروف کشور هم طبق گفته ی خودش ، محصول استعداد یابی خودش بودند.روزی که پوریا من و لیلی رو برای عکاسی از مدل هاش بهش معرفی کرد و من برای اولین بار دیدمش یک سوال تو تمام ذهنم نشست که هنوز هم جوابی براش پیدا نکرده بودم و اونم این بود که این پسر جذاب و کاردان چرا خودش مدل نمی شد؟!

بالاخره به آخرین عکس رسید که ابروش و مثل همیشه بالا انداخت و دوربین و به طرفم گرفت: باید از پوریا برای معرفی شما دونفر به گروهم تشکر کنم.تو مد و راه جذب نگاه هارو تو این عرصه خوب می دونی.

نفسم و بیرون فرستادم و دوربین و توی کاورش قرار دادم.خسته بودم اما نه اون قدری که نخوام جوابش و بدم: چرا از پوریا تشکر کنی؟! بیا با یک چندروز مرخصی از خودم تشکر کن.

خندید و نیم نگاهی به جانب لیلی که مظلوم نشسته بود انداخت: شما هم مرخصی می خوای لیلی خانوم؟!

لیلی سرش و آروم بالا آورد و لبخند زد: نه خب.من مثل پریزاد سرم زیاد شلوغ نیست که خسته بشم.

ابروی مهران دوباره بالا پرید و مجددا به من نگاه کرد.سرش و از روی ناچاری تکون داد و از جاش بلند شد.جین یخی رنگش با اون پیراهن سفیدش همخونی جالبی داشت: فقط یک روز.استثناً فردا رو نیا و استراحت کن.

لبام و کش دادم و کیفمو برداشتم و با نگاهم ازش تشکر کردم.واقعا به یک روز استراحت احتیاج داشتم.باید یکم به چشمام و بدنم ، فرصت ریکاوری می دادم.خب یک روز خیلی هم بد نبود.با خارج شدن پرستو ، تو پوشش مانتو و شالش از پشت پارتیشن ، سرهممون به طرفش چرخید و اون لبخند بی روحی روی لبش نشوند: من دیگه می رم.امری نیست؟!

مهران از جاش بلند شد و چهره ی جدی ای به خودش گرفت.اصولا با مدل های خانم زیاد جالب رفتار نمی کرد.کمی خشک بود و بهش حق می دادم.با توجه به ظاهر و وضع مالیش ، با کوچکترین رفتاری اونا رو دچار خطا می کرد.صداش در اثر جدیت بم شد: به سلامت.آخر هفته بیا برای عکسای اسپرت،اگه تلاشتو بکنی توی کارناوال بعدی ترکیه حتما جزء تیم هستی.

پرستو با لبخند تشکر کرد و از سالن خارج شد و من وسیله هام و جمع کردم و از لیلی خواستم بریم.معمولا شبایی که خیلی دیر می شد من و می رسوند و بعد می رفت خونه.از مهران خداحافظی کردیم و اونم با لبخند جوابمون و داد و از سالن خارج شدیم.هوای سرد زمستونی ، مثل یک سیلی به صورتم خورد و لیلی توی خودش جمع شد و دزدگیر ماشینش و زد: سوار شو تا یخ نکردیم.

شال گردنم تا بالای بینیم بالا کشیدم و سوار ماشینش شدم.قبل از هرچیزی بخاری رو روشن کرد و دستاش و جلوی دهنش گرفت و ها کرد: لعنتی، نه برف می باره و نه بارون ، فقط سرما.

دستمو جلوی دریچه ی بخاری قرار دادم و بعد بالا کشیدن بینیم که به خاطر سرما ، آب ریزش پیدا کرده بود جواب دادم: دیشب اخبار گفت تبریز بارندگی و برف زیادی اومده.سرمای هوا به خاطر همونه.

ماشین و روشن کرد و حین خارج شدن از جای پارکش لب زد: برف و بارونش مال اوناست و سرماش برای ما.

از غر زدنش خندم گرفت اما خستگی ،نایی برای لبخندم نمی زاشت.سرمو تکیه دادم به صندلی و چشمامو بستم.صدای موزیک ملایمی از پوریا هم میونمون نشسته بود.صداش دلتنگم می کرد.سه روز بود ندیده بودمش.کارای قبل کنسرتش انقدر پیچیده شده بود که حتی زنگم وقت نمی کرد بزنه.منم دلیلی برای زنگ زدن نداشتم.نه تا وقتی که حس توی وجودم کاملا یک طرفه جلو می رفت و من و گیج می کرد که واقعیه یا نه.

با کلافگی ، دستمو جلو بردم و پخش ماشین و خاموش کردم.نگاه متعجب لیلی رو حس می کردم.منتظر بودم سوالی بپرسه اما سوالش ، چیزی نبود که من انتظارش و می کشیدم: معلوم هست امروز چته پریزاد؟! از صبح خوب نیستی.

آب دهنمو قورت دادم.شایدم بغضم و قورت دادم.خوب بودن یعنی چی؟! کاش یکی می اومد و برام می گفت آدما کی حالشون خوبه.که اگه چطور باشی حالت خوبه.من دربدر دنبال جواب این سوال بودم.خوب بود که چشمام و بسته بودم: چیزیم نیست.

صدای پوزخندش حالا توی سکوت ماشین بیش تر عمق گرفت.فضا چقدر گرفته بود: بچه گول نزن.

چشمامو آروم باز کردم.تاریکی ماشین اجازه نمی داد که سوسوی اون اشک ها توی چشمام ، به چشمش بیاد.نگاهمو دوختم به سقف ماشین: لیلی؟!

با مکث یک جانم آروم گفت و من لبخند تلخی زدم: تو با بابات چه کارایی انجام می دین.

گنگ و گیج به طرفم چرخید.من اما نگاهش نکردم.فقط منتظر جواب سوالم بودم.صداش پر بود از نت هایی که انگار نمی دونستن برای چی دارن بیرون میان: خب خیلی کارا.معمولا روزای تعطیل باهم می ریم بیرون.با هم شطرنج بازی می کنیم و اگه ناراحتم باشم به جای مامانم ، بابام میاد پیشم تا آرومم کنه.داداشم بیش تر مامانیه و من بیش تر بابایی.بعضی مواقعم که مامان سرکاره با هم آشپزی می کنیم.چطور؟!

هوا پشت اون استخونایی که قفسه ی سینه ام و تشکیل می دادند ایستاد.دیگه نچرخید.بغض قل خورد و جوشید ، بالا اومد و من با اشاره ی دست ، از لیلی خواستم ماشین و نگه داره.سریع کنار کشید و ترمز زد و من بی تاب و بی حال ، درو باز کردم و هرچی توی معدم بود توی جوی آب بالا آوردم.

در ماشین باز شد و لیلی با دور زدن ماشین سریع کنارم قرار گرفت و جلوم زانو زد.صداش و می شنیدم اما تمرکزی روش نداشتم.فقط حس می کردم دلم خیلی پره.انقدر که به جبران تمام این سال ها که اشکی نریختم می تونم اشک بریزم.لبامو روی هم فشردم و با بطری که لیلی به طرفم دراز کرده بود دور دهنم و شستم.چشمامو محکم روی هم فشردم تا اشکی ازش نیاد و خودم و پرت کردم تو ماشین.بدون توجه به حرفای لیلی که می خواست حالمو بپرسه.

دهنم تلخ و بد طعم بود.لیلی مرتب ازم سوال می پرسید حالم خوبه یا نه و من حرفای چندلحظه قبلش توی ذهنم پخش می شد.دخترا بابایی ان؟! بابایی بودن یعنی چی؟!

دوباره بغض ، داشت مثل مواد مذاب بالا میومد تا من و بسوزونه.صدای لیلی نمی زاشت بتونم خودم و از پس پنج سالگی هام پیدا کنم.دستمو بالا آورد و با لبهای لرزونم لب زدم: لیلی لطفا برو طرف خونه.خوبم نگران نباش.

با همون نگرانی نگاهم کرد و دست یخ زدمو گرفت: چت شد یهو؟!

سرم و تکون دادم تا از فکر اون حالم خارجش کنم و سعی کردم لبخندم بزنم.با کدوم جون و خودمم نمی دونستم: فکر کنم ساندویچی که شام خوردیم بهم نساخته.

انگار قانع شد اما نگاهش چیز دیگه ای می گفت.ماشین و به حرکت درآورد و سر من به شیشه ی سرد چسبید.باید این سردی رو برای خاموش کردن آتیش وجودم به عاریه می گرفتم.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

امشب همون شب بود.همون شب زمستونی.همون شبی که بعد طلوعش ، همه چی یک باره تغییر کرد.اصلا انگار جهان کن فیکون شد.البته فقط تو خونه ی ما.همه می دونستن برای من از همه سخت تر بود.آخه من....

آخه منم مثل لیلی بابایی بودم.بابایی تر از همه.

گلوم سوخت و من چشم بستم.زمستونی که سپیدبرفی فصل ها بود درست توی یک شب ، سیب زهردار و به حلقمون ریخت و ربان سمی به موهای من بست.همون شبی که اون رفت.

ماشین که ایستاد ،چشمام نرم باز شد و خیره شدم به ساختمون قدیمی خونه.

باید تو دل این ساختمون با خودم خلوت می کردم.به طرف لیلی و نگاه نگرانش چرخیدم و بی جون لبخند زدم: مرسی عزیزم.نمیای تو؟!

نگاه نگرانش از هم باز نشد: نه.ممنون.باید زود برم.خونه ی داییم دعوتیم تا الانم دیرم شده.مطمئن باشم حالت خوبه؟

سری تکون دادم تا خیالش راحت شه و بعد بوسیدن گونش از ماشین پیاده شدم.بدون نگاه به پشت سرم در لابی رو باز کردم و راهی راه پله هایی که من و می رسوند به خونم ، قدم برداشتم.

دستام موقع باز کردن در می لرزید .به هر سختی ای بود بازش کردم و وارد خونه ی تاریک و سردم شدم.تک لامپ هال و روشن کردم و با پرت کردن مانتو و شالم روی کاناپه ، به طرفم اتاقم قدم برداشتم و در تراس و باز کردم.دلم می خواست توی سرما بلرزم ، نفسم بگیره اما فکرم از گذشته خالی شه.دستم بند یقه ی لباس بافتم شد و پایین کشیدمش تا هوای اون روزا از سرم بیفته.

دستمو به نرده های تراس تکیه زدم.تراس بر خلاف پنجره های آشپزخونه و هال به طرف کوچه بود.خلوت و دنج.ساکت و سرد.

کاش.ای کاش کنارم بودی.

تا ببینی که چقدر دلتنگم.

تا ببینی که دارم به خاطرت.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

با گذشته ی خودم می جنگم.

اشک ها تا پشت پلکم حمله می کردند اما بهشون اجازه ی ریزش نمی دادم.نباید می ریختند.نباید زخم می شدند.نباید نمک روی زخم می شدند.موهامو به چنگ دستم کشیدم و روی سرامیک های سرد تراس نشستم.خودم و بغل گرفتم و به صدای تار همسایه ی پایینی که انگار ، اونم تراس نشین زمستونی بود گوش کردم.می دونستم یک مرد تنهای تاجیکستانیه اما نمی دونستم انقدر سوزناک و هنرمندانه می تونه ، دل من و به آتیش بکشه.

صدای همسایه ی تاجیکی از دلتنگی لبریز بود و نگاه من هم کمی..اندازه ی نوزده سال زندگیم دلتنگ بود.

مادر،پرستار دلم...

ای روشنی بخش و چراغ منزلم..

مادر تو برام ، بی من چه غم ها دیدی.

به خاطر من بسی ستم ها دیدی.

ای وای من.قدر تورا نشناختم.

همسایه ی تاجیکی برای مادرش می خوند و من ، بغض روی بغض تلنبار می کردم و موهام و به دست باد سپرده بودم.سرم و به میله ی ی سرد تراس چسبوندم و نفسم انگار امشب قرار نبود بگیره.انگار هیچ دردی نمی خواست روی این درد خط بکشه.

ذهنم مدام پر می زد به پنج سالگیم.به پریزاد ترسیده و گریونی که یک چشمش به اشکای مامانش بود و یک چشمش به در تا باباش بیاد و به خالش ثابت کنه اون نرفته.

تصاویر انقدر برام وحشتناک و پر از یأس بودند که قلبم از یادآوریشون فشرده می شد.هیچ وقت یادم نمی رفت که من یک هفته ی تمام تو تب سوختم و هذیون فقط یه اسم روی لبم زمزمه می شد"بابا"

چند وقت قبل از اون اتفاق ، توی کوچه با دختر همسایه دعوام شده بود.اون با پاش ، به پام ضربه زده بود و بابا همون لحظه رسیده بود.دختر همسایه که اسمشم خوب یادم نمونده بود دعوا کرد و من گریون و بغل کرد و اشکامو پاک کرد.

اون روز فکر می کردم بابا قهرمانه زندگیمه.خیلی نگذشت که ثابت کرد همه ی آدما نمی تونن قهرمان باشن.سال سوم دبستان ، توی جلسه ی اولیا و مربیان خیلی از بچه ها باباشون اومده بود و من ،مامانم اومده بود.یکی از سال پنجمی ها که فهمیده بود من پدرم چه کاری کرده جلوی روم به بچه های دیگه گفته بود: با این بازی نکنین ،بابای این با یه زن فرار کرده.مامانم می گه باباش آدم بدی بوده.

بماند که چقدر گریه کردم که بابای من آدم بدی نیست ،بماند که من حتی نمی دونستم با یه زن فرار کردن یعنی چی؟! بماند که من دلم خیلی شکست اما به مامانم حرفی نزدم.غصه رو دلش آوردن کار من یکی نبود.اما هیچ وقت از یادم نرفت که چی شد و چقدر روزام زیر نگاه های سنگین همسایه ها و فامیل ، سیاه و تیره شدند.یادم نرفت که همه مارو بچه های اون مرده صدا می کردند و به چوب گناهی که حتی نمی دونستیم چیه می روندن.

من هیچ کدوم و یادم نمی رفت اما خیلی شب ها آرزو می کردم کاش اون شب نمی رفت.کاش اگه عاشق یکی دیگه شده بود اول طلاق مامان و با احترام می داد و بعد می رفت و نمی زاشت انقدر نگاه روی ما و مامان بنشینه.حق مامان این نبود که شوهرش با یک زن دیگه برن خارج و براش برگه ی طلاق غیابی بفرستند.

حق ما نبود که بچه ی طلاقی بشیم که حتی پدرشون نمی خواد ببینتشون.

چشمامو با درد روی هم فشردم.اسپری ام و از جیبم خارج کردم و دو پاف توی دهانم زدم و سعی کردم آروم بشم اما نمی شد.هرسال، این روز و این شب ،انگار نمک می ریختند روی زخمی که هیچ وقت قرار نبود بسته بشه.

با حس کم آوردن نفسم ، دوباره اسپری رو بالا آوردم و تکونش دادم تا استفاده کنم اما با وحشت چشمام گشاد شد.سریع سر اسپری رو توی دهنم گذاشتم و پاف زدم اما نبود.هیچی توش نبود.تموم شده بود.سریع و با وحشت

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

بلند شدم و دستمو روی گلوم گذاشتم تا راه تنفسی ام باز شه و سعی کردم با تنفس های عمیق ،هوا به ریه هام بفرستم.

نبود.هرلحظه هوا داشت کم تر می شد.با قدم های لرزون داخل خونه شدم و دم اتاق روی زانوهام افتادم.داشت بدنم بی حس می شد و من می دونستم اگه به موبایلم نرسم امشب شب آخر زندگیم خواهد بود.از مرگ ترسی نداشتم.تمام ترس و نگرانیم مادرم بود.

من فقط برای اون شاد بودم و زندگی می کردم.وقت زیادی نداشتم.سینم از بی هوایی به خس خس افتاده بود.خودمو روی زمین کشیدم و به کیفم چنگ زدم.موبایلم روی وسایلم بود.سریع برش داشتم و با دستایی که هر لحظه بی حس تر از قبل می شدند ، قفل صفحه رو زدم.دستم آیکون تماس هارو لمس کرد و روی اولین اسم ایستاد.حتی نمی دیدم کیه ، چشمام هرلحظه داشت دیدش تار تر می شد.بعد لمسش ، سرم سقوط کرد کنار موبایل و صدای خس خس سینه ام ، با اون چشمایی که تار می دید و از بی هوایی اشک ازشون سرریز بود داشت می شد آخرین منظره ی زندگیم.

صدای بله ای که به خاطر نزدیکی سرم به موبایل به گوشم رسید ، مردونه بود اما حتی نمی تونستم تشخیص بدم کیه.صدا دوباره گفت : بله..پریزاد؟!

دستم و با تمام جونی که برام باقی مونده بود بلند کردم و با کشیدن رومیزی و صدای شکستن گلدونی که توی سکوت خونه ، زیادی وحشتناک به نظر می رسید ، سعی کردم به مخاطب پشت خط بفهمونم که باید خودش و برسونه.

همزمان با صدای شکستن ’شل شدن بدنم و روی هم رفتن چشمام و خط خوردن صداها از اطرافم و حس کردم.

سینه ام سوزش زیادی داشت و من دیگه هیچ هوایی برای نفس کشیدن نداشتم.سرم آروم کج شد و بی خبری دنیای قشنگ تری بود.

دانای کل:

هدفون و روی گوشش قرار داده بود و مشغول گوش کردن به قطعه ی تنظیم شده ی آخرین سینگلش بود.چشماش به خاطر تمرکز زیاد بسته شده بودند و انگار تمام حس ها ، جز حس شنوایی شو از کار انداخته بود.شنوایی مهم ترین حس برای یک موزیسین بود و خوب این و می دونست.گام ها ، تحریر ها و ریتم و توی ذهنش مثل یک پازل سرجاشون می نشوند و منتظر بود تا کوچکترین فالشی توی خوندنش به گوشش برسه تا همون لحظه بگه " نچ،خوب نیست ، از اول می خونم"

ظاهرا این بار دیگه همه چی درست بود که بعد اتمام موزیک ، هدفون و با نگاه جدی و دست چپش از گوشش برداشت و حین قرار دادنش روی میز ، رو به نگاه منتظر مجید و سهراب و اشکان لب زد: خوبه.اولین بار می خوام تو کنسرت بخونمش.تا اون موقع به سایتا ندینش.

هرسه نفس عمیقی کشیدند و اشکان خودش و از پشت روی صندلی رها کرد: کشتی مارو تو.به خدا هیچ خواننده ای اندازه ی تو وسواس نداره.

از جاش بلند شد.موهاش و با دست عقب روند و بدون جواب دادن به اشکان به طرف آشپزخونه استودیو رفت.کارای فشرده باعث کمبود خوابش شده بود و مجبور بود مرتب قهوه بخوره تا از زور خستگی بیهوش نشه.قهوه ساز و به برق زد و گردنش ومالش داد.از پشت دیوار شیشه ای برج که مشرف به خیابون خلوت و دنج منطقه بود و همین باعث شده بود برای استودیو انتخابش کنه خیره شد به چراغ های روشنی که تهران و مثل آسمون پر ستاره ، زیبا کرده بود.صدای مجید از پشت سرش ، باعث شد نتونه زیاد به اون منظره دل بده.

آروم برگشت و سوالی نگاهش کرد.چشمای همشون خسته بود و به خودش قول داده بود بعد کنسرت تهران یه مرخصی به همشون بده و بعد برن سراغ کنسرت های شهرستان ها.

مجید: پوریا امروز دوباره مدیر برنامه ی محمد مرتضوی زنگ زده بود.جوابش و باید چی بدم؟!

نفسش و یکباره بیرون فرستاد و دوباره دستش و روی گردنش گذاشت.از بس روی سازها خم می شد گردنش مرتب دردناک بود.آهنگسازی اکثر کاراش و مجبور بود به خاطر وسواس زیادش خودش انجام بده.تو این همه مشغله هم دعوت به یکی از برنامه های پر بازدید تلویزیون و فقط کم داشت.این بار چندم بود که داشت از طرف محبوب ترین مجری ایران دعوت می شد به برنامش و هربار به خاطر ازدیاد کارها و ادغام برنامه هاش جواب رد داده بود.این بار نمی تونست از زیر بار این دعوت شونه خالی کنه.طرفداراش هم خیلی وقت بود صفحش و ترکونده بودن که چرا یک

مصاحبه ی آنلاین و زنده انجام نمی ده.ناچار سری تکون داد و به طرف قهوه ساز که صداش دراومده بود رفت: قبول کن.

مجید سری تکون داد و پوریا صداش و بلند کرد: یه دوساعت بخوابین دوباره شروع کنیم.

همه از این پیشنهاد استقبال کردند.مجید که هم به عنوان نوازنده ی گروهش و هم به عنوان مدیر برنامه هاش ، خسته تر از همه می شد اول از همه خودش و روی کاناپه پرت کرد و با کشیدن کاپشنش روی خودش ، سریع چشماش و بست.قهوه رو توی فنجونش ریخت و بعد برداشتن موبایلش از روی میز ، روبروی دیوار شیشه ای و روی صندلی راکش نشست.فنجون قهوه رو روی میز کنارش قرار داد و قفل صفحش و زد.قبل از هرچیزی وارد صفحه ی اینستاگرامش شد و شروع کرد به خوندن کامنتای آخرین پستش.

از بعضی کامنتا خندش می گرفت.بچه های کوچیک و کم سنی که بهش ابراز علاقه می کردند براش قابل درک نبودند.با سی و خورده ای سن به نظر خودش بزرگترین از این بود که بخواد از یک بچه ی سیزده ساله ابراز علاقه بشنوه.اونم بچه ای که توی بلوغ سنی بود و تنها دلیلش علاقش شاید ظاهرش براش بود.مگه اونا چی از پوریا و رفتاراش می دونستن که انقدر راحت و پر غلظت از علاقشون حرف می زدند؟! این حرف ها همیشه عصبیش می کرد.عصبی و خسته.مشکل از کجا بود که نوجوون های کشور تا این حد خودش و پایین می کشیدند و زیر پستای هنرمندا ،ابراز علاقه می کردند؟!

با تأسف از اون پست خارج شد و خواست وارد تلگرامش بشه که با زنگ خوردن موبایل و دیدن شماره ی پریزاد ، لبخند محوی روی لباش جا خوش کرد.سریع تماس و وصل کرد تا مزاحم خواب بچه ها نشه و موبایل و به گوشش چسبوند: بله.

صدای نیومد.ابروش بالا پرید و کمی مکث کرد.یک صدای خس خس محوی توی گوشش میومد اما نمی فهمید صدای چیه.فکر کرد شاید صداش و نشنیده و این بار کمی به صداش ولوم داد: بله..پریزاد؟!

با صدای مهیب شکستن چیزی پشت خط ، با ضرب از جاش بلند شد.اسمش و این بار بدون توجه به خواب بچه ها بلند نعره زد اما دیگه هیچ صدایی نمی اومد.ترس و نگرانی مثل یک مار به وجودش نیش زدند.وقتی این شب زنگ زده و به جای جواب سکوت و صدای شکستنی به گوشش می رسه می تونست فکرش و هزارجا بفرسته.جاهایی که

تنش و میلرزوندند.سریع موبایل و توی جیبش سر داد و جواب اشکانی که با هل به طرفش می اومد و می پرسید چی شده رو با گفتن خودمم نمی دونم داد.

سوییچش و سریع از روی کانتر چنگ زد و حین پوشیدن کاپشنش ،بدون توجه به پسرایی که با نگرانی نگاهش می کردند و نمی دونستند قضیه چیه از استودیو خارج شد.آسانسور پایین بود و انقدر هل و نگران بود که نخواد منتظر بمونه تا بیاد بالا.با دو از پله ها سرازیر شد و تمام هجده طبقه رو بدون لحظه ای مکث پایین اومد.ماشین و توی کوچه پارک کرده بود، با عجله سوار شد و حین راه افتادن پر سرعتش که صدای بد چرخاش و روی آسفالت بلند کرد ،موبایل و خارج کرد و مشغول گرفتن شمارش شد.بوق اشغال می زد و همین بیش تر مضطربش می کرد.قلبش تند می زد و ترس ،بند بند وجودش و به اسارت گرفته بود.اون دختر تنها زندگی می کرد و مشکل تنفسی داشت.هراتفاقی ممکن بود براش افتاده باشه.

بوق کشداری برای ماشینی که مقابلش سد راه کرده بود زد و با کنار کشیدن راننده ، پاشو تا انتها روی پدال گاز فشرد.انگار قلبش برای حجم سینش زیادی بزرگ بود و دلش می خواست ازش بیرون بزنه.

نگران بود.نگران دختر تنهایی که به اون شکل باهاش تماس گرفته بود و ممکن بود هزارتا اتفاق براش افتاده باشه.رانندگی بی قانونش و سبقت های متعددش ، باعث می شد ماشین مرتب بلغزه و راننده های دیگه براش بوق بزنن.در همون حال هم مرتب شمارش و می گرفت و با جوابی که عایدش نمی شد ، ترس بیش تر روی وجودش چنبره می زد.

با رسیدن به مجتمع محل زندگی پریزاد ،به شکل وحشتناکی روی ترمز زد و سریع از ماشین بیرون پرید.سرعت قدم هاش بلند و حالت دو بود.پله هارو دوتا یکی بالا رفت و با رسیدن به جلوی واحدش ، یک دستش رفت طرف زنگ و دست دیگش در و مورد هجوم قرار داد.نه صدایی می اومد و نه کسی در و براش باز می کرد.حالا دیگه مطمئن شده بود براش اتفاقی افتاده.وقتی برای از دست دادن نداشت.چندبار عقب رفت و با یک خیز خودش و به در کوبوند.فایده ای نداشت.عرق روی صورتش خودنمایی می کرد و رگ هاش از شدت نگرانی ورم کرده بودند.دوباره عقب رفت و کارش و تکرار کرد و این بار در کمی توی لولا جا به جا شد.ضربه ی سوم با تمام توانش زده شد و با جلو رفتن در ، پرتاب شد توی خونه.شونه و کتفش ، درد وحشتناکی گرفتند و خودش و به سختی میون راه حفظ کرد تا زمین نخوره،نگاه نگران و وحشت زدش و روی جسم بی جون پریزاد ،که کنار مبل و تکه های شکسته های گلدون

افتاده بود چرخید و برای لحظه ای نفس تو سینش حبس شد.قلبش نزد و نگرانیش ، شد یک آتیش برای سوزونده شدن وجودش.

به طرفش خیز برداشت و رو به چهره ی کبودش لب زد: پریزاد؟!

دستش آروم زیر سر دختر رفت و بلندش کرد و دست دیگش روی صورتش نشست.یخ بود و وحشت و نگرانیش و صدبرابر کرد.بدون هیچ تعللی با قلبی که سخت می زد ، سریع به آغوشش کشید و جسمش و به سینش چسبوند.محکم و نگران و حین صدا کردن اسمش از جاش بلند شد و با دویدن از خونه خارج شد.پله هارو با پریزادی که بی جون تو بغلش گرفته بود پایین اومد و اون و سریع عقب ماشینش خوابوند.بدون مکثی خودشم نشست و با نفس نفس حرکت کرد.پاش و روی پدال فشرد و از آینه ی جلو ، با وحشت و نگرانی نگاهش کرد و نفس بریده فریاد زد: پریزاد؟!

چهره ی کبود و صامت دختر ، قلبش و فشرد.سریع موبایلش و برداشت و حین رانندگی وحشیانه و پر سرعتش شماره ی آتردین و گرفت.به محض برقراری تماس ، فقط تونست فریاد بزنه: آتردین دارم می رم بیمارستونتون.سریع خودت و برسون مریض دارم.فقط سریع.

و بدون این که اجازه ی جوابی بهش بده موبایل و کنارش پرت کرد و دوباره ازآینه به چهره ی پریزاد نگاهی انداخت.قلبش تند می زد.هیچ وقت تو زندگیش انقدر وحشت نکرده بود.انقدر نگرانی حس نکرده بود.عرق روی تمام صورتش نشسته بود.

می دونست آتردین زودتر از خودش می رسه.خونشون خیلی نزدیک تر بود و تمام ذهن پوریا رو این فکر پر کرده بود که نکنه دیر بشه.دستش مرتب روی بوق بود تا ماشینا از جلوش کنار برن.یادش نمی اومد توی زندگیش انقدر ناشیانه و پر سرعت رانندگی کرده باشه.حتی اون روزای جهنمی که حقیقت و راجع به خودش و مانیا فهمیده بود.

با رسیدن به بیمارستان ، طوری ترمز کرد که صداش باعث چرخیدن سر تمام کسانی که تو محوطه بودند شد.سریع پیاده شد و آتردین و جلوی در دید.با روپوش پزشکی ای که تن زده بود و منتظرش بود و سریع به طرفش دوید: چی شده؟!

پوریا بدون تعلل در عقب و باز کرد و پریزاد و به بغل گرفت و همون طور که همراه آتردین می دوید تا وارد اورژانس شه غرید: مشکل تنفسی داره.نفسش گرفته.

آتردین برخلاف همیشه که شیطنت از چشماش سرازیر می شد این بار جدی بود.بلند و سریع از پرستار خواست برانکارد بیارن و دوتا از پرستارا با عجله با برانکارد نزدیکشون شدند.حس توی وجود پوریا عجیب بود.حس می کرد نمی خواد پریزاد و از بغلش جدا کنه و روی اون تخت بزاره.با صدای جدی آتردین که ازش می خواست پریزاد و روی برانکارد قرار بده نفسش و بیرون فرستاد.با نگرانی و احتیاط روی تخت خوابوندش و آتردین سریعا همراه پرستارا ، برانکارد و هل دادند و پوریا همون جا موند.انگار توانش تا همون جا بود.بی توجه به نگاه هایی که شناخته بودنش روی صندلی افتاد و دستش و روی چشمش فشرد.نفساش هنوز بالا نمی اومد.دستش روی رون پاش مشت شده بود و ترس عمیقی توی دلش رخنه کرده بود.ترس ندیدن اون لبخندای شاد.ترس دیر رسیدنش.

موهاش و محکم به عقب کشید و رو به دختری که به طرفش اومده بود و با عشوه می خواست باهاش عکس بگیره اخم کرد.یعنی واقعا حالش و نمی دیدند؟! سعی می کرد عصبانیتش روی لحنش تأثیر نزاره و با گفتن : شرمنده.وضعیت خوبی برای عکس انداختن ندارم.

از جاش بلند شد.پاهاش دنبالش کشیده می شدند.صدای زنگ موبایلش ، باعث شد همون طور که با چشم دنبال آتردین می گشت تا ببینه پریزاد و کجا بردن ، موبایل و از جیبش خارج کنه و بدون نگاه به نام تماس گیرنده ، تماس و وصل کنه.صداش درنمی اومد و نگاهش دنبال آتردین و پریزاد می گشت.تا مطمئن نمی شد حالش خوبه قلبش آروم نمی گرفت.نگرانی داشت خفش می کرد.عصبی هم بود.بیش تر از همه از خودش: بله؟!

صدای نگران مانیا ،باعث شد چشماشو کوتاه ببنده: پوریا چی شده؟! چرا زنگ زدی به آتردین؟! کی حالش بد شده؟

نفسش و بیرون فرستاد و به دیوار تکیه زد.نگاه نگرانش هنوز پی چرخش بود: پریزاد حالش بد شده بود.آوردمش بیمارستان شما.

صدای هی بلند مانیا گوشش و پر کرد: وای.چش شده ؟! الان حالش چطوره؟!

کلافه قدمی برداشت.پاهاش نای رفتن نداشتند: نمی دونم عزیزم.نفس تنگی داره.دادمش دست آتردین ، پیداشون نمی کنم.

مانیا سریع و با عجله گفت: از پرستار بپرس.احتمالا بردن اکسیژن بهش وصل کنن.راهنماییت می کنه.

چرا به ذهن خودش نرسیده بود.دستی به معنای الان نه برای مردی که برای عکس داشت طرفش می اومد تکون داد و به طرف ایستگاه پرستاری دوید.صدای مانیا رو هم همزمان شنید: من و بی خبر نزارین.صبح میام سر می زنم.بچه ها تنها نبودن الان می اومدم.

پوریا بی حال فقط یک باشه ی نرم گفت و تماس و قطع کرد و جلوی ایستگاه ایستاد.پرستار با دیدنش ، لبخند پر هیجانی زد.وقتی نداشت تا حرفاش و بشنوه.سریع پرسید: دکتر راد الان بیمارشون و کجا بردن؟!

پرستار که از لحنش متوجه شده بود شرایط خوبی نداره و نگرانه و بارها همچین شرایطی رو دیده بود ،ترجیح داد بی خیال ابراز لطفش به خواننده ی محبوبش بشه و حالش و درک کنه.سریع به طرف انتهای سالن اشاره کرد: انتهای بخش اورژانس.

سری تکون داد و با دویدن به اون طرف ، نگرانیش و نیرو محرکه ی پاهاش کرد.با دیدن آتردین بالای سر یک تخت ایستاد.نفس تو سینش حبس شد و ناباور به پریزادی نگاه کرد که دستگاه اکسیژن روی صورتش بود و کلی دم و دستگاه بهش وصل کرده بودند.مات دستش و به آویز پرده ی دور تختش چنگ زد و زمزمه کرد: چش شده؟!

نگاه آتردین به طرفش چرخید : حمله ی عصبی.ناراحتی تنفسی هم داشته و تشدیدش کرده.ظاهرا اسپریش تموم شده که استفاده نکرده.الان بهتره.تا فردا باید اکسیژن بگیره.نگران نباش

آب دهانش و قورت داد و به تختش نزدیک شد.چهرش از اون کبودی خارج شده بود اما چشماش همچنان بسته بود.نفسش و پر فشار بیرون فرستاد و دستش و روی کتف دردناکش قرار داد.حین ضربه زدن به در آسیب دیده بود اما انقدر نگران بود که تا الان بهش اهمیت نداده بود.پرستار بعد تزریق یه آمپول به سرم ، دو مرد و تنها گذاشت و آتردین به طرفش قدم برداشت: تو خودت خوبی؟! خیلی ترسیده بودی.

چشماش و از چهره ی پریزاد نگرفت.نفساش حالا طبیعی تر بودند: خوبم.یه لحظه حس کردم دیر رسیدم.

دست آتردین روی کتف دردناکش نشست و باعث شد چهرش تو هم بره.آتردین هم متوجه شد و دوباره جدیت قاطی لحنش کرد: کتفت چی شده؟!

عصبی چشماش و بست و باز کرد: در خونش و با هل دادن شکستم.فکر کنم ضرب دیده.

آتردین با تأسف براش سر تکون داد و پرده رو کشید تا کسی پوریا رو نبینه و نشناسه.پوریا رو نشوند روی صندلی کنار تخت پریزاد و با اخم زمزمه کرد: دکمه هاتو باز کن.

پوریا بحثی نکرد.توان بحثی نداشت.این نگرانی عجیب توانش و به تحلیل برده بود.حین باز کردن دکمه هاش با یک دست خیره شد به پریزاد و تو ذهنش گذشت " چرا انقدر نگرانش شدم؟! چرا هنوز قلبم داره تند می زنه؟"

حرکت دست آتردین و روی کتفش حس کرد.ابروهای پرپشت مردونش ، تو هم گره خوردند و خیره ی پریزاد لب زد: کی بهوش می آد؟!

دست آتردین از حرکت ایستاد.صداش جدی بود و کمی متعجب: با توجه به دارویی که بهش تزریق شده حالا حالا ها خوابه.

به پلک های بسته و مژه های تاب دارش خیره شد.چنددرصد از آدمای دنیا مثل این دختر معجزه بلد بودند؟! چنددرصد آدما تحت هر شرایطی لبخند می زدند؟! چند درصد مردم بودند که لبخنداشون جادو می کرد؟! اینا دلایل کافی ای بود تا حس کنه هرچقدر که نگران شده طبیعی بوده.بعد مدت ها و سال ها ، یکی پا توی زندگیش گذاشته بود که با لبخندش ، پاکیش ، شیطنت و روح قشنگش داشت دنیا رو ورای اون تلخی ای که حس کرده بود نشونش می داد.ترس از دست دادن همچین آدمی رو مگه می شد نداشته باشه.حسش به این دختر شدیدا گنگ بود.خودشم نمی دونست این شاگرد و همکار دوست داشتنیش توی زندگیش ، کجا قرار داره .فقط می دونست دلش نمی خواد حتی یکی از اون تارهای موی خرماییش کم بشه.دلش نمی خواد لبخندش توی زندگیش نباشه.جایگاهش هرچی که بود عزیز بود.هرچند که درکی روی حسش نداشت.هرچند که هنوز بخشی از گذشته مثل یک لاشه میون ذهنش گیر کرده بود اما این دختر براش حتی در مقام یک دوست عزیز بود.صدای آتردین از فکر پریزاد خارجشش کرد: ضرب دیده.چیز مهمی نیست.

سری به معنای تشکر تکون داد و آتردین با یک نگاه شدیدا متفکر از پس پرده ای که دو طرفش تخت و پوشونده بود خارج شد.

دست پوریا نرم و آروم ، روی تخت رفت و دستای ظریف پریزاد و کوتاه لمس کرد.انگار بارون دیواره ی دلش و خیس کرد.قلبش هنوز هم کمی تند می زد.خم شد و نزدیک گوشش زمزمه کرد: زود خوب شو خانم عکاس.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

نمی دونست چرا دلش ، مچاله شد از اون سکوت مغایر با شخصیت پریزاد.چشماش و با درد بست.این حس جدید و نو ، زیادی براش ناشناخته بود.

سال ها بود که از ناشناخته ها می ترسید.شاید درست از همون وقتی که توی اتاق کسی که بعد ها فهمید عموشه ، کل زندگیش رفت زیر رادیکال.

حسش به ترسناکی و جدیدی همون روزا بود.

چشماشو بست.باید برای این حسش یک مرز تعیین می کرد.

فعلا این مهم بود که پریزاد همچنان داشت نفس می کشید.ترجیح می داد به بقیه ی مسائل بعدا فکر کنه.

*****

همسرش با تماس پوریا خودش و به بیمارستان رسونده بود تا خود صبح چشم روی هم نذاشته بود.به محض رسوندن بچه ها به مدرسه ، سر شیفتش حاضر شده بود و اولین کارش ، دیدن همسرش بود.

چونش و روی سینه ی آتردین قرار داد و با این کار ، سرش بلند شد.آتردین هم سرش و خم کرد تا بهتر ببینتش و مانیا با تمام نازی که جلوی این مرد ، انگار به توان صد می رسید لب زد: خسته نباشی عزیزم.

لبخند آتردین عمیق شد.چال گونه هاش دل مانیا رو لرزوند.چه شب هایی که ترس از دست دادن این مرد و نداشت و حالا انگار همه ی دنیاش توی این چال های جذاب و مردنش خلاصه می شد.گاهی دلش می خواست توی اون چال ها دفن شه.آتردین سریع شیطنتش یر به فلک کشید: سلامت باشی نفس من که هنوز بعد هشت سال نگاهت گیر این چال بی صاحب منه.

مانیا اخم کرد.به کل پریزاد و حالش و فراموش کرد: بی صاحب یعنی چی آتردین؟! خوبه منم راجع به خودم..

آتردین پرید وسط حرفش.خوب بلد بود کجا جدی بشه.فاصله ی صورتش و با همسرش کم کرد: شما بیخود می کنی راجع به خودت این طوری بگی قشنگم.

مانیا پشت چشمی براش نازک کرد وموهای طلایی رنگش و که روی صورتش ریخته بود عقب روند: زورگو.حال پریزاد چطوره؟!

تازه یادش اومده بود برای چی انقدر مضطرب پا به بیمارستان گذاشته بود.آتردین با هدایت دستش ، مانیا رو روی صندلی پشت میزش نشوند و خودش ایستاد: بد نیست.تا یک ساعت پیش مرتب بالا سرش بودم.مشکل تنفسی بوده.خیلی هم حاد.به پوریا نگفتم اما اگه چنددقیقه دیرتر می رسید احتمال نرسیدن اکسیژن به بافت مغزش بود.خوش شانس بود این دختر.

چشمای مانیا گرد شد و آتردین دلش برای اون تیله های رنگی همسرش ضعف رفت.چقدر سخت به دستش آورده بود و حالا بدون فکر براش چشماش و گرد می کرد: واااای خدای بزرگ.الان کجاست؟!

قبل از جواب خم شد و روی جفت چشماش و بوسید و مانیا عطرش و با ولع سر کشید.بعد از عقب کشیدن ، چشمک پر شیطنتی زد: اولا که دیگه جلوی من چشم گرد نکن که من خطرناک می شم.دوما که منتقلش کردم بخش.سوما که پاش و برو این داییت و بفرست بره استراحت کنه از دیشب بیداره.چهارما که همه ی بیمارستان و بهم ریخته.یه سری پرستارا و همراهای بیمارا می ریزن سرش برای عکس و به قدری کلافست که اگه به دادش نرسی کل شهرتش و با یه برخورد نا به جا پر داده رفته.پنجما که دوست دارم خانم طلا.

مانیا محوش شد.جمله ی آخرش همیشه نابودش می کرد.دستای مردونه ی آتردین و گرفت و حین بازی کردن با حلقش لب زد: فقط برای منی.

آتردین خندید.نگاهش به حلقش دوخته شد.هیچ کدوم فکر نمی کردند این حلقه موندگار باشه.دست همسرش و با دستش بلند کرد و حین بوسیدنش لب زد: به اندازه ی کافی دلبری کردی.برو برس به داد دایی جانت.

مانیا با لبخند و بعد بوسیدن گونش ، از اتاقش خارج شد و نگاه آتردین رفتنش و دنبال کرد.به گذشته سفر کرد.به عروسیشون.به روزایی که همه چی بین خودشون صوری بود.به شب یلدایی که براش طعم لیمو داشت.اولش شیرین و بعد تلخ.کی فکر می کرد اون دختر یه روز بشه مادر بچه هاش و نفسش ، به هوای اون بزنه.خیلی وقت بود بهش ثابت شده بود بدون مانیا ، اکسیژنای دنیا براش ته می کشه.

این دختر همه ی زندگیش بود.عشقش..مادر فرزندانش و خانم طلای خودش.فقط خودش.

مانیا بعد سر تکون دادنی برای منشی آتردین ،راهی بخش شد و بعد خوش و بشی با پرستار کشیک ، شماره ی اتاق پریزاد و پرسید و به همون سمت حرکت کرد.ظاهرا حق با آتردین بود.جلوی اتاق کاملا شلوغ شده بود و طرفدارای پوریا ، اون جا رو پر کرده بودند.به سختی تونست پوریا رو بینشون ببینه که چقدر خسته و کلافه مشغول امضا دادن و عکس انداختن بود.اومده بود از اتاق بیرون تا هجوم هواداراش مزاحم پریزاد نشه.چند لحظه ایستاد و از دور نگاهش کرد.از همون شب یلدا متوجه شده بود که این دختر ، برای داییش متفاوته.فهمیدن همچین چیزی برای کسی که روزی عشق این پسر بود سخت نبود.لبخند محوی زد و جلو رفت و صداش وبلند کرد: دوستان عزیز لطفا دور آقای راد و خلوت کنین.اینجا بیمارستانه و تجمع شما ، باعث آزردگی بیماران شده.

همه ناراضی نگاهش کردند و پوریا با اون چهره ی خسته ، به نشونه ی تشکر نگاهش کرد.چندتا از پرستارا هم اومدند و به کمک مانیا جمعیت و متفرق کردند.مانیا سریع دست پوریا رو گرفت و وارد اتاق پریزاد شد و در و بست.پوریا خسته چشماش و بست و مانیا با نگرانی و مهر نگاهش کرد: خوبی عزیزم؟!

چشمای پوریا باز شد.توی چشماش پر بود از رگه های خون.فشار کاری و حالا هم قضیه ی پریزاد و نگرانی براش داشت از پا درش می آورد.قدرشناسانه به مانیا نگاه کرد و گونش و بوسید: خدا تو رو رسوند.

دست مانیا ، دست مردونه ی پوریا رو دربرگرفت.لبخند مهربونی روی لبش نشست و به چهره ی خسته و آشفتش نگاهی انداخت: من فدات شم تو چرا انقدر خسته ای؟!

پوریا آروم چشماش و بست و با دست آزادش ، موهاش و عقب روند: خدا نکنه.خوبم.

مانیا اخم کرد و به چشمای قرمزش نگاهی انداخت: خوب نیستی.بیش تر از هرچیزی به خواب احتیاج داری.برو اتاق آتردین دو ساعت بخواب من پیش خانم عکاستون هستم.

پوریا سریع اخم کرد.نگاهی به پریزاد غرق خواب که دستگاه اکسیژن و تازه ازش جدا کرده بودند انداخت: خوابم نمی آد.

مانیا هم اخم کرد.این سرسختی و غدی رو درون این پسر زیاد دیده بود.چه اون سال هایی که یارغار هم بودند و چه بعد برگشتش: لج نکن پوریا.برو من هستم.این بیچاره بیدار بشه و تو رو این طور ببینه که کپ می کنه.مطمئنا تا دوساعت دیگه هم قرار نیست بیدار بشه.

پوریا ناراضی نگاهش کرد و مانیا قبل پشیمون شدنش ،دستی به بازوی مردونش کشید: نه نیار.برو اگه بیدار شد میام صدات می کنم.

ناچارا و در حالی که می دونست بیش تر از این توان بیدار موندن نداره و جنگیدن بیش تر هم نتیجه ای نداره سری تکون داد: خیالم ازش راحت باشه؟

مانیا محو و ملایم نگاهش کرد.یاد اون روزها افتاد.نگرانی این مرد زمانی فقط مختص خودش بود.حالا یکی اومده بود که باید انگاری پوریارو باهاش تقسیم می کرد.درد آور اما شیرین بود.این که شاید پوریا از این تنهایی دست می کشید خوب بود.می خواست اونم مثل خودش و آتردین آرامش داشته باشه.پریزاد و همون شبی که دید توی قلبش مناسب ترین گزینه برای پوریا دونست.شاید لبخندای صادقانه ی این دختر می تونست خلأ سال ها تنهایی و درد پوریا رو پر کنه.آروم زمزمه کرد: خوبه که نگرانشی.

پوریا ماتش برد.فقط خیره شده به مانیا و اون ادامه داد: یاد اون روزی افتادم که از پله ها افتادم و پام دررفت.نگرانیت حتی از اون روزم بیش تره.

نگاه پوریا پر از بهت شد.خواست حرفی بزنه و تکذیب کنه.خواست بگه نگرانی های من برای تو خاص تر از این حرف ها بود اما انگار دهنش و قفل زدند.توجیه بود.اون دیشب برای پریزاد نگران شده بود.خیلی زیاد و مگه می تونست حال بدش و توجیه کنه؟! لبخند مانیا رنگ و بوی خاطرات دور و گرفت: من با آتردین خوشبختیم وقتی تکمیل می شه که نگران تو نباشم دایی.این دختر ارزش فکر کردن داره.

قلب پوریا سنگین می زد.تکیه زد به دیوار و با دردی که خط می انداخت روی چهرش چشم بست.صدای زمزمه آلودش بم و خسته بود: حیفه برای من.برای منی که تکلیفم با خودمم روشن نیست حیفه.

مانیا جلو رفت.نمی تونست انکار کنه میون تمام خوشی هاش با آتردین ، عذاب وجدان تنهایی پوریا خفش نکرده: به خودتون فرصت بده.عاشق شدن انقدرا هم ترسناک نیست دایی پوریا.

پوریا فقط نگاهش کرد.حرف های زیادی برای گفتن داشت.برای فریاد زدن.اما سکوت کرد و بعد بوسیدن پیشونی مانیا از اتاق خارج شد.نمی تونست روی حسش تمرکز کنه.هرچند از نظر خودش این حس جای پرداختن بهشم نداشت.اون فقط نگران پریزاد شده بود.ترجیح می داد فقط به همین فکر کنه.

به طرف اتاق آتردین رفت و بعد هماهنگی منشیش داخل شد.آتردین ازش استقبال کرد و کاناپه ی تخت شو رو براش باز کرد و ازش خواست اون جا استراحت کنه.تشکری کرد و دراز کشید و چشماش و بست.گلوش اما سنگین بود.دلیلش هرچی که بود دلش نمی خواست گذشته دوباره تکرار شه.

با تکون دستی ، چشمای گیج و خستش از هم فاصله گرفتند.چهره ی متبسم مانیا ، باعث شد از جاش بلند شه و حین دست کشیدن به موهای آشفته ، با اون چشمایی که هنوز خواب آلود بودند نگاهش کنه: چی شده؟!

مانیا با شیطنت خندید: قیافشو.جذاب کی بودی شما؟!

لبخند محوی زد.هنوز اثر خواب از سرش نپریده بود: زبون نریز خوشگلم.

لبخند مانیا عمیق تر شد و با دست موهای پوریا رو بهم ریخت: آخه بامزه شدی از خواب پا شدی.پاشو برو خانم عکاس یک ساعتی هست بیدار شده.

سریع ذهنش حرف مانیا رو آنالیز کرد و از جاش پرید: یک ساعت؟! چرا زودتر بیدارم نکردی پس؟!

مانیا شونه بالا انداخت: خسته بودی خب.حالا هم چیزی نشده که.

پیراهنش و تو تنش مرتب کرد و توی روشویی اتاق دستاش و خیس کرد و کشید به موهای آشفتش.مانیا با قربون صدقه ی زیر لب نگاهش کرد.می دونست هرکس دیگه ای جز خودش بود و بیدارش نکرده بود دعواش می کرد.ضعف می کرد براش وقتی می دید هنوز عزیزه براش.دست پوریا به طرف در رفت و قبل خروج با عجلش از اتاق به طرف مانیا چرخید: حالش خوبه؟!

مانیا با همون لبخند سر تکون داد و پوریا روونه ی بخش شد.خلوتی اون ساعت باعث شد زیاد به مشکل نخوره و شناسایی نداشت.در اتاق پریزاد و باز کرد و سریع وار شد و نگاه دختر به جانبش چرخید.

هردو نگاهشون قفل هم شد.نگاه پوریا خیره و نگران و نگاه پریزاد مبهوت و خجالت زده.وقتی از مانیا شنیده بود پوریا به دادش رسیده ، دلش می خواست توانایی آب شدن توی زمین و داشت.

پوریا به اون نگاه خیرش بالاخره پایان داد و با قدم های آروم به طرف تخت پریزاد نزدیک شد.پریزاد آب دهانش و قورت داد و خیره ی چشماش موند.پوریا به تختش رسید و دستاش و دوطرف پریزاد قرار داد و به طرفش خم شد.هیچ کدوم حرفی نمی زدند.صدای پوریا با مکث و گرفته بلند شد: شد دوبار؟!

پریزاد مهلت نکرد بپرسه دوبار چی که حرف پوریا ، یقه ی احساسش و گرفت و خفش کرد: دوباره که من و با ترس از دست دادنت امتحان کردی.بشه سه بار ، ممکنه قلبم دیگه نکشه خانم عکاس..

****

****

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

پریزاد:

گلوم هنوز می سوخت و مجبور بودم بدون فاصله نفس بکشم.هیچ کدوم حرفی نمی زدیم.بعد اون وارد شدن بدون مقدمش تو اتاق و اون جمله ی تخریب کنندش تقریبا هردو توی یک مردابی از سکوت دست و پا می زدیم.اون نگرانم شده بود و هر بچه ای می تونست این و درک کنه.دلم نمی خواست به شب قبل فکر کنم.به اون درد و ترس .به اون غم و ناراحتی اما صداش بعد یک سکوت طولانی موجب شد بخوام دوباره برگردم به دیشب: چی شد که حالت بد شد؟!

نگاهش کردم.با این که مانیا گفته بود رفته تا استراحت کنه هنوز خسته بود.من با بودنش و فهمیدن این که بازم ناجیم شده انگار تو دل طوفان ، توی یک کلبه ی امن رها شده بودم: مگه قرار بود چیزی بشه؟! من مشکل تنفسی دارم.

به طرفم خم شد.این چهره ی آشفته اش به نظرم یک عکس می طلبید.اخم کرد و مواخذه گر نگاهم کرد: آتردین می گفت شدت تنگی نفست به خاطر ناراحتی عصبی بوده.پس بدون دروغ بگو چی ناراحتت کرده؟!

نگاه از نگاهش گرفتم.دروغ گفتن چقدر سخت بود: هیچی واقعا.

نفسش و عصبی بیرون فرستاد و رگ های سرش بیرون زدند: مراعات حالتو دارم می کنم پریزاد که صدام بالا نمی ره ها.خودت برام تعریف کن.

لبخند زدم.این جمله ی عصبی من و دگرگون کرد.آقای خواننده ی معروف این شهر واقعا نگرانم بود؟! دلم می خواست سکوت کنم اما توان ایستادن جلوش و نداشتم: خب هر آدمی بعضی مواقع عصبی و ناراحت می شه.

اخمش غلظت پیدا کرد: تو ذاتا آرومی.چی انقدر عصبیت کرده بود؟! ببینم نکنه کسی مزاحمت شده؟!

اون خشم عجیب و قل قل کرده میون جمله ی آخرش ، یک بغل اکسیژن به ریه هام هدیه داد.خودشم می دونست واقعا داره با من و سرخوشی هام چه می کنه.مامان می گفت عشق آدم و بزرگ می کنه.پوریا انگار داشت من و بزرگ می کرد: نه این چه فکریه.جریان واقعا شخصی بود.

دست به سینه شد و یک آسودگی کوچیک تو چهرش نشست.خیره خیره نگاهم کرد و لب زد: باید یک فکری برای خونت بکنم؟!

ابروهام هردو باهم بالا پریدند.حرفش و نفهمیده بودم.پوریا برای من گاهی به شدت خونده نشده بود: بله؟

بدون تغییر تو حالتش گفت: دیگه نباید تنها بمونی.

خندم گرفت.به نظرم حرفش صرفا یک شوخی بود: نظرت چیه ازدواج کنم تنها نباشم.

زده بودم به در لودگی تا مطمئن شم شوخی کرده اما اخمش من و از گفتم پشیمون کرد: نظرم اینه اول روی جملاتت فکر کنی.

خندم گرفت و در کنارش سعی کردم ترسم و از این جمله ی پر از خشمش بیان نکنم.نگاهم و مظلوم کردم و نفس عمیقی وارد ریه های دردناکم کردم: آخه حرفت جز این معنی نمی ده.

سرش رو با عصبانیت محوی تکون داد و چنگی میون موهاش کشید.آرنجش و روی زانوهاش قرار داد و نجوا کرد: چرا یک معنی دیگه هم داره.باید خونتو عوض کنی!

دلم که تا لحظه ای پیش داشت از این حالتاش مالش می رفت ، مثل چشمام کپ کرد: چی؟!

متفکر نگاهم کرد.آثار خستگی توی چهرش زیادی عیان بود: نظرت چیه بری پیش سارابانو و عمو لئون زندگی کنی.من مطمئنم اونا هم خوشحال می شن.

حرفش واقعا برام خنده دار بود.سعی کردم به روی خودم نیارم که داره رسما تو زندگیم دخالت می کنه چون اگه می خواستم با خودم صادق باشم باید اعتراف می کردم این دخالت ، یک جورهایی به دلم می نشست: روی حرفات فکر کن آقای خواننده.قرار نیست بابت یک اتفاق من محدود شم.

گر گرفت و صدا بلند نکرده من ازش ترسیدم: یک اتفاق؟! پریزاد من تا تورو برسونم بیمارستان حتی به زنده بودنت شک داشتم.صورتت کبود بود از بی نفسی.اگه یکم دیر می رسیدم می دونی چه اتفاق غیرقابل جبرانی می افتاد؟! تو به این می گی اتفاق؟!

این جملات عصبانی ، انقدر حجم نگرانی درونشون زیاد بود که منی که آماده ی جواب بودم و مات کرد.صامت نگاهش کردم و اون نفسش و بیرون فرستاد.به چهرش خیره شدم و سعی کردم تا آروم شه.اگر قرار بود ما راجع به این مورد صحبتی بکنیم باید در نهایت آرامش می بود.دعوا و بحث جز به چالش کشیدنمون چیزی عایدمون نمی کرد.بعد کمی سکوت ، صدام با آرامش بلند شد: الان آرومی؟!

بی حرف و سرزنش گر نگاهم کرد.لبخند محوی زد و نگاهش چسبید به لبخندم.حس کردم یک آرامش توی نگاهش نشست و من هرچی تو چنته داشتم ریختم رور زبونم برای قانع کردنش: پوریا من واقعا نمی تونم مزاحم زندگیشون بشم.من می تونم از پس مشکلاتم بربیام.من طوری بزرگ شدم که بتونم با مشکلات بجنگم و برنده ی میدون باشم.اتفاق دیشب دیگه تکرار نمی شه.یعنی نمی زارم بشه.من یک شبایی توی سال یکم بهم می ریزم اما دیشب خب یکم زیاده روی کردم.قرار نیست من و دوباره تو اون حال ببینی.ازت ممنونم بابت نجات جونم ، خیلی هم ممنونم طوری که فکر نمی کنم بتونم جبران کنم ....اما آقای خواننده به صرف حادثه ی دیشب که نمی شه من و تبعید کنی توی بهشت اون زن و مرد.

جمله ی آخرم بیش تر حالت طنز داشت اما دریغ از یک لبخند روی لب های خستش.نگاهم کرد : بزار راجع بهش بعدا حرف بزنیم.در هرحال من صلاح نمی دونم تو تنها بمونی و شاید بهتره توی یک شرایط بهتر راجع بهش بحث کنیم.

خب همین که از اون موضع قاطعش کمی عصب نشسته بود هم خوب بود.سری به معنای تأیید تکون داد و کمی سرفه کردم.رشته هایی از انوار نگرانی توی نگاهش نشست و من حین مالش سینم لب زدم: حتما مامانم تا الان چندبار زنگ زده بهم و حسابی نگرانم شده.می تونم یک تماس بگیرم.

بدون هیچ حرف و مکثی ، دست توی جیبش کرد و موبایلش و بیرون آورد و بعد زدن رمزش به طرفم گرفت.با تشکر محوی ازش گرفتم و صفحه ی تماس و لمس کردم.ترجیحم این بود اول به پولاد زنگ بزنم.اون راحت تر می تونست مامان و متقاعد بکنه که اگه تماسش و جواب ندادم ، دلیل خاصی نداشته.دروغ گوی خوبی نبودم و مطمئنا مامان با شنیدن صدای کمی گرفتم و با توجه به تاریخ شب گذشته که واسه هممون عذاب بود متوجه بد شدن حالم می شد.بوق سوم نصفه خورده بود که بله ی بی حوصلش توی گوشم پیچید.لبخندی زدم: پولاد؟!

کمی مکث کرد و بعد صداش پر شد از حرص و عصبانیت: زهرمار و پولاد.معلوم هست کجایی؟! مامان دق کرد از نگرانی.

اوضاع دقیقا همون طور بود که انتظار داشتم.زیر نگاه پوریا صحبت کردن سخت نبود اما دستام به شدت عرق کرده بود: جای خاصی نبودم.یکم حالم بد شده بود.

صدای برادرانه و همیشه شیطونش پر از نگرانی و جدیت شد.بهش نگفته بودم اما تن صداش خیلی شبیه تن صدای اون مرد بود: چی؟! الان چطوری؟! بیمارستانی؟!

لبخندی زدم.دیدم که پوریا دوباره به لبخندم خیره شد: خوبم داداش کوچیکه.فقط یک طوری رفع و رجو کن مامان نفهمه تا خودم یکم صدام عادی بشه بهش زنگ بزنم.

سریع و نگران جواب داد: اوکی.نگران مامان نباش یک بهونه می آرم و خودم فردا میام تهران.

چشمام گرد شد: بیای تهران چیکار؟! می گم حالم خوبه.

پولاد: گفتن تو به درد خودت می خوره.می آم خیالم راحت شه.ببین الان حالت خوبه دیگه؟!

سری تکون دادم و می دونستم از بحث باهاش نتیجه ای نمی گیرم: خوبم.پولاد اومدنت لازم نیست وسط دانشگاهت.

پولاد: چقدرم من درس خونم.میام پری اصرار نکن.مگه مردم خواهرم غریب بمونه اون جا.

از این جملش ، همه ی تنم گرم شد.خوبه که شبیه اون مرد نبود و پشت آدم و خالی نمی کرد: من که حریفت نمی شم.هرکاری می خوای بکن.

دوباره صدام کرد: پریزاد؟!

یک بله ی آروم گفتم و دوباره سوالش و تکرار کرد: مطمئن باشم خوبی؟!

خندیدم: پولاد اگه خوب نبودم چطور باهات حرف می زدم.گیر دادیا.

صداش دوباره حرص و پر کرد: لیاقت نگرانی هم نداری.قطع کن برم سراغ مامان.باید بلیطم بگیرم.

جلوی پوریا پرسیدن این سوال سخت بود اما دلم آروم نمی گرفت اگه نمی پرسیدم: پولاد پول احتیاج نداری برای بلیط؟

می تونستم حس کنم اخم کرده: نخیر.مثلا خودم کار می کنما!

دلم برای غیرت مردونش ضعف رفت.با این که درآمدش از باشگاه زیاد نبود اما انقدر مغرور بود که نخواد از کسی پول بگیره: باشه.فعلا.

پولاد: مواظب خودت باش اسقاطی.

با لبخند پر حرصی تلفن و قطع کردم.از بچگی هروقت حالم بد می شد بهم می گفت اسقاطی.صدای پوریا باعث شد نگاهش کنم: خیلی نگرانت شدن؟!

سعی کردم با کمی شیطنت از اون لاک هردومون و خارج کنم.دیشب واسه منم سخت گذشته بود.یک روز مرخصیمم به بیمارستان ختم شد.دلم نمی خواست به شب گذشته فکر کنم.نه خودم نه آقای خواننده.چشمکی زدم: آدم خواهری به ماهی من داشته باشه بایدم نگرانش بشه.

لبخند محو و خسته ای زد: بر منکرش لعنت خانم ماه.

ابروهام بالا پرید: مسخره کردین؟!

با مزه دستاش و بالا برد: چه مسخره ای! تعریفت و کردم دختر خوب.

مشکوک نگاهش کردم و با شیطنت خودم و جلو کشیدم: نخیر.چشمات پر از شرارته.

خندش گرفت.سرش و با لبخند تکون داد و زل زد تو چشمام: چشمای من می گه شما زودتر خوب شو.می شه به حرفشون گوش کنی؟!

شیطنت از یادم رفت.تمام عصب هام داغ شدند.همشون به قلبم رسیدند تا جلوی پروازشون و بگیرن و اون همچنان با اون لبخند محو به چشمام زل زده بود.

صدای در و ورود مانیا و آتردین با اون لبخندشون برای سر زدن به من و معاینم ، باعث شد از اون سیاه چاله ی سیال کنده بشم و با ته مونده ی انرژیم لبخند بزنم.

پولاد اگه می دونست یک نوش دارو مثل نگاه پوریا این جا بود نگرانم نمی شد.این مرد داشت خودش و چطور انقدر یواش توی قلبم جا می کرد؟! آتردین پروندم و دستش گرفت و از حالم می پرسید و من مثلا داشتم جوابش و می دادم اما ذهنم جایی دورتر ،شاید میون شبی که پوریا ناجیم شده بود گیر کرده بود.

کاش نگرانم نمی شد.انگار این نگرانی می شد یک قطب مخالف آهنربا تا قطب من و به طرف خودش جذب کنه.

روی مبل خونه ی خودم نشستم و لیلی کوسن ها رو پشتم قرار داد.چهرش فوق العاده ناراحت بود.عذاب وجدان داشت که چرا وقتی دیده حال من خوب نیست رفته بود.توی بیمارستان که گریش و با تشر قطع کردم و حالا هم که این جا ، حتی یک دم از این چهره دست نمی کشید.پوریا بالای سر قفل ساز ایستاده بود تا قفل شکسته ی در تعمیر شه و هرزگاهی نیم نگاهی به من می انداخت.تازه از بیمارستان مرخص شده بودم و به مدد حضور پیرمرد قفل ساز و پوریا حتی لباسامم نتونسته بودم عوض کنم.لیلی وارد آشپزخونه شد و آبمیوه هایی که سر راه پوریا گرفته بود و داخل یخچال قرار داد و یکیشون و باز کرد و توی لیوانای کشیده و کریستام ریخت و به طرفم اومد.تشکر آرومی ازش کردم و حین گرفتن لیوان زمزمه کردم: واسه پوریا و خودت و اون آقا هم بریز.زشته گلو خشک بره.

سری تکون داد و بی حرف دوباره به آشپزخونه برگشت.این سکوتش داشت اذیتم می کرد.پوفی کشیدم و لبم و به دهانه ی لیوان نزدیک کردم.آب پرتقال ملسی بود.دوست داشتم دوتا یخم توش بود اما دلم نمی اومد دوباره لیلی رو که با سینی حاوی دو لیوان آب میوه داشت از قفل ساز و پوریا پذیرایی می کرد تو زحمت بندازم.کمی دیگه از نوشیدنیم و خوردم و لیلی کنارم نشست: چرا واسه خودت نریختی؟!

بینیش و بالا کشید.معلوم بود هنوزم بدش نمیاد گریه کنه: میل ندارم.

با اخم نگاهش کردم: لیلی من مُردم احتمالا و خبر ندارم؟

سریع نگاهم کرد: دور از جونت.

پریزاد: پس این چه قیافه ایه؟! برای چیزی که تموم شده زانوی غم بغل گرفتی.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

با بغض و مظلومیتی که کم پیش اومد نگاهم کرد: اگه پوریا نمی رسید من دیگه تا آخر عمرم خودم و نمی بخشیدم پری!

کلافه و مهربون نگاهش کردم.درک می کردم عذاب وجدان داره اما واقعا رفتنش خواست خودم بود.دستم و دور شونش حلقه کردم و تو بغلم کشیدمش: حالا که پوریا رسید و اتفاقی نیفتاد.غصه می خوری منم اعصابم بهم می ریزه.بخند لطفا.

صدای بالا کشیدن بینیش دوباره تو گوشم نشست: من و ببخش.

با خنده زدم توی سرش: پاش و جمع کن خودت و.انگار بهم خیانت کرده..

و بعد اداش و در آوردم: من و ببخش.

حرصش در اومد و با دستمال ، اشک گوشه ی چشمش و پاک کرد: حیف من که واسه تو آبغوره گرفتم.

با شیطنت جواب دادم: آبغورت و بزار دم کوزه آبش و بخور ، دختره ی چفت.با اون ریمل زپرتیش هی گریه می کنی!

سریع بلند شد: مگه ریخته؟!

مهلت جواب بهم نداد و به طرف اتاق رفت تا خودش و تو آینه ببینه.با لبخند پر شیطنتی رفتنش و دنبال کردم.با این که ریملش نریخته بود اما دل شاد بودم از اذیت کردنش.بالاخره کار قفل ساز تموم شد و پوریا بعد حساب کردن مبلغش راهیش کرد.در و پشت سرش بست و به طرف من اومد.روی مبل نشست و کلید و سر داد روی میز: اینم کلید قفل جدید.

نگاهی به کلید و بعد به چهرش انداختم: هزینش چقدر شد؟!

تند و تیز نگاهم کرد و من با همون خنده ،که دوباره داشت توی جون پریزاده ام می نشست لب زدم: چه عصبی! ببخشید که در خونه ی من بودا.

چشماش و بست و سرش و به پشتی کاناپه تکیه داد.صداش خسته تر شده بود: ببخشید که من شکستما.

از این مقابله به مثل و طرز صحبتش که مثل خودم بود خندم گرفت: پولاد تماس گرفته تا شب می رسه. برو خونه استراحت کن!

کمی بین پلک های بستش فاصله انداخت و نگاهم کرد: لیلی می مونه پیشت؟!

سری به معنای تأیید تکون دادم.صاف سرجاش نشست و سوییچش و از جیبش خارج کرد: خوبی الان؟!

خندم و قورت دادم.این سوال هربار که پرسیده می شد انگار دیواره ی روحم و خیس می کرد و بوی طراوت ازش بلند می شد.مثل بوی خاک بارون زده: بله.ممنون از تمام زحماتت.خیلی خسته شدی.

لبخند محوی زد: فدا سرت.می رم اما فردا صبح میام هم با برادرت آشنا شم و هم راجع به خونه تصمیم بگیریم.

ای بابا.هنوز یادش نرفته بود! ناچار سری تکون دادم و بلند شد.نمی دونم لیلی تو اتاق چیکار می کرد که نمی اومد بیرون.پوریا نزدیکم شد و تو چشمام زل زد: مراقب خودت باش.

سری تکون دادم و خواستم بلند شم تا برای بدرقش برم که دستش روی شونم نشست: بشین.لازم نیست پاشی.خوب استراحت کن.

با لبخند نگاهش کردم: بازم ممنون.

اخم شیرین و مصنوعی ای کرد و بعد خداحافظی که روی لب روند از خونه خارج شد.به محض خروجش ،لیلی که شال و مانتوش و در آورده بود از اتاق خارج شد و مشکوک نگاهم کرد: این چرا انقدر حرص تورو می زنه؟!

روی مبل دراز کشیدم و شالم و از سرم برداشتم: می خواد چشم تورو درآره.

با صدای جیغی اسمم و روی زبون روند و من خنده آزاد کرد.دختره ی شیرین...چه لذتی داشت حرص دادنش.

****

******

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

لیلی روی زمین و درست سمت چپ تخت خوابیده بود و به ظاهر انقدر خسته بود که شک نداشتم ، تا صبح عمیق و راحت می خوابه.تازه از حمام در اومده بودم و مشغول کرم زدن به پوست دست و صورتم بودم.نگاهم روی عقربه های ساعت چرخید.نگران پولاد بودم ، باید دیگه تا الان می رسید خونه.یک ساعت پیش پروازش نشسته بود.موهای نم دارم و اطرافم رها کردم و آروم و بدون کوچکترین صدایی از اتاق خارج شدم و ضمن خاموش کردن چراغ ، در و هم بستم.باید تا اومدنش بیدار می موندم.وارد آشپزخونه شدم و چای ساز و به برق زدم و بعد از پشت پنجره به خیابون خیره شدم.شب یک چادر سیاه روی سر آسمون کشیده بود.بعضی مواقع حس می کردم ماه خیلی عاشقه که به محض دیدنش ، آدم و برای عشق بی تاب می کنه.همون عشقی که من حس می کردم خیلی ترسناکه چون از نگاه بچه گونم به زندگی مادرم می دیدمش و حالا داشتم از نگاه خودم در مواجهه با پوریا می دیدمش.حالا برام ترسناک نبود البته شیرینم نبود.یک حس پر از نوسان بین ترشی و تلخی بود.با توقف تاکسی سبز جلوی خانه و پشت سرش ، پیاده شدن پولاد تنها با یک کوله پشتی روی دوشش ، نفسمو بیرون فرستادم.

به سمت در رفتم و از طریق اف اف در لابی رو باز کردم تا با زنگ زدنش ، لیلی بیدار نشه و بعدش در واحد و هم باز کردم و منتظرش موندم.خیلی طول نکشید که از پیچ پله بالا اومد و نگاهش روی من نشست.با دلتنگی نگاهش کردم: سلام قربونت برم.

اول سرتا پام و نگاه کرد و وقتی مطمئن شد خوبم ، شیطون خندید: الکی اومدم مثل این که.تو که از منم بهتری.

بی توجه به لودگیش ، بغلش کردم و سرم و روی سینش فشرد.بر خلاف من و پریشا ، قدش حسابی بلند بود.دستش و دورم حلقه کرد و وارد خونه شد و با پا در و بست: مهربون شدی آجی!

دلم برای آجی گفتناش تنگ بود.قد و بالای مردونه و کمی جلفش و که موهاش باعثش بود و از نظر گذروندم و با دست تعارفش کردم بنشینه: پررو نشیا اما دلم واست تنگ بود.

خودش و روی مبل رها کرد و خندید: اگه می دونستم با دوری مهربون می شی زودتر می فرستادمت تهران.حالا چرا این جا رو انقدر تاریک کردی؟!

اشارش به تک چراغ کم نور وسط هال بود که روشنایی سالن و تأمین می کرد.بقیه ی چراغا رو خاموش کرده بودم.نشستم مقابلش: شعور نداری بهت محبت کنم.دوستم خوابیده خاموش کردم نور اذیتش نکنه.

چشماش پر شد از شیطنت: ای جان دختر آوردی خونه؟!

هم خندم گرفت و هم از دستش عصبی شدم.دلم می خواست بزنم تو سرش: آدم شو یکم.حالم و بهم زدی.

چهره ی متعجبی به خودش گرفت: تو دختر میاری من خجالتش و بکشم.

صورتم تو هم جمع شد: ساکت پولاد.

خندید و ولو شد روی مبل و کوسن و گذاشت زیر سرش: چای داری؟! خستم .

از جام بلند شدم و چهرمو تو هم جمع کردم، نگاهم به جورابای سفیدش بود: پاش و برو اینارو بشور.یه آبی به دست و صورتت بزن.بوی جورابت خفم کرد.

خندید و از جاش بلند شد: مردی به بوی جورابه.

سری با تأسف براش تکون دادم: باید یک زن وسواسی بگیری آدمت کنه.

جوابم و نداد و وارد سرویس شد.چای ساز به جوش اومده بود.ماگ خودم و همراه ماگ مهمان پر کردم و بیرون اومدم.پولاد با سرو صورت خیس از سرویس خارج شد و زیپ کولش و باز کرد و با بیرون کشیدن حولش مشغول گرفتن آب دست و صورتش شد: حالا بشین برام قشنگ تعریف کن.

با تعجب نگاهش کردم: چی و؟!

نشست جلوم و حوله رو روی دوشش گذاشت: چی شد حالت بد شد؟

نگاهم و ازش دزدیدم.پاهامو روی مبل جمع کردم و ماگ و بین دو دستم گرفتم.از گرماش ، حس خوبی بهم دست داد.سنگینی نگاه پولاد حس می شد.موهامو پشت گوشم فرستادم: هیچی.اسپریم تموم شده بود.

ماگش و برداشت و پوزخندی زد: درست تو شب رفتن اون نامرد اسپریت ته کشید؟!

تند و تیز نگاهش کردم: این طوری راجع بهش حرف نزن.

عصبی خودش و به طرفم خم کرد: مگه جز اینه.حیوون شرف داره به آدمی که زن و سه تا بچش و ول می کنه می ره پی هوسش.

حرفش و خیلی قبول داشتم.اصلا بعضی گناها هیچ تبصره ای برای بخشیدن نداشتند ، اما دلم نمی خواست این طوری راجع به کسی حرف بزنه که بد یا خوب پدر بود.سرم و تکون دادم و خیره شدم به جوراب های بافت و خرگوشی پام که برای کاهش سرما پوشیده بودم: هرچقدرم بد ما حق نداریم بهش توهین کنیم پولاد.

بی توجه به داغی چای یکم ازش خورد و به دیوار خیره شد.پوزخندش پررنگ بود: این از حال تو ، اون از مامان که از سر شبش رفت تو اتاقش و صبح با چشم سرخ دراومد ،اون از پریشا که هی چشماش پر می شد و خالی و این از خودم که دلم می خواست خودم و توی دیوار بکوبم تا حتی تو ذهنم به پدرم نگم بی غیرت ..کدومش قابل بخششه؟!

بغضمو قورت دادم، کاش این واژه از همه ی رابطه ها خط می خورد ،کاش اصلا چیزی به اسم خیانت وجود نداشت: هیچ کدوم .منم نمی بخشمش اما بهش توهینم نمی کنم.

چشماش و با انگشتش فشرد: پریشا می گه باید حرفاش و شنید بعد قضاوتش کرد اما تو بگو مگه توجیهی هم برای کارش وجود داره؟!

کمی از چایم سر کشیدم.به گرماش برای گرما دادن به قلبم احتیاج داشتم: نه.

ماگ خالی رو روی میز قرار داد و روی کاناپه ی سه نفره دراز کشید: برو بخواب.خسته ای لابد!

از جام بلند شدم و ماگش و برداشتم: می رم برات پتو بیارم.

اول وارد آشپزخونه شدم و ماگ هارو توی سینک قرار دادم و چندتا نفس عمیق کشیدم تا تلخی بحثمون از دهانم خارج شه و بعد آروم وارد اتاقم شدم و از تو کمد دیواری یک پتو برداشتم و به هال برگشتم.آرنجش و روی چشماش گذاشته بود و می دونستم بیداره اما نمی خواد حرفی بزنه.آهی کشیدم و پتو رو روش کشیدم و به اتاقم برگشتم.

چرا سایه ی گذشته مارو ول نمی کرد؟! بازوم و با دست مخالفم گرفتم و مالش دادم.پنجره رو به خاطر سرما نمی تونستم باز کنم ولی با چسبیدن به شیشه ی خنکش ، سر داغم و آروم کردم.شیشه بخار کرده بود و من میون تاریکی اتاق خیره ی نور چراغ های خیابون زمزمه کردم: یعنی الان اصلا یاد ما می افتی؟!

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

لبخندم تلخ شد.ذهنم پرش زد به پوریا و نگرانیش.صدای دینگ پیام گوشیم بلند شد و نور صفحه ، تاریکی اتاق و کم کرد.موبایل و از جلوی آینه برداشتم و نورش که بازتاب شد توی صورتم ، چشمامو جمع کرد تا تو تاریکی اذیت نشم.پیام و باز کردم و با دیدن اسم پوریا ، قلبم گرم شد: حالت خوبه؟!

نفسم با آرامش از سینم بیرون اومد و لبخند نرم و بی مقدمه ، لب هامو بوسید.سریع تایپ کردم: خوبم.

و گزینه ی سند و لمس کردم.این بار که به پنجره خیره شدم دیگه دهنم تلخ نبود.من و پوریا زمین و آسمون بودیم اما همین که نگاهم می کرد و نگرانم می شد برای قلبم کفایت می کرد.

روی شیشه اسمش و به لاتین نوشتم و بعد آب شدنش و نگاه کردم.اول اسم هردومون پ داشت.حتی این شباهت کوچیکم من و سرذوق می آورد.هندزفری مو به گوشیم متصل کردم و رفتم توی لیست موزیک هام.فولدر مربوط به آلبوم پوریا که جز پر فروش ترین های سال بود باز کردم و روی اولینش پلی کردم.چشمام و آروم بستم و سرجام دراز کشیدم.صداش ،وجودش ، عطرش خود آرامش بود.آرامش من..

نه..نمی شه از تو دست کشید و..

بدون تو نفس کشید و..

نمی شه بدون تو زندگی کرد.

مگه کسی هست با عشقشم بتونه بد شه؟

از این همه علاقه رد شه؟

نمی شه آخه بچگی کرد.

مگه دست توِ دیوونه..

دیگه اخماتو وا کن.

من و عشقم صدا کن..

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

توی چشمام نگاه کن..

دیوونه..

دیگه دارم هواتو..

دلم آرومه باتو..

نبینم گریه هاتو..

فقط یادت نره شدی عشق کسی که از همه عاشق تره.

این و یادت نره عشقم فقط با من بخند..

دیگه چشماتو روی دور و بریاتم ببند.

آره با من بخند..

فقط جایی نرو...

آروم چشمام سنگین شد.آروم بودم ، عطر شامپوم زده بود زیر بینیم و صدای پوریا گوشم و پر کرده بود.مثل صدای دریا آرومم می کرد.

این پسر معجزه بلد بود انگار.

*****

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

پولاد و لیلی با هم مچ شده بودند و شیطنت می کردند و من توی آشپزخونه مشغول درست کردن فسنجون برای ناهارمون بودم.کم تر بودن سن پولاد ازمون باعث شده بود لیلی باهاش راحت ارتباط بگیره.رب انار و از یخچال خارج کردم و صدام و بالا بردم: لیلی می خوام ترش درست کنم.می خوری دیگه؟!

توی قاب آشپزخونه ظاهر شد و با لبخند بهم چشمکی زد: اووف.من می میرم واسه فسنجون ترش.

رب انار و کمی بیش تر به خورشتم اضافه کردم و چهرم و کج کردم: بی سلیقه ای دیگه.بیا بشین سالاد درست کن.

پولادم اومد تو آشپزخونه و با نیش باز بو کشید: یعنی من غش واسه فسنجون.

لوازم سالاد و دادم دست لیلی و اون متعجب پرسید: چرا گفتی بی سلیقه؟!

پولاد خندید: چون خودش شیرین دوست داره.همیشه شکر می ریزه به خورشت خورش.

لیلی ایی گفت و ظرف سالاد رو گذاشت روکانتر : بی سلیقه تویی پس.

سرمو تکون دادم: حیف که پولاد و بعد عمری دیدم وگرنه شیرینش می کردم می فهمیدی فسنجون یعنی چی!

هردوشون ادای عق زدن درآوردند و من خندیدم.صدای زنگ در توی خونه پیچید و لیلی خیار و تو ظرف رها کرد: حتما پوریاست.

قبلا راجع به کمک پوریا اون شب به پولادگفته بودم.چقدر سربه سرم گذاشته بود که خوش شانسم آقای خواننده ناجیم شده.پولاد به طرف اف اف رفت و حین رفتن گفت: یه چیزی بنداز رو موهات.

لیلی ابروش بالا پرید و به سر لخت خودش اشاره کرد: حساسه.

شونه بالا انداختم و گل کاهو رو از تو سبد برداشتم: رو خواهراش آره.

وارد اتاق شدم و نگاهی به لباسام انداختم.یه شلوار جین روشن و یه یقه اسکی سفید.شال سفید و آبیم و روی موهام کشیدم و از اتاق خارج شدم.پولاد دم در داشت به پوریا تعارف می کرد بیاد تو و می تونستم شیفتگی نگاهش و هنگام دیدن خواننده ی محبوبش ببینم.بارها گفته بود باید حتما یک بار موقعیت و جور کنم تا ببینتش وچقدر پزم و جلوی دوستاش می ده که من با فلانی همکارم.این بار اما غرور و خودداریش نمی ذاشت عکس و العمل خاصی انجام بده.خیلی مردونه با پوریا دست داد و نگاه پوریا روی من نشست.لبخند زدم: سلام.

لبخند محو و مردونه ای زد.من اگه می خواستم واسه لبخند آدما رنگ تعریف کنم ، لبخند پوریا رو سفید تعییر می کردم.محو اما وسیع و پر از احساسات خوب که به تو هدیه می ده: سلام خانم عکاس.حالت خوبه؟!

سری تکون دادم و با همون لبخند به مبل ها اشاره کردم: مرسی.چرا سرپا ایستادی ؟! بشین.

با قدم های محکمی به طرف مبلمان رفت و قبل از نشستن پالتوش و از تن خارج کرد.جلیقه و شلوار سرمه ای و پیراهین سفیدش ، توی چشمم نشست و یک نگاهی ناخوداگاه به پولاد که شلوار لی و تیشرت تن زده بود انداختم و نفسم و نامحسوس بیرون فرستادم.خوب بود که جین پاره نپوشیده بود و تیشرتش آستین بلند بود و خالکوبی دستش معلوم نمی شد.پولاد نشست کنار پوریا و لیلی هم روی مبل تکی قرارگفت.نگاه پوریا به من دوخته شد: چرانمی شینی؟

به طرف آشپزخونه قدمی عقب گذاشتم: می رم اول چای بریزم.

سریع وارد آشپزخونه شدم و سینی طرحدارم و برداشتم و به تعداد درونش فنجون های سفید چیدم.چای ریختم و بعد چک کردن تمیزی سینی و خیس نشدنش از چای به پذیرایی برگشتم.پولاد بلند شد و سینی رو از دستم گرفت و خودش خم شد تا به پوریا تعارف کنه.فنجونش و برداشت و عمیق بو کشید.چهرش نسبت به روز قبل خیلی سرحال تر بود.انگار خوب استراحت کردنش باعث شده بود خستگی رو جایی میون روزمره گی هاش جا بزاره.یک ابروش و بالا انداخت : چه عطری!

نشستم روی مبل تکی باقیمونده و شالم و کمی جلو کشیدم.از رو سرم سرمی خورد عقب و موهام از زیرش سرکشانه بیرون می زدند: به خاطر هل وگل محمدیه.

لبخند محوی زد: جز عکاس خوب بودن کدبانوی خوبی هم هستی.

تکیه زدم به پشتی مبل: به صِرف یک چای؟!

فنجون و روی میز قرار داد و تک دکمه ی جلیقش و باز کرد.احتمالا احساس گرما کرده بود ،خونه کوچیک بود و روشن بودن پکیج باعث شده بود کاملا گرم باشه.صداش جدی اما نرم بود: به صِرف بوی غذایی که توی خونه پیچیده.

لیلی سریع گفت: پریزاد فسنجون درست کرده.

پوریا این بار با لبخند نگاهم کرد: عرض نکردم؟!

خندم گرفت و به پولاد که ساکت و صامت ، پوریا رو زیر نظر گرفته بود خیره شدم: با برادر من آشنا شدی؟!

پوریا هم به پولاد خیره شد و پولاد لبخند محوی زد.هنوز باهاش بر نخورده بود و نمی تونست صمیمی رفتار کنه: بله.لحظه ی ورود معرفی شدیم.برادر جذاب و برازنده ای داری.

لبخند پولاد عمق گرفت و منم با قربون صدقه نگاهش کردم.بهش افتخار می کردم.با تمام شیطنت هاش و تیپ های عجیب غریبش به بودنش و مردونگیش زیادی افتخار می کردم.دلم می خواست پوریا هم اون و موفق ببینه: پولاد مربی بدنسازیه.تو یک باشگاه کار می کنه و همزمان دانشجوی کارشناسی برق هم هست.

نگاه پوریا پر از تحسین شد اما پولاد کمی انگار موذب شد.دلم نمی خواست خودش و جلوی یک آدم مشهور ببازه.پوریا آروم پرسید: مگه شما چندسالته که تونستی مربی باشگاه بشی؟!

پولاد ژست محکمی به خودش گرفت و مغرورانه گفت: بیست و یک سالمه اما چون خیلی ساله باشگاه می رم مدرک گرفتم و دارم آموزش می دم.

پوریا : از هیکل خوبت کاملا مشخصه.خیلی روی فرمی.

پولاد سری تکون داد وپوریا به طرف من برگشت.لیلی ساکت ترین این جمع بود.من این بحث آروم و بی حاشیه رو دوست داشتم: پس کلاخانواده ی موفقی هستین؟!

چهره ی پولاد سخت شد و من جون کندم تا لبخندم و حفظ کنم.اگه از کار اون مرد و رسواییش برای خودمون فاکتور می گرفتیم می شد گفت موفق بودیم.این بار خود پولادجواب داد.راهکارم عملی شده بود و اون حس خجالت و سکوت ازش دور شده بود: مادرمون بازنشسته ی آموزش پرورشه و خواهر بزرگمون مترجم زبان فرانسست.ما از بچگی تحت ایده آل های مادرمون به درس اهمیت دادیم و خب هممون به جایگاهی که می خواستیم یا رسیدیم و یا در همون راه قدم برمی داریم.

پوریا با لبخندی به دور از غرور و خودخواهی شهرت به من و پولاد نگاه کرد: مادرتون باید خیلی بهتون افتخار کنه.

چیزی از پدرمون نپرسید اما معلوم بود ذهنش درگیر این جای خالی توی حرف های پولاد شده و نمی دونستم پولاد چه قصدی داشت که انقدر واضح و علنی پدرمون و محو کرد.می تونست چیزی راجع به مامان نگه و خب این طوری مجبورم نبود پدر و جا بندازه اما خیلی آگاهانه پوریا رو به فکر برد.دوست داشتم بحث و کمی عوض کنم: چه خبر از کارای کنسرت؟!

پوریا دوباره فنجونش و دست گرفت: همه چیز داره خوب پیش می ره.اطلاع رسانی ها شده و استقبال خوبی پیشبینی می شه.

لبخندی بهش زدم: شهرستانم کنسرت می زاری؟!

کمی از چایش و خورد و خیلی جدی نگاهم کرد: برای چندتا شهر برنامه ریختیم.شهر شما هم جزء اوناست.

پولاد خوشحال شد وگفت: پس حتما کنسرت اهواز و شرکت می کنیم.

پوریا لبخندی بهش زد.حدس این که از پولاد خوشش اومده سخت نبود.پولاد اصولا آدمی بود که دیگران و راحت تحت تأثیر قرار می داد.حتی اگه ساکت بود هم یک جذب خاصی داشت: شما کنسرت تهرانم دعوتی.

پولاد: ممنون اما اون تاریخ سخته برام بیام تهران.عوضش اهواز همه ی دوستام و جمع می کنم میایم.

پوریا: خوش به حال من پس.

با لبخند نگاهشون کردم و تا خواستم از جام بلند شم برای سرزدن به ناهار، پوریا چرخید طرفم: خب پریزاد.راجع به پیشنهاد من فکر کردی؟!

لیلی که در جریان بود اما پولاد خودش و جلو کشید: چه پیشنهادی؟!

پوریا نگاهش کرد.انگار حس می کرد با پولاد حرف زدن و قانعش کردن راحت تره: با توجه به اتفاقی که اون شب افتاد من صلاح نمی دونم تنها زندگی کنه.پیرزن و پیرمرد ارمنی ای میشناسم که شدیدا پریزاد و دوست دارن و با کمال میل حاضرن یکی از اتاقاشون و بدن به پریزاد.این طوری دیگه تنها نیست و خیال هممون فکر می کنم راحت تره.

پولاد چندلحظه متفکر نگاهش کرد و من نفسمو بیرون فرستادم.لیلی برام چشمکی زد که کاملا مشخص بود دلیلش پوریاست.صدای پولاد با مکثی بلند شد: من خودمم خیلی نگران تنهایی پریزادم.از بعد این اتفاق نگرانیم بیش ترم شده.اما همین طوری هم نمی تونه بره پیش کسایی که ما هیچ شناختی ازشون نداریم.

پوریا با ملایمت سر تکون داد: من اون خانواده رو تضمین می کنم.فرزندی ندارن و بودن پریزاد کنارشون یه غنیمته.

نگاه پولاد چرخ خورد توی چشمای من که داشتم افکارم و سبک سنگین می کردم.به نظر نمی اومد ناراضی باشه: فکر بدی نیست پریزاد.خیال ما هم راحت تره.خداروشکر چیزی هم به اتمام درست نمونده و بعدش برمی گردی پیش خودمون.

اخم ریزی روی پیشونیم نشست.حس کردم پوریا هم از جمله ی آخرش لبخندش جمع شد.دستام و تو هم قفل کردم: خب من مخالفم.

پوریا خیلی واضح اخم کرد و پولاد منتظر نگاهم کرد تا دلیلش و بگم.صدای پوریا جدی تر شد: و دلیلش؟!

سعی کردم با لبخند حرف بزنم تا لجبازی به حساب نیاد: خب من واسه استقلال الانم خیلی تلاش کردم.قرار نیست بالطبع یک اتفاق ، خودمو محدود کنم.در ثانی این که من نمی تونم توی یک اتاق زندگی کنم.سارابانو و عمو لئون برای من خیلی عزیزن و من از بودن کنارشون لذت می برم اما سختمه کنارشون بخوام زندگی کنم.من خیلی اوقات به تنهایی احتیاج دارم ، خیلی وقتا دلم می خواد توی خونه ی خودم آزاد بگردم و صبح و شبم و جا به جا کنم.یعنی شبا روی عکسام کار کنم و روزا بخوابم.نمی تونم تو خونه ای که دو تا فرد مسن توش زندگی می کنن این و انجام بدم.پوریا درک می کنم نگرانی اما من نمی تونم خودم و محدود کنم.اجازه بده به طریقه ی زندگیم اون طور که صلاح می دونم ادامه بدم.با اسپری اضافی ای هم که گرفتم مشکلی پیش نمی آد.پولاد می دونه من برای این نقطه از زندگیم ، این که بتونم به همه ثابت کنم بیماریم من و وابسته به کسی نکرده خیلی تلاش کردم.نمی خوام وسطش جا بزنم.

اخمش کم رنگ تر شد: د آخه دخترخوب اگه بازم حالت بد بشه چی؟!

لبخندم عمق گرفت ، مگه چیزی از نگرانی ژرف کسی که دوسش داری شیرین تر هست؟!من حالم مثل میوه های نوبرونه بود.همون قدر تازه و اشتها برانگیز: هی من واقعا انقدرا هم اوضاعم وخیم نیست.طوری باهام حرف نزن که فکر کنم خیلی بی عرضم.

خیلی جدی جواب داد: بحث با عرضگی و بی عرضگی نیست.بحث اینه درک کنی عده ای نگرانتن.

لبخندم محو اما پر از قدردانی بود: من این و حس می کنم و قدردان این احساس خالصانه هستم اما آدمای نگران اطراف من بهتره کمی من و باور کنن.

حرفی نزد و فقط نگاهم کرد.ناراضی بود اما انگار تسلیم شده بود.واقعیت این بود که این برش از زندگیم واقعا چیزی نبود که من بخوام به کسی دیگه ای بسپرم.دلم نمی خواست مطیع تمام خواسته هاش باشم و زندگیم و به دست قلبم بدم.گاهی لازمه آدم پای نظراتش سفت و سخت بایسته.نه به معنی لجبازی و چیزای دیگه فقط به این دلیل که به اطرافیانش بفهمونه قدرت تصمیم گیری داره و از فکری که درست می دونتش دفاع کنه.پولاد لبخندی زد: پریزاد همیشه روی تصمیماتش می مونه.منصرف کردنش خیلی سخته.

نگاه پوریا تو چشمام نشست: اما باور کردنش سخت نیست.بهتره باورش کنیم.

انگار روی درخت دلم ، یک پرنده لونه کرد.باورم داشت و مگه چیزی ، دل قرص کن تر از این بود.سخت نگاهمون و از هم گرفتیم و پولاد متفکر به من خیره شد: گشنمه آجی.غذا آماده نشد؟

پوریا خواست بلند شه که دست پولاد روی پاش نشست.رفتارش در مقابل پولاد پخته تر از قبل بود: کجا؟! دست پخت پریزاد مارو نخورین پشیمون می شین.

پوریا مردد نگاهش کرد.احساس کردم خودمم باید حرفی بزنم: راست می گه پولاد.بمون لطفا.

نگاهش از پولاد به من برگشت.باید اعتراف می کردم نگاهش خیلی صریح بود: بسیار خب.

با لبخند بلند شدم و همراه لیلی به آشپزخونه برگشتیم.لیلی رفت سراغ تزیین سالاد نصفه و نیمش و من کمی روغن روی برنجم دادم.ماست و از یخچال خارج کردم و توی پیاله های سفالی رنگی رنگیم ریختم.روشونم با نعنا و گل محمدی شکل یک لبخند و دوتا چشم تزیین کردم.گل محمدیا لبخند صورتکای ماستی شده بود و نعنا

چشماش.لیلی نگاهی به کاسه ها انداخت و خندید: اینا چه با نمکن.خودمم با لذت نگاهشون کردم: تازه خریدم.هرکدومشون یک رنگن و این جذابش کرده.

سری به معنای تأیید تکون داد و ظرف سالاد و به طرفم گرفت: خوبه؟!

اوهومی گفتم و از ترشی هایی که مامان برام گذاشته بود توی ظرف ریختم.دوغ آماده نگرفته بودم اما همیشه کمی از ماست و نگه می داشتم تا ترش شه ، از همون ماست دوغ درست کردم و خوب هم زدم تا ذرات نعنا توش حل شن.

سفررو دست لیلی که کمی مضطرب بود دادم و با تعجب نگاهش کردم.ریز خندید: تا حالا با یک خواننده غذا نخورده بودم ، اونم روی زمین.

لبخندی زدم: سفره رو بنداز به جای این افکار.

وارد هال شد و سفره رو روی زمین پهن کرد.نمی دونستم پوریا تا به حال روی زمین غذا خورده یا نه اما به نظر خودم این سبک غذاخوردن طور عجیبی به آدم مزه می داد.خورشتم و توی ظرف های مخصوص ریختم و برنجم و با زعفرون تزیین کردم.سبزی خوردنم داشتم و توی سه تا سبد حصیری ریختم و پیازچه ها و تربچه هاش و شکل گل درآوردم.هربار که برای گذاشتن وسایل روی سفره داخل هال می شدم ، نگاه پوریا روم سقوط می کرد و لبخندش محو تر اما زیباتر و عمیق تر می شد.برنج و در مرحله ی آخر درون سفره قرار دادم و به شاهکار رنگی و خوشمزه ی روبروم نگاهی انداختم.آدم و ناخوداگاه گرسنه می کرد.به طرف آقایون چرخیدم: تشریف بیارین سرسفره.

پولاد زودتر بلند شد و پوریا با کمی مکث.هردو بالا سر سفره ایستادند و ابروهای پوریا بالا پرید: آدم و یاد نقاشی می ندازه.

پولاد دستش و دور شونم حلقه کرد: دست و پنجت طلا پرپر.

اخمی بهش کردم بابت کلمه ی پر پر و پوریا موبایلش و از جیبش خارج کرد: اجازه بدین اول یک عکس ازش بندازم.

همه عقب ایستادم و اون یک عکس از سفره انداخت.برای این که غذا سرد نشه همرو تعارف به نشستن کردم و با نگاه از پولاد خواستم برای همه برنج بکشه.

پولاد اول بشقاب پوریا رو برداشت و براش دو کفگیر کشید و بعد بشقاب لیلی رو گرفت.نگاه من اما مونده بود روی پوریا که خورشت روی برنجش می ریخت و می خواست بخوره.دوست داشتم میمیک صورتش و موقع خوردن زیر نظر بگیرم.برای خودمم عجیب بود اما این که دست پختم و دوست داره یا نه خیلی برام مهم جلوه کرده بود.

قاشق و با آرامش و خیلی مردونه به دهان برد و بعد چشماش آروم بسته شد.چهره اش پر شد از آرامش.با همون آرامش لقمش و جوید و چشم باز کرد.مستقیم به من خیره شد و لبخند مهربون و محوی زد.یک چشمک روی چشماش نشست و لب زد: عالیه.

لبخندم عمق گرفت.دیگه خسته نبودم بابت آشپزی.اصلا انگار خستگی ها و آشفتگی هام به دست باد سپرده شده بودند و به دورترین نقطه ی جهان پر زده بود.با لذت به دستام نگاهی انداختم.گفته بود عالیه..مگه چیزی از این انرژی بخش تر بود؟!

****

****

پولاد همراهم اومده بود به محل کارم توی سالن مد.گوشه ای ایستاده بود و من داشتم از یکی از مدلینگ های جدید آقا عکس می انداختم.لیلی مشغول عکاسی از هیفا بود که طبق نظر مهران قرار شده بود توی جشنواره ی مد ترکیه شرکت کنه.مدلینگ بسیار زیبا و رو فرمی بود.با یک نگاه سخت که خوب بلد بود چطور کارش و انجام بده.دوربین و دور گردنم انداختم و کمی جلو رفتم.نگاه پسر خسته و کمی سرخ بود اما همین باعث شده بود چشماش خمار تر و تأثیر گذارتر بشه.قرار بود کت و شلوار های جدید شرکت و تبلیغ کنه.دستی روی یقه ی کتش کشیدم و کرواتش و کمی شل کردم.از اون فاصله ی نزدیک ایستادن به یک پسر توی شغل من چیز ناملموسی نبود اما نگاه این آقا زیادی روی من خیره بود.برخلاف همیشه خودم این بار لبخند و از چهرم حذف کردم و دستمال توی جیبش و کمی جا به جا کردم.صداش به خاطر فاصله ی نزدیکمون خیلی آروم بود: عکاس خوشگلی هستی؟!

کوتاه نگاهش کردم: همیشه این کار و می کنی؟!

گنگ نگاهم کرد.پوزخندی زدم: این که به عکاسا نخ می دی؟!

متوجه منظورم شد و اخم ریزی کرد.چهره ی بسیار جالبی داشت.طوری که سخت می شد ازش نگاه گرفت.ما مدل های زیادی این جا داشتیم که برای تهیه ی آلبومشون به ما سپرده می شدند و بعضا خیلیاشون فقط هیکل خوبی داشتند با یک چهره ی معمولی اما این پسر هردو گزینه رو داشت: ازت خوشم اومده.هرکسی به چشمم نمی آد.

ابروم بالا پرید.دلم کمی شیطنت می خواست: پس خوش به حال من.

فهمید دارم با تمسخر حرف می زنم که اخمش پررنگ تر شد.عقب رفتم: اخمتو حفظ کن.عکستو جذاب تر می کنه.

فاصله مو زیاد تر کردم و دوربین و بالا آوردم و چندتا عکس توی زوایای مختلف ازش انداختم.اخمش و ایستادن صاف و مغرورانش بیش تر از هر مدل و ژست عجیب غریبی ، هم به نمای کت و شلوار کمک می کرد هم به تأثیرگذاری چهرش.

کارم که تموم شد بدون نگاه کردنش به طرف پولاد که داشت با مهران حرف. می زد رفتم و تنها زمزمه کردم: خسته نباشی.

اصولا این نگاه عصبی برام مهم نبود.بعد از پوریا و حس جدیدم که زیاد برام درک شده نبود کسی به چشمم نمی اومد هرچند که اعتقاد داشتم نگاه این پسر اصلا واضح نبود و پیدا بود کاملا برای سرگرمی من و نشونه گرفته.از همونایی که دوروز می خوانت و دوروز بعد ولت می کنن.سنم از مقطعی گذشته بود که بخوام به همچین تفریحاتی دل بدم.مهران با دیدنم لبخندی زد و دستی به بازوی پولاد کشید: پریزاد نگفته بودی برادری به این خوش استایلی داری؟!

پولاد با نگاه شیطونی برام ابرو بالا انداخت و من خندم و قورت دادم : خب می گفتم چی تغییر می کرد.

نگاه مهران جدی شد: به خودشم گفتم و به تو هم می گم .جون می ده برای مدل شدن.هم اندام روی فرمی داره و هم چهره ی جذابی.حیفه بخواد خودش و جایی جز عرصه ی مدلینگ وقف کنه.

نگاه متعجبم به طرف پولاد چرخید که انگار خیلی این پیشنهاد به نظرش بد هم نبوده: اما پولاد دانشجوِ.مدلینگ بودن و مرتب این ور و اون ور رفتن و توی شوهای مختلف شرکت کردن ازش برنمیاد.

مهران: خودش که می گه فقط دو ترم مونده تا لیسانسش تموم شه.تو این مدت میاد و مدل طرح های خودم می شه و بعدش می فرستمش مجامع بین المللی.حیفه پریزاد این پسر.

به پولاد نگاهی انداختم. باید باهاش حرف می زدم.وقتی که فقط خودم بودم و خودش.این تصمیمی نبود که بشه سریع اتخاذش کرد.باید اگر می خواست قبولش کنه همه جانبه روش فکر می کرد.به علاوه حتما باید با مامان صحبت می کرد.رومو به طرف مهران چرخوندم: ممنون از پیشنهادت.پولاد خودش باید روش فکر کنه.

دست مهران شونه ی پولاد و فشرد: حتما.نتیجه ی فکراتو بهم بگو.

پولاد با لبخند سری تکون داد و مهران از کنارمون رفت.نگاهش کردم و نگاهم کرد.نمی خواستم این جا راجع بهش حرف بزنیم: برم از لیلی خداحافظی کنم و بریم.کار من دیگه تمومه.

سری تکون داد و من به طرف لیلی رفتم.مهران داشت با معین یعنی همون آقای مدلینگ کمی چشم خیره کن صحبت می کرد.لیلی راجع به چندتا از عکسای هیفا ازم نظر پرسید و راهنماییش کردم.تپ مبحث ژست بهتر ازش عمل می کردم و اکثرا از من راهنمایی می خواست و بعد ازش خداحافظی کردم و همراه پولاد از سالن خارج شدیم.هوا تاریک و سرد بود.نیم نگاهی به چهره ی متفکر پولاد که متضاد با شیطنتاش بود انداختم: قدم بزنیم؟!

یقه ی کاپشنش و بالا کشید و باشه ای گفت.تو امتداد پیاده روی سنگ فرش که سرما رو بغل کرده بود حرکت کردیم.درختا اکثرا بی برگ و عریان بودند.از نفسمون بخاری تو هوا می رقصید و من داشتم فکر می کردم چطور سر حرف و باز کنم که پولاد فکر نکنه داره نصیحت می شه اما سوال یک باره ی اون باعث شد بایستم و شکه نگاهش کنم: پوریا رو دوست داری پرپر؟!

متوجه ایستادنم شد و خودشم ایستاد.به چهره ی جاخوردم لبخندی زد و دستش و دور شونه هام حلقه کرد: شبیه جغد شدی چرا؟!

توجهی به شوخی خنک و ریزش نکردم.تمام ذهنم و عصب هاش در حال پردازش سوالش بود.من و همگام با خودش وادار به جلو رفتن کرد و لب زد: نگاهت عین یه آینست.اون ادم برات مهمه که اگه نبود انقدر ستاره تو نگاهت روشن نمی شد.

لب هام از شدت سرما خشک شده بودند و من حس می کردم علاوه بر اون حس هام هم خشکیدند.هیچ وقت انقدر با پولاد بی حد و مرز نبودم که بخوام راجع به علاقم باهاش حرف بزنم.یا راجع به مرد مورد علاقم..پولاد اما انگار

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

بزرگ شده بود ، انقدر زیاد که بخواد جورکش علاقه ی منم باشه.سکوتم توی شب زمستونی و سرما زده ، میون صدای حرکت ماشینایی که از خیابان مجاورمون حرکت می کردند گم بود.به تیر برق روبروم خیره شدم.نورش یک هاله ی گرد از آسفالت خیابون و روشن کرده بود و حس می کردم اسم پوریا هم مثل همین تیرچراغ برق ، یه قسمتی از قلبم و روشن می کنه.قسمتی که تا به حال کسی سراغش نرفته بود.پر از گرد و خاک و تار عنکبوت بود و من باید اگر می خواستم میزبان پوریا باشم ، اون جا رو خوب گردگیری می کردم.یک میز چوبی که بوی چوبش ، تمام فضا رو می گرفت وسط اون قسمت از قلبم می زاشتم و بعد دوتا صندلی دوطرفش قرار می دادم ، شایدم یک رومیزی چهارخونه ی آبی آسمونی روش پهن می کردم و یک گلدون کوچیک از شمعدونی خیس وسطش قرار می دادم ؛ با دوتا فنجون چای جادویی که همیشه گرم می موند و ازش یک بخار نرمی به بالا حرکت می کرد.اون وقت هردو پشت اون میز می نشستیم و فقط هم و نگاه می کردیم.از اون نگاه هایی که خودش ترجمه شده ، که با هرزبونی قابل فهمه.میونمونم یکم بوی خاک خیس خورده بود..بوی آبی که به دیواره ی قلبم پاشیده بودم.

تیر چراغ برق و که رد کردیم اون تصویر و اون میز و اون عطرم از ذهنم محو شد.واقعیت این بود که اون قسمت قلب من هنوز پر از تاریکی و گرد و خاک بود.

پولاد: نمی دونم باید خوشحال باشم یا ناراحت.دل به آدمی دادی که از نظر وجهه ی اقتصادی و چیزی که مردم توی ظاهر می بینش از ما و خانوادمون ، خیلی جلوتره.

نگاهم به سمت خیابون چرخید.به گاری لبو فروشی که یک زوج جوون کنارش ایستاده بودند و بخار لبو ها چشم آدم و نوازش می کرد.گلوم اما پر از تیغ بود ، انگار ماهی ای خورده بودم که تیغاش وسط گلوم نشسته بودند.خب من به این موضوع فکر کرده بودم.فکر کرده بودم که سعی نداشتم برای خودم رویاهای دخترونه بسازم ، رویاهای صورتی و شایدم لیمویی و سبز.

خیلی وقت بود متوجه بودم این علاقه اشتباهه.که اگر خطوط موازی قرار بود میون آدما هم نوشته بشه ما دو خط موازی بودیم.نزدیک هم و در امتداد هم حرکت می کردیم اما بهم نمی رسیدیم.هیچ وقت تو زندگیم خانوادم و کم ندونستم اما حقیقت تلخ پشت پرده ی زندگیم چیزی بود که توی جامعه بهش برچسب" فرزند طلاق" می زدند.از کودکی این برچسب باهامون بود.خجالت من از خونه ی ساده و با صفامون توی گرم ترین شهر کشور نبود ، خجالت

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

من از کاری بود که پدرم در حقمون انجام داده بود و توی هر خانواده ی ایرانی ای ، جایگاه من به عنوان یک دختر جایگاه پایینی به حساب می اومد.چون پدرم خیانت کرده بود و رفته بود..

چشمام و کوتاه بستم ، زمستون یا دردها هرچی که بود داشت می سوزوندشون.

پولاد: اما یه وقت غصه نخوریا.خودم پشتتم.انقدر کار می کنم که یک روز وضعمون از این رو به اون رو شه.که دیگه بقیه برای چرک کف دست کم ندوننمون.

لبخند تلخی زد و دستامو توی جیب پالتوم سر دادم: قول می زنی خودتو؟! وضع مالیمون خجالت داره یا کار پدرمون؟!

نگاهم کرد.با درد و من سرم و با همون لبخند تلخ تکون دادم: این که ما برای خرج تحصیلمون کار می کنیم خجالت نداره.این که خونمون مثل قصر نیست و توی حیاطش استخر نداره مهم نیست.مهم خانواده ی آدماست.مهم پدر و مادری ان که نطفه ی بچه ازشون بسته شده ،که من و تو هرچقدرم پاک باشیم باز رسممون اینه که به بچه ی ناصر آذرخش بشناسنمون حتی حالا که خیلی ساله فامیلیمون و به خاطرش عوض کردیم تا نگن شما بچه ی همون نوازنده ی معروفی هستین که یه زن جوون آمریکایی گرفته

نفسش رو بیرون فرستاد و بخار نفسش جلوی چشمش شکل گرفت: تا کی باید تاوان گذشته ای رو بدیم که اصلا توش نقشی نداشتیم؟!

سرم رو کج کردم و به شونه اش تکیه دادم: اون گذشته تا همیشه بهمون وصله.این ماییم که باید سخت تر بجنگیم تا جلوی راهمون و نگیره.

صداش کمی گرفته بود: می خوام پیشنهاد مهران و قبول کنم.

سریع به طرفش چرخیدم.چهرش مصمم و جدی بود: خستم از بس کم آوردم و مامان کمکم کرده.مگه از اون باشگاه چقدر می گیرم.خرج دانشگاه آزاد و لباسام بیش تر از درآمدمه.می خوام نه تنها بار خودم بلکه بار زندگی رو از رو دوش مامان بردارم.می خوام اگه یک عمر زحمتم و کشیده حالا من جبرانش کنم.روراست باشم باهات پریزاد..می خوام بهم افتخار کنه.

با بهت و غم نگاهش کردم ،این که برادر کوچک ترم تو پس تمام شیطنت ها و بی خیالیش انقدر ذهنش درگیر بود آشفتم کرده بود.چرا نفهمیده بودمش؟! چرا درک نکرده بودم که این پسر پر از غروره که زخم زیادی بابت گذشته بهش خورده؟! چرا زودتر متوجه نشدم از این که نمی تونه کار زیادی برامون بکنه خستست.صدام پر بود از بغض: پولاد ما همه ،همیشه بهت افتخار کردیم.

لبخندی زد.نفس عمیقی کشید و به جلو خیره شد: به نظرت اگه یک مدل معروف بشم و عکسم مثل عکس اون پسر ، بره روی اون بیلبورد که روبرومونه ، اگه یه روز چشمش به چشم عکسم بیفته ، می فهمه عکسه پسرشه؟!

به بیلبورد مد نظرش خیره شدم.پسری که یک مارک معروف و تن زده بود و داشت تبلیغش می کرد.غده های توی گلوم رشد کردند.ما چقدر حسرت داشتیم: نمی دونم.اما من به موفقیتت ایمان دارم ،حالا توی هرراهی باشه.

لبخند دلگرم کننده ای زد: یه قولی بهم بده پری.

نگاهش کردم و اون ادامه داد: قول بده اگه پوریا و تو نشدنی بودین ، بازم محکم بمونی..ما خیلی جاها باختیم اما این بار خیلی نگرانتم.

دلم یک ترک ریز برداشت.مگه می شد شدنی هم باشیم؟! پوریا همون مردی بود که تو افسانه ها اسب سفید سوار می شد.من اما نه سیندرلا بودم و نه سفیدبرفی،من تو افسانه ی زندگیم فقط خودم بودم...پریزادی که جنگید و بزرگ شد ،لبخند زد و عکاس شد، ویالون زدن یاد گرفت و عاشق شد.قصه ی من شبیه هیچ کدوم از شخصیت های قصه ها نبود اما شاید بعدها ،زمانی که پیر شدم و از این روزا فقط یادش توی ذهنم بود برای بچه های نخلستون های اهواز ، خودم و افسانه کنم..افسانه ی لبخند.

برای راحتی خیال پولاد سری تکون دادم و بعد دستامون و تو هم قفل کردیم و قدم برداشتیم به طرف جلو..به طرف مسیری که سرنوشت هلمون می داد سمتش.ما هرکدوم توی یک راهی قرار داشتیم که باید موفق می شدیم چون نگاه یک مادر..فداکاری که همیشه برامون لبخند زد به قدم های ما دوخته شده بود..

هوا سرد بود اما اگر عصر یخبندانم می شد ما دلامون و با حضور هم گرم می کردیم و از نورش راه جلوی پامون و مشخص می کردیم.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

می گن آدما خودشون مسئول اتفاقاتی ان که براشون می افته..اما من می گم آدما خودشون می تونن برای خودشون تعیین کنن که اتفاقی که براشون می افته به کدوم طرف سوقشون بده.

ما نمی دونستیم راهمون چقدر درسته اما همین که هنوزم هم و داشتیم نشون می داد خیلی هم بی راهه نرفتیم.

*****

سری برام خم کرد: اختیار داری.برو اما بعد کلاس بمون باهات کار دارم.

متعجب نگاهش کردم: می دونی که با پوریا کلاس دارم!

اخم نرمی جایگزین لبخند لحظه ی پیشش شد: بسیار خب ، بعد کلاست با پوریا من پایین توی ماشین منتظرتم.

خواستم مخالفتی کنم که دستش و بالا آورد و جلوی حرف زدنم و گرفت.چشماش طور خاصی بود: مخالفت نکن لطفا.

دهن آماده ی اعتراضم بسته شد.چیزی توی لحنش بود که من و برای مخالفت ،منصرف کرد.تنها سری به معنای باشه تکون دادم و اون محو و ملایم نگاهم کرد: ممنونم.برو سر کلاست.

بدون هیچ حرفی به طرف کلاس قدم تند کردم و ذهنم ، دوباره دست زیرچونه زد که چی باعث تغییر سیگنال های نگاه اشکان شده.

اعتراف می کردم هیچ وقت نگاهش واضح نبود اما انقدر گنگ هم...هرگز.

بچه های کلاس کمی باشیطنت از تیپ جدیدم تعریف کردن و جو کلاس یک ربعی به همین منوال گذشت ،بعد فروکش کردن هیجانشون درس و شروع کردم و هرزگاهی روی دوربین توضیحاتی بهشون می دادم.تمام تلاشم این بود تمرکز ذهنیم بابت تغییر رفتار اشکان بهم نخوره و بتونم کلاس مفیدی براشون بسازم.بعد اتمام کلاس مثل همیشه پشت میزم نشستم تا بچه ها برن و بعد از خلوت شدن آموزشگاه به طرف کلاس پوریایی برم که با وجود این همه مشغله بازم کلاس و برگزار می کرد.قرار بود شام و با لیلی بیرون بخوریم و به همین دلیل کمی تیپم متفاوت تر از همیشه بود.از هیاهوی صدای بچه ها که کم شد متوجه شدم تقریبا همه رفتن.از جام بلند شدم و دستی به پایین مانتوم کشیدم و از کلاسم خارج شدم.در کلاس پوریا باز بود.آروم وارد کلاسش شدم و رو به چهره ی اخموش که سرش و توی گوشیش گم کرده بود لبخندی زدم.عینک فریم مشکی دور چشماش ، با توجه به اون اخم ریز و حالت تکیه زدش به صندلی در حالی که داشت توی گوشیش و نگاه می کرد برام جذاب بود.متوجه سنگینی حضورم شد که سرش و آروم بالا آورد و اخمش آروم ، مثل یک مه توی هوا پرواز کرد و جاش و لبخند متبسم و آرامش بخشش داد: چطوری؟!

روی صندلی مخصوص خودم نشستم و با انرژی همیشگیم که کمی بیش تر از همیشه غرق بودنش بود جواب دادم: عالی، شما چطوری؟!

لبخندش عمق قشنگی گرفت و سر تکون داد و حین قرار دادن موبایلش روی میز ،کیف ساز خودش و باز کرد: خوبم خانم فراموش کار.

بهش پیام داده بودم تا ساز خودش و برام بیاره چون سازم و وقتی یک ایستگاه از خونه دور شده بودم تازه یادم افتاده بود فراموش کردم همراه خودم بیارمش.ساز و به طرفم گرفت و آرنجش و به لبه ی میز تکیه داد.به خاطر افتادن سنگینی وزنش روی اون دستش ، بازوهاش یک پیچ و تاب سحر کننده به خودشون دادند و من سخت از اون گره های عضله هاش نگاه گرفتم: ممنون.نمی دونم چی شد فراموش کردم.

توی چشمام دقیق خیره شد.هربار عطرش بیش تر میون وجودم غوغا به پا می کرد: آدما وقتی چیزی رو فراموش می کنن که حواسشون پرت جای دیگه ای باشه.حواست پرت کجا بوده پریزاده؟!

لبخند شیرینی به روش زدم.یعنی اگه می دونست حواسم معطوف خودش بوده چه واکنشی نشون می داد؟! مثلا چی می شد اگه توی چشمای لعنتی و خونه خراب کنش خیره می شدم و می گفتم " حواسم پرت خودت بوده آقای خواننده.خیلی وقته حواسم و با خودت بردی"

نگاه کردنم توی چشمای دقیق و جدیش زیادی طولانی شد.آب دهنم و قورت دادم.ازاین احساساتی که دم به دقیقه دور گلوم حلقه می شد زیادم راضی نبودم: پرت هزارجا..کار ،درس ،این جا ، پیش حرفای اشکان.

نگاهش که دوباره رنگ اخم گرفت تازه چشمام گرد شد و لبام با فاصله ی کمی از هم مبهوت باز موند.اومدم ذهنش و منحرف کنم و بگم فکرم جای خاصی نیست اما یک گند بزرگ آخر حرفم ، به وجود آوردم.اسم اشکان از کجا یهو میون زبونم پرید؟! انگار این طور که معلوم بود واقعا بخشی از ذهنم و مشغول کرده بود.عینکش و از روی چشماش برداشت و نه چندان آروم روی میز قرار داد: حرفای اشکان؟مگه اشکان چی گفته؟!

دستامو توی هم قلاب کردم.به سازی که روی پاهام نشسته بود خیره شدم و تمام فکرم و به صف کشیدم تا چیزی بگم.اما هیچی جز حقیقت به ذهنم نرسید: هیچی.فقط خواستش بعد کلاس با تو ،با هم بریم بیرون.

اخمش غلظت بیش تری گرفت.عین یک چای کیسه ای که به آب جوش هرلحظه بیش تر رنگ می داد.چشماش طور عجیبی عصبی و ترسناک شد.بدون حرف نگاهم کرد و بعد سکوت کوتاهش پرسید: قبول کردی؟!

خواستم بگم آره انتظار داشتی بیام ازت اجازه بگیرم؟! اما کمی ترسیدم.فقط سری به معنای تأیید تکون دادم و اون همه ی حجم هوای سینش و با یک حرکت بیرون فرستاد و خیلی غیرمنعطف به ساز اشاره کرد: برش دار.تمرین هفته ی پیش و بزن.

دستام یخ کرده بودند.ترسیده بودم و نمی دونستم چرا...این لحن و این نگاه وحشی و رام نشده یکم باعث شده بود خودم و ببازم.من آدمی نبودم که اخم و تخم دیگران برام مهم باشه اما انگار این بار قضیه متفاوت بود.انگار روزگار داشت رویه ی جدیدی برام می دوخت ، انگار هربار طرف مقابلم پوریا بود من تمام حس های تجربه نشده رو یک به یک قرار بود تجربه کنم.

ویالون و به سختی میون دستام گرفتم که خیلی جدی به چهرم خیره شد و آروم اما پر از اخم لب زد: این چه طرز حضور توی محیط آموزشیه؟!

ویالون از دستم سرخورد و دوباره روی پام نشست.حرفش انقدر برام گنگ بود که نفهمیدش.با اخم خاص نگاهم کرد.یه چیزی توی چشماش برام حل نشده بود: آدم توی همچین محیطی همچین تیپی می زنه؟!

نگاهم به لباسام و شال خوشرنگم موند.حس بدی و اومد و دور قلب تنیده شد: بده؟!

دوباره نفسش و بیرون فوت کرد.لحنش ملایم تر شد اما با وجود اون اخم ، زیادم امیدوار کننده نبود: خوشگل ترت کرده.اما حرفم اینه..این محیط جاشه؟!

اون مار از دور قلبم به دور گلوم تنید.اون خوشگل ترت کرده ای که گفت هم زهر حرفش و نتونست خنثی کنه.خیلی تلاش کردم تا عادی باشم: من توش مشکلی نمی بینم.یادم نمی آد روزی که استخدامم کردی گفته باشی نوع پوشش برات مهمه؟!

کلافه و دلخور نگاهم کرد: پریزاد؟!

از جام بلند شدم: امروز انگار زیاد حالت مساعد نیست.نیم ساعت از وقت کلاسمون رفت سر توهینت به ظاهر من..بقیشم بهتره کنسل شه تا بعد.

اومدم از کلاس خارج شم که صدای پر از تشر و اخمش وادارم کرد به ایستادم: وایستا سرجات.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

ایستادم اما برنگشتم.نفسام تند پی در پی بود.واقعا بهم برخورده بود.من همیشه تو پوششم مراعات می کردم و فقط یک بار دلم خواست متفاوت باشم.واقعا محق همچین لحنی نبودم.اومد و جلوم ایستاد.چهرش بی نهایت اخمو بود: من کی به ظاهرت بی احترامی کردم؟

تخس و دلخور ، چشمام و فرو کردم توی چشمای عصبیش: وقتی می گی لباست..

پرید وسط حرفم.کمی لحنش داد داشت و بیش از اندازه خشم: واقعا متوجه نیستی با این ظاهر بیش تر از هروقتی به چشم هر مذکری میای؟! متوجه نیستی جذابیتت انقدر با این لباسا به رخ کشیده می شه که خونم به جوش می آد موقع اومدنت تا آموزشگاه چندتا نگاه روت با هوس و لذت نشسته.یعنی نمی فهمی وقتی این طوری لباس می پوشی من سر لبخند و معجزه ی زندگیم و نگاه های روش می ترسم؟؟

شک ، گنگی ، ماتی و شاید چیزی شبیه کما رو داشتم تجربه می کردم.این داد و حرف های پی در پیش برام خیلی سنگین بود.دلم برای خودم خیلی سوخت...برای خودی که پوریا رو عاشق بود و اون داشت براش غیرت خرج می کرد و من ازش انتظار داشتم دیگه دوسش نداشته باشه.نگاهم به سینش که از خشم تند و عمیق حرکت می کرد خیره موند.خودشم جا خورد انگار از حرف هایی که زد و من شنیدم..

لبخند و معجزه ی زندگی!.جایگاه قشنگی بود اما خاص نبود.الان باید خوشحال می بودم که همین جایگاه رو هم دارم یا دق می کردم که فقط لبخندم؟! نگاهم توی چشمای عصبی و وحشیش و نشست.صدام گرفته و شکه بود: من یک دخترم پوریا..هردختری دلش زیبا بودن می خواد.این که گاهی بی اهمیت به همه ی نگاه ها برای دل خودم لباسای رنگی بپوشم و خودم و کر و کور نشون بدم در مقابل تیکه های هم جنسای تو برام لازمه...توی جامعه ای که خود به خود داره برای من محدودیت ایجاد می کنه ت این محدودیت و زیادترش نکن.ممنون که نگرانی اما قبل از هرچیز یاد بگیر نگرانیت و طوری عنوان نکنی که حس دخترای محتاج توجه بهم دست بده.

حرفام سنگین تر و نا آروم ترم کرد.اومدم از کنارش رد شم که بازوم توی دست های مردونش اسیر شد.ایستادم و میون مردگی انارای چوبی گوشوارم نگاهش کردم.با اخم بهم خیره شد.دستش آروم بالا اومد.لبه ی شالم و لمس کرد و کمی عقب روندش.چوب انارم توی دستش اسیر شد.صداش محو ، دلخور و ناامید بود.انگار هیچ کدوم اون نتیجه ای که می خواستیم نگرفته بودیم : این خیلی خوشگله..اما..کاش درکم می کردی.

چیزی برای گفتن نداشتم.چون نمی فهمیدم داره از چی حرف می زنه.دستم و آروم رها کرد و شال دور گردنم و طوری بست که گردنم و انارهای چوبیم مشخص نباشه..نگاه های امروز زندگیم همه انگار گنگ بودند: مرد نیستی تا بفهمی..

حرفش و قورت داد و من کلافه از این همه نفهمیدن نگاهش کردم.دلم میل زیادی داشت تا گریه کنه و من این و نمی خواستم.حالم مثل خیابونی بود که داشت مدام خاطرات یک زوج عاشق و مرور می کرد و سفیدی خط های عابرش کم کم رنگ می باختند..آروم نگاهش و به روبروش داد.به دیواری که عکس خودش روش بود: تمرین امروز بمونه واسه جلسه ی بعد.به سلامت.

خیلی حرف ها برای گفتن داشتم اما به همون اندازه زبونم الکن شده بود.ناچار سری تکون دادم و به سرعت از کلاس خارج شدم.از مانتوم و شالم بدم اومده بود ، از هرچیزی که باعث این تنش شده بودند بیزار بودم.

من انگار بین دنیای پوریا و تعلقات خودم معلق بودم..

یا سقوط و یا پرواز.

ماشین اشکان درحالی اون سمت خیابون بهم دهن کجی می کرد که من همه ی احساسم و اون بالا میون دادهای پوریا ،جا گذاشته بودم و حالا بیش تر از هرچیزی دلم می خواست با خود خالیم خلوت کنم.قطره ی بارونی که روی صورتم چکید سرم و به سمت آسمون بلند کرد.لبخند تلخی زدم.یکم ازش دلگیر بودم اما قهر نه..

پسربچه ای زیر چادر مادرش از کنارم گذشتند.نگاهم روی مادرانه های زن موند و حسی عمیق میون خاک دلم جوونه زد.مادر بودن قشنگ تر بود یا عاشق شدن؟!

نگاهم دوباره به سمت ماشین اشکان کشیده شد.باید می رفتم؟!

فکرام چقدر با فاصله و گره خورده بودند..درست مثل گلوم که یک گره ی بدخیم وسطش داشت من و به گریه سوق می داد.ولی آخه من لبخند بودم..لبخند پوریا.

به ماشین اشکان که رسیدم،بارون سرعت بیش تری گرفت.سریع در و از داخل برام باز کرد و من سوار شدم.نگاهش دوستانه و مهربون بود: زود اومدی!

سعی کردم لبخندی بزنم.خیلی چهرم آویزون و گرفته شده بود.لزومی نمی دیدم از بحث نه چندان منطقیم با پوریا باهاش حرف بزنم.قطره ی بارونی که روی گونم نشسته بود و با دست پاک کردم و جواب دادم: کلاسمون زودتر تموم شد.

اشکان تنها سری تکون داد و ماشین و از پارک خارج کرد.صدای برخورد بارون با شیشه ی ماشین نگاهم و چندلحظه به حرکت برف پاک کن انداخت.حرکتش تند نبود چون بارونم زیاد تند نبود اما اون تناوب و تکرار حرکت ، هربار با صدای بارون همراه می شد برام جذاب بود.هردو سکوت کرده بودیم.وضع افکارم اون قدر درهم بود که نمی خواستم به چیزی جدای از مسائل ذهنم فکر کنم و اشکان هم انگار ، هنوز موقعیت حرف زدن و پیدا نکرده بود.دستش فقط یک بار پیش اومده بود و بخاری ماشینش و روم تنظیم کرده بود، کاری که کمی خواب آلودم کرده بود.

حتی دلم نمی خواست به اتفاقی که توی کلاس بین خودم و پوریا افتاد فکر کنم ، به حرف هایی که زدیم و شنیدیم..حس می کردم باید توی حصار امن تنهاییم بهش فکر کنم نه حالا و نه توی ماشین اشکان...

خوب بود که خاموشی پخش اجازه می داد صدای تمام قطرات بارون و صید کنم.صدای اشکان یک خط قرمز کشید میون ذهنی که داشتم آروم می کردم: بریم کافه؟!

کوتاه نگاهش کردم: من خیلی اهل کافه نیستم اما خب خیلی هم برام فرقی نداره کجا می ریم.بیش تر دلم می خواد زودتر حرفاتو بشنوم.

مهربون و با لبخند نگاهم کرد ، سردی کلامم انگار اذیتش نکرده بود.هرچند که خیلی تلاش کرده بودم لحنم اگر گرم نیست سردم نباشه و نشده بود: تو کجاهارو دوست داری؟! منظورم وقتاییه که بایک دوست بیرون می ری.اگه حق انتخاب با توباشه کجا رو انتخاب می کنی؟!

سوالش باعث شد کمی فکر کنم.خیلی علنی داشت از من می خواست مکان این گپ و گفت و که دلیلشم واضح نبود انتخاب کنم.سرم نبض می زد و احساس می کردم سردرد بدی در انتظارمه: خب ،من خیلی اهل جاهای متعارف نیستم.شاید یک گالری و یا حتی پارک.در هرصورت کم پیش میاد دلم کافه بخواد.خیلی کم.

عمیق نگاهم کرد: دختر خاصی هستی.کم تر دختری اهل کافه رفتن نیست.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

دستم و روی کیفی که روی پام نشسته بود گره زدم.نگاهم به دست بندهای چوبی و رنگیم موند.خب واقعا هم آدم همچین جاهایی نبودم: خیلی موافق نیستم برم بشینم یک جایی با بوی عود و شمع و ادای روشن فکرای فمنیست و دربیارم و قهوه سفارش بدم.بعدشم دستامو تو هم قلاب کنم و بخوام از نیچه و سیاست و فلسفه بهم شعر ببافم.من طبیعت و به همچین محیطی که اکثر آدماش خودشون و پشت یک نقاب پنهون می کنن ترجیح می دم.اکثر کسایی که میان و توی کافه قهوه ی تلخ سفارش می دن توی تنهاییاشون چای و نبات می خورن.نمی دونم این چه دردیه میون جوونامون که حتی به نوشیدنی های غربی هم گرایش دارند و اون و عامل باکلاسی می دونن.یاد گرفته بودیم تو ظاهر مدرن باشیم و توباطنمون در حد یک حیوون وحشی و نامتمدن..

ابروش از این جملات طولانیم بالاپرید: دلت پر بود؟!

از شیشه به بیرون خیره شدم.دل انگار هرچقدرم پاک سازی بشه و بعضی حس هاش و دلیت کنی باز زود پر می شه: زیاد...منکر بعضی آدما که واقعا باطن و ظاهرشون یکیه و عاشق کافه رفتنن نمی شم.اونا احتیاجی به دفاع ندارند چون خودشون با چندتا جمله ، ذهن وسیعشون و به رخت می کشن و نمی زارند بهشون برچسبی بخوره..خیلی هم خوبه اما از یک سری جوون که فقط تفریحشون کلاس گذاشتن جلوی همه خوشم نمی آد.حس می کنم با توجه به وضعیت کشورمون دلم می خواد خودم بعضی هارو بکشم بس که ذهنشون سطحی و تک بعدیه.اینا همونایی ان که چه توزمان جنگ جهانی اول ، چه زمان جنگ ایران و عراق و چه تو زمان جنگ نرمی که الان توی کشوره تنها هنرشون کافه رفتن و قهوه سفارش دادنه.

خندید: حرفات درسته خانم عکاس ، اما اینم ثبت کن که توی جامعه ای که فقط توی پایتختش چهارتا پارک درست و حسابی ساختن ، جوونا باید کجا پاتوق تشکیل بدن؟ به نظرت همه جا گالری و پارک خوب هست؟!

نفسم و بیرون فرستادم.این بحث متفرقه ذهنم و کمی از اون همه فکر به گود دیگه ای کشونده بود: متأسفانه نه.حرفت و قبول دارم.دولتمون هم خیلی در حق جوونامون کوتاهی کرده اما بحث من کافه رفتن نیست.بحث من رفتاری مغایر با شخصیتمونه.این که از طعم تلخ قهوه بدمون می آد باز می ریم برای این که دوستامون نگن بی کلاسه قهوه سفارش می دیم و ده تا قاشق شکر توش حل می کنیم. خب آقا جان تو یه لیوان آب پرتقالم بخوری کسی کاری باهات نداره.حالا قهوت و خوردی بحث فلسفیت چیه؟! چرا همه تلاششون اینه راجع به چیزی که حتی ازش اطلاع ندارن حرف بزنن؟! اگه همه ی کافه ها بشن کافه کتاب و آدمایی بشینن پشت میزاش که به جای

پرداختن به مشکلات دیگران ، به خودشون و دغدغه هاشون بپردازن ما چندپله رشد می کنیم.شاید این سرانه ی مطالعه ی لعنتی هم بالا رفت.

لبخندش عمق بیش تری گرفت.نفسم و بیرون فرستادم و اون آروم نگاهم کرد: افکارت و دوست دارم.تو این هوا که پارک نمی شه رفت.فکر می کنم چیزی هم به ساعت تعطیلی گالری های رسمی نمونده.بریم یک کافه کتاب که توش آدم حسابی زیاده؟!

چندلحظه کوتاه نگاهش کردم و بعد سری تکون دادم.فکرم درگیرش شده بود.این که افکارمو دوست داره رو با لحن خاصی گفت.طور عجیبی..با توقف ماشین ، قبل از این که بخواد پیاده شه و در و برام باز کنه خودم پیاده شدم.حرفی نزد و هردو باهم وارد کافه شدیم.بی توجه به اطراف پشت میزی توی همون طبقه ی همکف نشستیم و من به خاطر شیشه ای بودن نمای کافه کمی حس بدم کم شد.این که می تونستم بارون و مردم و ببینم خوب بود.دستم و روی میز حلقه کردم و اشکان توی چشمام خیره شد: چی می خوری؟؟

لبخندی زدم: شیرکاکائوی داغ.

چشمکی زد و جوابش و با لبخند محوی دادم.پسری که مسئول سفارشات بود و صدا کرد و سفارش دوتا شیرکاکائوی داغ و کیک گردویی کرد.کمی به اطراف نگاهی کردم.به دوتا میزی که مشتری هاش مشغول کتاب خوندن بودند و تک میزی که یک زوج جوون و با نگاه های خاصشون مهمون بود.خب می شد گفت نسبت به خیلی از کافه ها محیط جالب تری داشت.سفارشاتمون که روی میز قرار گرفت ،دستمو دور لیوان شیرکاکائوم حلقه کردم تا گرماش دستم و گرم کنه و به اشکان متفکر خیره شدم: خب؟!

سرش و بالا آورد و نگاهم کرد.کمی راحت تر روی صندلیش نشست و انگار داشت حرفای توی فکرش و برای گفتن جمع و جور می کرد: ما آشنایی جالبی نداشتیم.

به یاد روز اول دیدارمون و اون لحن کوبندش افتادم.این حرف و قبول داشتم ، البته وقتی یاد سرتقی و حاضر جوابی خودم می افتادم خندم می گرفت.لبخندم و که دید خودشم لبخند زد: داری به این فکر می کنی چطوری من و شستی گذاشتی کنار؟!

خندم پر صدا شد و به پشتی صندلی تکیه زدم.سری تکون داد: حاضرجواب ترین دختری بودی که دیده بودم.

لبخندم کم رنگ تر شد.دلم می خواست ببینم از این نقطه قراره به کجا برسیم: تعریفه یا..

نذاشت اون یا رو به زبون بیارم و با جملش دهنمو بست: تمجیده.

کمی موذب روی صندلیم جا به جا شدم.از شیر کاکائوم مزه کردم و به برش های کیک گردویی و قطعات گردوی بینش که از بین برش ها معلوم بود خیره شدم: ممنون.

لبخند اونم محو شد: نمی دونم کسی بهت گفته یا نه ..اما با وجود سرزندگی و شادابی نگاهت ،با وجود لبخند مهربونت سخت می شه تحت تأثیرت قرار نگرفت.

حس بدم از قبول این قرار داشت بیش تر می شد.دیگه کاملا می دونستم این بحث قراره به کجا کشیده بشه.پریدم میون حرفش: اشکان..

نذاشت ادامه بدم.دستش و به معنای صبر کن بالا آورد.خیلی جدی و مصمم به نظر می رسید: گوش کن..نمی گم توی سی و چندسال عمرم با کسی نبودم که دروغه.نمی گم قبلا عاشق نشدم که دروغ تره..اما راست زندگیم الانمه..الانی که دلم به لبخندت که به خوشرنگی انارای گوشوارته گیر کرده.انقدر بد که می ترسم بکشمش و یک تیکش میون لبخندت برای همیشه بمونه.

مات و مبهوت نگاهش کردم.لطافت حرفش ،تنم و زخم کرد.حس بدم اوج گرفت.این پسر احساسش تا کجاها پیش رفته بود..اعتراف می کردم ابراز علاقه ای انقدر صریح و زیبا تا به حال نشنیده بودم اما من..من که دلم بند کس دیگه ای بود این دل جا خوش کرده میون لبخندم و چطور باید جدا می کردم؟؟ نبض زدن سرم سرعت گرفت.این همه جسارت توی یک نگاه عاشق قشنگ بود و نبود.چطور باید جوابش و می دادم.

نگاه گنگم و که دید لبخند جذابی زد.دستش آروم و نرم روی میز پیش روی کرد و نشست روی دستم.نه گرمم شد و نه سردم شد.تنها حسم به این تماس کوتاه ، گیج تر شدنم بود.افکار توی سرم دوی ماراتن گذاشته بودم.خط پایانش کجا بود؟! سکوتم خیلی طولانی شد که خودش با همون جدیت لب زد: من خیلی عجولم برای گرفتن جواب اما تحت

فشارت نمی زارم.خوب بهش فکر کن.به من و حرفام.اهل قول دادن راجع به آینده نیستم اما به همین لحظه که جلومی و چشمام تو چشماته قسم ، نمی زارم لبخندت خشک بشه.

قلبم داشت میون این حرفای جون دار و غلظت بالا فشرده می شد.سخت ترین لحظه ی دنیارو داشتم تجربه می کردم.گناهی داشت که عاشق من بود؟! صد در صد نه..پس بی گناه نمی تونستم دلش و بشکنم.از شکستن دلش هراس داشتم.حالم مثل بارونی بود که بیرون داشت می بارید.گاهی رگباری و گاهی نم نم: اگه می دونستم بحث قراره به این برسه همراهت نمی اومدم.

اخم کرد.چهرش محکم بود و دلم فریاد زد "محکم تر از پوریا؟!" این غیاث مع الفارق بود قطعا.چرا باید با اون مقایسش می کردم؟!: لایقت نیستم که حتی مطرح کردنشم برات عذابه؟!

سریع نگاهش کردم.دستام عرق کرده بود.میون پررویی های همیشگیم رو کم آورده بودم.یه جاهایی انگار زبون آدم خودش و می کشه کنار پ کم می آره: البته که نه.من برات خیلی احترام قائلم.

دستش دوباره روی دستم نشست: من چیزی فراتر از احترام می خوام!

سرم و تکون دادم.ضربه ی چکش مانندی توش داشت شکل می گرفت: چی از من می دونی؟

جدی بود: لازمه ی این انتخاب شناخت خودت بود..بهت علاقه دارم.رک تر بگم که چیز دیگه ای برام مهم نیست؟!جز خودت و این لبخند معجزه گرت.

لب گزیدم: من بچه ی طلاقم.

جا خورد، خیلی واضح تکون خورد و سکوت بینمون فریاد کشید.صداش با مکث بلند شد: بیش تر برام قابل ستایش شدی.

واقعا موندم.این همه جدیت و مصمم بودن داشت آلارم های مغزمو فعال می کرد.داشت داد می زد که تو و پوریا صفرین ضرب هم.چرا پس اشکان نه؟! دلم یک کنجی قهر می کرد که من وقف اونم.چطور می خوای بهش فکر کنی؟! درموندگیم با صدای پیام گوشیم ، هردومون و از خیرگی نجات داد.نگاهم به موبایلم روی میز موند.برداشتم و پیام و باز کردم و دست اشکان از روی دستم سر خورد روی میز.انقدر بی حس بودم که حتی نتونسته بودم دستش و پس بزنم.حس می کردم به یک زمان کوتاهی برای جمع و جور کردن خودمون و افکارمون احتیاج داریم.پیام و باز

کردم.توی تلگرامم بود.دیتام به خاطر بسته هام همیشه روشن بود..با دیدن اسم پوریا لبم لرزید: همین الان از اون خراب شده بیا بیرون...

شکه شدم.سریع دستم روی حروف نشست و اشکان خودش و با خوردن شیرش سرگرم کرد: چی می گی؟! کجایی تو؟!

بدون توجه به سوالم سریع پیام داد: میای بیرون یا بیام تو؟!

دستم هم این بار لرزید.لحظه ای کوتاه به اشکان نگاه کردم و گیج از اتفاقات پشت هم تایپ کردم: نمی شه.

زنگ زد.اشکان نگاهم کرد.لبخند محوی زد و به موبایل اشاره کرد: راحت باش و جواب بده.

لبخند نصفه و نیمه ای زدم.شیرم سرد شده بود و حتی نمی تونستم از اون برای گرم کردن دستم استفاده کنم.تماس و وصل کردم: بله؟!

صداش خفه و غرش مانند بود: من مشکلی با داخل شدن ندارم اما اون موقع برای تو خوب نمی شه.

آب دهنم و قورت دادم.ترسیدم؟! انگار همین طور بود.همه امروز عجیب شده بودند: بله.من بعدا می رسم خدمتتون حرف می زنیم..

مجبور بودم طوری حرف بزنم تا اشکان متوجه نشه اما خودش خوب منظورم و فهمید: باشه پس خودم میام.

غرش صداش بیش تر ترسوندم.قبل از این که قطع کنه سریع زمزمه کردم: باشه.می رسم خدمتتون.

گفتم و با حرص قطع کردم.نگاه اشکان متعجب و کمی اخمو روم نشست: چیزی شده؟

کمی نگاهش کردم.سعی کردم منطقی و درست ، طوری که نرنجه جواب بدم: مسأله ای پیش اومده و باید برم.واقعا عذر می خوام.

چهرش تو هم رفت: مشکلی که نیست؟

سرم و به چپ و راست متمایل کردم: نه اصلا..

سری تکون داد: راجع به پیشنهادم..

پریدم میون حرفش: بهش فکر می کنم اما قول نمی دم جوابم اونی باشه که می خوای.

لبخند محو و مردونه ای زد: همینم خوبه.بریم برسونمت.

از جام بلند شدم.می ترسیدم تعللم باعث بشه پوریا بیاد تو: لازم نیست.با خط واحد سریع تر می رسم.

خودشم بلند شد: تعارف نکن.

با یک لبخند عجول و هول هولکی نگاهش کردم: ابدا تعارفی نیستم.فعلا.

کمی متعجب نگاهم کرد و تا خواست حرفی بزنه خداحافظی گفتم و از کنارش گذشتم.پام و که از در کافه بیرون گذاشتم بارون روی صورتم ریخت و دوباره ملودی موبایلم بلند شد.حرص. عجیبی داشتم و بدم نمی اومد یکم داد بزنم.تو امتداد پیاده رو و زیر سایبون مغازه ها شروع به حرکت کردم و تماس و جواب داد.پر از حرص فروخورده: بله؟!

صدای اونم هنوز عصبی بود.دلیلش چقدر برام گنگ و نامفهوم بود: چندمتر جلوتر بپیچ تو کوچه.ماشین و اون جا پارک می کنم.

حرکت ماشینش و از کنارم و وارد کوچه شدنش و دیدم.لحظه ای ایستادم.این همه حق به جانبی رو چطور باید هضم می کردم؟! اصلا چرا دنبالمون اومده بود؟! نفسم و آروم بیرون فرستادم و کمی زیر بارون رفتم تا خیسی زیر قطرات معطرش ، حرصم و کاهش بده.

وارد کوچه که شدم تشخیص ماشینش واقعا سخت نبود.کلا سه تا ماشین پارک بود که مال پوریا میون همشون نوربالا می زد.خیلی طلبکار و پر سوال ،پر از حرف و حتی داد سوار ماشین شدم و فقط نگاهش کردم.نگاهش با اخم به مقابلش بود.اعتراف باید می کردم عطرش توی ماشین ، از بارون بیش تر برام آرامش بخش تر بود.نگاهم و که حس کرد بدون نگاه کردنم لب زد: اون طوری نگاهم نکن.

پوزخندی زدم.چشمام و چندلحظه بستم تا تمرکز بگیرم: چرا تعقیبمون کردی؟!

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

به طرفم چرخید.از عصبانیتش جا خوردم:چرا وقتی دستتو گرفت عکس العملی نشون ندادی؟!

مردمک هام گشاد شدند.دستم روی کیفم مشت شد و دلم هم توی خودش جمع شد: چی؟!

صدای دادش ، اتاقک ماشین و مثل پرده ی گوش من لرزوند: می گم چرا دستتو از زیر دستش نکشیدی بیرون.حق نداشت لمست کنه.می فهمی ؟! حق نداشت.

یک عالمه حرف تا پشت لبم اومد و فرو خوردمشون.گیج شده بودم.امروز خیلی بین تغییر شخصیت های اطرافم معلق بودم.دلم می خواست بگم به تو چه اما هنوز دلم براش می تپید.برای این اخمش که بیش تر.نفسی گرفتم تا آروم شم.گیج شدنم داشت عصبیم می کرد: خیلی جوابا دارم برای این لحن اما ترجیحم سکوته.کمی فکر کن ببین داری از من چی می پرسی؟!

بازوم و کشید و من جلو رفتم.نفس به نفسم صورت جلو آورد.عصبی بود ، خیلی زیاد.ترسیده بودم و گنگ شده.این فاصله رو نمی تونستم هضم کنم.آروم نالیدم: ولم کن.

پوزخندی زد.آتیشش هرلحظه بیش تر شعله می کشید: ازت خواستگاری کرد؟!

این بار حتی جا هم نخوردم.فاصلمون انقدر کم بود که بیش تر مست حضورش بودم.من این مرد و فقط تو خیالم انقدر نزدیک دیده بودم.تکونم داد و صداش چشمام و بست: جواب من و بده.

دم عمیقی گرفتم.بوی پوریا خاص بود.دلم نمی خواست این دم و بیرون بدم.نزدیکی بهش باعث شده بود دیگه به هیچی نخوام فکر کنم.تمام ذهنم و تو این لحظه خودش پر کرده بود: آره.

عصبی نفسش و توی صورت من بیرون فرستاد.عطر خاصش ، تمام جونم و پر کرد.آروم رهام کرد و با اون چشمای سرخ و وحشی دل به نگاهم داد: که این طور...

ماشین و که راه انداخت ، سرعتش دلم و در حد جنون ترسوند.خیلی بد داشت رانندگی می کرد.انگار عجله داشت.تو خودم جمع شدم: یواش تر یکم.

نگاهی به چهره ی ترسیدم انداخت و نفسش و بیرون فرستاد.چنگی میون موهاش زد و سرعت و کم کرد.زیر لب چیزی گفت که متوجه نشدم.نگاهی از سر تعجب و بهت اتفاقات پشت هم بهش انداختم.دلم می خواست بپرسم دوباره که چرا دنبالم اومده اما انقدر ترسیده بودم ازش که جرأت نکردم.جلوی خونه ی لئون و سارابانو که ایستاد شکه شدم.خشک و جدی نگاهم کرد: پیاده شو.یه کار نیمه تموم دارم بعدش میام سراغت...فعلا این جا باش.

به طرفش چرخیدم.سرم داشت منفجر می شد.کمی ترسیدم: نگو که می خوای بری سراغ اشکان؟!

اخمش غلظت گرفت.خم شد و در طرف من و باز کرد: پیاده شو.

تا جواب سوالم و نمی گرفتم عمرا پیاده می شدم: جواب من و بده اول.این حساسیت و باید چی معنی کنم؟!

توی چشمام با اخم خیره شد: چی می خوای بشنوی؟!

منم اخم کردم.نگران بودم: چرا تعقیبم کردی؟!

مکث کرده توی چشمام کنکاش کرد.صداش طور عجیبی دلم و میون مشتش گرفت: چون..حسودم به داشتنت.

مات موندم.قلبم تند زد و دستام یخ کرد.این حرف؟! خدایا کمی رحم.

نگاهش توی چشمای سرگردونم انقدر ثابت موند تا گیجی حرفش ، مستی کلامش از سرم بپره.حال دلم مثل ناردون های اناری توی گوشم بود..سرخ و شیرین.اصلا انگار باید از یک جهان دیگه کسی می اومد و تفهیمم می کرد که الان چی شد؟! به داشتن من حسود بود؟! مگه نمی گفتن عشق آدم و حسود می کنه؟! یعنی...این استدلال هارو باید یک جا بیرون می ریختم.نفس حبس شدم و آروم و نامحسوس بیرون فرستادم: متوجه نمی شم.

خیلی نگاهش مردونه بود.از اون نگاه های خیره که تا ته ته دلت سر می خوره،از اونایی که محکمه و فقط یک دختر ، یک زن می تونه درک کنه چقدر خاصه.صداش همیشه انقدر متفاوت و جادویی بود یا این بار گوش هام داشت طور دیگه ای پردازشش می کرد.دستش جلو اومد و سایبون ماشین و پایین داد.سایبون مقابل من و..نگاهم به رگ های دستش بود.چراغ کنار آینه اش و زد و تصویر من ، شفاف توش به نمایش دراومد.به دختری که توی آینه نگاه کردم.هیچ وقت خودم و انقدر سرگردون ندیده بودم.شال سرخ روی سرم همرنگ رژم بود اما بقیه ی میمیک صورتم به شدت رنگ پریده و مظلوم شده بود.شالم شل شده و انارای دور صورتم و قاب گرفته بودند.نجوای پوریا ، اول

پاهام و به رعشه انداخت و بعد مساحت قلبم و لرزوند: من به این دختری که توی این آینه نشسته حسودم.دلم نمی خواد با کسی سهیمش بشم.اون و جز داشته های عزیز زندگیم می دونم.چیزی که من از حسم می فهمم اینه...حالا تو می دونی من چمه؟!

چشمام گشاد تر شدند.گوش هام داغ کردند و لب هام لرزیدند.نگاهش کردم.چه نتیجه ای باید از حرفش می گرفتم؟! نفسش و پر فشار بیرون فرستاد: پیاده شو پریزاد.الان واقعا نمی فهمم چی دارم می گم.پیاده شو برو پیش بانو تا کارم با اشکان تموم شه و بیام دنبالت.

منگ و بی حس ، بدون هیچ اضافه ای از ماشین پیاده شدم.باید پیاده می شدم که اگه نمی شدم یک حرفی نوک زبونم و می برید برای بیرون پریدن که اصلا درست نبود.حتی دیگه برام مهم نبود که چرا می ره سراغ اشکان و چه اتفاقی قراره بیفته.انقدر گیج بودم که انگار توی یک چرخ و فلک با دور تند هزار بار چرخ خوردم و رها شدم.بغض هم داشتم.یک عالمه حس خوب و با جمله ی بعدش به فنا داده بود.من و میون یک دشت از احساس های قشنگ رها کرده بود و بعد گفته بود همه ی گل های این دشت پلاستیکی ان.هرمنظوری جملات اولش داشت با اون جمله ی " من واقعا الان نمی فهمم چی می گم" شد حکایت همون گل های پلاستیکی.زنگ بلبلی در و زدم.پشتم به ماشینش بود و یک قطره اشک روی تیغه ی بینی ام چکید.بارون با خودش شستش و همراهش کرد.خوب بود که اشکم تنها نموند.در با صدای نرمی باز شد و من بی توجه به نگاه سنگینش از توی ماشین داخل شدم و پشت سرم جا گذاشتمش.صدای شلیک لاستیکاش روی آسفالت گوشم و پر کرد و من همون جا پای در ، روی تک پله ی متصل کننده ی در به حیاط نشستم.فرو ریختم و شالم خیس به صورتم چسبید.صدای سارابانو که از تراس صدام می کرد نگاه گیجم و به طرفش کشوند.نگران شد و چتر به دست به طرفم اومد.بالای سرم ایستاد و دست روی شونم گذاشت.یا مسیح..چت شده تو دختر؟!

بوی شمعدونی های خیس نشست زیر بینیم ، بوی خاک نم خورده..لبخند تلخی زدم ، اشکام با بارون هم نوا شده بودند و گریم و کسی نمی دید.این واسه غرورم خوب بود.سارا بانو نگران تر صدام زد: پریزادم؟؟

لبخندم عمق گرفت و قلبم ترک هاش عمیق تر شد.روی قلبم کوبیدم: خستم بانو..از خنده خستم.قلبم داره منفجر می شه.

نگران تر نگاهم کرد و دستاش دور بدنم حلقه شد.سرم و میون آغوشش کشید و من بو کردم و هق زدم.مامانم و می خواستم و چقدر بوی سارابانو نزدیک به بوی مامانم بود.این انصاف نبود..

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

خیلی گیج شده بودم میون این مرداب احساساتم..داشتم می گندیدم از این همه گنگی.من که ازش بریده بودم.من که گفته بودم به پولاد رویای بودنش و ندارم.پس چرا با حرفش من و بین زمین و آسمون معلق کرد؟!

شاید باید می رفتم پیش منطقم..شاید اصلا باید پیشنهاد اشکان و قبول می کردم.این فکر چه سنگین بود.قلبم بیش تر گرفت و صدای گریم بلند تر شد.زمزمه ی سارابانو میون موهام انگار گم می شد: خدای مسیح با توِ فرزندم..خدا با توِ.

با من بود؟! چقدر بعید به نظر می رسید.

*****

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

با توقف آسانسور ،درش و با ضرب باز کرد و زنگ استودیو رو زد.مجید در و براش باز کرد و با دیدن چهره ی پوریا جا خورد.پوریا با دست عقب روندش و وارد استودیو شد.با نگاه عصبیش به اشکانی که پشت ساز نشسته بود خیره شد.نگاه اشکان بالا اومد و روی نگاه عصبی پوریا چرخ خورد.اونم مثل مجید از این چهره شکه شد و ابروش بالا پرید: چیه؟!

نگاه پوریا عصیان گر تر شد.دستی دور دهانش کشید و رو به مجید کرد: برو بیرون.

مجید به وضوح جا خورد.نمی دونست قضیه چیه اما از چهره ی پوریا می خوند عصبیه: چی؟!

این بار فریادش فضای استودیو رو لرزوند: گفتم برو بیرون.

مجید چند لحظه نگاهش کرد و بعد با یک مکث از استودیو خارج شد.اشکان با اخم از جاش بلند شد و ساز و کنار انداخت: این چه رفتاری بود؟!

پوزخند روی لب پوریا پررنگ شد و کاپشنش و از تن بیرون آورد و پرت کرد روی مبل: بهت گفتم نرو سراغش! گفتم یا نگفتم؟!

اشکان هم این بار پوزخندی زد.بدون هیچ واهمه ای روبروی پوریا ایستاد:پس بگو دلت از چی پره.. منم بهت گفتم اگه می خوایش با من بجنگ ، چون من دیگه عقب نمی کشم.

فریاد پوریا ، بلند تر و عصبی تر شد: حق نداشتی بهش نزدیک شی.حق نداشتی دستش و بگیری.

اشکان لحظه ای جا خورد اما بعد دوباره لبخند ژکوندش پیش چشم پوریا رقصید: تعقیبمون کردی؟! زشته واسه شأنت آقای خواننده.

مشت پوریا بدون هیچ مکثی روی صورت اشکان نشست و اون از شدت ضربه روی مبل افتاد.استخون دست خودش هم از شدت ضربه سوخت و نفس های عصبیش توی هوا قل خورد: رو بازی کن اشکان.چی تو کلته؟!

اشکان تازه از گیجی ضربه خارج شد.دستش و روی کنار لبش که خون ازش شره می کرد گذاشت و مصمم و بدون ذره ای ترس ،توی چشمای پوریا زل زد: دستای نرمی داره.در کل دختر خوشگلیه.

نعره ی پوریا بلند تر شد و به طرف اشکان یورش برد.اشکان هم دیگه منتظر ننشست تا کتک بخوره.با هم گلاویز شدند و اشکان توی یک غفلت افتاد زیردست پوریا.دستای پوریا به قصد زدن بلند شدند که با حرف اشکان توی هوا خشک موندند: نمی زارم سهم تو بشه.سر مانیا کوتاه اومدم ولی سر پریزاد کوتاه نی آم.

هردو نفس نفس زنان بهم خیره شدند.بینی پوریا و صورت اشکان هردو خونی بود و نفس هاشون بوی خشم می داد.پوریا عقب کشید و اشکان خون توی دهنش و روی سرامیک تف کرد.نگاه پوریا ناباور و گشاد بود.نفس نفس زنون نالید: مانیا؟!

اشکان با درد پوزخند زد.نگاهش مثل یک دشمن قدیمی بود که سال هاتو انتظار فرصت سوخته و دم نزده: عاشقش بودم اما تو...خیلی سریع تر از من دست به کار شدی.اگه تو نبودی الان زن من بود نه زن آتردین.حالا سر چی حرص می زنی؟! سر پریزاد؟! دوسش داری مردونگی و جنمش و داشتی و بهش می گفتی ، نه مثل آدمای ترسو عقب بشینی و منتظر دک کردن خواستگاراش باشی.این بار عقب نمی شینم پوریا.پس باهام بجنگ..حریف ضعیفی برات نیستم.

خشکش زده بود.پای دیوار نشست و یک پاش و دراز کرد.دستش دور یقه ی پیراهنش چفت شد و دکمه هاش یکی یکی باز شدند.اشکان به حالت نیمه دراز کشیده دراومده بود و داشت نفس نفس می زد.وضع هردو آشفته بود اما وضع پوریا بدتر .

حرفای اشکان داشتند تو ذهنش بالا پایین می شدند و جمله اش هی اکو پیدا می کرد.عاشق مانیا بود؟! ذهنش به گذشته ها رفت..

به روزایی که مانیا رو می برد توی جمعشون و نفهمیده بود نگاه رفیقش پی مانیا بوده.نفسش یکی درمیون بالا می اومد.انگار استخون جناق سینش داشت قلبش و سوراخ می کرد.

بهت این قضیه انقدر زیاد بود که پریزاد و اختلافشون و برای لحظه ای فراموش کرد.اشکان هم بالاخره نفسش جا اومد و با چهره ی درهم و زخمیش به دیوار مقابل پوریا تکیه زد.یقه ی پیراهنش پاره شده بود و دکمه هاش وا رفته بودند.نگاه جدیش و به چهره ی مبهوت پوریا دوخت: قرار نیست این بارم بهت ببازم.

پوریا نگاهش کرد.انقدر بهت به خورد ذهنش داده بود که دیگه نای بلند شدنم نداشت.صداش شکسته بود.عین رفاقتی که جلو چشمش ترک برداشته بود: از کی عاشقش شده بودی؟!

نگاه اشکان به سقف دوخته شد و صداش یک زخم کهنه رو بغل کرد.بعد درگیریشون هردو خوب می دونستند بینشون یک چیزی پاره شده.اما این آروم صحبت کردنشون نشونه ی درد و شکست دوطرفشون بود: از همون روز اول که آوردیش خونه ی سارابانو.نگاهم که به نگاهش افتاد باختم.بد هم باختم.اما تو خیلی زرنگ تر از من بودی.تمام لحظاتی که کنارت بودم سوختم و دم نزدم به حرمت رفاقت اما آخرش شد سهم یکی دیگه..

پوریا گنگ تر شد.انگاری یکی سیخ داغی برداشته بود و توی جمجش فرو می کرد.لحن اشکان پردردتر شد: پریزاد که اومد یواش یواش نشست تو دلم.اولش وقتی دیدم برات مهم شده خواستم برم طرفش تا جبران شکست اول و بکنم.تا انتقامم و ازت بگیرم اما بعدش..یهو دیدم برای لبخندش دلم و دادم.

رگ های پوریا بیرون زد.دلش می خواست این لختی و سستی دست از سرش بر می داشت تا می تونست به اشکان حالی کنه راجع به پریزاد این طور حرف نزنه: انتقام؟! انقدر کثیف بودی که به ناموسم چشم داشتی و حرف از انتقامم می زنی؟!

پوزخند اشکان روانش و بهم ریخت: ناموست؟!کدوم ناموست؟! الان دیگه زن آتردینه..ناموسه اونه نه تو.

دیگه نتونست بیش تر از این تحمل کنه.بلند شد و اشکان و هم بلند کرد و کوبوند به دیوار.دستش و گذاشت زیر گلوش و غرشش ،خشمش و رووونه ی گوشای اشکان کرد: مانیا ناموسم بود و هست.خواهرزادم تا ابد ناموسمه.چشمت هرز چرخیده روش و حقشونه از کاسه درآن و به حرمت همون رفاقتی که می گی ولت می کنم اما به خداوندی خدا قسم دم پر پریزاد ببینمت حرص و غیرتم و سرجفتشون روت خالی می کنم اشکان.

حرفاشو زد و اشکان و رها کرد.کاپشنش و چنگ زد و خواست از استودیو خارج شه تا کاری دست جفتشون نداده که صدای اشکان پاهاش و لرزوند.با نفس نفس حرف می زد و پوریا می دونست می تونست و از خودش دربرابرش دفاع نکرده: حرفم دوبار نمی شه پوریا.این بار عقب نمی کشم.عاشقشم.

چشماش و با حرص بست و مشتش و گره کرد تا به طرف اشکان نچرخه..دراستودیو رو باز کرد و قبل خارج شدن فریاد اشکان ، درد به دلش هدیه داد.انگار رگ های بدنش داشتند تو هیزم غیرتش می سوختند: به علی عاشقشم..عقب نمی کشم.

در و با ضرب و محکم بست و بی توجه به آسانسور راه پله ها رو در پیش گرفت.باید این آتش فشان فوران کرده رو یک جورایی تخلیه می کرد.دستش و روی قفسه ی سینش که تند و دردناک می زد فشرد و ذهنش ،موسیقی حرف های اشکان و پلی کرده بود.پله هارو با سرعت پایین می اومد و حرفاش تو ذهنش چرخ می خورد" عاشقشم...عقب نمی کشم..این بار دیگه نمی بازم..سرمانیا کوتاه اومدم...سرچی حرص می زنی؟!"

به لابی که رسید تمام تنش ،عرق سرد پوشونده بود.نفهمید نگهبان چی بهش گفت ، فقط بیرون زد و خودش و پرت کرد تو ماشینش.نفساش بالا نمی اومد.بدش نمی اومد همه ی موهاش و از ریشه بکنه.دستمالی برداشت و روی دماغ خونینش قرار داد و استارت زد.ماشین مثل یک موشک از جاش بلند شد و پخش که از قبل روشن بود پلی شد.مشتش و چندبار به فرمون کوبوند و نعرش اتاقک ماشین و لرزوند.بغض و حرص و خشم و غیرت داشت خفش می کرد.حس می کرد قلبش داره می ایسته.انقدر تند می زد که نفساشم تند تر کرده بود.چی به روزشون اومده بود؟! اول مانیا و بعد پریزاد؟! سرنوشت چرا باید این طور مقابل هم قرارشون می داد..انگار خرما پزون توی ماشین به راه بود،وسط زمستون داشت توی آتیش درونش می سوخت.بارون شدت گرفته بود و برف پاک کن با سرعت داشت شیشه رو پاک می کرد.صدای موزیک و بلند کرد تا صدای فریادهای تخلیه کنندش و پوشش بده.دلش خیلی پر بود ، زیادی روی سرش بلا باریده بود..

خسته بود.فکر کرد بعد مدت ها یکی اومده تا سهم اون باشه ، ولی یک حقیقت پنهون پتک شد روی سرش و رفیقش شد رقیبش.

خیابونا به خاطر بارون خلوت شده بودند و کم تردد.پاش و روی پدال بیش تر فشرد و لب گزید از دردی که داشت همه ی جونش و تسخیر می کرد.حرفای اشکان با نگاه آخر پریزاد داشت ذهنش و متلاشی می کرد.خواننده می خوند و اون صداش هم درد داشت.

به قربون صدای عشق و گیسوی بداقبالش.

دلم از ما بریده بی هوا افتاده دنبالش.

به دست عمه یار من پرنده اعتماد می کرد.

شنیدن صداش انگار غم من و زیاد می کرد.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

مثال قاصدک تو باد..نکنه بی دفاست یارم.

نمی اومد به چشماش خواب ، یعنی الان کجاست یارم؟!

نسیم مست از رخ ماهش به جز غروبی نیست.

دریغا بخت ما انگار امانت دار خوبی نیست.

حسود به ما شبیخون زد.

دل بی کس دل تنها..دیگه این یادگاری رو نمی شه پس گرفت از ما..

بگو طعنه زدن مردم دل بی صاحب مارو.

یه دم طاقت نمی آورد کسی مصائب مارو.

نپرسیدن که اون چشما ادامه ی کدوم دریاست.

قسم به اون نگاه مست ، قیامت تو همین دنیاست.

صبرش به آخر رسید.کم آورد و پاش یواش یواش پدال و رها کرد و ماشین به حاشیه ی بزرگراه کشیده شد.نفساش صداشون توی متن آهنگ گم بود.با همون پیراهنی که نصف دکمه هاش باز بود از ماشین پیاده شد.بارون خیلی سریع پیراهن و به تنش چسبوند.ماشینا با سرعت و صدای جیغ لاستیکاشون از کنارش رد می شدند.به کاپوت ماشینش تکیه زد و گذاشت نفساش توی هوا قل بخورند و بارون ، آتیش سوزان درونش و خاموش کنه.سینه ی فراخش تند بالا پایین می شد و غم توی سلول به سلولش موج می زد.چشمای خستش به بیلبود خودش خیره موند.برای کنسرت هفته ی بعدشون تمام سطح شهر و بیلبورداش پر کرده بودند.به عکسش خیره شد.توی باطن این جوون سی و خورده ای ساله انگار یک پیرمرد مسکن گزیده بود.پوزخندی زد.یعنی مردم می دونستند آقای خوانندشون چه دردایی رو داشت رد می کرد.سیب گلوش لرزید.تصویر لبخند پریزاد پیش نگاهش جون گرفت.شونه هاش خم شد و جلوی ماشین زانوهاش تا شدند.نشست و تکیه زد به ماشینش و موهای خیسش و عقب روند.تاریکی و بارون باعث می شد کسی نشناستش.دلش درد داشت.زیاد..راست می گفتند که آدمای مشهور خیلی تنها بودند.

تنها بود.بیش تر از تمام تنهایی های دنیا..

کف دستش و روی آسفالت قرار داد و به سختی بلند شد.سنگین تر از قبل شده بود.نگاه آخر و به آسمون بارونی انداخت و با شونه های خمیده خودش و توی ماشین پرت کرد.لباس خیس و از تنش کند و کاپشنش و دور خودش پیچید.از نوک موهاش آب می چکید و بعد سرخوردن ازروی بینیش به نا کجا آباد می رفت.سرش نبض می زد و رگ هاش هنوز خیال بی خیالی نداشتند.زنگ مداوم و پی در پی موبایلش ، با ناخن روی تخته ی مغزش خط می کشید .عصبی و بی حوصله نگاهی به شماره ی حک شده روی صفحه انداخت و با دیدن اسم خونه ی سبز ، ابروش بالا پرید.این اسم و برای شماره ی خونه ی لئون و سارابانو سیو کرده بود.یادحرفی که به پریزاد زد افتاد و اخماش بیش تر تو هم گره خوردند.لعنتی ای زیرلب به خودش گفت و فلش سبز و لمس کرد: بله؟!

خودشم از صدای گرفتش جا خورد.انگار ساعت ها فریاد زده بود.توی قلبش البته.صدای نگران سارابانو چنگی به دیواره ی دلش کشید: کجایی پوریا؟!

موهای خیسش و با دست آزاد از موبایلش عقب روند و ابروهاش بهم پیوند خوردند: خیابون.چی شده بانو؟!

لحن سارابانو باعث شد توی دلش چیزی پاره شه.بند دلش بود احتمالا: این دختر تب کرده.داره توی کوره می سوزه.

سریع ماشین و روشن کرد و موبایل و به دست دیگش داد: یعنی چی ؟! حالش خوب بود که!

صدای سارابانو پر شد از توبیخ: کجا خوب بود؟! از وقتی اومد بی تاب و گرفته بود.بعدم کم کم گونه هاش گل انداخت و به زور من رفت روی تخت استراحت کنه.اومدم بهش سربزنم دیدم فرقی با آتیش نداره.همه ی تنش شده عرق.هرچی هم صداش می کنم جوابی نمی ده.

ضربانش از نگرانی تند شد.پاش دوباره پدال گاز و بی طاقت فشرد و مضطرب تو همون حال لب زد: الان میام سارابانو.می رسونم خودم و الان.

موبایل روی صندلی کنارش پرتاب کرد و با دیدن اولین دوربرگردون خیلی وحشیانه به سمت مخالف پیچید.صدای جیغ قطرات آب زیر چرخای ماشین و پرتابشون به هزارسو ، نبض بدی توی سرش به راه انداخت.زمان زیادی نبود

که فهمیده بود وقتی پای پریزاد وسط می آد ،نگرانیش مثل یک زهر کشنده توی سلول هاش تکثیر می شه.اصلا مگه می شد وقتی حال اون دختر پرانرژی همیشه بد بود ،نگران نشد و آروم موند؟! تب کرده بود ولی چرا؟! اون که حالش خوب بود ، اون که نگاه بعدازظهرش به زیبایی ناردون های گوشوارش بود . یک حسی توی سرش فریاد کشید که مقصر صددرصد این ماجرا خودشه و احساساتش که اون دختر و گیج کردند.دلش می خواست یک مشت از غیب می رسید و صورت خودش و هدف قرار می داد.نبضش از نگرانی تند و چکش وار می کوبید و اخماش لحظه ای باز نمی شدند.

با رانندگی بی قانونش خیلی زود جلوی درب خونه ی زن و شوهر ارمنی توقف کرد.سریع پیاده شد و درماشین و کوبید و بعد زدن دزدگیر ، انگشتش بی وقفه روی زنگ نشست.بارون انگار قصد بند اومدن نداشت و توهمین چندلحظه موهاش و دوباره دست خوش قطراتش کرده بود.با باز شدن در ، هل و مضطرب پاتوی حیاط گذاشت و عرض حیاط و با بی قراری طی کرد.کفشاشو بدون خم شدن و با کمک پای مخالفش خارج کرد و با قلبی که خودش و به سینش می کوبید وارد خونه شد.هجوم گرما به صورتش ، تازه متوجهش کرد که بیش از حد خیسه.سارابانو با یک نگاه تیره و نگران وارد راهرویی که پوریا ایستاده بود شد و با دیدنش ، جا خورد: با لباس رفتی زیر دوش؟!

بی طاقت جلو رفت و اخماش و سعی کرد کمی باز کنه: زیردوش آسمون البته..کجاست پریزاد؟!

سارابانو با غرغر نگاهش کرد و همون طور که می رفت تا لباسی برای پوریا بی آره زمزمه کرد: اتاق مهمان.لئون و فرستادم براش دارو بگیره.تو خونه تب بر نداشتیم.

خیلی سریع به طرف اتاق قدم برداشت و تو همون حین با اخمای درهم ترش لب زد: می گفتین سر راه من می گرفتم.

سارابانو جوابی بهش نداد و پوریا دستگیره رو کشید.به محض باز شدن در ، عطر پریزاد زیر بینیش غلظت گرفت.در و پشت سرش بست و مات و مبهوت به چهره ی رنگ پریده و چشمای بستش خیره شد.پنج تا انگشتش دور قلبش حلقه بست و اون و فشرد.آروم به تخت نزدیک شد و پای تخت روی زمین زانو زد.گونه های پریزاد گل انداخته بودند و دونه های عرق روی صورتش و پوشونده بودند.چهرش درهم بود انگار که داشت درد می کشید و پوریا همه ی جونش درگیر اون درد شد.قلبش بیش تر.

دستش آروم جلو رفت و پیشونیش و لمس کرد واز داغیش یکه خورد.اخماش بیش تر توی هم رفتند و این بار دستش روی گونش نشست.حق با سارابانو بود ، داشت توی کوره می سوخت.نیم نگاهی به پتوی روش انداخت که

کمی زخیم بود .پتو رو از روش کنار زد و پریزاد انگار که سردش شده باشه لرز کوتاهی کرد.قلبش تند می زد و این و نگاه پوریا خوب حس می کرد.سرش و با بی تابی جلو برد و زیر گوشش نجوا کرد: پریزاد؟!

جوابی نگرفت اما چشمای خودش بسته شدند.با درد هم بسته شدند.دلش تکرار دوباره ی اسمش و خواست.کی براش انقدر عزیز شده بود که متوجهش نبود؟!صداش خش برداشت از نگرانی و درد و بی قراری: پریزادم؟!

تب کرد خودشم انگار.قلبش بی قرار تر شد.این همه سکوت چرا؟! صداش لرزید و دستاش دستای کوچیکش و دربرگرفتند.همون دستایی که اشکان گفته بود نرمه.خونش به جوشش افتاد و خیره ی پلکای بستش نجوا کرد: عزیزم؟!

دستش لرزید.دلشم لرزید.عزیزش شده بود و دیرفهمیده بود.دوباره داشت تاریخ تکرار می شد ، این که یکی بشه عزیزش اما این حس ویران کننده کجا و قبلی کجا؟! این حس داشت ذوبش می کرد.بغض مردونش فقط روی صداش تأثیر گذاشته بود: پریزاد من؟!

پلکای پریزاد لرزیدند اما باز نشدند و غم توی قلب پوریا بیش تر پخش شد.در که باز شد آروم عقب کشید.نگاهش و از پلکای بسته ی پریزاد نگرفت و فقط صدای سارابانو رو شنید: پاشو بیا این پیراهن و بپوش و این حوله رو هم بنداز سرت.

قبل از هرکار موبایلش و از جیبش خارج کرد و از حالت زانو زده به حالت ایستاده تغییر حالت داد.صدای بوق عصبیش می کرد.پیراهن و از دست سارابانو گرفت و به پریزاد خیره شد.نگرانی داشت تموم جونش و موریانه وار می خورد.صدای مانیا باعث شد نفس حبس شدش بیرون بی آد.قبل از هرچیزی سریع و بی مقدمه شروع به حرف کرد: سلام عزیزم.ازت کمک می خوام.برای مریضی که تب شدید داره باید چه اقداماتی انجام داد؟!

صدای ملیح مانیا پر از تعجب شد: سلام.کی منظورته؟!

خیره ی پریزاد شد و دهنش نچرخید اسمش و ببره.فقط زمزمه کرد: یه عزیز.

مانیا جا خورد اما حدسش سخت نبود که بفهمه این عزیز کیه.لبخند محوی زد و رو به آتردین که ازش می پرسید مشکلی برای پوریا پیش اومده سری به معنی نفی تکون داد: خب اول از همه باید دید علت تب چیه اما راهکار پایین

آوردنش اینه که یک لباس نازک و سبک تن بیمار باشه ، هوای اتاقی که توشه باید متعادل باشه هوای گرم باعث تشدید تبش می شه ، یه ملافه ی نازک فقط روش باید انداخت و اگه لرز هم کرد جای نگرانی نیست ، بدن داره دما رو تنظیم می کنه و یک واکنش طبیعیه.از آب ولرم و مخلوطش با نمک استفاده کن و بایک پارچه ی تمیز ، دست و سر و گردنش و مرطوب کن.حتما آبش ولرم باشه ، آب سرد باعث لرز بیش ترش می شه.یک تب برم بهش بده و مایعات زیاد بخوره تا آب تبخیر شده ی بدنش در اثر تب جبران شه اما پوریا اگه تب پایین نیومد و بیش تر از چندساعت با همه ی این راهکارا همچنان دمای بدنش بالا بود باید بره بیمارستان.اون موقع حتما باید سرم بگیره و اقدامات اورژانسی براش انجام شه.

سریع تمام حرف های مانیا رو به حافظش سپرد و بعد اتمام حرفاش با عجله گفت: ممنون عزیزم.سلام برسون.فعلا.

خداحافظ متعجب و کشیده ی مانیا رو که شنید تماس و قطع کرد و به طرف سارابانو که نگران بالای سر پریزاد ایستاده بود چرخید: عمو لئون کی رفته؟! توی این بارون نباید می فرستادینش بیرون.

نگاه سارابانو به طرفش چرخید: با آژانس رفت.دیگه باید پیداش بشه.مانیا چی گفت؟!

پوریا به طرف پریزاد رفت و دکمه های مانتوش و باز کرد: یه تشت از آب ولرم مخلوط با نمک و حوله ی تمیز می خوام بانو.یک ملافه ی خنکم بدی ممنون می شم.

سارا بانو سریع از اتاق خارج شد و پوریا خیلی نرم مانتوی پریزاد و از تنش خارج کرد ، بلیز آستین سه ربع زیر مانتو نخی و تقریبا سبک بود.دستش لحظه با دست داغ پریزاد تماس پیدا کرد و همه ی تنش گر گرفت.نگاه نگران و پر اخمش روی صورت پریزاد رفت و برگشت کرد و سرش و کمی با دست بالا آورد و با دست دیگش ،تمای موهاش و که از حجم عرق به گردنش چسبیده بود جمع کرد و بالای سرش فرستاد.جوری که با گردنش تماس نداشته باشن.دستش با لمس اون تارهای نرم و تیره ی موهاش لرزید.میل عجیبی به بو کردن و بوسیدن هزاربارشون داشت.اصلا دلش می خواست مرتب پنجه هاش میون موهای پریزاد ، آمد و شد کنه.انگشتش نوازش گونه روی گونش و لمس کرد و سریع بلند شد.داشت از خودش و این حس سرکشش ناامید می شد.کاپشنش و با پیراهن ساده ای که سارا بانو بهش داده بود عوض کرد اما دکمه های لباس بسته نمی شدند.براش تنگ بود و ناچار همون طور باز رهاشون کرد و سینه ی پهنش و به نمایش گذاشت.حوله رو روی موهای خیسش انداخت و روی تخت نشست.با برگشت سارابانو سریع ظرف آب و گرفت و با اخمی که نشونه ی نگرانیش بود ، حوله رو داخلش خیس کرد و با درد

روی صورت و پیشونی پریزاد کشید.سارابانو ملافه ای جایگزین پتوش کرد و پوریا خیره ی چهره ی معصوم خانم عکاسش ، تنش سوخت از نگرانی و تشویشی که چشمای بسته ی پریزاد به تنش محکوم می کرد.براش عزیز بود و به حکم همین عزیز بودن بالای سرش ،شده از جونش نفس می برید و به نفس های تب دار و تند اون اضافه می کرد.

سر بیماری تنفسیش که بستری شد یادش بود که چقدر از فضای بیمارستان بدش می اومد.فعلا صبر می کرد ولی اگه این گرمای نفس برش کم نمی شد قطعا راهی بیمارستان می شدند.

با صدای در، سارابانو سریع از جاش بلند شد و با گفتن لئون برگشت اتاق و ترک کرد.پوریا با دستش انگشتای پریزاد و نوازش کرد و حوله رو این بار به گردنش کشید.حس می کرد خودشم از تب اون تب کرده.ابروهای مردونش گره ی کوی خورده بودند و نفساش بوی نگرانی می دادند.با ورود عمو لئون از جاش بلند شد و لئون دستی به معنای راحت باش براش تکون داد.با همون چهره ی خشک و مقتدر همیشگیش نزدیکش شد و به پریزاد نگاهی انداخت: سارا رفت آب بیاره با داروش بهش بده.الان چطوره؟!

نفس پوریا پر فشار از سینش خارج شد.خوب نبود.رنگ پریزادش تا وقتی انقدر پریده بود یعنی خوب نبود.سری به چپ و راست تکون داد و سارابانو با آب و دارو برگشت.قرص و از کاورش خارج کرد و سر مانیا رو بالا آورد.نگاه پوریا روی چهره ی بی حالش قفل شد و چیزی توی سینش تیرکشید.سارا بانو به سختی قرص و بهش داد و لب زد: زمان بزارین ، چهارساعت دیگه دوباره بخوره.

پوریا ساعت و نگاهی انداخت و لب زد: من ممنونم ازتون.برین استراحت کنین بالا سرش هستم.

اخمای سارابانو توی هم گره خوردند: من دلم طاقت نمی آره پسر.این بچه انقدر همیشه خندیده مریضیش دل آدم و می پوکونه.

پوریا چشماشو کوتاه بست.حقیقت محض بود: بودنتون فایده ای نداره.برین استراحت کنین لطفا.

لئون بلند شد.حرف نگاه بی تاب پسر مقابلش و فهمیده بود.می خواست با این دختر تنها باشه.دستش و دور شونه های سارابانو حلقه کرد: حق با اونه.بریم یکم استراحت کنیم.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

ساراابانو به اجبار همراهش شد و با رفتنشون ، نفس پوریا توی هوا پخش شد.بی تاب دستی روی پیشونی پریزاد قرار داد و با حس داغی ، گره به گره ابروهاش داغ شد.مژه های بلندش سایه انداخته بود روی چشماش.از جاش بلند شد و برق و خاموش کرد.حس کرد نور پلک های بستش و اذیت می کنه.دوباره بالای سرش نشست و موهاش و عقب داد.حوله ی روی سر خودش و به پایین تخت وصل کرد و پارچه ی خیس و روی گردن پریزاد قرار داد.بی قراریش داشت تا حلقش نفوذ می کرد.طاقت نیاورد.گلوش سنگین بود.کلا روز سنگینی داشت ،خم شد و لباش و آروم روی پیشونی داغ پریزاد چسبوند.لبش سوخت و گلوش بیش تر زخمی شد اما عقب نکشید.اون داغی از لب هاش به کل تنش سرایت کرده.می خواست تبش و به جون بکشه..آروم لباش و جدا کرد و پیشونیش و روی پیشونیش گذاشت.هنوز لباش داغ بود که پیشونیشم داغ خورد.چشماش و آروم بست و با صدای زخمی و پر دردش مثل یک لالایی زمزمه کرد:

هنوز دلتنگی قدم زدن با تو رو دارم

هنوز با نفسات تو باغچه شمعدونی میکارم

هنوز عاشقتم ماهک من از دل و از جون

با اون گوشواره های رنگیِ دونه های ناردون

با کل غصه های زندگیم باز زیر بارون

باور میکنی یا نه

من عاشقم اما نه

من دیوونه تم

این قصه ی تکراری

این دوری اجباری

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

منو دیوونه کرد

بغض تا پشت چشماش رسید.چشماش و بست تا مغلوبش کنه و صدای مردونش ،گوشای پریزاد و نشونه گرفت: چشماتو باز کن خانم عکاس.پوریا طاقت دیدن این حالتو نداره.کی نقطه ضعفم شدی خانم کوچولو که خودمم نفهمیدم؟

پلکاش سنگین شده بودند.دستی میون تارهای موش کشید و عقب تر ایستاد.تقریبا ساعت سه صبح بود که تب پریزاد کامل قطع شد.پوریا بعد گذاشتن دستش روی پیشونی نسبتا خنک پریزاد نفسش و با آسودگی بیرون فرستاد.لبه ی تخت نشست و به چهره ی مهتابیش خیره شد.دیگه گونه هاش گل انداخته ی تب نبودند و رنگش پریده تر به نظرش می رسید.چشماش خسته بودند اما خوابی هم توشون پرسه نمی زد.انگار این خستگی مال روحش بود.کل روز و اگه دوره می کرد چیزی جز سختی براش نداشت.شاید نقطه ی آرامشش تازه همین لحظه بود.همین لحظه که تب پریزاد پایین اومده و اون می تونست میون صورتش ، عاشقی کنه.نگاهش خیرش بشه و دستاش میون انگشتای اون بلغزه.

چهره ی پریزاد ولع عجیبی برای بوسیدن پوست معطرش درونش ایجاد می کرد.چشماش و با خستگی بست و موهاش و به چنگ کشید.چندلحظه دستش و پشت گردنش نگه داشت و بعد آروم و خسته از جاش بلند شد.نمی خواست بیش تر از این به حریم پریزاد نفوذ کنه.پریزادی که با اون رنگ پریده عجیب شبیه پری ها شده بود.معصوم و دست نیافتنی.امروز باهاش خوب تا نکرده بود و خودشم از این دونستن ناراحت بود.نفسش و آروم بیرون فرستاد و بعد چک کردن دوباره ی تبش که تنها برای راحتی خیالش بود از اتاق خارج شد.احتیاج داشت یکم هوای سرد به کلش بخوره تا اون داغی و عطش خواستنش فروکش کنه.بی سرو صدا وارد حیاط شد و بدون این که جلوی سوز سرد زمستونی با اون تک پوش و دکمه های بازش کم بی آره روی پله ها نشست.خیسی موزاییک های کف حیاط که به خاطر بارون چندساعته پیش بود ،سرما رو بیش تر داخل حیاط می چرخوند.نگاهش و به اطراف چرخوند و لبخند تلخی زد.یه روز به خودش قول داده بود آیندش تویک همچین خونه ای رقم بخوره.دوست داشت روزای تنهاییش یه همچین جایی بخره برای آرامشش..یه جا با دیوارای بهمنی و موزاییک های ساده.دوست داشت یک طرف دیوارش با

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

عشقه و گل های رونده سبز بشه و یکمی از برگ انگور و به شاخه بکشه و بره بالا.بدشم نمی اومد دور حوض خونش پر باشه از گلدونای شمعدونی و حسن یوسف با یک باغچه که توش درخت توت و انار داشته باشه و بینش بنفشه بکاره با یک بوته یاس و محبوبه ی شب.توی رویاهاش تراس خونش همیشه آبی بود و یک باغچه کوچیکم داشت که توش سبزی خوردن می کاشت.خونه ی رویاهاش پنجره های رنگی داشت که پنج ضلعی کنار هم نشسته بودند.توی تراسش یک صندی راک بود و یه میز که پوریا می نشست روش و کتاب می خوند.چای می خورد ، موسیقی گوش می کرد.یک کلام توش زندگی می کرد.بدون اون دنیای مدرن بیرون.بعدازظهرا یک شلنگ قرمز برمی داشت و به موزاییک ها و دیوارای بهمنی آب می پاشید و بوی خاک می شد بوی زندگیش.

خونه ی رویاهاش همیشه همین شکلی بود.نه توش پنت هوس بود و نه من مثل عمارت خونه ی پدریش ، سرو تهش مشخص نبود.پوریا سال ها دلش برای این زندگی ساده می رفت و ازش دور بود.تازگی ها شاید از همون سرشب توی این خونه ی رویاهاش یک لامپ روشن شده بود و پریزاد و کنار خودش می دید.با یک پیراهن حریر سفید و موهای باز و رها توی باد که شاید با یک لبخند و یک دوربین ، پوریا رو با نگاهش سحر می کرد.دستی پشت گردنش کشید و به آسمون بالای سرش خیره شد.

تمام عمر انگار راه و اشتباه رفته بود.تمام سی و چندسالش و توی یک جاده ی خاکی تاخته بود که اشتباه بود.انگار یک دستی از پشت یقش و گرفته بود و متوقفش کرده بود.گفته بود بایست...خیلی وقته داری اشتباه می ری.ناخوادگاه با یه صدای آروم شروع به خوندن کرد.کاری که درد دور قلبش و کاهش می داد.

صدام خیلی گرفته ، مثل صدای سازم..

می خوام دنیامو بازم کنار تو بسازم.

دلم تنگه یه لحظه بازم پیشت بشینم.

من هرجایی می خونم شاید تورو ببینم.

تو خون من غلیظی..برات رگامو می دم..

صداش قطع شد ، به آسمون خیره شد و نفسی بیرون فرستاد..

تو شب های تهرون..سکوت خیابون..

صدای آروم سارا بانو سرش و به عقب چرخوند: تبش قطع شد؟!

سعی کرد لبخندی بزنه.چقدر براش سخت بود.عین یک شکست خوره از جنگ میون افکارش ، با دست خالی برگشته بود: بله.

سارا بانو هم تو پوشش ژاکت نرمش کنارش نشست و کاپشن پوریا رو هم که همراهش آورده بود روی شونه هاش انداخت: با این پیراهن اومدی نشستی تا فردا شب تو بیفتی روی اون تخت؟!

دل به دل آسمون داد و کاپشن دور خودش فشرد.آسمون عجیب بی ستاره بود.صدای سارا بانو دوباره بلند شد: مادرم همیشه می گفت اونی که شب به جای خواب ، دل به دل آسمون می ده خیلی خستست.

نفس پوریا توی هوا طرح یک بخار داد.بوی یاس پیچید زیر بینیش: خستم.

سارابانو هم به روبرو خیره شد: پریزادم بعد از ظهر همین و گفت.چه می کنین شما جوونا با خودتون؟!

پوزخندی روی لب های پوریا شکل گرفت.یک انحنای تلخ و بدطعم.دلش فیلتر سیگارش و تماسش با لب هاش و می خواست.چشماش و آروم بست.احترامش به سارابانو مانعش می شد تا بخواد جلوش از سیگار کام بگیره.پشت گردنش و چنگ زد و کلافگیش و حواله ی صداش کرد: پریزاد چرا این و گفت؟!

سر سارا بانو به سمتش چرخید.درک احوالاتش براش سخت نبود.این پسر و خودش انگار بزرگ کرده بود.بعد شکست عشقیش با مانیا ، مردن همه ی احساساتش و دید و تازه داشت حس می کرد پوریا داره احساساتش و باز سازی می کنه.اما مسأله این بود انقدر از این حس ها فرار کرده بود که راه شناختشونم از یادش رفته بود.دستش و روی شونه ی پوریا قرار داد: دلش و شکستی پسرم.این و خودتم خوب می دونی!

پوریا یاد حرفش توی آموزشگاه و بعد توی ماشین افتاد.رسما گند زده بود.چیزی جز این برای گفتن نداشت.سه صبح توی سرمای زمستونی ، وسط آرامش بخش ترین حیاط جهان داشتند راجع چیزی حرف می زدند که خودش بهتر از هرکسی بهش واقف بود: افسار زبونم ، افتاد دست غیرتم.تاخت و نابود کرد.

لبخند محوی روی لب های سارابانو نشست.چروک های دور چشمش عمیق تر شدند و تابش مهتاب روی موهای نقره ایش ،تلألوی خاصی به وجود آورد: ندیده بودم بعد مانیا غیرتی شی!

موهای پوریا سر خوردند روی پیشونیش ، نفساشم حتی درد داشتند: خودمم ندیده بودم بعد مانیا ، یکی این طوری بتونه دلم و بلرزونه..یه طوری که حس کنم حسم به مانیا در مقابل این حس زانو خم کرده.

صدای سارابانو آروم شد: پس عاشقی؟!

پوریا به صورت پیرزن مهربونی ارمنی زندگیش خیره شد.خیلی به این زن و شوهر بدهکار بود.صداش عفونت کرده بود انگار.از ماه دلگیر بود که چطور به احساساتش مجال قوی تر شدن می داد: یک بار به یکی گفتم عاشقشم و از دستم رفت..بدم رفت.دیگه عشق و توی یک زندون آهنی حبس کردم و انداختم یک گوشه ای که دست خودمم بهش نرسه.نمی دونم چطور آزاد شده اما انگار قوی تر از قبل شده.انگار تو تمام این سال ها جنگیده و حالا با قدرتی ده برابر سابق بهم حمله کرده.ازش می ترسم..از این که بیاد و بازم یکی رو از دست بدم می ترسم.بعد اون اتفاق من فقط عشق از دست ندادم.مادرم و پدرمم از دست دادم.دیگه زبونم نچرخید بهشون بگم مامان و بابا.من سر این عشق همه چیز مو از دست دادم بانو.رفتم استکهلم و آجر به آجر از اول خودم و چیدم.یه پوریای دیگه ساختم و برگشتم و حالا از این پوریا می پرسی عاشقه؟! از این کلمه بدم می آد اما این و خوب می دونم تمام وجودم اون دختر و می خواد.یه طوری هم می خواد که هیچ کس و این طوری نخواسته.می خوام از لبخند و شادابیش محافظت کنم.می خوام تکیه گاهش باشم و پشتش بایستم.این تفسیر حسم بهشه.حالا به نظرت من عاشقم یا نه؟!

سارابانو با شگفتی نگاهش کرد.پریزاد قطعا معجزه گر بود.این پسر چطور حس های مردنش این طوری جون گرفته بودند که هر کلمش ، زیبایی عشق و به شفق تبدیل کنه؟! نفس آه مانندی کشید: تو مجنون شدی پسرم! حالا می خوای چیکار کنی؟

فک پوریا سفت شد و قاطع به ماه خیره شد.دیگه اثری از تردید و ریشه های خشک کنندش توی تنش نبود.وقتی رقیبی مثل اشکان اون بیرون نشسته بود تردید معنی نداشت.نمی خواست بازم نرسیده از دست بده.تحکم صداش ماه و هم به زانو درآورد: چشم که باز کرد بهش می گم.

حرف سارابانو شکه اش کرد: وقتش نیست.

ناباور و اخم کرده خیرش شد: چی؟!

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

سارا بانو از جاش بلند شد و روبروش ایستاد: وقتی یک زن دلش از دست کسی بگیره تا وقتی دلش و به دست نیاری ، برای احساست تره هم خورد نمی کنه.بهش بگی حتی اگه دلشم با تو باشه جوابش یک نه گندست.اول گندی که زدی درست کن و دلش و نرم کن بعد بهش بگو.البته بی قلدری.بهش حق انتخاب بده.

گفت و مثل نسیم از کنار پوریا رد شد.حرفاش مثل یک توپ توی ذهن پوریا بالا پایین رفت و دست آخر ،کلافه و بی طاقت چشماش و بست.بازم باید صبر می کرد؟!

حتی حروف اسمشم وحشتناک بود..پریزاد و می خواست و قاطع ترین خواستن عمرش و چقدر دیر فهمیده بود.

*****

تخت مانع از افتادنم شدم.چشمام و کوتاه بستم و صدای باز شدن در نگاهم و به اون طرف چرخوند.سارابانو با دیدنم قدماش و سریع تر کرد و تند نگاهم کرد: دختر چرا از جات بلند شدی؟! سرت گیج رفت؟!

سعی کردم لبخندی بزنم.هرچند از این همه نگرانی توی نگاهش جا خوردم: یکم..صبحتون بخیر.

جواب صبح بخیرم و آروم داد و زیربازوم و گرفت و وادارم کرد روی تخت بنشینم.دستش و آروم روی پیشونیم قرار داد و زمزمه کرد: تا نزدیکای صبح تب داشتی.خداروشکر الان بهتری.

شکه شدم؟! واقعا حالم بد بوده؟! پس این حجم از کوفتگی بی دلیل هم نبوده.خواستم چیزی بگم که با قرار گرفتن پوریا ،توی چهارچوب در باز اتاق با یک پیراهن که دکمه هاش تماما باز بود لال شدم.اخم داشت و من تو تجزیه تحلیل این جا بودنش و حال بد دیشبم ، دوباره داشتم منگ می شدم.با جدیت جلو اومد و نگاهم کرد: بهتری؟!

زبونم یاریم نکرد برای زدن حرفی و تنها سری تکون دادم و با چشمام سوال به خورد نگاهش دادم.سارا بانو به طرفش چرخید: سرش گیج رفته فقط یکم.برم یه چیزی بیارم بخوره فشارش بیفته سر جاش..تو هم با اون پیراهن جلوی این دختر مانور نده.لباست خشک شده اتو کردمش.

با وجود تمام جا خوردنم از حضور پوریا حرف آخر سارابانو به لبخند محوی کشوندم.خیلی بامزه از وضعیت لباسش انتقاد کرد و پوریا هم تخس نگاهش کرد.واقعا هم سارابانو حق گفت ، دیدن عضلات سفت و سنگی بدنش ، چشمای من و داشت مات خودش می کرد.تازه داشت یادم می افتاد از این آدم دلخورم.لبخند محوم خشک شد و سارا بانو از اتاق بیرون رفت.نگاه پوریا سنگین شد روی جسم خسته و دردمندم و صداش ،گوشام و لرزوند و تنم و زخم کرد: تبت دیشب خیلی بالا اومد.چیزی یادت می آد؟!

چندلحظه در سکوت نگاهش کردم.چقدر ازش دلخور بودم و در عین حال چقدر دوسش داشتم.این حس های متضاد مثل یک منبع انرژی داشت از درون من و متلاشی می کرد.گفت چیزی یادم می آد؟! واقعا باید توی عالم خواب و تب چیزی یادم می موند؟! سرم و زیر انداختم و لبه ی شالم و روی شونم رها کردم:چیز خاصی بایدم یادم بیاد؟!

اخم کرد.دستاش و روی زانوش قرار داد و موهاش ، خیلی نرم سر خوردند روی پیشونیش.دستام برای لمس دوربینم و ثبت این حالتش به رعشه افتادند.این آدم با تمام حالاتش ، توی قلبم واسه خودش یه خونه ی امن ساخته بود.چطور باید بیرونش می کردم؟! نفسم توی گلوم گره خورد وقتی زمزمه کرد: بار چندمه که من و نگرانم می کنی؟! خودت می دونی؟!

انقدر نرم و آروم این پرسش و کرد که انگار یک بخشی از دلخوریم توی هوا ،تبدیل به یک بخار شد و محو جلوی چشمم نابود شد.اخم داشت اما لحن نرم و خاصش ، اخمشم برام شیرین کرد.انگار شکر به تلخی چای اضافه کرده بود.خیره شدم به چشمای مردونش که احساسات توش برام گنگ و نا مفهوم بود: من باعث زحمتت می شم همیشه.

تو همون حالت نگاهم کرد و خیلی جدی اما با همون لحن نرم و آرومش زمزمه کرد: لطفا مزخرف نگو.

چشمام از این حرفش گرد شد.یه لحظه برق لبخند و توی نگاهش از این حالتم دیدم اما خیلی زود خاموش شد.آروم از جاش بلند شد و مقابلم ایستاد.با همون چشمای گرد که عجیب دلخورم بود نگاهش کردم و گردنم و عقب کشیدم تا در حالت نشسته ای که هستم ، بتونم ببینمش.انگشتش نرم روی گونم کشیده شد و پلک من لرزید: نمی دونم بار چندمه اما انگار..زیادی نگرانت می شم.

آب دهنم میون گلوم گیر کرد.این لحن و این حرف و دیگه دوست نداشتم به چیزی تعبیر کنم تا با سر بخورم زمین.کمی صورتم و عقب کشیدم و انگشتش سقوط کرد.نگاه اما از نگاهم نگرفت.یک نگاه محکم اما مهربون: مواظب پریزاده ی من باش خانم عکاس.خودت و دست خودت امانت می سپارم.

نفسم میون مجرای تنفسیم ، میونه ی راه با این جمله ایستاد.نگاهم دودو زد توی نگاه زیادی مطمئنش.سر قلبم داد زدم که باور نکن.تعبیرش نکن..که این مرد بلده کاخ رویات و با یک جمله به خاک بکشه.سرش و آروم آورد جلو.چشمام آروم بسته شد و سر اون مماس گوشم ایستاد.می خواست انگار چیزی زیر گوشم بگه.عطر تنش با یک غلظت پررنگ به تاژک بینیم چسبید و خدا باید بهم رحم می کرد تا یک دم عمیق با چسبوندن بینیم به سینش نگیرم.صداش به خاطر نزدیکی به گوشم بم تر و خاص تر شده بود و با برخورد نفساش هنگام حرف زدن به گردنم ، تمام تنم لرزید: مواظب امانتی من باش تا زمانی برسه که ازت پسش بگیرم.اون موقع خودم می شم حراست کننده ی تام لبخندش.

گفت و مثل یک نسیم عقب کشید.چشمام که باز شد ، حرکت در نشون دهنده ی رفتنش از اتاق بود و این بوی عطرشم کاش با خودش می برد.صداش و از گوشام کاش می گرفت و قلبم کاش کمی آروم تر می زد.نگاه منگم به

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

دیوار سفید خیره شد و جملش ، شد یک زهر توی تموم خونم که من و معتاد نوازش لحنش کرد.استخونانم به فغان افتادند و دستم گوشم و لمس کرد.گرم بود..از چی؟!

نمی خواستم بهش فکر کنم.

بده دستاتو به من تا باورم شه پیشمی.

می دونم خوب می دونی تو تاروپود ریشمی.

تو که از دنیا گذشتی واسه یک خنده ی من.

چرا من نگذرم از یک پوست و خون به اسم تن؟!

*****

کمی پوستم و مرطوب کردم و یک رژ کم رنگ به لب هام کشیدم.به خصوص که برف هم می اومد و اگه از آرایش چشم بهره مند می شدم امکان ریزشش زیاد بود.بوت هام و برداشتم و همراه کیف دوربینم از اتاق خارج شدم و بعد چک کردن گاز و یخچال بیرون رفتم.حین پایین اومدن از پله ها دستکش های بافتنیمو هم دست کردم و با پیچیدن محکم شال گردنم دور صورتم ، به نفس کم رمقم کمک کردم تا رفیق نیمه راه نشه.با ورودم به پیاده رو لحظه ای ایستادم و چشمامو بستم.از برخورد دونه های نرم و مخملی برف با صورتم لذت می بردم.توی اهواز انقدر برف حسرت به دلمون گذاشته بود که کم مونده بود وسط خیابون برای سفیدی اطرافم جیغ و داد راه بندازم و روی برفا بدوام.

این برف و شادیش اجازه داده بود بعد پنج روز از ملاقاتم با اشکان و شنیدن حرف های نرم پوریا ، کمی فکر و تحلیل و به کنج ذهنم بفرستم.حقیقتا خسته بودم از فکر کردن بهشون و این که نخوام حرفای پوریا رو تفسیر کنم.یک جدال کاملا سنگین با عقل و قلبم.

توی پیاده رو شروع به راه رفتن کردم.باید تا سر کوچه می رفتم تا می تونستم تاکسی گیر بیارم.شایدم اگه اتوبوس تأخیر نداشت با بی آرتی می رفتم.

سه دقیقه بعد رسیدنم به ایستگاه بی آر تی اتوبوس اومد و میون خیل عظیم جمعیتی که از سرما فراری بودند سوار شدم.داخل اتوبوس جای نشستن نبود ، ناچار دستم و به میله ی وسط اتوبوس گرفتم و ایستادم.نگاهمم از پنجره ی بزرگ اتوبوس به بیرون دوخته شده بود تا ایستگاه مورد نظرم و رد نکنم.قرار بود امروز برای عکاسی به یکی از پروشگاه های سطح شهر بریم.مسئولین پروشگاه از طریق مادر لیلی دعوتمون کرده بودند تا از بچه ها عکس پرسنلی بگیریم برای پروندشون و من بعد اتمام کارم اون جا با اشکان هم قرار داشتم تا نتیجه ی افکارم و بهش بگم.بارها برای این قسمت از روزم و جملاتی که باید گفته می شد فکر کرده بودم اما می دونستم تا در موقعیتش قرار نگیرم نمی تونم جملات و سرهم بندی کنم.هرچند اصلا مطمئن نبودم تصمیمم درسته یا نه.تردید عین یک سیاهچاله افکارم و تو خودش غرق کرده بود و من هیچ وقت انقدر دوراهی زندگیم عمیق شاید نبوده که تا به این حد ، تشویش و دودلی مهمون قلبم کرده بودم.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

با رسیدن به ایستگاه از اتوبوس پیاده شدم.باید از این جا تا مسیر پروشگاه رو پیاده می رفتم چون تقریبا مسیرش زیاد مسیر ماشین رویی نبود.نگاهم به رقص برف توی هوا بود و پاهام اون سفیدی های نرم و رد دار می کردند.چه نعمت بزرگی رو تو اهواز ازش محروم بودیم.دلم می خواست مامان و پولاد و پریشا هم الان این جا بودند تا می تونستیم با هم میون این سفیدی های پنبه ای ، غرق خوشی بشیم.مقابل پروشگاه که قرار گرفتم چندلحظه به ساختمون قدیمیش نگاهی انداختم.تابلوی زرد نصب شده بالا پروشگاه اسم شکوفه های نرگس رو یدک می کشید .معلوم بود خیلی وقته از نصبش گذشته چون به شدت رنگ و روش رفته بود و جاهاییش ناخوانا به نظر می رسید.جلوتر رفتم و زنگ کنار در و فشردم.نگهبانی در و باز کرد و من با معرفی خودم و بالا گرفتن دوربینم ، اجازه ی ورود گرفتم.حیاطش شبیه حیاط مدرسه ها بود.ساده با چندتا تاب و سرسره ی قدیمی.نگاهی به اطرافم و انداختم و نفسم و سنگین بیرون فرستادم.هجده سال قرار بود مهمان داری کنند از بچه هایی که هیچ کس و جز خدا نداشتند.این بچه ها قرار بود تا هجده سالگیشون این جا زندگی کنند؟!

نگاهم هنوز روی فضای بی رنگ و لعاب اون جا می چرخید که صدای موبایلم باعث شد تکون سختی بخورم.از جیب پالتوم بیرون کشیدمش و با دیدن عکس بامزه ی لیلی ، با لبخند محوی تماس و وصل کردم: به جان خودت تو حیاطم.نمی خواد غر بزنی.

نفسش و تماما بیرون فرستاد و غرید: میام الان حیاط.

بدون هیچ حرف اضافه ای قطع کردم و کمی بعد سروکلش از ساختمون اصلی پیدا شد.خودش و با دستاش بغل گرفت و به طرفم اومد: تو این سرما و برف اینجا ایستادی چرا؟دیر اومدی لفتشم می دی!

توجهی به غرزدنش نکردم.دستم و دور شونش قرار دادم و همون طور که همگام باهاش به طرف ساختمون می رفتم زمزمه کردم: تو نمی دونی من چقدر هلاکم واسه برف.

خندید و دستاش و تو جیب پالتوش فرو کرد: والا تو تهرانم برف کم میاد و نادره ، پس احتمالا تو اهواز فقط برف براتون رویاست.

هردو وارد محوطه شدیم و در فلزی رو پشت سرمون بستیم.دستی روی کلاهم کشیدم تا برف های روش بریزه و شال گردنم و باز کردم: یه چیزی در حد همون رویا.فقط تو فیلما دیدیم والا.

کیفم و از دستم گرفت و من مشغول باز کردن دکمه های پالتوم شدم و همراه هم راهروی روبرومون و رد کردیم.داخل ساختمون برعکس بیرونش انگار تازه تعمیر شده بود.رنگ آبی و صورتی روی دیوارا انرژی خوبی به آدم می داد.

اول به اتاق مدیر پرورشگاه رفتیم و بعد با راهنماییش وارد اتاق بچه های بزرگ تر شدیم.به خاطر این که سنشون بیش تر بود تفکیک جنسیتی شده بودند.لیلی به سراغ پسرا رفت و من رفتم سراغ دخترا.با وارد شدنم به سالنی که اون جا جمع شده بودند به وضوح جا خوردم.تقریبا اکثرا بالای ده سال بودند و چهره های بی نهایت زیبایی هم داشتند.

یعنی نمی شد معصومیت موج زده توی نگاهاشون و دید و زیبا تصورشون نکرد.خیلی مرتب ایستاده بودند و همه با هم ، مثل یک گروه سرود از پیش تمرین کرده سلام کردند.دوربینم و روی میز شیشه ای که اون جا بود قرار دادم و لبخندم و پررنگ تر از هروقتی کردم.این جا بیش تر بهش احتیاج داشتم.نه برای ترحم فقط برای این که بهشون نشون بدم باید لبخند بزنن.تحت هرشرایطی.اول چهره ی تک تکشون و با لبخندم گذروندم و بعد صدام و رسا کردم: سلام به روی ماهتون.پریزاد هستم.برای عکاسی از چهره های خوشگلتون اومدم.

حرفم که تموم شد چشمکی هم بهشون زدم تا رابطه ی دوستانه ای باهاشون برقرار کنم.می دونستم بچه های این مرکز بیش از اندازه سخت ارتباط پذیرن و اعتماد کردن و خوب بلد نیستند.نه این که نخوان اما وقتی توی سن کودکی از پدر و مادرشون جدا شدند ناخوداگاه بی اعتمادی توی وجودشون ریشه می دووند.

دوربین و دور گردنم انداختم و به صندلی و پارچه ی سفیدی که روی دیوار انداخته بودند تا پس زمینه ی عکسا باشه نگاهی انداختم و بعد به طرف دخترا برگشتم: کدومتون اول می نشینین؟!

کمی بهم نگاهی کردند و دختری که حدودا شونزده سال بهش می خورد سن داشته باشه جلو اومد: من.

لبخند شیرینی به روش زدم.دستش و گرفتم و به طرف صندلی هدایتش کردم و چون می دونستم بقیشون رفتارم و زیر نظر دارند از لحن شوخم استفاده کردم: اسمت چیه خوشگل؟!

لبخند محجوبی زد و دستی به لبه ی مقنعه ی مشکی رنگش کشید: سپیده.

کمی نگاهش کردم.زیبا بود شاید به زیبایی شکوفه های بهار: اسمت بهت می خوره.معنیش و می دونی؟!

گنگ نگاهم کرد.احتمالا انتظار هرجوابی رو داشت جز این.لبه های مقنعه رو روی شونش مرتب کردم تا توی عکس خوب بیفته.موهاشم با دست کامل زیر مقنعه هدایت کردم تا موردی برای عکسش پیش نیاد.قرص سفید صورتش ، قلبم و سوراخ کرد.پدر و مادرش می دونستند دخترشون چقدر زیباست؟! بعد هجده سال که قرار بود از این مرکز بره با این همه خوشگلی کجا براش امن بود؟! مگه مرکز تا کجا می تونست تأمینشون کنه؟!لبم و آروم گزیدم و اون زمزمه کرد: یعنی صبح زود.

با انگشت ابروهاش و مرتب کردم.به قول لیلی اگه عکاس خوبی بودم به این دلیل بود که به کوچک ترین نکاتم توجه می کردم.مثل این ابروهای پراکنده: بله..صبح زود که خورشید داره طلوع می کنه بهش می گن پگاه یا سپیده.زیباترین لحظه ی روزه و تو هم به زیبایی اسمتی.

لبخندش عمیق تر و صمیمانه تر شد.انگار دیگه مثل یک غریبه بهم نگاه نمی کرد.کمی عقب ایستادم و نگاهش کردم و وقتی مشکلی توی خطوط مقنعه و جهت گیری سرش ندیدم دوربین و بالا آوردم و از دور گردنم بازش کردم.سه پایه ای که از قبل لیلی آماده کرده بود و متناسب با قد سپیده در حالت نشسته تنظیم کردم و دوربین و روش قرار دادم.تنها پروژکتور کوچیکی که لیلی تونسته بود فراهم کنه رو با زاویه مناسب روی صورتش انداختم و کف دستم و کنار دوربین قرار دادم.باید زاویه ی نگاهش و تنظیم می کردم: این جا رو ببین سپیده جان.

به کف دستم خیره شد و شاتر پشت هم چندعکس ازش ثبت کرد.نگاهی به عکسا انداختم و راضی ازشون بهش لبخند زدم: می تونی بلند شی.

با تردید بلند شد و به طرفم اومد: می تونم ببینم خانم؟!

چهرمو بامزه براش کج کردم: مگه چندسالمه بهم می گی خانم؟! پریزادم.بیا ببین.

با خوشحالی لبخندی زد و کنارم قرار گرفت.یکی دیگه از بچه ها هم کنارمون ایستاد و با حالت کنجکاوی به دوربین خیره شد.هردو به عکس نگاهی انداختند و سپیده گفت: همین طوری چاپ می شه؟!

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

دستامو دور شونه های جفتشون که دو طرفم ایستاده بودند حلقه کردم: نه.من روشون یکمم فوتوشاپ انجام می دم.

راضی سری تکون داد: ممنون.

لبخندی بهش زدم و اون یکی دختر با چشمای درشتش نگاهم کرد: من برم بشینم؟

همه از لحن پر عجلش خندیدند و من براش سری به معنای تأیید تکون دادم: حتما.این دوربین هلاک ثبت روی ماهته.

با خوشحالی روی صندلی نشست و به طرفش رفتم تا زایه ی صورتش و درست کنم.انگار ازم خوششون اومده بود.نفس آرومی کشیدم و لب زدم: اسم شما چیه گل دختر؟!

از سپیده کوچک تر بود.سریع و با هیجان جواب داد: معصومه.معنیش و بگم؟!

دوباره همه خندیدند و من بی اراده از این همه معصومیت ،شونش و به مهر فشردم.

حق کدومشون همچین جایی بود؟!

*****

از جام بلند شدم و لبخندم و بیش تر عمق دادم: میام و می گم.فقط نیم ساعت کارم طول می کشه.

ناچارا سری تکون دادند و من از سالن کوچیکی که توش بودیم خارج شدم.دکمه های پالتوم و یکی یکی بستم و شال گردنم و دور بینیم پیچیدم.برف بند اومده بود و سرمای هوا بیش تر شده بود.با احتیاط وارد حیاط شدم و روی برف ها که زیر پام خرچ خرچ صدا می دادند راه رفتم.سری برای نگهبان تکون دادم و از در کوچیک وارد خیابون شدم.دیدن ماشینش و خودش که توش نشسته بود ،حس اضطرابم و بیش تر کرد.ارزشش و داشت واقعا؟!

سریع با دستام خودم و بغل کردم و از خیابون رد شدم.متوجهم شد و در و از داخل برام باز کرد.دستم روی در نشست و سرمو داخل ماشین کردم: سلام.می شه پیاده شی؟!

ابروهاش بالا پریدند و سرش و خیلی شیرین کج کرد.این پسر واقعا جذاب بود: علیک سلام.پیاده شم واقعا؟!

سری به معنای تأیید تکون دادم و اونم بی هیچ مکث و مخالفتی پیاده شد.هردو در های ماشین که دستمون بهش بند بود و بستیم و اون اون طرف ایستاد و من طرف دیگه.دستم و روی سقف ماشین قرار دادم.سقفی که از بارش برف چندلحظه پیش خیس بود. اشکان هم فقط نگاهم کرد.مهربون و غمگین.انگار از قبل جوابش و می دونست.بهش خیره شدم.کلمات تماما از ذهنم فرار کرده بودند.مثل کسی بودم که هیچ حرفی برای گفتن نداره.نفسم بخاری شد جلوی چشمم.هوا سرد بود اما حس می کردم روحم سردتر از جسممه.نمی خواستم ادای آدمای افسرده رو دربیارم اما خسته بودم.از این همه تردید و کلنجار.خودش بالاخره به حرف اومد: انقدر سخته گفتنش؟!

آروم ماشین و دور زدم.می خواستم با فاصله ی نزدیک تری بهش بایستم.نگاهش قدم به قدم و دنبال کرد.حالا هردو طرف چپ ماشین بودیم.روبروی هم با اختلاف قدی که به سرهامون زاویه داده بود.ما هردو مبتلا بودیم.مبتلا به عشقی که اشتباه بود.من پوریا اشتباهم بود و اون من.خیلی فکر کرده بودم اما ته افکارم رسیده بودم به یک حس.این که من اون قدر آدم مزخرفی نشدم که برای دل بریدن از کسی وارد زندگی کس دیگه ای بشم.این کم از خیانتی که ریشه های زندگی مارو سوزوند نداشت.پدر منم با همین منطق با مادرم ازدواج کرد و تهش شد یک دنیا ویرانی.من خوش بینانه ترین حالت این زندگی رو داشتم.لب هام و خیس کردم و دست اشکان روی سقف ماشین مشت شد.من اومده بودم حرف بزنم و اون اومده بود بشنوه.چه تقابل نفس گیری.به تابلوی پرورشگاه خیره شدم: می دونستی من و خواهر برادرم سه شب توی یک پرورشگاه بودیم؟!

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

مردمک چشمش لرزید.جا خورد؟! زندگیم جا خوردنم داشت.زیادم داشت ، من اما بغض نداشتم.گذشته تلخ بود اما لااقل این فرصت و داده بود به خودم افتخار کنم.من از میون خاکستر خودم و بالا کشیده بودم.هم به خودم افتخار می کردم هم به پریشا و پولاد و مامان.مسیر ما خیلی سنگلاخ داشت اما درست ترین مسیر بود.

لبخندی زدم.مهم نبود که تلخ بود به هرحال لبخند بود.اعتقادم به دهن کجی های سرنوشت این لبخند بود: سه شب و چهارروز دقیق تره.

نفسی گرفتم.دیگه سعی نداشتم به چهره ی مردونش توی قاب اون پالتوی بلند خیره بشم.گوشه ی چشمش جای کوفتگی بود ، مثل زخم کنار بینی پوریا که خیلی محو شده بود.عادت به پرسیدن نداشتم وقتی با یک دودوتا چهارتای ساده می تونستم بفهمم بینشون چیزی شکسته.شکسته که تو کنسرت فرداش قرار نبود اشکان ساز بزنه.شکسته که دیگه کلاس های آموزشگاه رو نمی اومد و من میون این شکسته ها ، تصویر خودم و می دیدم.یک نفس عمیق دیگه کشیدم: پنج سالم بود که پدرم به مادرم خیانت کرد و رفت.اون زمان خاله هام نشستن زیر پای مامانم که مارو بسپاره به پروشگاه.انقدر تو گوشش خوندن که راضی شد.حقم داشت.بچه ی بدون پدر می خواست چیکار ؟! سه شب اون جا موندیم.سه شب پولاد تو تب سوخت و من و پریشا خواهرم تو بغل هم لرزیدیم.ترس واژه ی غریبی برامون بود.اما به روز چهارم که رسید مامانم طاقت نیاورد ، اومد دنبالمون.می دونی ما مطمئن بودیم می آد.همش منتظرش بودیم.فکر می کردیم لابد کار بدی کردیم که اون جاییم اما خب منتظرش بودیم.انتظارمون فقط چهار روز طول کشید و مامانم با زجه و گریه اومد سراغمون.سروصورتمون و می بوسید و ازمون معذرت خواهی می کرد.روز چهارم که برگشتیم دیگه بهونه ی بابامون و نگرفتیم ، فقط دیگه دلمون نمی خواست مامانمونم از دست بدیم.امروز این جا یک دختری رو دیدم که شونزده ساله منتظره مادر و پدرش برگردن.شونزده سال خیلیه نه؟!

صدای اشکان ناله مانند بلند شد : پریزاد؟!

با همون لبخند نگاهش کردم.چشمام پر بود از اشک ، یک تابلوی بی نظیر بودم احتمالا: اینارو نمی گم که برام دل بسوزونی اشکان.می گم که بدونی ثمره ی یک ازدواج اشتباه می تونه یکی باشه به وسعت دردهای من.من خوب این ماجرام.هستن کسایی که تلخ تر از منم کشیدن.

سرش و به چپ و راست تکون داد.صداش پر بود از خش: ما اشتباه نیستیم.

چشمامو بستم.اون اشک ها رو می خواستم تو نطفه خفه کنم.من آدم دل شکستن نبودم و انگار شدم: هستیم.وقتی علاقه ای بهت ندارم ، آدم اشتباهیی دنیای هم هستیم.

حس کردم دستش لرزید.اما انقدر مشتش محکم بود که انگار فقط یک خطای دید بود.یک بوته ی خار توی گلوم قد کشید.صداش پر از درد بود: بازم قافله رو به پوریا باختم؟!

شکه نگاهش کردم.هیچ حرفی برای گفتن به این مرد پیدا نمی کردم.خودش انگار بهتر از من از قلبم خبر داشت.بوته ی خار گلوم و زخم کرد.طعم خون و به وضوح حس می کردم: من آدمی نیستم که بخوام به آرزوهام بها بدم.پوریا آرزواِ..فقط همین.

پر از درد نگاهم کرد.انگار تیر خورده بود.شایدم خنجر: اما تو براش هدفی.بند رفاقتمون بریده شده اما می دونم پوریا به هدفی که می خواد می رسه.

با دهان باز نگاهش کرد.با مکث و صدایی که بیش تر خش داشت ادامه داد: بهش گفتم عقب نمی کشم اما وقتی دلت باهاشه دست و پازدنم اذیتت می کنه.پس عقب می کشم تا خوشبخت شی اما یادت نره..اشکان بد یا خوب تورو جور دیگه ای دوست داشت.

یک دستی دور قلبم حلقه شد و فشردش.خارها تا پشت لبم قد کشیدند و زخم به جا گذاشتند.چشمام می سوخت از فوران اشک هایی که انگار به این زمستون سرد بدهکار بودم.لبخند تلخی زد.نگاهی به آسمون انداخت و زمزمه کرد: تو دل همین زمستون فهمیدم بهت دل دادم و تو دل همین زمستون به خدا می سپارمت.رفاقت من و پوریا سر یه کینه ی قدیمی شکست ، خودش و تو هول و ولای رقیب داشتن انداختم اما حالا که دلت باهاشه به تو می گم...برای خوشبختیتون دعا می کنم خانم گل.

گفت و قدمی بهم نزدیک شد.جفت دستاش روی شونه هام نشستند و کمی خم شد تا هم قدم بشه.یاد لحظه ی اول دیدارمون افتادم.اون دعوا توی سالن آموزشگاه ، رفتنمون به قلعه رود خان و تمام بحث ها و کل کل های بعدش.این

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

آدم یک دوره ای از زندگیم و به نام خودش امضا زده بود.نمی تونستم بغض نکنم وقتی به احساس صادقانه و زیباش فکر می کردم.لبخند می زد اما غم توی چشماش انقدر عیان بود که بغض به دلم اضافه کرد.چهره ی مردونش دقیق روبروی صورتم بود: تو و لبخندت یه معجزه این.هیچ وقت خودت و برای کسی کم ندون حتی برای خواننده ی معروف و مشهوری مثل پوریا.دختری که مسیر تورو رفته باشه الان فقط قابل ستایشه..انقدر شخصیت محکمی و بزرگی داری که هیچ وقت گمون نکنم مثل تورو ببینم.اگه به قول خودت سه روز توی یک پروشگاه خوابیدی به این فکر کن که الان کجای زندگی ایستادی.تو همون دختر ترسیده ی پنج سالگی هاتی با یک دنیا موفقیت.از سر پوریا هم زیادی.اینو از حسادت نمی گم چون حسود نیستم و فقط غیرتم داره خفم می کنه اما زیادی.برای هرکسی.مواظب خودت و لبخندت باش.من تا ابد برای این لبخند آهنگ می سازم.حس قشنگ لبخندت می شه نت های موسیقی من.به امید دیدار پریزادِ رویا.

گفت و بدون هیچ حرفی عقب کشید و سوار ماشینش شد.صدای روشن کردن ماشین توی گوشم نشست و کمی بعد فقط صدای دور شدنش گوشام و پر کرده بود.من همون دختری بودم که کنار خیابون روی برف ها ایستاده بودم و داشتم آدمی رو مرور می کردم که بهم گفت با حس لبخند من آهنگ می سازه.حالا می فهمیدم که مامان چرا می گفت عشق درد بی درمونیه.درمون نداشت وقتی اشکان چشماش لرزید و رفت.درمون نداشت وقتی پوریا آرزوم بود و من هدفش.درمون نداشت وقتی من میل به باریدن داشتم و آسمون نه..درمون نداشت وقتی من.....خسته بودم.خیلی خسته.

نگاه تارم و به تابلوی پروشگاه دوختم و با دستام خودم و بغل کردم.خود پنج سالگی هام و ، لااقل خیالم راحت بود جا پای اون آدم نذاشتم و کسی رو به اشتباه وارد زندگیم نکردم.نفس سنگینم و بیرون فرستادم و نگاهم و به مسیر رفتن اشکان سپردم.رفت و انگار واقعا از قبل آماده ی این رفتن بود.پوزخندی زدم و رو به آسمون زمزمه کردم: هستی..نه؟! دلم به بودنت خوشه که سرپام.نخواستم دل بشکنم و سعیمم کردم پس ازم دلگیر نشو.

دستم و توی جیب پالتوم فرو کردم و به طرف پرورشگاه قدم برداشتم.باید دوباره لبخند می زدم.برای انتظار چشمای اون همه بچه که شاید...یه روزی بیاد.

نگو توی این شبا نمی دونی من چیه دردم.

من که هیچ جایی به جز تو بغلت گریه نکردم؟

نفسم از نفست چرا یه شب تو این هوا جدا نمی شه.

می دونی هیچ کسی غیر از تو برام به خدا ، خدا نمی شه.

****

با باز شدن درهای سالن ، لیلی از بازوم آویزون شد و هیجان زده لب های رژ خوردش و روی هم فشار داد: وای..چقدر جمعیت.

لبخندمو خوردم و با افسوس نگاهش کردم: انتظار داشتی فقط خودم و خودت باشیم؟! همه ی بلیطاش توی سه روز اول فروش رفت.الان نزدیک دوهفتست مردم منتظر این روزم.

شالش و کمی عقب داد و موهای رنگ شدش توی صورتش ریخت: بریم تو دیگه؟!

پوریا برامون بلیط قسمت وی آی پی فرستاده بود اما قصد نداشتم اون جا بنشینم.همون روز اول با لیلی از طریق سایت فروش دوتا بلیط خریده بودیم و می خواستم توی دل جمعیت و وسط سالن بنشینیم.به نظرم اینطوری هم راحت تر می تونستیم جیغ و داد کنیم و هم توی چشم پوریا نباشم و تا می تونم ورجه وورجه کنم.احساس می کردم اون جلو خیلی شسته رفته باید بشینی و هیجاناتت خیلی توی چشم خواهد بود.میون جمعیت وارد سالن برج میلاد شدیم و با راهنمای یکی از مسئولین روی صندلیمون نشستیم.لیلی دستامو گرفت و از سردی دستاش شکه شدم: تو چرا انقدر یخی!

لب گزید: خیلی هیجان دارم.اصلا ذوق کنسرت این بشر من و کشته.به خصوص که کنسرت قبلیشم نشد بیام.

خندیدم و دستش و میون دستم گرفتم تا گرم شه.نگاهی به سالن پر شده که از همین حالا جیغ و سوت توش داشت گوشارو کر می کرد انداختم و با حس لرزش موبایلم که توی کیف دستی کوچیکم بود و کیفمم مرتعش کرده بود ، دست لیلی رو رها کردم.سریع موبایلم و خارج کردم و با دیدن شمارش لبخند محوی زدم.خودش بود.هرچی دنبال اثری از دلخوری ازش تو وجودم می گشتم بی نتیجه بود.سریع تماس و وصل کردم: بله؟!

صداش شاد و مهربون بود.با همون تن بی نظیر که جای اعتراف داشت قلب آدم و به تسخیر خودش در می آورد: سلام خانم عکاس؟! کجا تشریف دارین شما؟!

لبخندی زدم.صدای جمعیت و جیغ و سوتشون باعث شد صدام و بالا ببرم تا به گوشش برسه: سلام.تو سالنم جناب.

صداش گنگ شد: پس چرا من سهیل و فرستادم تو سالن ندیدت.

سهیل یکی از عکاسای کنسرتش بود.چیزی که از منم خواسته بود انجام بدم و من رد کرده بودم.دلم می خواست توی این حالت فقط ببینمش و لذت تماشاش و روی استیج ببرم: چون وسط جمعیت نشستیم.

صداش بلند شد: چی؟! ای بابا من الان تو دل جمعیت چطور پیدات کنم؟!من که واسم بلیط فرستادم دختر.

لبخندم رنگ شیطنت گرفت: من و می خوای پیدا کنی چیکار؟! می خوام این وسط راحت جیغ و داد کنم.

صداش هم خنده داشت و هم حرص: از دست تو.حالا من حس صدام و از کجا پیدا کنم میون این جمعیت.

حرفش ماتم کرد.حس صداش من بودم؟! دلم به یک ماراتن وحشتناک دعوت شد.تند و بی وقفه زد.خیلی آروم زمزمه کردم: صدات نمیاد.این جا خیلی شلوغه.موفق باشی

و بدون این که به پریزاد خاصی که گفت توجه کنم تماس و قطع کردم.تو قلب منم انگار یک عالمه آدم داشتند جیغ می کشیدند.لیلی نگاهم کرد و صداش و بالا برد تا بهم برسه: چی گفت رنگت عوض شد؟!

کمی نگاهش کردم و وقتی گنگی حرف پوریا رو رد کردم لبخند زدم: گفت بهت بگم کم تر جیغ بزنی.جیغات خیلی گوش خراشه.

مشتی به بازوم کوبید که به ضعف انداختم و مطمئن بودم جاش می مونه: بگو نمی خوام بگم چرا می چزونی.

بلند خندیدم و به استیج خیره شدم.موزیسین های پوریا همه نشسته بودند و جای اشکان چقدر خالی بود.همه منتظر اومدن خودش بودند چون زمان رسمی شروع کنسرت بود و صدای جمعیت که اسم پوریا رو صدا می کردند سالن و داشت منفجر می کرد.تقریبا وسط جمعیت نشسته بودیم و دید خوبی به استیج داشتیم.نوازنده ها شروع به زدن یک موزیک شاد و ریتمیک کردند و لحظه ای بعد پوریا با انرژی و یک تیپ نفس گیر وارد استیج شد و سالن

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

غرق جیغ و داد و انفجار سوت شد.لیلی دستش و روی گوشش قرار داد و من خیره و ماتش ، عشق و از اول دوره کردم.

نگاه پر انرژیش و توی سالن چرخ داد و چرا من حس می کردم چشماش پی من می گرده؟! میکروفون دستش و بالا آورد و کمی قربون صدقه ی هوادارایی که داشتند جیغ و داد می کردند رفت و من آرنجمو به دسته ی صندلی طرف لیلی تکیه دادم و کف دستمو روی دهنم گذاشتم.می ترسیدم عشقم بهش و فریاد بزنم.کم کم همهمه و جیغ کم ترشد.پوریا با مکثی درحالی که حسابی از طرفداراش دلبری کرده بود گفت: خب.آماده این برای شروع؟!

همه دوباره سوت و جیغشون به هوا رفت تا موافقتشون و این طور نشون بدن و لیلی به طرف من مایل شد: عوضی تر از پسری که جذابه ، پسریه که می دونه جذابه و بلده جذابیتش و با رفتارش صد برابر کنه.این دختر کناریم برای تیپش مرد.

نگاهم و به سرتاپای پوریا دادم.دل خودم هم انگار برای سینم زیادی بود.تند و محکم می زد.یک شلوار کتان مشکی پوشیده بود با یک جلیقه ی همرنگش ،زیرش پیراهن صدفی تن زده بود و با اون آستینای تا خورده و موهای فشنش رسما داشت نابودم می کرد.روی استیج کمی راه رفت و بعد ایستاد.دستی برای موزیسیناش بلند کرد و بعد با شروع آهنگ زدنشون،سالن یکباره منفجر شد.پوریا شیرین برای جمعیت لبخند زد و سری با ریتم تکون داد.لیلی راست می گفت.وحشتناک بلد بود دلبری کنه..میکروفون و با ژست خاصی دستش گرفت و با انرژی همون طور که روی استیج قدم های بلند و ریتمیک برمی داشت شروع به خوندن کرد.نگاهش توی جمعیت دنبال کسی می گشت.

این و حس می کردم.شاید دنبال من بود و چقدر شیرین بود این تصور.موزیک همرو سر ذوق آورده بود..

عشقت افتاده به قلبم.وای از دلم.

بستم دل به دلی که برده دلم.

(با رسیدن به این قسمت آهنگ همه شروع کردن باهاش خوندن و من ذوقم و همراه جمعیت و هم صداییشون به پوریا خالی کردم.لیلی هم حسابی سر وجد اومده بود)

تو که می خندی قلبم ، آروم می گیره.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

ناراحت می شی بارون می گیره..

دنیام آرومه وقتی آرومی..

همه عشق و آرزومی..

(ایستاد سرجاش..چشمکی زد که صدای جیغ دخترا کرکننده شد و اون با لبخند سری تکون داد.ژست ایستادنش منو طالب دوربینم کرد.سهیل می تونست از پس این همه جذابیت بر بیاد؟!برای لحظه ای از رد کردن پیشنهاد عکاسیش پشیمون شدم.تو همون حالت دوباره ادامه داد)

تو که می خندی قلبم..آروم می گیره..

ناراحت می شی بارون می گیره.

(انگار داشت این و با اون لحن خاص برای کسی می خوند.اون نگاه دودو زدش میون جمعیت و اون می خندی قشنگی که تلفظ کرد ، قلبم و به دیواره ی سینم کوبید.بدم کوبید. میون نت های صداش غرق شده بودم.خودمو بغل زدم و میون جیغ دیگران نگاهش کردم.اون مردی که رو استیج داشت دلبری می کرد و جیغ و داد برای صداش بلند شده بود ' عشق من بود..

آقای خواننده ی من..)

موزیک که تموم شد نوای اسمش توی سالن بلند شد.لیلی که از جیغای ممتد کشیدن خسته شده بود سرش و زیرگوشم کرد و تقریبا داد زد: کاش یه موزیک لایت بخونه..صدای مردم گرفت.

هنوز حرفش تموم نشده بود که نور سالن کم تر شد.فقط پوریا و نوازنده هاش با چرخش نور قابل دیدن بودند.لبخندش و به روی جمعیت تکرار کرد و مایک و بالا آورد: خب ، بریم سراغ یه کار دلی؟!

همه متوجه منظورش شدند.دلی اسم یکی از موزیکای پرطرفدار آلبوم جدیدش بود.جمعیت با تشویقشون حرفش و تأیید کردند و نور روی پوریا و پیانیست گروه افتاد.پوریا برگشت چندلحظه و خودشم به هنرمایی پیانیست خیره

شد و بعد با یک لبخند محو به جلوترین قسمت استیج اومد.برخلاف آهنگ قبلی بالا پایین نپرید..آروم شروع به راه رفتن لب استیج کرد و اون صدای معرکه رو از حنجرش آزاد کرد.توی صندلیم فرو رفتم و خیره ی تموم مردونگی هاش ، بودنش و تو زندگیم فیلم کردم پس پرده ی چشمام..می خواستم با نگاهم تا ابد ازش یک عکس زیبا بگیرم.چشماشو که بست واسه خوندن مردن واسش کم بود..زیر لب با خودش شروع به خوندن کردم و چقدر این آهنگ برام عزیز بود.بقیه هم با نجواهای آروم زیر صدای پوریا می خوندند.

این همه دیوونه داری خب یکیشم من.

یعنی تو قلبت یه لحظم جا نمی شم من؟

من نمیرم واسه تو پس واسه کی مردم؟

من که با اسم دلت یه عالم و بردم.

(چشماشو باز کرد و درست میون اون همه جمعیت نگاهش به من افتاد.چشماش لحظه ای گشاد شد اما زود به خودش اومد و با لبخندی ادامه داد.با نگاهش برام داشت خط و نشون می کشید.لبخندی بهش زدم که چطور تو تاریکی صیدم کرده بود. چشماش شکارچی خوبی بود.جای نشستنمونم جایی نبود که به چشمش نیایم.زودتر از اینا انتظار داشتم ببینتم)

من دلی دوست دارم به خدا..

خیلی دوست دارم به خدا..

از این علاقه ی قلبی هیچی کم نشدا.

من بگم حرفامو جز تو به کی؟!

همه ی زندگیم خودتی.

منی که از تو خاک تو می رسم به خدا.

(دستش و بالا آورد و با حالت گنگی به طرف من دراز کرد.نفس تو سینم حبس شد و لیلی دستمو محکم فشرد.لبخند و نگاه مردونه و محکمش دلم و لرزوند.این اشاره ی ریز که جمعیت و پر هیجان تر کرد و باید دلبری این مرد می دیدم یا یک اشاره ی محکم؟! دهنم خشک شد از ندونستن این سوال)

قصه ی مهر تو اون جور که بخوای دل بکنی نیست.

حس قلبم به تو انقدره که نابود شدنی نیست.

بایدم نفس کشید تو آسمون پرستارت.

ریشه های این دیوونه جون بگیره زیر سایت.

فرق تو با همه جاهای دنیا واسم اینه.

این که آغوش تو بی خطرترین جای زمینه.

پای تو که درمیون باشه من این جون و می زارم.

من که بالاترین از زندگی چیزی رو ندارم.

من دلی دوست دارم به خدا..

با اتمام آهنگ دوباره صداهای تشویق و جیغ بالا گرفت و نفس حبس شدم و آزاد کردم.لیلی دوباره زیر گوشم نفیر کشید: اشارش به تو بود؟!

فقط نگاهش کردم.جوابی واسه این سوال نداشتم که انقدر خودمم گیج کرده بود.موزیکای بعدی دیگه کم تر سعی می کردم باهاش چشم تو چشم شم.دوساعت تمام از سه ساعت کنسرت مشغول فرار از زیر نگاهش بودم.لیلی بی خیال حرکت پوریا پابه پای هر آهنگش جوری جیغ می کشید که چهرم کامل تو هم رفته بود.بهش گفته بودم می رم وسط تا بتونم راحت جیغ بکشم اما جیغم نمی اومد.فقط دلم می خواست این کنسرت تموم شه تا تکلیف خودم و با قلبم روشن کنم.زیادی داشت براش غش و ضعف می کرد.برای مردی که سهمش نبود.صدای پوریا توجهم و جلب کرد اما نگاهم به ناخنای لاک زدم بود و جون دیدنش و نداشتم.نه تا وقتی که دخترای جلوم و پشت سرم داشتند

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

واسش جون می دادند.این بعد شهرتش چقدر سخت به قلبم می گرفت.صدای خاصش ’ گوشام و حسابی تیز کرده بود: خب از همه عزیزای دل و همراهی های پر انرژیتون تشکر می کنم.می خوایم بریم واسه اجرای آخرین موزیک که کار جدیدمه و سورپرایز امشب چون جایی منتشر نشده.

جیغ و سوت و ذوق همه باهم بالا رفت.لبخند مهربونی زد و ادامه داد: ممنون.اما خب این کار یک مخاطب داره که میون این جمعیت نشسته.این موزیک و تقدیم می کنم به صاحب زیباترین لبخند دنیا.عکاسی که دریچه ی دوربینش انقدر مهر داره که این موزیک به حس اون پا گرفته.آهنگساز و تنظیم کننده و همچین ترانه سرای کار خودمم.هرچی انرژی دارین واسه این آخرین موزیک رو کنین.

صداها دوباره بلند شد و سر من هم با ضرب بالا اومد تا توی چشمای پوریا اثری از شوخی ببینم.نگاهش کامل به من بود.لبخندی زد و با چشمکی که دل همه ی طرفداراش و برد اشاره داد موزیک و شروع کنن..داشتم می مردم.واقعا داشتم می مردم.لیلی هیجان زده تر از من جیغ جیغ کرد: پری خیلی خوش شانسی دختر.

من اما همه ی توجهم به اون جلب شده بود که ایستاد ، سرش و پایین انداخت و موهاش روی صورتش ریخت و همه از ژست جذاب شروع کردنش ساکت شدند.دستم روی دهنم قرار گرفته بود تا جیغی نکشم و مگه می شد؟! نفسم بالا نمی اومد.واسه من داشت آهنگ می خوند؟! سورپرایز امشبش برای من بود؟! با همون ژست مایک و بالا آورد و من همچنان دست به دهان با مردمک های گشاد نگاهش می کردم.نور فقط روی پوریا بود.

برات یه جمله ی مخصوص دارم

تورو من قد قلبم دوست دارم

میخوام ثابت کنم هر جور باشی

نمیزارم که از من دور باشی

(سرش و بالا آورد.موهاش عقب رفتند و جیغ جمعیت با لبخند جذابش و جلو اومدنش روی استیج همه جارو برداشت و من هنوز بهت زده ترین عضو اون کنسرت بودم)

به رویا میکشونم با تو خوابو

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

نگیر از خوابم این تصویر نابو

مثل آینه که دل میده به دیوار

منو تو قلب معصومت نگه دار

(بدون مراعات اون همه عکاس و فیلمبردار ، نگاهش و ثابت کرد روم.چشمکی زد و با همون لبخند چشم تو چشمم خوند.قلبم خون و به طرف سرم پمپاژ کرد.دستام عرق کرده بود و میل عجیبی داشتم همراه بقیه جیغ بزنم.این آهنگ من بود.خود خودم)

نشون دادی که خوب بلدی منو بهم بریزی

دست خودت نیست، بخدا بخوای نخوای عزیزی

برای من گوشه ی دلت یه جایی دست و پا کن

توروخدا منو با اسم کوچیکم صدا کن

نشون دادی لیاقت دوست دارم رو داری

چه لحظه ای جون میده واسه عکس یادگاری

(دوباره از حرکت ایستاد و با همون لبخند و تن معرکه ی صداش ، نت های صداش و برای دیوونه کردنم روونه کرد.کاش انقدر نگاهم نمی کرد.سنگینی کل برج روی دوشم نشسته بود انگار و باید با اون شاپرکای لرزون گوشه ی قلبم چه می کردم؟)

تکون نخور پلک نزن، بهم نریزه ترکیب

یخورده عاشقونه تر، آهان، حالا بگو سیب...

جمعیت یک صدا فریاد زدند سیب و من با یک بغضی که ملس بود فقط نگاهش کردم.زمان انگار ایستاد.زمین نچرخید و من برای این مرد، انگار عزیز بودم.

♫♫

موزیک که تموم شد با لبخند محکم و صاف ایستاد.یک ایستادنی که پر بود از مردونگی.انگار حتی زمین زیرپاشم نمی تونست تزلزلی توش ایجاد کنه.سرش و از چپ به راست چرخوند و به عبارتی با لبخند جذابش به روی طرفداراش عشق فرستاد و سر آخر سرش مستقیم وسط سالن و نشونه گرفت.جایی که من نشسته بودم و داشتم به شمارش ضربان قلبم که از دستم دررفته بود فکر می کردم.چشمکش برای بار چندم امشب تکرار شد.من اما دیگه روحم اون جا نبود.پر کشیده بود تا بره و برسه به جایی که عشق پوریا درونش متولد شد.همون تپه بالای شهر تهران و بزرگراه.همون تپه ای که شب یلدا پا به پامون شنید و عشق و توی وجودم مثل یک چراغ روشن کرد.مایک توی دستای پوریا بالا اومد و با صدای محوی توش زمزمه کرد: بگو سیب.

صدای جیغ ، سوت ، سیب گفتن افراد تو سالن باعث شد لحظه ای چشمای خودشم از شدت صدا جمع بشه.همه ی نوازنده هاش با حرکت دست پوریا ایستادند و همراه پوریا به علامت تعظیم در برابر عشقی که مردم حوالشون کرده بودند خم شدند.چندثانیه در همون حالت موندند و عده ای از تماشاچی ها هم به احترامشون بلند شدند.صداها کر کننده شده بود.یک شب باشکوه رقم خورده بود و قلب من ، میون پنجه های عشق داشت خورد می شد.نگاهم به ردیف وی آی پی خورد.علاوه بر چندتا از بازیگرها و همکارای خواننده ی پوریا ، مانیا و دکتر راد هم همراه چندتا جوون توی رنج سنی خودشون حضور داشتند.لبخند محوی زدم و منم بلند شدم.باید براش ایستاده دست می زدم.لیلی گوشیش و که در حالت فیلمبرداری از مراسم قرار داده بود پایین آورد و کنارم ایستاد.سرش به گوشم چسبید: مهرانم اومده.

نیم نگاهی به مسیر نگاه لیلی انداختم و با دیدن قامت مهران ، ردیف دوم سالن که به خاطر نشستن سمت چپ سالن قابل تشخیص بود ،پنجمو توی پنجه ی دست لیلی قفل کردم.من برای امشب احتیاج به خلوت کردن داشتم.احتیاج به کمی فکر.اول باید ذوق این آهنگ و منظور پشتش و که هیچ جوری نمی شد نسبت بهش بی تفاوت باشم و میکردم و بعد که قلبم کوبشش آروم شد ، تحلیل و بررسی تنگش می چسبوندم.پوریا داشت از همه تشکر می کرد و من با حرکتم ،لیلی رو پشت سر خودم کشیدم.هم پای من حرکت کرد و گفت: کجا؟!

قدم هام به طرف خروجی سالن برداشته می شد.قلبم اکسیژن کم آورده بود: بریم بیرون.نفسم بالا نمی آد.

متوقفم کرد و من درمونده نگاهش کردم.گیج کار پوریا و شگفتی سازی امشبش بودم و باید هوا به ریه هام می رسوندم.سردرگم تو چشمام خیره شد: کنسرتش تمومه.ببینه رفتی ناراحت می شه.

راهمو ادامه دادم و دستم و روی گلوم گذاشتم.عشق بود یا بغض که نمی ذاشت نفس بگیرم؟! لیلی هم دوباره کنارم هم قدم شد.سری تکون دادم: نمی رم.فقط می خوام یه هوایی بهم بخوره.هم مصاحبه داره بعدش هم مراسم عکس و امضا با طرفداراش..بعدشم حتما می خواد با خانوادش باشه.

سری به تأسف برام تکون داد و مسئول کنار در، برامون در و باز کرد.پام که به محوطه ی برج رسید چندبار با ولع و حریصانه هوای سرد و خنک و بلعیدم.لیلی کیفم و از دستم کشید و اسپریم و از توش خارج کرد و به دستم داد.دوتا پاف زدم و همین که احساس کردم جریان هوا توی سینم دوباره روون شده چشمامو روی هم گذاشتم.دستش نشست پشتم و آروم و چرخشی شروع به نوازش پشتم کرد: بهتری؟!

سری به معنای تأیید تکون دادن و روی یک نیمکت نشستم.ماهی تو آسمون نبود و گرفتگی هوا ،دل و آدم و می زد.لیلی هم کنارم نشست و دستامو گرفت: منظورش از اون آهنگ زیادی واضح نبود؟!

نگاهش کردم.آهی کشیدم و لبای رژ خوردمو توی دهنم کشیدم: ترجیحم اینه واضح نبینمش.

سر لیلی به چپ و راست چرخید: نگو که خودتم دوسش نداری؟! می دونی پریزاد ، جات بودم از خوشی اندازه ی قامت این برج به هوا می پریدم.

بغض کردم اما نباریدم.امشبی که شاهد موفقیتش بودم و چه به اشک.دروغ بود بگم دل دل نمی زدم برای همچین لحظه ای..اعترافی در کار نبود اما حس موزیکش ،تمام تنم و مرتعش کرده بود.نمی تونستم منکرش بشم انگار هزارتا قاصدک خبر خوش برام آورده بودند اما آخه واقع بینی مو چه می کردم؟! من کجا و آقای خواننده کجا: دوسش دارم لیلی.این و خودتم از نگاهم خوندی و احتیاجی به گفتن نداره.اما موازی هستیم.باید یکی بشکنه این وسط تا رسیدنی باشه.

معلوم بود حرفامو درک نکرده.سری برام تکون داد و با مکث پرسید: اگه بنا به شکستنه ، فکر می کنی امشب با اون موزیک ،اونم وقتی می دونست چقدر شایعه پشتش ردیف می شه خودش و نشکسته؟!

احساس می کردم دریچه ی نگاه کردن هامون متفاوته.ما داشتیم واقعا راجع به چی حرف می زدیم؟! چیزی که حتی فکر بهشم ضربان قلبم و تند می کرد؟! سرم و تند تکون دادم.یک سری افکاری داشتند خودشون و از دیواره ی مغزم می کشیدند بالا که سمی بودند: ما راجع به چیزی داریم بحث می کنیم که ازش مطمئن نیستیم.شاید صرفا فقط یک موزیک بود.مگه باید به نشونه ی ابراز علاقه ببینمش؟!

طوری نگاهم کرد که انگار داره به یه آدم احمق نگاه می کنه.من خودمم می دونستم دارم چقدر از این قضیه فرار می کنم.می ترسیدم و در عین حال برای داشتنش حریص بودم.لحظات کنسرت امشب لحظه ای از جلوی چشمم کنار نمی رفت.پوریا برام یک نس شیرین و نو بود.یه نوبرونه ی هوس انگیز که اول هر فصل دلت و به آب و تاب می ندازه.شایدم به قشنگی صدای موج ها وقتی ساحل و بغل می گیرن.من می تونستم براش ساعت ها و حتی روز ها مثال بزنم.حسم بهش عمیق بود.انگار یک ریشه ی قوی از اعماق قلبم ، جایی که قبلا سرکی بهش نکشیده بودم جون گرفته بود و تا اطراف مغزم رشد کرده بود.اما حرف امشبش ، حس های این مدتش که زیرپوستی بهم تزریق می کرد خارج از باورم بود.یعنی نمی تونستم این احتمال و بدم که دوستم داره.مدام می خواستم با انکار شیرینی امشب و به کام خودم زهر کنم.دست لیلی روی شونم نشست: احمق جون ،امشب هرکی توی این کنسرت باشکوه بود با حرفای پوریا فهمید دلش رفته جز تویی که خودت و زدی به نفهمی و از اون قاطر چموشت پیاده نمی شی.

لحن پر حرصش نشون می داد زیادی از دستم عصبیه.همین باعث لبخندم شد.سرم و کج کردم روی شونم و نگاهش کردم: لیلی من می ترسم؟!

بازوم و گرفت میون دستاش: از چی؟! از عشق..ناب ترین حس دنیا بهت لبخند زده ، چرا سعی نمی کنی به جای ترس ازش لذت ببری؟! ببین پریزاد باید خودت و بسپاری به جریان آب.به جای تقلاهای بی حاصل ببین قراره این جریان تورو به کدوم ساحل برسونه.اونی که اون بالا نشسته از من و تو بهتر برای اون ساحلمون برنامه ریخته.اون می دونه ما باید کجا بریم پس باهاش همراه شو.

مات حرفای لیلی شده بودم.مغزم شده بود یک نوار که حرف های لیلی رو تکرار می کرد.اشارش به سپردن خودم به دست خدا طوری به دلم نشست که ناخوداگاه دستاش و گرفت.تنم لرز ریزی گرفت از خدایی که فراموش کرده بودم انگار تا یک جاهایی می تونم خودم تصمیم بگیرم و باید از یک جایی به بعد باید همه چیز و به خودش بسپارم.گذشتم تلخ و سیاه بود ؟! از لحاظ اقتصادی از پوریا عقب بودم؟! همه ی اینا درست اما نمی تونستم علاقم

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

بهش و منکر بشم که عین امواجی از نور تو کل تنم پخش می شد.چشمامو آروم بستم.یاد حرف پدربزرگ افتاده بودم.یک شعر قشنگی بود که همیشه با لبخند می خوندش.همیشه ی خدا هم یک تسبیح شاه مقصود زرد دستش بود و موقع خوندن اون شعر ، انگار قشنگ ترین تصویر از حضو خدا می شد.هروقت ناامید می شدیم یا غر می زدیم این شعر و با لبخند زمزمه می کرد

الهی!نه من آنم که زفیض نگهت چشم بپوشم

نه تو آنی که گدا را ننوازی به نگاهی!

در اگر باز نگردد نروم باز به جایی...

پشت دیوار نشینم چو گدا بر سر راهی!

کس به غیر از تو نخواهم چه بخواهی چه نخواهی

باز کن در که جز این خانه مرا نیست پناهی...

نگاهم به آسمون کشیده شد.هوا سرد بود و من انگار یک جایی از وجودم داشت گرم می شد.یک حال و هوای متناقض با لحظات پیشم.بود..کنارم بود که امشب پوریا به این شکل غافلگیرم کرد.دیگه خسته بودم از این که بخوام به خاطر گناه پدرم خودم و کم بدونم.پوریا من و می خواست؟ شیرین بود تصورش ولی باید می دونست اگه من براش عزیزم ، اگه تونسته گذشته و مانیا رو فراموش کنه و دوباره عاشق شه پس باید به پای این عشق کمی هم سختی بکشه.پوریا رو سوا از خواننده بودنش می خواستم.می تونست خودش و برام عیان کنه؟! صدای لیلی افکارم و از وسط قیچی کرد.چه جدال سختی داشتم: داری الان به دق دادنش فکر می کنی؟!

بهش لبخند زدم.دومین زمستونی بود که تو دل تهران بودم.من و می خواست؟! زمستون انگار بهار شد و درختا شکوفه دادند: برام عزیزه.فکر نمی کردم یه روز عاشق شم.

لیلی: چرا؟!

آب دهنم و قورت دادم و انگشتم و نوسانی روی کاسه ی زانوم حرکت دادم:دنیام خیلی ساده تر از این حرفا بود که عشق بیاد و عین کلاف بهم بپیچدش.

سر لیلی روی شونم نشست.اونم توی قلبش این حس و داشت.منتها آدمش آدم متفاوتی بود: عشق پیچیده نیست پری.سادست.مثل آب خوردن تو اوج تشنگی فقط سیراب شدنی نداره.هرچی بیش تر بخوری تشنه تر می شی!

به تعبیر جالبش لبخندی زدم و سرم و روی سرش قرار دادم.حلقه ی موهای فر شدم ریخت سمت چپ صورتم: خیلی تشنه ای؟!

هردو می دونستیم منظورم چیه؟! مهران این روزا شده بود همه ی فکر لیلی.نفس عمیقی کشید: کاش جسارتش و داشتم که برای دل تشنم کاری کنم.اما خب..من و تو خوب می دونیم به عنوان یک دختر چقدر از جسارت هامون و زیر شال سرمون پنهان می کنیم.عین موهامون.

دستش و فشردم.ارتعاش موبایلم باعث شد سرش و از روی شونم برداره. به خاطر لرزیدنش توی کیفم و برخوردش به پشت زیپ صدای فلزیش در می اومد.از کیف خارجش کردم و با دیدن عکس پوریا ، آب گرمی سرمای تنم و شست و با خودش برد.تردید داشتم توی جواب دادنش که لیلی خودش تماس و با لمس کردن وصل کرد و موبایل زیر گوشم گذاشت.بعضی وقت ها به یک کاتالیزور مثل اون انگار احتیاج داشتم: بله؟!

صداش مهربون و در عین حال جدی بود: کجایی الان؟! فرستادم دنبالت سرجات نبودی.

دم عمیقی گرفتم.امان از این صدا: توی محوطه هستم.

تعجب صداش یک تن زیبایی به اون نت های بهم پیوسته داد.خدای بزرگ...این حجم از عشق چطور توی قلبم دووم می آورد: توی سرما رفتی نشستی بیرون؟!بیا تو می گم یکی بیاد دم سالن دنبالت.

نگرانیش قشنگ نبود؟! ناب نبود؟! به نگاه خندون لیلی نگاهی انداختم و گوشی توی دستم فشرده شد.حتی نمی دونستم بعد اون آهنگ چطور باید باهاش حرف بزنم: باشه.

نفسش و توی گوشی فوت کرد و انگار خواست چیزی بگه که پشیمون شد و با گفتن منتظرتم تماس و قطع کرد.

موبایل و آروم توی کیفم انداختم و دستپاچه از جام بلند شدم: لیلی..نمی دونم باید باهاش چطور رفتار کنم؟!

اونم بلند شد و کنارم ایستاد.خندش و از این حالت من خورد و سعی کردم آرومم کنه: احتیاج نیست کار خاصی کنی ، اون خودش با رفتارش آرومت می کنه.

نگاه نامطمئن و گنگی بهش انداختم.مثل آدمی می موندم که همه ی حافظش پاک شده و توانایی انجام هرکاری ازش گرفته شده.از شدت هیجان یک هیچ مطلق شده بودم

با پاهایی که انگار برای تحمل وزنم ساخته نشده بودند به طرف ورودی برج رفتم.مدیربرنامه ی پوریا اون جا ایستاده بود.با دیدنم یک لبخند محو زد و جلو اومد: کجایی شما؟! نزدیک بود مصاحبه ی بعد کنسرت و ول کنه بیاد دنبالت.

با شرمندگی لب گزیدم و فرهای حلقه شده ی موهام و زیر شالم سر دادم: الان کجاست؟!

کنار ایستاد تا وارد سالن شم و خودشم کنارم قدم برداشت: داره با مهمان های ویژه عکس می اندازه.بریم.

همپای هم حرکت کردیم و به قسمت پشت سالن رفتیم.پوریا با یک لبخند و نگاه مردونه ، کنار یکی از بازیگرای مطرح ایستاده بود و سهیل داشت ازشون عکس می گرفت.روی دیوار پشت سرشون هم بنر کمپانی اسپانسر پوریا بود.جمعیت زیادی اون جا حضور داشتند.اکثرشون هم هنرمندا و همکارای پوریا بودند. عکسشون که گرفته شد ، سر پوریا به طرف ما چرخید و عمیق ترین لبخندی که ازش دیده بودم روی لبش نشست.

با قدم های محکمش به طرفمون اومد و مدیربرنامش طوری که فقط خودمون بشنویم لب زد: اینم امانتی شما.

پوریا ازش تشکر کوتاهی کرد و با دورشدنش ، قلبم من با شدت خودش و به قفسه ی سینم کوبید.حالا مقابلم بود.مردی که تمام لحظات امشب پیش چشمام ازم دل برده بود با اون عطر معرکه و مسحور کننده روبروم ایستاده بود و داشت با لبخند براندازم می کرد.لبخندش خاص بود ، تلفیقی از مهربونی ، مردونگی و نوازش.انگارقلبم نوازش شد.فقط با جادوی این لبخند خاص.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

با مکث و صدایی که به خاطر خوندن بی وقفه کمی گرفته و بم تر شده بود لب زد: موهات و فر کردی؟!

همه خون بدنم به صورتم و کف سرم هجوم آوردند.سریع دستم و به موی حلقه شدم رسوندم و خواستم اون حلقه ی سرکش و برای بار چندم سر بدم زیر شالم و در همون حال سریع گفتم: همش اصرار لیلی بود.خودمم نمی..

پرید وسط حرفم.با آرامشم پرید و جملش ، دیواره ی قلبم و خیس کرد: خیلی بهت می آد.

موذب و مات نگاهش کردم.با دستش اشاره کرد به جلو راه بیفتم و من عین یک ربات ازش تبعیت کردم.انقدر امشب متعجب و شکه بودم که نخوام عین بچه ها لجبازی و مخالفت کنم.روبروی همون بنر ایستاد و منم کنارش ایستادم و تا بخوام هضم کنم چرا اون جا ایستادیم ، صداش لرز ریزی به بدن ملتهبم داد: سهیل ، از من و ویژه ترین مهمون امشبم یک عکس بگیر.

جا خوردم.با چشمای گرد نگاهش کردم.میون این همه خبرنگار و هنرمند که خیلیاشون با این حرفش لبخند زدند و گروهی دست زدن بهش اضافه کرده بودند من و مهمون ویژش معرفی کرد؟! نفسم حبس شد وقتی شونه به شونم ایستاد و سرش زیر گوشم اومد و تن صداش ، شراب شد برای مست کردنم:تکون نخور ،پلک نزن.بهم نریزه ترکیب...یه خورده عاشقونه تر..آهان..حالا بگو سیب

مصرع آخر موزیک آخرش وقتی با اون صدای جادوییش زیر گوشم زمزمه شد ، بی اراده به دوربین نگاه دوختم و به این فکر کردم یعنی لرزش تمام بدنم توی دوربین سهیل ثبت می شه.یک ارتعاشی از گرما از کف پام به کف سرم رسید.سهیل دوربینش و بالا آورد و با لبخند عکس و انداخت و بلافاصله پوریا گفت: این و آماده کن برای صفحه ی اینستاگرامم.

سهیل با همون لبخندی که به شدت موذبم می کرد سری تکون داد و پوریا این بار روبروم ایستاد.طوری که فقط خودش جلوی دیدم بود و با لعنتی ترین نگاهش ، که دست و پام و سر کرده بود به چشمام زل زد: خب خانم عکاس ، شما چرا انقدر ساکتی؟!سابقه نداشته تا حالا.

چندلحظه فقط نگاهش کردم و بعد هرچی بهت و تعجب بود ، به یه کناری فرستادم تا بتونم زبون الکنم و به راه بیارم: منظورت از این شویی که امشب راه انداختی چیه؟!

لحنم کمی تند بود و فکر می کنم بغض هم داشتم.نتونسته بودم همرو با هم هضم کنم و پوریا خوب متوجه شد.نگاهش عین نگاه پدرها شد.مهربون...از اون نگاه هایی که من ازش محروم بودم: خانم مو فرفری خوشگل..بغض آخه چرا؟!

دستی زیر پلکم کشیدم.نفسم و لحظه ای توی سینم حبس کردم و بعد رها.کاش خودمم می تونستم مثل این نفس رها شم: پوریا امشب شایعه پشت خودت ردیف کردی؟! این عکسی که الان گرفتی می شه سند این شایعه؟! دیوونه شدی یا می خوای اعتبارت و به فنا بدی؟!

لبخندش محو شد اما مهربون تر.نگاهی به اطراف انداخت.حواس خیلیا انگار به ما بود اما غیر مستقیم و نامحسوس.دستش و توی جیب شلوارش قرار داد و کمی خم شد طرفم.من و دلم پر گرفتیم براش و زبونم سعی داشت همراه چشمام این و ازش پنهون کنن: چیش برات عجیبه؟! حدست درسته می خوام همه ی اتفاقات امشب همه جا پیچیده بشه.

چشمام درشت شد.موی فرم سر خورد دوباره روی پیشونیم و نگاه پوریا عین یک باد میونش پیچید: که چی بشه؟!

لحن آروم و خونسردانش ، قلبم و به اغما فرستاد.حالم شبیه رنگ نارنجی شد.تند و گرم: تا همه بدونن به زودی آقای خوانندشون متأهل می شه!

قلبم کند زد.یعنی دوتا زد و یکی نزد.مات و خیره ، چشمای مهربون و مردونش و که کمی شیطنت توش بود و رصد کردم: به سلامتی..کی هست این خانم خوشبخت؟!

با همون لبخند سری به چپ و راست تکون داد.نگاهش عاقل اندر سفیهانه بود.انگار می خواست به یه دختر بچه چیزی رو تفهیم کنه.چندلحظه تو چشمای گردم که خوب می دونستم چقدر ماته زل زد و بعد آروم و محو لب زد: خیلی تخسی دختر.چی از این همه فرار بهت می رسه؟!

منظورش و فهمیدم و وانمود کردم نفهمیدم.دستم و از زیر شالم به پشت گوش داغ کردم فرستادم و لب های رژ خوردم و بهم فشردم: منظورت چیه؟!

نگاهی به اطراف انداخت.سرش و آروم نزدیکم آورد و هرم نفس هاش ، به صورتم خورد.کاش می شد این نفس هارو توی یک شیشه زندونی کرد و برای روز مبادا کنار گذاشت.نفس هاش ، عطرش و حتی امنیت آغوشش و باید پس انداز می کردم.قلبم مثل گنجشک تند زد و انگار چیزی نمونده بود تا پرواز و تجربه کنه.این صدا بوسیدن داشت: با این که منظورم و خوب فهمیدی اما بازم می گم برات خانم عکاس...همسر من می شی؟!

مردمک چشمام گشاد شدند و نفسم عین یک باد دور قلبم پیچید و از ریه هام فرار کرد.خون های بدنم ، پر شدند از گلبول های قرمزی که انگار این حرف به تحرک وادارشون کرده بود و گلبول های سفیدی که با هرچی حس مخالفت و ضد پوریا بود داشت می جنگید.نگاهم آروم بالا اومد و روی چشمای پر عشق و لبخند مهربونش نشست.روی خطوط صورتش مکث کرد و بعد از ریشه ی موهای خوش حالتش جون گرفت و بالا تر رفت.به آسمون رسید.به خدا..می خواست بغلش کنه.

پوریا چندسانت عقب تر رفت و خیره ی اون نگاه ماتم زمزمه کرد:

چشم تو انگیزه ی عاشق شدن و به وجودم داده.

قلب من از دیدن زیباییات به طپش افتاده.

حالم عجیب بود.بوی نارنگی زیر بینیم پیچیده بود و پوستم دونه دونه شده داشت یخ می زد.نه که سردم باشه ها..نه.فقط جسمم به یک شک عمیق دچار شده بود.روحم اما گرم بود.داشت می سوخت.انگار تو چندسانتی یک آتش فشان جوشان معلق بودم و داشتم ذوب می شدم.این نگاه و نمی تونستم از نگاهم سوا کنم.انگار نگاه هامون و بهم بافته بودند.می ترسیدم نفس بکشم و قداست این لحظه به هوا بره.من بعد اتفاقات امشب انتظار ابراز علاقه داشتم اما این حرف! با این درجه از تحکم و اطمینان داشت من و می نخورده ، پاتیل می کرد.مست و مستانه می کرد.نگاه دوخت به حلقه ی فر موم که توی غفلت و ماتی من چندتاش سمت چپ صورتم ریخته بود: این حلقه ها ، جدی جدی پریزادت کرده!

آب دهنم و قورت دادم.سیب حوا رو قورت دادم انگار باهاش.من امشب میون تک به تک کلمات این مرد، تمام اسطوره های عشق و تو ایران دوره کردم.لحظه ای لیلی شدم بعدش شدم شیرین و ثانیه ای بعد شدم ویس برای

رامین.اما حال هیچ کدومشون به بکر بودن حال من نبود.صداش دوباره بلند شد و توی گوشم که نه ، توی قلبم پیچید: هیچی نمی گی پری خانم؟! امشب تو تمام لحظاتی که اون بالا داشتم می خوندم ، دلم تنگ صدات بود.

مگه می تونستم حرفی بزنم.دستم بی اراده روی دهانم نشست.مثل مواقعی که آدم بهت زده و گیجه: من...نمی دونم چی بگم!

چشمکی زد.مثل همون چشمک هایی که امشب قند تو دل طرفداراش آب کرد.یه اخم شیرین هم روی صورتش نقش زد.صداش اما دنیا دنیا مهر داشت: فقط بگو بهم اجازه می دی تکیه گاهت باشم؟!

برعکس نرمی لحنش ، یک جدیتی هم میون تن های صداش خفته بود.من هرآن انتظار داشتم از خواب بیدار شم.خوابی که رویا بود.

اون جدی ترین سوال یک زندگی رو داشت ازم می پرسید.روتین و تکرار سوال خیلی ها هم درونش نبود.با واژه ها بازی می کرد انگار وقتی کلمه ی تکیه گاه و به کار برد.اون دست گذاشت روی اصلی ترین حسی که آدم از همسرش توقع برآورده کردنش و داشت.حس حمایت و تکیه گاه بودن .پوریا انگار برعکس همه می دونست من خیلی خستم.که توی درون این دختر لبخند به لب ، یک کودک انزوایی و خسته ، زانو به بغل گرفته.داشت به اون دختر گریون درونم که زانوهاش تو بغلش بود و موهاش پریشون دورش قاب گرفته بود، می گفت که می شه تکیه گاهت باشم؟! سر اون دختر بلند شد.دنبال منشأ این صدا توی حصار تاریک اطرافش گشت.انگار از وسط دیوار سیاه ، یه پنجره باز شد.دختر تنهای درونم نگاهش بهت زده شد.صدای پوریا دوباره از اون پنجره تکرار شد.واضح تر به گوشش رسید.این بار سیاهی دیوارا کم رنگ و کم رنگ تر شدند.شدند یک خاکستری روشن.دختر اشکاشو پاک کرد و یک پرده ی فیروزه ای حریر جلوی اون پنجره تکون خورد.لبخند روی لب اون دختر که توی نقطه ی تاریک درونم بود نشست و من بغض کردم.خیلی سال ها منتظر این تکیه گاه بودم.اما هیچ وقت جنسش شبیه پوریا نبود.من منتظر پدرم بودم و امروز پوریا انگار ندونسته داشت جای اون حس و می گرفت.منتظر نگاهم کرد.دختر درونمم منتظر نگاهم کرد.اونم می دونست اگه بگم نه ، دوباره همه چی سیاه می شه.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

دلم خیلی گریه خواست.خیلی زیاد.به جبران تمام سال هایی که بغض قورت داده بودم و تنهایی از پس تمام نگاه ها ، سختی ها براومده بودم.چشمام و کوتاه بستم تا رقص اشک و توی چشمام نبینه.بیش تر از قبل دوسش داشتم.اندازه ی ده تای بچگی هام.فقط یک سوال آقای خواننده ی من..تو هم اگه گذشتم و بدونی مثل اشکان برات قابل احترام می شم یا قابل حذف شدن؟! متوجه بغضم شد که نگاهش نگران و اخمو شد.اخم نکن.دلم لبخندتو هوس می کنه هردم.براش انگار ویارونست: بگم الان نمی تونم جواب بدم ، چی می گی؟!

با همون اخم سرش و نزدیکم آورد.قد بلندش برام انگار سرو امنیت بود.عطرش پیچید و عین یک نسیم زیربینیم نشست.لحنش که دیگه تمومم کرد: می گم تو فقط بغض نکن.فدای سرت.من تا قیامتم به پات صبر کردنم بلدم که پا پیش گذاشتم.

بلد بود انگار که چشمامو پر کنه از آرامش و نفس به چالش کشیدم و ، زنده و احیا کنه.چه شب عجیبی بود امشب.نزدیک تر بهم ایستاد.فقط یک سانت کافی بود برم جلو تا آغوشش نصیبم شه.اما اون یک سانت ، وقتی پای دلم و به زنجیر کشیدم تا جلوتر نره شد یک کیلومتر برام.من هنوز هم بغض داشتم و صدای اون چه سری داشت که دیازپام به خونم می ریخت؟! خودمم نمی دونستم: می گم راننده برسونتت خونه.صبح میام اما خونت.باید حرف بزنیم.من حرف بزنم و تو بشنوی ، تو نگاهم کنی و من جوابم و از نگاه مثل آینت بگیرم.فکر نکن یادم رفته فردا شب می ری اهواز.باید قبلش ، تمام دلم و برات تشریح کنم.امشب راحت بخواب چون فردا یک صحبت مفصل باید بکنیم.یکه تاز حس امشبم تو کنسرت خودت بودی و خودت.فقط خواهشا این و از یادت نبر.

نگاهش کردم و اون چشمک لعنتی شو تکرار کرد.همون چشمکی که امشب قند تو دل طرفداراش آب کرده بود باهاش.سخت بود چقدر کنترل دستام تا دور گردنش حلقه نشن و عطرش و به بغل نگیرم.با همون چشمک عجیب نوازش گرش لب زد: تو یادت نره این مرد دوست داره ، بقیش با من.

شمعدونی خیس توی دلم کاشت و با اون لحن ، هرچی ترس ، دودلی و نگرانی کنج دلم بود داد دست نمکی تا ببره به سرزمین دوری که دستمم بهش نرسه.من می خواستمش و انگار امشب اونم من و قد خودم می خواست.دیگه حس تلخی نداشتم وقتی اون همه چیز و از شونه هام برداشت و روی شونه های خودش گذاشت و با اون لحن جادوییش لب زد: بقیش با من..

نگاهش کردم و جملات توی دلم قطار شدند.باشه جان دلم ، بقیش باتو فقط دوست داشتن هردوتامون و به من بسپار.بقیش با تو فقط آغوشت ته این قصه سهم من شه.بقیش با تو..فقط...این حرف و یادت نره که دلم ، بد جوری معتاد همه ی نت هاش شد.بهش نرسی می می ره.این و از این شب به بعد مطمئنم.

تا وقتی از سالن و زیر نگاه خیرش بیرون نیومدم و لیلی با چشمای گرد و متعجب روبروم قرار نگرفت هنوز نتونسته بودم خودم و میون حرفای شنیده شدم پیدا کنم.دستام یخ بود و قلبم گرم.می ترسیدم..می ترسیدم این سردی و گرمی آخر سر ترک بندازه روی روحم.لیلی با دیدنم سریع دستامو گرفت و زمزمه کرد: چی شده؟! چرا انقدر منگی؟!

با چشمایی که یک حلقه اشک روشون حلقه زده بود نگاهش کردم.اشکم غم نداشت ، بیش تر شوق داشت و کمی حسرت.ته دلم آشوبی به پا بود که تا به حال ندیده بودم.

خودم و تو بغل لیلی رها کردم و اون جا خورده دستاش و دورم پیچید.چونم و روی کتفش قرار دادم و چشمامو بستم.در قلبم هم با چشمام بسته شد.می خواستم پوریا رو اون تو به حبس بکشم.زمزمه ی محوم ، یه عالمه نت لرزون و به خورد گوش لیلی داد: ازم خواستگاری کرد!

سریع من و از خودش جدا کرد و تو چشمام زل زد.توی چشمایی که نمی دونستند بخندند یا گریه کنند.برق شادی توی نگاهش عین یک ستاره چشمک می زد: جون لیلی راست می گی؟!

با همون بغض و چشمای اشکی سری تکون دادم و اون جیغ آرومی کشیدو دوباره تو آغوش هم فرو رفتیم.لحنش تماما ذوق داشت: وای خدای بزرگ.پری به خدا می دونستم این اتفاق می افته.آقای خواننده زیادی مهربونی خرجت می کرد.معلوم بود تهش می رسه به این.

نفس عمیقی کشیدم.زمستون بود و من حس می کردم ، عطر شکوفه ها رو هوا بغل کرده.قشنگ تر از اینم مگه بود؟ کسی که همیشه به هوای نرسیدن بهش و نداشتنش ، سر رو بالش می زاری ، برعکس هرشب نه توی رویا ، بلکه توی واقعیت بیاد و بهت بگه همسرم شو.نبود.هیچ لحظه ای با شکوه این لحظه برابر نبود.

توی تمام طول راه و مسیر ، لیلی حین رانندگی صدای پخش و زیاد کرده بود و هیجان و شادیش و خواهرانه نشون می داد و من با خنده ی عمیقم نگاهش می کردم.بوق می زد و شب خیابونای تهران و ، شاهد می گرفت برای شادی قلبم.

گاهی سرش و از شیشه بیرون می برد و جیغ می کشید و من مرتب باید بهش یادآوری می کردم دلم نمی خواد لااقل امشب بمی رم و حواسش و به رانندگیش بده.

جلوی ساختمون خونم که ایستاد ، صورت هردومون از خنده و شادی گل انداخته بود.خم شد طرفم و محکم گونم و بوسید : الهی فدات بشم.به خدا اون مهران به من اعتراف می کرد انقدر ذوق نمی کردم.

با مهربونی دستام و دور گردنش حلقه کردم و منم بوسیدمش.چیزی برای گفتن پیدا نمی کردم وقتی انقدر لطفش ، مهرش و رفاقتش اثبات شده بود.

تا زمانی که وارد لابی بشم ایستادش و بعد صدای ماشینش ، نشون دور شدنش و داد.پله ها رو با حالی که توی بی حالی لحظات امشب غوطه می خورد بالا رفتم و در خونمو باز کردم.

در که پشتم بسته شد ، لبخند منم محو تر شد.خب..خودم جان ، دوباره تنها شدیم.

کیفم و همراه پالتوم روی کاناپه انداختم و حین کندن شالم از سرم وارد آشپزخونه شدم.گر گرفته بودم و عطش شدیدی داشتم.بطری آب و برداشتم و سر کشیدم.آبی که از کنار لبام سرازیر شد ، حس خوبی بهم داد.بطری رو به یخچال برگردوندم و تکیه زدم به در یخچال.یک بار مرور کردم.تمام لحظات امشب و.

لبخندم اول پررنگ شد و بعد ، کم کم رنگ باخت.شالم از سرم افتاد و سنگینی چیزی روی سینم ، قلبم و به کند زدن وادار کرد.چشمام آروم پر شدن از قطرات اشکی که کم مهمونشون می شدند.یعنی راستش خیلی مواقع اجازه نمی دادم از گلوم بالاتر بیان و به چشمام برسن.

این بار اما دست من نبود.نور کم توی خونه ، تنهایی رو برام بزرگ تر از چیزی که بود نشون داد.از آشپزخونه خارج شدم و به اتاقم رفتم.در کمد دیواری رو باز کردم و اون انتها ، ساک دستی سفیدم و بیرون کشیدم.دستم برای باز کردن زیپش میلرزید.داخلش فقط یک آلبوم بود و چندتا نامه.نامه هایی که هیچ وقت ارسال نشدند.

آلبوم و نامه ها رو بیرون کشیدم.دستی اومد و ماسک لبخند و از صورتم برداشت.شده عضلات صورتتون از لبخند طولانی درد بگیره؟! لبخند الکی چطور؟! خیلی سال بود این ماسک روی صورتم بود.رفیقم شده بود.پریزاد و پریزاد کرد.حالا وقتش بود تو شبی که ابراز علاقه ی مرد مورد علاقم و شنیدم یکمی به خودم برگردم.موهای فرم و با کلیپس بالای سرم مهار کردم و به هال برگشتم.پای مبلا جایی بود که نور کم رمق لامپ کوچیک ، قابل دیدنش کرده بود.

دستم ، دلم ، چونم ، پلکم ، همه جونم لرزید وقتی آلبوم توی دستم باز شد.نفسم یه لحظه ایستاد.نیومد و بعد با همه ی توانش از دهنم بیرون اومد.توی این آلبوم عکسای اون مرد و جمع کرده بودم.عکس اول برای جوونی هاش بود.موهای مشکی و پر ، چشمای خندون و زنی که کنارش با لبخند ایستاده بود.خبر داشت لبخند مادر و بعد رفتنش دزدیدند؟!لبخند و بغضم با هم شکل گرفت.عکس دوم ، تکی بود و از خودش.کنار کارون..دلم برای شلوار پیله دار و پیراهن گشادش رفت.دستی روی چهره اش توی عکس کشیدم.عکس سیاه و سفید بود.لبخندم مثل ماهی دور از آب جون داد.از گوشه ی پلکم یک قطره اشک روون شد و لبم محکم میون دندونام رفت تا نگم..نگم بابا.

نفسی گرفتم و نامه ها برو برداشتم.اولین

شون و باز کردم.دست خط بچگونه ی خودم بود.هفت سالم بود که نوشتمش، کلمات درشت و بدخط بهم دهن کجی می کردند.اولین نامه ای که بعد یاد گرفتن نوشتم برای اون بود.با صدای زمزمه واری که برای خونه ی ساکتم ، فریاد بود شروع به خوندن نامه کردم:

سلام بابا..

امروز حروف آخر الفبارو هم یاد گرفتیم.دیگه خودم می تونم بنویسم و پیش پریشا نرم.آخه هروقت که بهش می گم برای تو نامه بنویسه سرم داد می زنه که تو رفتی.برای چی باید برای تو نامه نوشت؟! اما من می دونم تو بر می گردی.دلم برات خیلی تنگ شده بابا.خیلی وقته رفتی.هیچ وقت مسافرتات انقدر طول نمی کشید ، کاش برگردی.بچه های کوچه با ما دیگه بازی نمی کنن.مامانم همش سرکار می ره و خستست.مامان حتی سه روز مارو برد یه جایی که همه ی بچه هایی که مامان باباهاشون و اذیت می کردند اون جا بودند.اما من و پریشا و پولاد مامان و اذیت نکردیم.نمی دونم چرا مارو گذاشت اون جا.البته خودش فهمید ما بچه های خوبی هستیم و برگشت دنبالمون.ام ما هنوز می ترسیم.آخه هروقت خاله می آد می گه مامان بازم باید مارو ببره اون جا.بابا می شه وقتی برگشتی کاری کنی دیگه مامان شب ها گریه نکنه؟! تازه باید حساب نیلا دختر مهری خانمم برسی.به من می گه بابای تو آدم بدیه.برگرد و دعواش کن بابا.دلم واست خیلی تنگ شده.قول می دی زود برگردی؟!

ویبره ی گوشیم ، نگاهم و به نوری که سقف و روشن می کرد انداخت.اشکام و پاک نکردم چون بازم جاشون برای ریزش داشتم.با دستای لرزون و میون بی پناهی و تنهایی های خودم ،موبایل و برداشتم.پوریا توی تلگرام پیام داده

بود؟! با دیدن عکس و اسم لاتینش که ذخیره شده بود آقای خواننده ، چشمام شرمنده تر شد.پیام و لمس کردم و با خوندنش برای یه لحظه یادم رفت چقدر گذشتم تلخه برای همسر اون مرد شدن.

"رسیدی خانم عکاسم؟"

اشکم ریخت و تایپ کردم:

"اوهوم"

سریع پیامش برام رسید و من لب گزیدم تا هق نزنم

"اوهوم؟! چه خانم با ادبی"

چشم بستم تا قطره های دیگرو زندونی کنم و بعد تایپ کردم

"من با ادب نیستم"

لحظه ای هیچ پیامی نیومد.حتی ازایز تایپینگشم خبری نبود.به عکسش نگاهی انداختم و دلم مچاله شد برای داشتنش.یعنی اگه می فهمید بازم می خواستتم.پیامش رسید.بازش کردم

"اما عزیز دل من که هستی"

نگاهم مات پیامش شد و دلم ، بیچاره دلم.

.....

کاغذ توی دستم چروک شد.از قطراتی که بی اجازه ی من روش ریختند.سرمو بالا گرفتم تا اشک ، بیش تر از این رسواییم و علنی نکنه.این نامه رو وقتی نوشتم ،پیش پریشا بردم تا براش پست کنه و اون سرم داد زده بود که اگه می دونست بابا کجاست که انقدر بدبخت نبودیم.دلم خیلی شکسته بود.از اون روز به بعد تا ده سالگیم خودم نامه می نوشتم تا وقتی برگشت همرو یه جا بهش بدم.پوزخندی زدم.چقدر هم برگشت.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

خیلی مواقع خودم و می زاشتم جاش.نمی شد..نمی شد انقدر بی رحمی رو درک کرد.من پریزاد بابا بودم.چرا دیگه سراغمون نیومد؟! زانوهام و تو شکمم جمع کردم و رو به دیوار خونم که پر بود از عکسای بدون حضور اون لب زدم: حالا من بهش چی بگم؟! بگم چرا بابام نیست؟!

کف دستم و روی زمین گذاشتم تا بتونم بلند بشم.اشکامو با خشونت پاک کردم و با یک قلم و کاغذ برگشتم.چهارده سال بود دیگه نامه ای ننوشته بودم.مچاله شده نشستم روی زمین و چند پاف از اسپریم زدم.صورتم می سوخت از سیلی نبودنش.قلم توی دستم لرزید.محکم تر گرفتمش و با چشمایی که تار می دیدند نوشتم: سلام.

دیگه پسوند بابا رو خط زدم از میون نامم.بابا با ما نبود.

لبم و میون دندونام کشیدم و بدخط تر از هفت سالگیم نوشتم: بازم نیستی بابا.حتی امشبم نیستی.

قلم از دستم افتاد.بابا هم از چشمم افتاد.داشتن علاقه ی پوریا یک طرف ، سرزیر افتادم برای کار اون مرد یک طرف.هق زدم تا دیوارا مرهمم بشن.یک جاهایی هست که هرچقدر هم بخوای خوشی رو مزه کمی ، یه چیزی مثل ماسه می ره زیر دندونت..احتمالا لاشه ی خاطراتته.کنار اومدن با این لاشه رو امشب لااقل بلد نبودم.باید به پوریا چی می گفتم؟! کم نمی شدم براش؟!

حیف..نشد آخرش چشم من تر نشه.

حیف..نشد دلخوشیم با تو پر پر نشه.

حیف..نخواستی.نموندی.

حیف..ندیدی که از زندگی خالی ام.

نبودی ببینی تو چه حالی ام.نبودی ندیدی.

دستم به پیشونیم چسبید و خودم ، خودم و بغل کردم: نبودی بابا.

با نوری که پشت پلکم و نوازش می کنه ، پلکام از هم فاصله می گیرند.نور با تیزی و شدت زیاد فرو می ره میون عدسی هام.سریع می بندمشون و دستم و روی گردن خشک شدم قرار می دم.ظاهرا دیشب همین جا پای دیوار ،

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

زانو به بغل خوابم برده بود.میون پلکام فاصله ی کمی انداختم و چشمم به موبایلم که کنارم قرار داشت افتاد.با انگشت شصت و سبابم چشمام و فشار دادم و موبایل و میون دستام گرفتم.نگاهم به لاک بنفش ناخنام افتاد و همه ی اتفاقات دیشب برام تداعی شد.لبخند محو و خواب آلودی زدم و صفحه ی موبایلم با فشردن دکمه ی کنارش روشن شد.ساعت موبایل نه صبح و نشون می داد.با یک یاعلی که روی لبم زمزمه کردم بلند شدم و موبایل و روی میز قرار دادم.حتی نمی خواستم دوباره نگاهم به اون نامه ها و عکسا بیفته.وارد سرویس شدم و چندتا مشت آب سرد به صورتم پاشیدم.تازه چشمام درست باز شد.توی آینه ی روشویی به خودم خیره شدم.موهای اطراف صورتم خیس شده بودند و با چسبیدنشون به گونه و پیشونیم ، چهرم و معصوم نشون می داد.چشمکی به تصویر خودم زدم و زمزمه کردم: خب ، پریزاد خانم امروز وقت گفتن و شنیدنه.آماده ای؟!

پریزاد توی آینه نگاهش ترسون شد.من اما مصمم بودم.شایدم این و داشتم به خودم القا می کردم.مسواک و خمیردندونم و از باکس پشت آینه برداشتم و بعد شستن دندونام ، از سرویس خارج شدم.چای سازم و به برق زدم و بعد به اتاق رفتم.یک دست بلیز شلوار آستین بلند و اسپورت پوشیدم و موهام و شونه کردم و بافتم.نمی دونستم پوریا ساعت چندقراره بیاد.همون طور که داشتم ، کرم مرطوب کنندم و به خورد پوست دستم می دادم به آشپزخونه برگشتم و ظرف پنیر و کره رو از یخچال درآوردم.چندتا لقمه همراه چایی که تازه دم کرده بودم خوردم و بعد آشپزخونه رو مرتب کردم.با دستمال نمداری به هال برگشتم و حین تمیز کردن میز جلو مبلیم ، اون وسایل زجر آور و پر خاطره رو هم جمع کردم و سرجای قبلش گذاشتم.همون جایی که توی دید چشمام نبود و همین آرومم می کرد.خونه بوی چندمنظوره ای که روی دستمالم زده بودم و گرفته بودم.به چندتا گلدونم که به خاطر موقعیت کاریم ، اکثرا تنها و بی آب بودند رسیدم و وقتی عقربه ها نزدیک ساعت یازده شد ، برای درست کردن ناهار به آشپزخونه رفتم.

اول دوتا پیمونه برنج خیس کردم و از اون جایی که زیاد حوصله ی آشپزی نداشتم ، تصمیم گرفتم همراهش تن ماهی سرو کنم.به کانتر تکیه زدم و پوست لبم و با انگشتام به بازی گرفتم.انگار فایده ای نداشت.هرچقدر خودم و بیش تر سرگرم می کردم بلکم یادم بره منم قراره ته حرفای پوریا حرفی بزنم از یادم نمی رفت که نمی رفت.شده بودم مثل یک ماهی که بعد عمری توی تنگ زندگی کردن ، ولش کرده بودند توی اقیانوس و من چقدر ، همه ی جونم درد می کرد وقتی ترس از دست دادن پوریا میون سلول های پوستم رنگی می شد.دستم و روی قلبم قرار دادم.تند می زد.خیلی بی پناه به نظر می رسیدم.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

این که نتونه با گذشتم کنار بیاد برام کابوس شده بود.کابوسی که تا صبح ، دست از سر روحم برنداشته بود.صدای زنگ در ، قلبم و مثل یک جنین گوله کرد یک سمت و من حس کردم رنگم کمی پرید.سریع از آشپزخونه خارج شدم و شالی که از قبل آماده کرده بودم روی سرم انداختم و جلوش و باز رها کردم.چندبار آب دهنم و قورت دادم و ضربه ای به گونه هام زدم تا از اون رنگ پریدگی فاصله بگیره.دستم که روی در نشست ، زلزله انگار توی وجودم راه افتاده بود که انقدر می لرزید.آروم بازش کردم و قبل از هرچیز یک دسته رز سفید تا جلوی چشمام نفوذ کرد.صورتم پشت گل گم شد و عطر مست کنندشون ، عضلات درگیر استرسم و آروم رها کرد.نفس عمیقی کشیدم و گل و آروم گرفتم و پایین کشیدمش.چهره ی مهربون و در عین حال مردونش ، یک لبخند محو داشت.دستاش و روی سینه اش بهم گره زد و خیلی جذاب سری خم کرد و کلاهش و کمی از سرش فاصله داد: احوال شما خانم عکاس؟!

لبخند بی اختیار میون ترسام اومد و لب هام و برای سکونت انتخاب کرد.من دوسش داشتم و چقدر این جمله یه زمانی دور و بعید به نظرم می رسید.نگاهم اول روی استایل جالبش موند و سرم کج شد سمت شونم: علیک سلام.خوش اومدی؟!

وار خونه شد و در و پشت سرش بستم.به طرفم چرخید و با یک نگاه پر از مهر و رنگی ، سرتا پام و برانداز کرد و مثل هربار روی موهام قفل شد.وقتی به موهام نگاه می کرد یک حس خاصی توی چشماش می نشست.انگار موهام براش خاص بود: گیس کردی موهات و؟!

ابروم بالا پرید و از کنارش رد شدم تا وارد آشپزخونه شم.عطرش طوری به آغوشم پرید که وقتی پام به آشپزخونه رسید هم ، ریه هام داشتند ذخیرش می کردند: بله.

گلدون نداشتم چون زندگی دانشجویی من ، انقدرا هم بی نقص نبود که خونم گلدون خالی هم داشته باشه.یک پارچ از آب پر کردم و گل ها رو توش قرار دادم.دستم روی گلبرگ لطیف یکیشون نشست و لبخند نرمی زدم.این گل ها کمی از اون حس بدم و به باد داده بودند.پارچ و روی اپن قرار دادم و به پذیرایی برگشتم.روی مبل نشسته بود و نگاهش خیره ی دیوار عکسی من بود.منم به دیوارم کوتاه نگاهی انداختم و زمزمه کردم: ممنون بابت گل ها.

به طرفم چرخید.انگار متوجه برگشتن من نشده بود.از اون لبخند های خاص اما نادرش و به چشمام پاشید و نجوا کرد: قابل گل من و نداره.

خواستم بنشینم اما میون راه با این حرف ، لحظه ای تمام ارگان های بدنم فلج شدند.نیم نگاهی به چشمای پر از مهرش انداختم و آروم نشستم.یک نفس عمیق به ریه هام بدهکار بودم.این حرف اما انقدر اکسیژن داشت که ریه ام اعتراض نکنه.هیچ وقت تو زندگیم انقدر مظلوم ننشسته بودم.اونم روبروی آقای خواننده ای که قصد کرده بود با هر حرفش ، طور دیگه ای من و شروع کنه.مرد قدبلند و چهارشونه ای بود.جذاب و دلفریب.شایدم به چشم من انقدر جذاب می اومد.نگاه مردونه ای داشت.بدون هوس و ریا.به بافت رها شده ی موم که روی شونم افتاده بود و از زیر شال قابل تشخیص ' زل زد و زمزمه اش حتی دیوارای خونم و هم به جوش انداختند: انگشتام وقتی نگاهم به موهات می افته گز گز می کنن.تو می دونی دلیلش چیه؟!

به چشماش خیره شدم.حرف ها داشتم برای این سوال.خودمم همین حس و داشتم و چقدر این لحنش ، دلمو بی دل می کرد: نمی دونم.

تو همون حالت جواب داد: چون دارن نفس نفس می زنن برای لمس لحظه ایشون.

بزاقم خشک شد.طوری حرف زد که خودمم عاشق شدم میون موهام.نگاهم زیر افتاد: موذبم وقتی این طور حرف می زنی!

به جلو خم شد.گفته بودم استایل امروزش چقدر نفسم تنگ می کرد؟! پالتوی بلندش با اون کلاه شاپو که روی میز قرارش داده بود ،شبیه مردای دهه ی شصت کرده بودتش.شایدم فردین بود و خبر نداشتم.به خاطر قد بلندش وقتی خم شد خیلی نزدیکم شد.مبلی که من نشسته بودم دقیقا روبروی مبل خودش بود و بینمون فقط یک میز بود.میزی که جهان و خلاصه کرده بود توی خودش بس که به نظرم فاصله بینمون انداخته بود.دستاش و تو هم قلاب کرد.پوریا همیشه انقدر نگاهش گرم بود یا من تب کرده بودم؟! صداش دلم و به خودش بافت: چرا خانم؟!

دستی روی کاسه ی زانوم کشیدم.یک عکس العمل ناخوداگاه برای کم کردن استرسم: من هنوز نمی دونم حرفای دیشب...

پرید وسط حرفم.این بار جدی تر : حرفای دیشب چی؟! فکر کردی روی حرفا گفتم زندگیمی؟!

سریع سرم بالا اومد و توی چشمای جدیش زل زدم.قلبم مگه اندازه ی مشتم نبود؟! پس چطور انقدر قلدری می کرد: نگفتی!

چشماش رنگ تعجب گرفت.جدیت بینمون ، بوی احساس داشت: چی و؟!

بغض و ترس ، هیچ وقت انقدر توی دلم عمر نمی کردند که از دیشب موندگار بودند: که زندگیتم.

چندلحظه مکث کرد.چشماش و آروم بست و باز کرد.دستم و گرفت و شصتش نوازش گونه مویرگ های دستم و بغل کردند.صداش ، انگار بعد کشیدن ده تا نخ سیگار به گوشم می رسید خش دار: جدی؟! پس الان می گم..که تو همه ی زندگیمی خانم عکاس.

چشمام بسته شد.خدا انگار داشت بهم لبخند می زد.حالا و این لحظه دیگه حسرت هیچی رو نداشتم.یک قطره اشکم از پلک چپم سرازیر شد.اگه نفسم می رفت و بر نمی گشتم ناراحتی نداشتم چون این مرد..با همین صدای جون دار زخمی اعتراف کرده بود که من زندگی شم.همین مردی که دیشب یه تهران توی برج میلاد به خاطرش جیغ و داد می کردند و حالا با اون پالتوی مشکی بلند ، مردتر از هر مردی اقرار می کرد که من..پریزاد کاشف ، عکاس و هنرجوش ، زندگیشم.

خواستم دستم و از دستش بیرون بکشم.نه که چون دوست نداشتم دستم و بگیره بلکه چون داشتم می سوختم.داشت می سوزوندم.نذاشت.دستمو محکم تر گرفت و اخم کرده زل زد توی چشمام.توی چشمای من ترسیده.لباش ، تکون خوردند و صداش من و تکون دادند: آرامشم باش پریزاد.

بسمه..هرچی تنها شدم شکستم دیگه بسمه..

دلمو دیگه بازی نمی دم.

دیگه بسمه تنهایی..

بزار حس کنم این جایی..

تو که می دونی هنوزم زخم دلم.

تو بری همه چی داغونه.

همه چیه منی دیوونه..

چه جوری جداییت و بفهمه دلم؟!

نشد.نتونستم موافقت کنم.با ضرب بلند شدم و دستم از قفل دستش باز شد.تبعید بهتر نبود دستم؟! اونم بلند شد.لعنتی چقدر مردونه به چشم دلم می اومد.مگه نمی دونست می خوامش؟! که می ترسم نداشتنش بشه سهمم؟!

نرو رد نشو از دل سادم.

نرو من که اجازه ندادم.

نرو لعنتی اشک یه مرد و نریز.

نرو بسه غرورمو نشکن.

نگو خسته شدی دیگه از من.

نرو لعنتی هیش کی شبیه تو نیست.

نگاهش دودو زد توی چشمای منی که یاد نداشتم هیچ وقت خودم و تا این حد باخته باشم.یک قدم بهم نزدیک شد و اون پالتوی بلند و از تنش کند.پالتو روی مبل سقوط کرد و دستای پوریا به طرفم دراز شد: تو چت شده؟!

نگاهم به اخماش بافته شد.من چم شده بود؟! ترسیده بودم فقط از دستش بدم.این ترس عین همون بادوم تلخی بود که شیرینی اعتراف پوریا رو برام داشت هلاهل می کرد.چشمام و آروم بستم: چرا؟!

صداش بهم نزدیک تر شد.کاش توانایی بغل کردن صداش و داشتم: چی چرا؟!

چشمام و آروم باز کردم.نگاه اونم گنگ شده بود.اونم انگار می ترسید هرچی رشته کرده پنبه کنم.لب هام لرزید: چرا به من علاقمند شدی؟!

دست دراز شدش طرفم افتاد.چندلحظه نگاهم کرد و بعد انگار که از قبل ، بارها به جواب این سوال فکر کرده و رسیده بود.دستاش و روی سینش به هم گره زد: چون تو پریزادی!

لب هام از هم فاصله گرفتند برای گفتن حرفی اما چیزی نشد بگم.نگاهش نگرانم بود.بی قراریم نگرانش کرده بود اما خب..منم انتظار شنیدن این جواب و نداشتم.نه می تونستم درکش کنم و نه می تونستم با اون منطقم ، گره هاش و باز کنم: یعنی چی؟!

طاقت نیاورد دیگه این همه فاصله رو ،جلو اومد و تا بخوام به خودم بیام بازوهامو گرفت و قلبم توی پیشونیم نبض گرفت.انقدر آروم و طولانی پیشونیم و به مرز لب هاش رسوند که من حتی توانایی نفس کشیدنم ازم گرفته شد.چقدر طول کشید؟! چندسال؟! یا شایدم چندماه؟!فقط وقتی ازم جدا شد اون جوشش ترس توی خونم ، دیگه قل نمی زد.روون شده بود.یک کلام آروم شده بودم.به چهرم خیره شد و بازوهام و رها نکرد.گرمای کف دستش حتی از روی لباس هم داشت پوستم و می سوزوند.زل زد تو چشمام: یعنی این که فقط تو بودی که حتی توی خستگی هم می خندیدی ، که وقتی دوربینت میون دستت بود توانایی فتح دنیا رو داشتی.فقط تو بودی که همیشه لبخند می زدی ، از تابستون متنفر نبودی و جسارت این و داشتی که بهم بگی زندگیمو گم کردم.فقط تو بودی که شب یلدا بعد سال ها تنهاییم و پر کردی ، فقط تو بودی که من بعد سال ها نگران کسی شدن و باهات تجربه کردم.فقط تو بودی که توی جلسات موسیقیمون حواسم و به خودت پرت می کردی.فقط تویی که شکلات پشمکی به من دادی.فقط تویی که رنگ اناری توی چشم من بهت می آد...فقط تویی که من تو کنسرتم حواسم پی تو رفته.فقط تویی که من لعنتی الان وسوسه ی بغل کردنت توی همه ی جونم خوابیده.فقط تویی پریزاد..تو.

خون بدنم ، از جریان ایستاد.نمی دونم مرده بودم یا هنوز زنده بودم.این حرف ها ، این لحن ،این دست حمایت گر و این نگاه ، فقط باید برای کسی اتفاق می افتاد تا می تونست حالم و بفهمه.یکی اومده بود که بعد مدت ها بهم ثابت کنه من و بیش تر از خودش دوست داره.که من و بلده ، راه آروم کردنم و خوب می شناسه ، که من اگه مشتقات ریاضی هم باشم ، بلده ازم حد بگیره.که براش بی نهایتم.باید تجربه کنی تا بفهمی چه حس نابیه یکی تورو برای خودت بودن دوست داشته باشه ، برای لبخندت، برای پریزاد بودنت..

چشمم لرزید.این اشک به خدا اشک غم نبود.ترس داشت اما غم نه.لرزیدم زیر دستاش و اون فهمید: حرفات قشنگه پوریا اما این پریزادی که جلوت ایستاده ، چیزایی توی زندگیش هست که ازشون بی خبری!

تحکم نگاهش ، با اون اخم ریز یعنی منتظر شنیدن بود.سرم و زیر انداختم و اشک های بعدی رووون تر شدند.من بعد مدت ها داشتم جلوی کسی گریه می کردم: من ، فرزند طلاقم.دختر یک خیانت کار.

بازوم توی مشتش محکم تر اسیر شد.شک شنیدن این خبر از انقباض عضلاتش معلوم بود.سعی داشتم جلوی اشک هامو بگیرم اما نمی شد: پدرم وقتی من پنج سالم بود با یه دختر فرار کرد.بعدم غیابی طلاق مادرم و داد..من و خواهر برادرم چندروزی رو حتی توی پروشگاه سپری کردیم با یه عالمه سختی و قضاوت.همه مار و به چشم بچه ی کسی می دیدند که فرار کرده.اونم با یه دختر خارجی.واقعا می خوای همچین آدمی زنت بشه؟! روت می شه بعدا بگی زنم بچه ی یه آدم کثیف و خیانت کاره؟!

فشار دستاش روی بازوهام زیاد شد.تو یه لحظه حس کردم نفسی برای رها کردن ندارم.سریع خم شدم و پوریا سریع تر از خودم متوجه این موضوع شد.نگران و پر از اخم سرم و بلند کرد و با دیدن تلاشم برای گرفتن هوا ، نگاهش پر از ترس و وحشت شد.آروم من و نشوند روی زمین و پالتوش و از روی مبل چنگ زد.با دیدنم اسپریی که شب یلدا خودم بهش داده بودم ، نور امیدی توی چشمام زنده شد.سریع سرمو میون دستاش گرفت و من و که دستم روی سینم قفل شده بود و برای هر نفس ، جون داشتم می دادم به خودش تکیه داد.اسپری و داخل دهنم گذاشت و دوتا پاف زد و نجواش میون گوشم ، راه گرفت: آروم عزیزم.آروم باش.فقط سعی کن آروم نفس بکشی.آروم..

صداش انقدر تشویش داشت که میون بدحالی ، به خاطر ترس و وحشتش دلم خواست لبخند بزنم.پاف سوم و با کمی مکث زد و با اشاره ی دستم اسپری و روی زمین انداخت.به سینش تکیه خورده بودم و بوی عطرش ،داشت راه ریه هامو باز می کرد.انگشتش روی پلک های خیس و بستم نشست و صدای نگران و وحشت زدش ،از جایی نزدیک گوشم رسید: باز کن چشماتو تا قلبم نایستاده.

آروم میون پلکای خیسم فاصله دادم.نفسش و تماما بیرون فرستاد و جسم بی حسم و به خودش فشرد.چونش و روی سرم گذاشت و با صدای خش دار و نگرانش نالید: چی بگم بهت؟!

بغض و لبخندم با هم شکل گرفت.حالا که همه چیز و می دونست سبک تر بودم.سبکه سبک.حالا اگه می رفت و پشت سرشم نگاه نمی کرد حق داشت: اگه بخوای بری من ناراحت نمی شم.

من و از خودش فاصله داد.نفس نفس می زد از عصبانیت.توی چشماش خون غوطه می خورد اما با این حال معلوم بود نگران حالمم هست.این و می تونستم بفهمم: این حرف برای بار دوم توی دهنت چرخ بخوره ، ضرب دست منم می چشی.

فقط با اون چشمای اشکی و بی حالی ناشی از تنگی نفسم ، توی چشماش زل زدم.جواب نگاهم و داد و انگار که طاقت نیاوره باشه ، پوفی کرد و با کشیدن بازوم دوباره من و به سینش سنجاق کرد: برای گذشتت متأسفم اما حق نداری فکر کنی ولت می کنم.سخت پیدات کردم ، راحت از دستت نمی دم.

انگار نفسم تا الان یه گوشه زانو زده بود و با این حرف ، با همه ی انرژی بلند شد و از سینم بیرون زد.مات نگاهش کردم.یعنی نمی رفت؟! به چشمام نگاه کرد.جدی و در عین حال مهربون و نگران:پریزاد..می شه برای من باشی؟!

بغضم ترکید.بغضی که ترس توی وجودم انداخته بود و از دیشب سر سینم سنگینی می کرد.جا خورد و نگران بازوهام و گرفت: عزیزم؟!

من برای این عزیزمش مردم! تلافی همه ی لبخندام و داشتم سرش در می آوردم.سرم و محکم تکون دادم: فکر کردم بشنوی می ری..فکر کردم دیگه..

پرید وسط حرفم.جدی و محکم : باز گفتی که..

یاد اولتیماتومش افتادم و سریع ، اون زبون درازم که آسودگی برام فعالش کرده بود به کار افتاد: تو بیخود می کنی بخوای من و بزنی.

لبخند زد و خودمم موندم از این همه پررورییم موقع گفتن این حرف.دستش جلو اومد و اشکام و پاک کرد و با همون لبخند محو زمزمه کرد: واقعا هم بیخود می کنم.دلمم نمیاد آخه.

زل زدم توی چشماش و اونم مثل خودم ماتم شد: جواب من و بده پری خانم!

اشکام و مثل بچه ها ، با کف دست از روی صورتم پاک کردم.منتظر نگاهم می کرد و انگار مهربونی از چشماش می ریخت توی قلبم.بینیم و بالا کشیدم و تو حجم ترس و گریه هام موندم.باید الان واقعا جواب می دادم؟! یعنی راست گفت که گذشتم براش مهم نیست؟! شک داشتم: گذشته ی من..با سرتکون دادنی پرید میون حرفام.باید بعدا بهش می گفتم از این که میون حرفام بپره بدم می آد.دوباره چهرش خشن شد: گذشتت سخت و تلخ بوده.نمی تونم فراموش کنم دختر مورد علاقم چقدر سختی کشیده اما این دلیل نمی شه بیش تر از قبل نخوامت.حالا زود یه بله به من بده ببینم خوشگل خانم.

برخلاف جمله ی اولش ،جمله ی دومش نرم بود.لبخند محوی زدم.لبخندم برق به چشماش انداخت.این همون مرد دست نیافتنی دیشب روی استیج بود؟!احس غرور داشتم برای داشتن قلبش.دلم می خواست خدارو از آسمون پایین بکشم و بغل کنم.بگم مرسی که تلخی گذشته رو با پوریا جبران کردی.آب دهنم و قورت دادم.سرمو کج کردم: شاید نخوام بله بدم.

سریع غرید: شوخیشم خوب نیست.

خندم و قورت دادم.خدایا می بینی من و..خیلی ممنون برای این لحظه: برام یکم بخون تا جوابتو بدم.

چشماش درشت شد و بعد چپ چپ و با اخم نگاهم کرد.حالا که خیالم راحت شده بود دوباره شیطنتم گل کرده بود.مال من بود دیگه؟! خودش گفت.نفسش و بیرون فرستاد و توی چشمام زل زد.انگار زیادم بدش نیومد از حرفم.نگاهش رنگ مهر گرفت.شبیه رنگ دریا شایدم جنگل : نگارم گرفتارم به رفتارت پریزاد...دچارم گرفتارم گرفتارت..دچارم به سحر پری خانه ات..به افسون نامت به افسانه ات..به جادوی چشمان می خانه ات..جان من جانِ جان..چو من ، تو آتشی زیبا و شیلا دیده چشمانم...چو گویی شعله ای سر می کشی تو از گریبانم..اگر آشفته ام حرفی به تو ناگفته ام جانم..پریزادم..غریبم..آدمیزادم مرنجانم.

جمله ی آخرش ،چشمام و برق انداخت از اشک.اشکی که قرار نبود بریزه چون دلم به اندازه ی کافی براش ریخته بود.چشمامو آروم بستم تا تمنای نگاهش ، دلم و سست تر از این نکنه.تارهای صدام لرزید اما قلبم محکم تر کوفت وقتی زمزمه کردم : بله!

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

من شنیدم نفسش چطور آزاد شد.شنیدم قلبش چطور آروم گرفت.من حتی دیدم که چشماش و با آرامش لحظه ای بست.من دیدم لرزش دستاش ایستاد.من اما هیچی نفهمیدم گفتی دستاش دورم حلقه شد و صدای شادش ،میونمون خط انداخت: آقای خواننده خوشبختت می کنه خانم عکاس.به حرمت همین لحظه قسم می خورم

بچه که بودم فکر می کردم وقتی دستم به قفسه ی بالای کتاب خونه ی خونمون برسه یعنی بزرگ شدم.بزرگ که شدم حس کردم باید حتما یه کار خارق العاده انجام بدم تا به همه بفهمونم من بزرگ شدم.اما تو این لحظه..تو این ساعت و تو این دقایق یه چیز مهم و فهمیدم.این که بزرگی نه به رسیدن دستت به قفسه ی بالای کتابخونه است و نه به انجام یک کار خارق العاده.بزرگی برای من تو این لحظه یعنی عشق.آدما انگار باید عاشق بشن تا بزرگ هم بشن.کنارش قد بکشن و ریشه بزنن.من تو این لحظه و جلوی روی پوریا..بزرگ شدم.

عشق بزرگم کرد.

*****

دستش و روی شونم قرار داد و فشرد.انگار این کار و برای تخلیه ی میل به آغوش کشیدنم انجام داد.با قدم های مردونش تو قاب اون پالتوی بلند مشکی و بوت های مردونه ازم دور شد و لبخند من هم با رفتنش عمیق تر شد.هنوز باورم نمی شد.باورم نمی شد این پسر صبح بهم ابراز عشق کرده باشه و شب قبلش توی کنسرتش ، همه ی طرفداراش و با اون سورپرایز جالبش کنجکاو.امروز که توی اینستا گرام گشت زدم همه ی فن پیج های پوریا در پی پیدا کردن کسی بودند که آقای خواننده اون موزیک و بهش تقدیم کرده بود.موزیکی که از همون دیشب و بعد کنسرت که توی سایت ها قرار گرفت بیش تر بازدید و داشت و جزء برترین های لیست موسیقی هفتگی قرار گرفته بود.من هنوز انگار توی یک رویا دست و پا می زدم.چقدر دور بود این لحظه که پوریا من و برسونه فرودگاه و بعد بره برام آب نبات چوبی بخره.

با برگشتش و دیدن نزدیک ده تا آب نبات چوبی میون دستاش ، لبم و گاز گرفتم تا جیغ نزنم.چقدرخوب بود که اون کلاه و یقه ی بالا کشیده ی پالتوش ، کاملا صورتش و ماسکه کرده بود و نمی زاشت این لحظات قبل پرواز و بین خودم و طرفداراش تقسیم کنم.آب نبات هارو به دستم داد و کنارم نشست.خیلی نزدیک..انقدر که بوی عطرش ، بپیچه میون بینیم و دهلیز قلبم پر شه از اکسیژن خالص.آب نبات هارو با شوق تا جلوی چشمام بالا آوردم و به چشمای مهربونش خیره شدم: چرا انقدر زیاد؟!

دستش و از پشت ، روی صندلی من قرار داد.یک جورهایی نامحسوس توی آغوشش فرو رفتم.پاش و روی پاش انداخت و سرش و زیر گوشم آورد: برای این که دیگه وقتی با منی حواست پرت آب نبات چوبی نشه.

سریع یکی از آب نبات هارو باز کردم و با دیدن رنگ قرمزش چشمام برق زد.گذاشتم میون لپم و با اون ظاهر مطمئنا خنده دار به طرفش چرخیدم: می خوری تو هم؟!

ماتم شد.با همون نگاه مهربون ، خیره ی چهرم نگاهم کرد.با تأخیر و با صدای آرومی لب زد: نه...تو بخور من نگاهت کنم.

ابروهام بالا پرید.بیش تر برای نوع نگاهش که دلم و ریخت.آب نبات و از طرف چپ به لپ راستم هدایت کردم: آب نبات خوردن من مگه دیدن داره؟!

دستش بالا اومد.روی لپ برآمدم که به خاطر آب نبات توی دهنم باد کرده بود و لمس کرد و لبخند جذاب و محوی زد.لعنتی...زیادی دلفریب بود.نرفته داشت دلم براش تنگ می شد.انگار دلتنگی حتی با وجود بودنش کنارم هم ، قدرت به زانو کشیدنم و داشت.با همون ولوم آروم زمزمه کرد: نمی دونی چقدر برام تماشایی می شی توی این حالت.یه دختر کوچولوی ناز دوست داشتنی که از قضا عشق منم هست.

آب نبات و آروم بیرون کشیدم و آب دهنم و قورت دادم تا طعم توت فرنگی دهنم با بزاقم به گلوم برسه، بعد هم با یه نگاه مات زل زدم بهش.لبخندش عمیق تر شد.نمی دونست که با این حرفش تا چه حد وجودم و داغ و ملتهب می کرد؟! پلکام آروم بهم رسیدند و دوباره باز شدند تا بهم بفهمونن این تصویر خواب نیست.که من توی وسط یک رویا قشنگ دارم بیداری رو تجربه می کنم.صدای لوس اما شیرین زنی که داشت شماره ی پرواز تهران به اهواز و اعلام می کرد باعث شد ، ارتباط چشمی قوی ما محو بشه.نگاهی به مسیر بلندگو های سالن انداخت و اخم ریزی کرد: وقت رفتنه.

بلند شدم و نه تا آب نبات باقی مونده رو توی کیفم انداختم.اون یکی هم همچنان توی دستم مونده بود.کوله پشتیمو برداشت و عین پدرایی که دم مدرسه روی دوش دختراشون کوله می ندازن ، اون و روی دوشم انداخت و بعد با دستش موهای بیرون زده از شالم و داخل زد.دلم داشت برای این همه حمایتش که عین یک پدر بود ضعف می رفت.انگار از همون صبح که بهش گفتم فرزند طلاقم قصد کرده بود پدرم هم باشه.عشقم که بود ،پدرانه هم که داشت خرج دختر بچه ی بهانه جوی وجودم می کرد ، پس حق نداشتم دلم بخواد بغلش کنم؟! چقدر سخت جلوی این میلم و گرفتم.جلوش عین یک دختر بچه ایستاده بودم و اون انگار برای قد نسبتا کوتاه من بابالنگ دراز بود.بابا لنگ دراز من.لبخندش دیگه توی صورتش نبود.فقط با خیرگی نگاهم می کرد: دلم برات تنگ می شه.

یک پام و پشت پای دیگم قرار دادم و دستامو از جلو بهم رسوندم.یک ژست به شدت لوس که مختص لوس شدن برای خودش بود.از بعد اون بله ای که گفته بودم و ترس های شسته شده ای که ته کشیده بودند ، ناز زیادی برای عرضه به این مرد توی وجودم قل می خورد.محرمم نبود که اگه بود ، این ناز ها یک جا توی آغوشش خرج می شد.لبخندی زدم: بایدم دلت تنگ شه.مگه کم الکیه ؟! پریزاد خانم داره به مدت ده روز از پیشت می ره.

اخم و لبخندش با هم قاطی شد.دوربینم کجایی که این پوریای جدید و برای دل خودم ثبت کنی؟! دست بزرگش و روی شونه ی ظریفم گذاشت: یادت نره چهار روز دیگه اون جام.اولین کنسرت استانیم توی شهر شماست خانم عکاس.پس دلت و فقط واسه چهارروز به نبود من خوش کن.من بعد همه جا همراهت هستم.

به شوخی چشمام و گرد کردم: ای بابا..پس فقط چهارروز فرصت دارم؟!

کمی به جلو کشیدتم تا مردی که بی حواس داشت از عقب رد می شد بهم برخورد نکنه.چپ چپی خرج مسیر رفتن مرد کرد و بعد دوباره ، قهوه نگاهش توی نگاهم شیرین شد: فرصت برای چی؟!

به لحنم هیجان دادم: برای این که برم بگردم ،چندتا پس..

دستش روی دهنم نشست و عملا حرفم و از وسط برید.اخم داشت و به شدت هم جذاب به نظر می رسید.چشمام گشاد شد و نگاهش کردم تا منظورش و از این کار بگه.صرف نظر از این که داشتم خفه می شدم ،نگران این بودم رژ لبم پاک شه.سرش و زیر گوشم آورد: ادامه نده اون جمله رو که حتی برای شوخی و اذیت کردن من هم خوب نیست.دارم چهار روز خودت و دست خودت امانت می سپارم.روز چهارم همین طوری که تحویلت دادم تحویلت می گیرم.

حرفش و زد و دستش و بالاخره برداشت.اول یک نفس عمیق کشیدم و بعد با اخم بهش چشم غره رفتم: داشتی خفم می کردی ،رژمم پاک شد ، بعدشم مگه من وسیله ی شخصیتم امانت امانت می کنی ؟!

از غر زدنم لبخندی روی لبش شکل گرفت.اول نگاهی به کف دستش انداخت که رد رژم مثل یک لب کوچیک روش افتاده بود و بعد یک نگاه به چهره ی من که مثل عزادار ها به اون رد خوشرنگ نگاه می کردم.لوازم آرایشم توی چمدون بود.چطور باید تمدیدش می کردم؟!

با لبخند چونم و گرفت و وادارم کرد به جای دستش ، به چشمای مهربونش خیره بشم.درست توی یک لحظه اتفاق افتاد.همین که نگاهم تو نگاهش قفل شد و همین که اون خیره توی چشمای من ، روی کف دستش و رد لب های من بوسه زد ، انگار جهان برای من ایستاد.باید اعتراف می کردم دیگه برام مهم نبود لب هام بی رنگ شده ، تنها یک

چیز برام پررنگ شده بود.اون و نگاهش.قلبم و ضربانش و حس می کردم.نه تند می زد و نه آروم.فقط موقع هر تپش میون ذرات خونم و یک بخشی از عشق پوریا رو حل می کرد تا نه تنها در روحم بلکه در جسمم هم اون یکه تاز باشه.عشقی که با ذرات خون آمیخته شده باشه اعجاب انگیز نیست؟! نفس حبس شدم و از این نگاه و این بوسه بیرون فرستادم.لب هاش تکون خوردند: فعلا به این اکتفا می کنم تا بعدش حساب شما رو برسم خانم.اصلا بهتر شد برای من.رژ لب آلبالویی رنگت زیادی توی چشمم می رقصید.

خواستم اعتراض کنم اما نتونستم.اعتراضی نداشتم برای این حس زیبایی که داشتم از بودنش می گرفتم.نگاهش عمیق تر شد.من توش حل شدم و اون من و غرق خودش کرد: و اما نکته ی دوم..تو وسیله ی شخصی من نیستی ، تو آدم شخصی زندگی منی.عشق منی ، خانم عکاسی منی..مخاطب خاص منی.

جمله ی آخرش و با لبخند و لحن بامزه ای گفت.برای من خیلی سخت بود جواب این همه حرف و فقط با شوخی بدم.دلم می خواست منم می تونستم بهش بگم تو آقای خواننده ی منی.بابالنگ درازم ، تکیه گاهم.اما همه ی اینارو توی دلم ریختم.ریختم تا یک جا جمعشون کنم و بعدا ، وقتی که حصار بینمون شکسته شدش به قلبش تقدیم کنم.

لبخند عمیقی به روش زدم و سرم و چپ و راست کردم: مخاطب خاص بودن و دوست دارم.

بدون هیچ مکثی بلافاصله بعد تموم شدن جملم لب باز کرد: منم تورو دوست دارم.

یک لحظه نفسم حبس شد و بعد با شدت از سینم بیرون اومد.نمی دونست نباید انقدر بی مقدمه این جمله رو بگه؟! یاد چیزی افتادم که ذهنم و مشغول کرده بود برای همین سریع توی چشماش براق شدم: دیرم شد.قبل رفتن یک سوال؟!

دستاش و روی سینش جمع کرد: جانم؟!

لبخندم و قورت دادم.جانت سلامت عزیزمش و هم توی دلم گفتم.چقدر بعدها این حرف های توی دلم و باید اعتراف می کردم براش.جانم زیاد شنیده بودم اما این انگار از عمق جونش بود.سرم و تکون ریزی دادم تا این افکار و رها کنم و دست به کمر زدم.یک حالت طلبکار و بامزه: ببینم تو که راه به راه از ماتی من امروز سوء استفاده کردی و زرتی من و می کشیدی بغلت ، قبلا هم بقیه رو انقدر راحت بغل کردی؟!

چشماش درشت شد و گیج نگاهم کرد: کدوم بقیه؟!

دستم و توی هوا تاب دادم.موقع توضیح چیزی که سختم بود این عکس العمل و از خودم بروز می دادم: چه می دونم ،دوست دختری چیزی دیگه؟!

لباش کش اومدند تا بخندند اما جلوش و گرفت و پر از خواستن نگاهم کرد.با چشمام منتظر جواب سوالم بودم.مکث طولانی ای کرد و گفت: د آخه دیوونه دوست دخترم کجا بود منی که الان دلم می خواد برات بمیرم؟! من تو تمام زندگیم یه دختر قبل تو ، اومد توی قلبم که اونم بعدا مشخص شد خواهر زادم بوده.بعد مانیا ، هیچ دختری تا وقتی روی ماه تورو دیدم به چشمم نیومد.شما هم کم خواستنی باش که من بتونم خودم و کنترل کنم.

از این اعتراف محکمش ، قلبم آروم گرفت و آرامش به رگ هام تزریق شد.دسته ی چمدونم و میون دستام قفل کردم و با ولع نگاه به نگاهش دادم.چهار روز هم حالا که فکر می کردم برام سخت بود.پوریا از همون دیشب تا حالا ، شدت علاقم و به خودش به یک توان میلیاردی رسونده بود.سرم و کج کردم روی شونم: خب خداروشکر.خواستم بپرسم و بعد تفهمیت کنم که دیگه تا اطلاع ثانوی حق بغل کردن من و نداری،محرمی گفتن ، نامحرمی گفتن..

همین طور داشتم با ناز کلمات و پشت هم قطار می کردم که یهو ، بی مقدمه توی بغلش کشیده شدم.حرف توی دهنم ماسید و مردمک هام درشت شد.دستش پشت گردنم بود و سرم درست روی قلبش.محکم و با وقفه می کوبید.سرش اومد زیر گوش منی که خشکم زده بود و زمزمه کرد: دیگه واسه من باید و نباید نکن خانم کوچولو.وقتی گفتی بله ، برای من شدی محرم.چطور توقع داری با این همه نازت ، بتونم خودم و در برابرت کنترل کنم؟!

چشمام و آروم بستم.می خواستم از این عطر و آغوش و این کلام حمایت گرانه استفاده ی لازم و ببرم.قرار بود چهارروز نبینمش؟! لب گزیدم و باز حرف روی زبونم ، حرف دلم نبود: فکر می کردم خوددار تر از این حرفایی.

محکم تر من و به خودش فشرد: من خوددارم اما وقتی تو جلوم ناز می کنی ، من به هیچ چیزی جز داشتنت فکر نمی کنم.تو و لبخندت ، تمام من و از خود بیخود می کنین.به خودت ببال خانم عکاس ، چون تنها کسی هستی که بعد ده سال روی پوریا همچین تأثیری داری.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

لبخندی زدم و با همون غروری که خودش بهم تزریق کرده بود از آغوشش بیرون اومدم.ممانعتی نکرد و حلقه ی دستاش آروم باز شدند.آب نبات چوبی که دستم بود و توی دهنم گذاشتم و با شیطنتی که می خواست عشق و توی خودش گم کنه نگاهش کردم: روی حرف من حرف زدی پس.تنبیهت کنم؟!

ابروی پر و مردونش ، مغرورانه بالا رفت.دستاش مجددا روی سینش گره خوردند: مثلا چطوری؟!

نفس عمیقی کشیدم.آب نبات و توی دهنم چرخوندم و بیرون آوردم.کمی به چهره ی نیمه مشخص شدش نگاهی انداختم و لب زدم: خداحافظ آقای خواننده.قرارمون کنار کارون.

متعجب نگاهم کرد و من توی یک حرکت ،کلاه شاپویی رو از روی سرش برداشتم و یقه ی ایستاده ی پالتوش و هم خوابوندم.چشماش گرد و متعجب شد.کلاه و روی سر خودم قرار دادم و با کشیدن چمدون عقب عقب رفتم: با طرفدارات خوش بگذرون.

خواست با یک قدم بلند به طرفم بیاد که صدای جیغ دختری توجه اکثر افراد و به طرفش جلب کرد.دختر نوجوونی که جیغ زده بود به طرف پوریا دوید و پوریا مجبور به ایستادن شد.لبخند پروپیمونی بهش زدم و اون با نگاه جدی و خاصش خیره ی من موند.کم کم دورش پر شد از آدم های مختلف.بالاخره دل ازش کندم و با همون لبخند شیطنت آمیز پامو روی پله ی برقی قرار دادم.مشغول امضا بود که سرش و یک آن بالا آورد و با دیدن من روی پله های برقی ، اون هم وقتی با دستی که آب نبات چوبی توش بود داشتم به علامت خداحافظ براش دست تکون می دادم ، رنگ جدیت نگاهش گلبهی و ملایم شد.دستش و سه بار روی قلبش کوبید و به طرفم گرفت و من با همون لبخند ، لبه ی کلاهش که روی سرم بود و پایین دادم و بهش پشت کردم.آب نباتم طعم دلتنگی می داد.داشتم برمی گشتم اهواز...شهرم ، جایی که حتی گرد و خاک توی هواشم برام عزیز بود اماقلبم و اون پایین و میون اون مردمی که دور آقای خواننده حلقه زده بودند جا گذاشته بودم.

*****

روبروی کارون ایستاده بودم و باد ، میون شال سرم می پیچید.اون و با خودش می رقصوند و دسته هاش توی هوا پر می گرفتند.چشمامو آروم بسته بودم و داشتم رفع دلتنگی می کردم.چقدر این رود برام عزیز بود.بیش تر خاطراتم از این شهر خلاصه می شد توی همین نقطه.صدای نق و نوق پندار سرم و به طرف چپ چرخوند.علی بغلش گرفته بود و اونم داشت خودش و به طرف پریشا می کشید.خواهر دوست داشتنی منم برای بچه چشم و ابرو می اومد که بغلت نمی کنم.با لبخند سری براشون تکون دادم و به طرفشون رفتم.پندار و با یک حرکت از آغوش علی بیرون کشیدم و با زبون کودکانه ای مخاطب قرارش دادم: نق نزن عشق خاله.این مامان و بابای تو هنوز خودشون بچن ، نمی دونم تورو واسه چی به دنیا آوردن؟!

علی خندید: دیگه چرا من و قاطی می کنی نون زیر کبابی؟!

پندار و توی آغوش تکون دادم تا حواسش از پریشا پرت شه: بچه نبودی که دل به خواهر من نمی دادی؟!

نموندم تا جیغ جیغ پریشا رو بشنوم.با همون لبخند شیطنت آمیز ازشون دور شدم و توی امتداد پل حرکت کردم.پندار ساکت شده بود و با چشمای درشتش داشت اطراف و نگاه می کرد.یاد لحظه ای که تازه به دنیا اومده بود افتادم.اون موقع یک بچه ی سرخ و زشت و در عین حال بدون مو بود اما حالا رنگ پوستش برگشته بود و گندمگون شده بود با مژه های بلند و موهای پر پشت مشکی که به خاطر بلند شدن روی گردنش می اومد.سرهمی سبز تنش برای هوای معتدل زمستونای اهواز مناسب بود.لبم و به گونش چسبوندم و عمیق بوش کردم.دلم تنگ بود و نمی تونستم منکرش بشم.دومین روز برگشتنم به زادگاهم بود و دومین روزی که پوریا رو ندیده بودم.سهم من بعد اون اعتراف شاعرانش ، فقط شنیدن صداش بود انگار.عطر تن خواهر زاده ی یک سالمو به ریه هام کشیدم و بعد موبایلم و از جیبم خارج کردم.پندار و با یک دست بغل کرده بودم و خودش و به سینم چسبونده بود.ته دلم با دیدن این حالتش پر می شد از مهر و ضعف می رفت برای این مغز بادومی که عشق به خونم می ریخت.موبایل و توحالت دوربین سلفی قرار دادم و دستم و بالا بردم: پندار خاله این جا رو نگاه کن.

چشماش و بی حوصله به دوربین دوخت.بداخلاق شده بود و معلوم بود خوابش می آد.چندباری زیر لب اصوات نامفهوم از خودش درآورد و من پشت به رود از خودمون عکس انداختم.یک عکس که سر پندار روی سینم بود و باد ، میون شالم داشت پرواز می کرد.لبخند داشتم و پشت سرم کارون با تمام جذابیتش داشت دل و هوش می برد.دستم پایین نیومده ،موبایل از دستم کشیده شد و نگاهم به دستای پولاد رسید.با لبخند کنارم ایستاد و یک عکس سه نفره از خودمون انداخت و موبایلم و بهم برگردوند و به جاش پندار و از آغوشم گرفت.پندار به آغوش

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

پولاد آشنایی بیش تری تا منی که کم تر می دیدتم داشت.سریع سرش و روی شونه ی پهن پولاد قرار داد و دستاش و دور گردن داییش حلقه کردم.پولاد دستش و بوسید و کنارم ایستاد: از وقتی برگشتی ، یه طور عجیبی شدی!

دستامو روی سینم گره زدم.چی داشت این رود که آدم و این طور مسخ می کرد؟! لبخند محوی زدم: عجیب؟! چطور مگه!

کوتاه نگاهم کرد و اونم دل به دل رود داد: طفره نرو آبجی خانم.نگاهت انگار شده یه آسمون پر ستاره.

به طرفش برگشتم.به قد بلند و هیکل ورزشکاریش خیره شدم.کی باورش می شد من خواهر بزرگ این پسر باشم؟! تیشرت تنگش توی تنش حسابی خوش نشسته بود.شلوارش طبق مد جدیدی که این روزا زیاد می دیدم کمی کوتاه بود با کتونی هایی که شاید مارک بودند اما با سلیقه انتخاب شده بودند: از این شلوارای کوتاه خوشم نمی آد.

چشماش گرد شد و منم لبخندم و عمق دادم.بهترین راه برای عوض کردن جهت فکرش ، تغییر مسیر صحبتمون بود: بچه پررو رو ببینا.مد شده خواهر من.

شونه بالا انداختم.چقدر خوب بود امروز هوا نسبت به زمستون های این شهر پاک تر بود.تقریبا آسمون صاف به نظرت می رسید: هر مدی صرفا زیبا نیست.

نفسش و بیرون فرستاد: شبیه مامان نشو و غر نزن.

دلم یهو واسه آغوش مامانی که خونه مونده بود تا سمبوسه و قلیه ماهی برای شاممون درست کنه تنگ شد.به بازوی پولاد تکیه زدم.پرهام خوابش برده بود: بهش گفتی می خوای مدل شی؟!

سری تکون داد: اوهوم.سپرده تصمیم و دست خودم.بعد اتمام این ترمم ،انتقالی می گیرم میام تهران.

یک نگاه دیگه به سرتاپاش انداختم.برادرم برای این حرفه مناسب بود.دوست نداشتم سنگ جلوی پاش بندازم.به چشمای بسته ی پندار نگاه کوتاهی انداختم و بعد پولاد و مخاطب قرار دادم : پولاد توی هرکاری و هر حرفه ای ، بد و خوب وجود داره ، رابطه های مخرب و بی بند و باری وجود داره.توی حرفه ای که می خوای پا بزاری درونش بیش ترم هست پس لطفا فقط بهم یه قول بده.

لبخندی بهم زد.لبخنداش مثل خودم بود: چی آبجی خانم؟!

نفس عمیقی کشیدم: خوب بمون.دل مامانمون به خوب بودن ما خوشه وگرنه بعد رفتن اون مرد یک روزم طاقت نمی آورد.می ری که سربلندمون کنی نه ناامیدمون..یادت نره این و!

با لبخند چشم روی هم گذاشت به معنی چَشم و همون لحظه علی و پریشا صدامون کردند برای برگشت به خونه.شونه به شونه ی پولاد به طرفشون قدم برداشتیم و اون زیر لب غر زد: بچه رو ول کردن یاد دوران نامزدیشون افتادن.به خدا این علی شاهکاره که این پریشای خل و تحمل می کنه.

خندم گرفت و سری برای این شیطنتش تکون دادم چون دقیقا جمله ی آخرش و با رسیدن به پریشا از قصد بلند گفت و پریشا با حرص برای کشیدن موهای پولاد بالا پرید.خندیدم و نگاهشون کردم.خندیدم و ثبتشون کردم.

ما چندتا بازمانده بودیم.از یک خیانت..حالا داشتیم می خندیدیم، موفق بودیم و صدای لبخندمون نگاه به طرفمون می کشوند.این مگه چیزی جز معجزه بود؟!

موبایلم و دستم گرفتم و عکس خودم و پندار و توی یک لحظه برای پوریا فرستادم.روی عکس پروفایلش و با انگشت نوازش کردم و خیره ی کارون و خورشید نارنجی رنگی که داشت غروب می کرد توی گوش دلم زمزمه کردم: دلم برات تنگ شده آقای خواننده.

توی راه برگشت به خاطر خواب بودن پندار ، سروصدای کم تری داشتیم.علی و پولاد که جلو نشسته بود راجع به مسائل روز و سیاست باهم آروم حرف می زدند و پریشا که پندار کوچولو روی دستاش خوابیده بود ، از شیشه مشغول تماشای شهر بود.این بودن ها ، این حضور پررنگشون برای من همیشه طعم انگور می داد.از اون انگور های بی دونه ی قرمز و شیرین.خانواده برای ما یک مفهومی والاتر از مفاهیم ساده ی بقیه داشت.ما از خ این واژه تا ه آخرش و نفس می کشیدیم.بهش عشق می ورزیدیم و جای خالی عضوی که ترکمون کرده بود و میون حروفش جا می زاشتیم.با موزیکی که با صدای آروم داشت پخش می شد ، زیر لب هم خونی می کردم و تصمیم گرفتم تا رسیدن کمی توی شبکه های مجازیم چرخ بزنم.

تلگرامم و باز کردم و قبل از هرچیز به آیدی پوریا که سنجاق شده بود بالای همه ی پیام ها خیره شدم.لبم و آروم گزیدم و پیامش و باز کردم.هیجان داشتم ، مثل دخترهای نوجوونی که تازه دارن معنی عشق و سیب ممنوعه ی حوا

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

رو حس می کنن.با دیدن متن پیامش ، توی خونم عشق متبلور شد.نمی تونستم جلوی کش اومدن لب هام و بگیرم وقتی اون جمله ی نابش و دیدم"حاضرم هرچی دارم بدم و الان سرم جای سر اون کوچولوی خوشگل باشه"

پشت بندشم فرستاده بود" بار آخر ازم دور می شی خانم عکاس..کاش اون بادی بودم که داره موهات و می بوسه"

صدای پریشا من و از ماتی ناشی از حس قشنگ پیامش خارج کرد: تو چرا نیشت انقدر بازه؟!

سریع نگاهش کردم.نگاه خندون علی هم از جلو بهم دوخته شد ، اما پولاد متفکر بود.صدام و صاف کردم و موبایل و توی جیبم سر دادم و شونه بالا انداختم: یک پیام طنز برام اومد.

پریشا یک تای ابروش و بالا انداخت.طوری نگاهم کرد که انگار قانع نشده بود.برای این که نخواد بیش تر از این سوال پیچم کنه رومو به طرف خیابون کردم و با دیدن بساط ماهی فروش های دست فروش ، شیشه رو کمی پایین دادم.دلم بوی ماهی رو می خواست.بوی شهرم.اهواز یعنی یک نقطه ی پر از اعجاب توی تاریخ این سرزمین.یعنی کارون ، یعنی جنگی که ریشه به روحش زده.یعنی گرمای خورشید ، یعنی کارون ، یعنی درخشش روح القدس...اهواز یعنی یک عطر آشنا.

این شهر ریشه ی من بود.نمی شد دوسش نداشت.با تمام گرمای نفس برش ، با تمام هوای ناسالمش که خون به دل ریه های مردم سخت کوشش کرده و چشم خیلی ها رو بسته نگه داشته تا هم چنان سرش و زیر برف نگه دارند و نبینن که خاک ، کارون و خاکستری کرده ، با تمام این اوصاف اهواز یعنی سرزمین گرم و پر افتخار من..حرمتش تا ابد برای این مردم دشداشه پوش و محلی و کل ایران حفظ می شد.

نگاهی از سر غرور به خیابون های شهرم انداختم و تا رسیدن به خونه ، دلتنگی نگاهم و توی خون شهر جاری کردم.شهری که عجیب مظلوم بود این روزها.

به محض رسیدن ، زودتر از بقیشون از ماشین پیاده شدم و زنگ خونه رو زدم، هنوز مامان در و باز نکرده بود که در خونه ی کناری باز شد و من با دیدن پگاه عزیزم که ازش خارج شد یک جیغ هیجان زده کشیدم.با دیدنم چندلحظه ماتش برد و من قبل از این که از بهت خارج بشه جلو رفتم و جسمش و توی آغوش کشیدم.به خودش اومد و با هیجان دستاش و دورم حلقه کرد.چقدر دلتنگ این دختر بیست ساله ی شیرین و دوست داشتنی بودم.سرش و زیر گوشم آورد و آروم نجوا کرد: کی برگشتی خانم عکاس؟!

خانم عکاس گفتنش ، من و یاد پوریا انداخت.دلتنگی مثل یک دشنه توی قلبم فرو رفت.ضربه ای که خونی جاری نمی کرد اما به طرز عجیبی ، زهر به گلوت می فرستاد.لبخندم و کمی کش دادم و ازش جدا شدم.صورت گرد و سفیدش با اون موهایی که اکثرا کج روی صورتش می ریخت وبراقیتشون دل من و هم می برد و خوب نگاه کردم.با دل تنگ هم نگاه کردم.چند وقت بود این دختر و ندیده بودم و میون هیاهوی روزهای زندگیم ، فراموش کرده بودم یک مسکن قوی دیوار به دیوار خونم دارم؟!دستاش و آروم فشردم: یک دوروزی هست.خوبی عزیز دلم؟!

لبخند شیرینی روی لب هاش نشست.با این که ازم کوچکتر بود اما عین یک منبع آرامش ،همیشه روحم و شارژ می کرد.تنها دختری که توی این محل ، به دور از قضاوت های بقیه هم بازی من و پولاد می شد.

سرش کمی کج شد ، ناز خفته رفتارش دلم و براش به ضعف انداخت.خواهر کوچیکه ای بود که نداشتم و چقدر این مدت بینمون فاصله انداخته بود.با چشمای قهوه ای رنگش خوب توی نگاهم شنا کرد: من خوبم اما تو..خوبی؟!

مکث بین پرسش کلیشه ایش باعث شد لبخندم کوتاه روی صورتم خشک بشه.یک طوری پرسید خوبی که انگار توی نگاهم دیده بود که چه غوغایی ذهنم و طوفانی کرده.پولاد و پریشا جلو اومدند و باهاش احوال پرسی کردند.علی هم براش بوقی زد و ماشین و داخل پارکینگ برد.بعد از این که پولاد کمی سر به سر پگاه گذاشت اونا هم داخل شدند و ما دونفر موندیم میون دیوار دو خونه.نگاهمون به رد ماشینی موند که از توی کوچه رد شد و پگاه دوباره سوالش و تکرار کرد: خوبی پری جون؟!

دل به دل نگاه قهوه ای رنگش دادم.نگاهی که تلخ نبود ، نوش می شد به تن روحت.دخترک روان شناس کوچیکم ، انقدر بزرگ شده بود که حالات پری جونش و می خوند؟! پری جونی که تو دوران بچگی آجی صداش می کرد.این دختر انقدر برام عزیز بود که نخوام بپیچونمش: خیلی معلومه چقدر حالم گره خورده؟!

لبخند محوی زد: پری جون خودم و می شناسم.

دستش و فشردم: باهم حرف می زنیم بعدا.کی بهتر از پگاهی خودم برای این که حرف دل پریزاد و بشنوه؟! می خواستی بری بیرون؟

لبخندش عمیق تر شد.تعریفم خوش به دلش نشسته بود.همیشه هوش و درایتش و تحسین می کردم و جز این هم نبود که رازدار زندگیم شده بود چشمای فرح بخشش.کمی جلوتر اومد و گونم و بوسید: داشتم می رفتم خرید ،یک کار کوچیک داشتم.کی هم و ببینیم؟!

کمی مقنعه ی مشکی رنگ سرش و جلو کشیدم که صدای اعتراضش بلند شد.بهش لبخندی زدم و نجوا کردم: فردا.پل طبیعت.چطوره؟!

چشماش برق زد.بچه که بودیم هم وقتی آب نبات چوبی برای خودم و خودش می خریدم این برق توی نگاهش می نشست: عالیه.

سری تکون دادم و در نیمه باز خونه رو کامل باز کردم: خیلی خب ،پس تا فردا.برو دیرت نشه عزیزم.

سری با لبخند برام تکون داد و با قدم های آهسته ای ازم دور شد ، از پشت سر که نگاهش می کردم انگار کل بچگیم ، داشت یک فیلم می شد روی پرده ی چشمم.حس های متفاوتی داشتم اما بیش ترش عشق بود.پای عشق ،بدجور روی خرخره ام نشسته بود.امیدوار بودم فردا کنار دختر شیرین روزهای خوش کودکی فراموش کنم که داره می شه سه روز که ندیدمش.

پوریا افسونم کرده بود؟! اگه نه پس این حجم دلتنگی کجا داشت ریشه می گرفت؟! از کدوم منبع تغذیه می کرد؟!

با صدای مامان که به اسم می خوندتم چشم از مسیر دخترک شیرینم گرفتم.این دیدار بعد مدت ها یک حس قشنگی به وجودم هدیه داده بود.پگاه و قبل از رفتنم به تهران ندیده بودم چون تو همون برهه به سفر رفته بود و تقریبا توی تمام برگشت های من فرصتی برای دیدار طولانی باهاش پیش نیومده بود.فقط گاهی که می اومدم کوتاه دم خونشون می دیدمش و رفع دلتنگی می کردم.این دیدار بعد این مدت طولانی عجیب چسبید.وارد حیاط شدم و در و پشت سرم بستم.نگاهم یک لحظه به مسیر زیرزمین خونه دوخته شد.به سختی پلک هامو ازش جدا کردم و داخل رفتم.بوی غذای مامان تمام فضا رو پر کرده بود و انگار خود واژه ی آرامش بود.پندار از خواب بیدار شده بود و با گرفتن دیوار ایستاده به خل بازی های پریشا و پولاد نگاه می کرد.سری با لبخند براشون تکون دادم و وارد آشپزخونه شدم.مامان پشت به من ایستاده بود و مشغول چشیدن غذاش بود.لبخندم و عمق دادم: خوشمزست خوشگلم.احتیاج به تست نیست.

برگشت و قاشق و توی ظرف کنار گاز قرار داد.عمیق نگاهم کرد و بالاخره به حرف اومد: خوش گذشت؟!

چشمام و آروم روی هم قرار دادم :خیلی..جات خالی بود.

لبخند محوی زد.گفته بودم لبخنداش خیلی وقت بود رنگ زندگی نداشت؟! چه ظلمی بدتر از خیانت در حق یک زندگی بود که همون بدترین سر ما و مامان اومده بود؟! سبد کاهوهایی که شسته بود و از روی سینک برداشت و مقابلش قرار داد: به شما خوش گذشته باشه انگار به من خوش گذشته.

جلو رفتم و دستامو توی همون سینک شستم.صدای جیغای پندار حسابی بلند شده بود.احتمالا بازم مشغول خراب کاری بود.خیسی دستامو با حوله گرفتم و به طرف مامان قدم برداشتم.چاقو رو را با دسته ی زردش از دستش بیرون کشیدم و نشستم پشت میز: من درست می کنم.راستی الان پگاه و دیدم!

خودشم نشست پشت میز و مشغول رنده کردن هویج شد: چه خوب.چندوقت پیش سراغت و می گرفت اتفاقا.

با لبخند روی برگ درشت کوتاه از وسط یک برش ایجاد کردم تا تکه های خورد شده ریز تر بشه: باهاش فردا قرار گذاشتم واسه پل طبیعت.خیلی وقته باهاش حرف نزدم.

سر مامان بالا اومد: دختر فهمیده ایه.پولاد یه اشاره می کرد می رفتم واسش خواستگاری؟!

لبخندم وسیع تر شد.بند بند وجودم با فکر به عروسی تنها برادرم به ضعف می افتاد: پولاد پگاه و مثل خواهرش می بینه.از بچگی باهم بزرگ شدند.فقط یک سال اختلاف سنی دارن.الانم که تو فکر اومدن به تهرانه ، همه ی اینا رو کنار هم بچینی می شه دلیل واسه نشدن این قضیه.

هویج ها تموم شده بودند.مامان متفکر سری تکون داد و بشقاب پر از هویج رنده شده رو به طرفم سر داد.هم من و پولاد عاشق هویج زیاد توی سالاد بودیم.نفسش آروم از سینش بیرون اومد: چی بگم والا.شاید حق با تو باشه.

عمیق نگاهش کردم.چیزی فکرش و مشغول کرده بود یا این احساس قلبی من بود؟! نگاهم به چروک زیر چشمش خورد.مامان پیر نبود اما انگار داشت پیر می شد.پیر ما: مامان راضی هستی به اومدن پولاد؟!

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

جدی نگاهم کرد.چقدر توی نگاهش تردید و بی قراری موج می خورد: من راضی ام به پیشرفتش اما سر جوونیش می ترسم.سر این که بچم چشم بخوره بیفته توی دید همه.

یک گوجه فرنگی برداشتم و از وسط برشش دادم.تمام سعیم این بود نخندم سر این چشم خوردن شاخ شمشادمون: نگرانی و هزاری هم بگم نباش ، طبع مادرانت نمی زاره.اما مامان وقت این پولاد روی پای خودش بایسته.

دم عمیقی گرفت و از جاش بلند شد: هرچی صلاحه.

از پشت نگاهش کردم و یک تکه از گوجه فرنگی رو داخل دهنم گذاشتم: سر رفتن منم به تهران آشفته بودی اما نه تا این حد.

در قابلمه ی برنجش و برداشت و یک دونه از برنجایی که توی آب داشتند می جوشیدند میون دستاش له کرد تا ببینه جوشیده یا نه: تو عاقل تر بودی مامان جان.شیطون بودی اما می دونستم پاش برسه راه درست و از غلط سوا می کنی ، پولاد اما هیجانی تر از تواِ.زود عصبی می شه ،زود کم می آره.می ترسم بچم نتونه دووم بیاره و دست از پا دراز تر برگرده.

از جام بلند شدم و نگاهی به سالاد تزیین شده انداختم.بعدم مامان و مخاطب حرفم قرار دادم: پولاد تنها نیست مامان.فعلا تا من درسم تموم شه چندماهی طول می کشه و من اونجام.بعد اونم خدا بزرگه.

انگار دل نگرونی قصد خط خوردن از نگاهش و نداشت.سالاد و توی یخچال قرار دادم و محکم گونش و بوسیدم: نگران ما نباش.خرس گنده شدیم به خدا هرکدوم.

لبخندی به روم پاشید: خرس گنده هم باشین برای من بچه این.

با شیطنت چشمکی زدم: یک دیالوگ کلیشه ای بین تمام مامانا و بچه ها.

کفگیر دستش و بالا آورد: تا نزدمت برو بیرون بچه.

با خنده از آشپزخونه خارج شدم.پنداری که داشت تاتی کنان راه می رفت و جیغ می کشید و بغل کردم و وقتی خوب چلوندمش و گریش دراومد به دست پریشا دادم و داخل اتاقم شدم.اتاقی که تقریبا فقط تخت و چندتا قفسه ی خالی حجمش و تشکیل می داد.دکمه های لباسمو باز کردم و موبایلم و از جیبم درآوردم.یک تماس از دست رفته

از پوریا داشتم.شالمو همراه مانتوی زخیمم روی تخت انداختم و شمارش و گرفتم.خیلی طول نکشید که صدای پر از سحر و جادوش پیچید میون عصب های شنواییم.عاشقشون کرد ، جادوشون کرد: جان دلم؟!

از این واژه که شدیدا به جای الو گفتن شیرینی به خونم می ریخت لذت می بردم.دستی میون ریشه های موهام فرو بردم و با لبخند روی تخت نشستم: سلام.از خانم عکاس به آقای خواننده..صدای من را از هواز می شنوید.از همسایگی کارون..

میون حرف و کلام پر شیطنتم پرید: استپ کن خانم عکاس..دل پوریا رو هوایی تر نکن با اون لحن شیطونت.

حس قشنگ این خواستن و میون صداش نفس کشیدم.گراهام بل می دونست وسیله ای ساخته که حس هارو هم میون خطوطش منتقل می کنه؟! مکثم و که دید ، لحنش آروم تر شد.دلتنگ تر شد: خوبی؟!

چشمامو بستم.می خواستم وشت پلکام تجسمش کنم.اصلا دلم می خواست برای تصویرش پشت خط رژ آلبالویی بزنم.بزنم تا حرص بخوره و من چشم بشم برای دیدنش.با همه وجودم چشم بشم: خوبم ، خوبی؟!

جوابش لبخندی روی لبم نشوند که هیچ عکاسی نمی تونست ازم بگیره: خوبی خوبم.

نگاهم به سقف دادم و انگشت اشارم و بین لب هام گرفتم: زنگ زده بودی ، بیرون بودم نشد جواب بدم.

نفسش و توی گوشی فوت کرد.بی قراریش حس می شد ، انگار قلب اونم مثل قلب من دلتنگ و نامیزون می زد: شد دوروز پری خانم که روی ماهتو ندیدم.

_پس زودتر بیا دیگه.نمی شه پروازتون و جلو بندازین.

خندید ، مردونه ،محو و ملایم: این یعنی دل شما هم تنگه؟!

لبخندم محو بود اما انقدر عمق داشت که می شد توی حسش شنا کرد.دلم تنگ بود؟! شوخی بود این واژه برای حسم: نمی دونم.

جواب دوپهلوم از غرور نبود اما انگار تا وقتی رسمیت پیدا نمی کرد این رابطه زبونم واسه حرف عاشقانه پیش نمر اومد.صدایش محو تر شد: من اما می دونم..می دونم چون دلم گیره.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

انگشتم و روی روتختیم کشیدم.لطافتش به پای لطافت دلم نمی رسید: گیر چی؟!

بدون مکث گوشی دم گوشم و لرزوند: گیر نگاه خانم عکاسش.

انگار این منی که این جا نشسته بودم و داشتم این حرفش و می شنیدم تماما قلب شده بودم برای تپیدن.چشمام و آروم بستم.دستم رو محکم دور بدنه ی موبایلم پیچیدم..عشقه شدم برای پیچیدن دور عشقش.فقط یک کلمه می خواستم بگم.یک کلمه که زبونم و خلاص کنه از این همه سنگینی: منم!

این منم یه عالمه ما بودن توش داشت.پوریا نفس عمیقش و بیرون فرستاد و این ما بودن و گرفت.منم و ترجمه کرد.منم و فهمید ، درک کرد.پوریا منم من و عاشقی کرد انگار: تو هم دلت گیر نگاه خانم عکاسه؟!

شوخی ریزش به لبخند کشوندم.بارونی نمی بارید اما حس من انگار یک شیشه شده بود که بهش قطرات بارون ضربه می زد.توی خونه خیالم آرامش داشت با خیال راحت می چرخید و همه جا رو از عطرش پر می کرد: نه.من دلم..

مکث کردم.همیشه شر بودم و زبونم از خودم جلوتر .اما این بار من داشتم زبونم و التماس می کردم برای گفتن.دلتنگی چرا انقدر سایش وسیع شده بود.صداش بم شده بود: بگو پریزاد.تکمیل کن اون جملرو تا نفسم بالا بیاد.

و من بی اراده ترین آدم روی زمین بودم و مسخ و افسون عشق لب هام جنبیدند: دلم تنگته آقای خواننده.

نفس آرومش باد شد میون گوشم.هیچی نمی گفت . انگار مستی اون جمله ، الکل تو خونش ریخته بود.نجواش همه ی پریزاد بودنم و لرزوند: اگه الان این جا بودی..

حرفش و خورد و من چنگی میون موهام زدم.گر گرفته بودم از حس حرفاش: چی می شد؟!

لبخندش و حس کردم: له می شدی توی بغلم.

بی اختیار لبخند زدم.یک لبخند بی صدا.دلم پر زد واسه آغوشش که گرم بود و امن.من امنیت آغوش مردونه به مدد رفتن اون مرد ندیده بودم.پوریا برام یک ممنوعه بود که من همیشه ازش محروم بودم.دراز کشیدم و خیره ی سقف نجوا کردم: مگه داری راجع به گوجه فرنگی حرف می زنی؟!

خندید و مست عشقمون زمزمه کرد: دارم راجع به پریزاد حرف می زنم.عشقمه.می شناسیش؟!

منم خندیدم.خندیدم و فهمیدم خیلی ناگهانی ساکت شد و انگار خواست فقط صدام و گوش کنه.تن خندم و نوازش کنه.تواناییش و داشت حتی از این فاصله هم قلب من و بلرزونه: یه آشنایی مختصری باهاشون دارم.دختر خوبیه اتفاقا..

با لبخندی که فقط از صداش حس می شد نجوا کرد: به پای هم پیر شیم پس.

هیچ کس نمی دونه.هیچ کس نمی دونه این جمله چه حس خوبی به شریان هام تزریق کرد.با لبخند پهنی جوابش و دادم: الهی آمین.

مکث کرد و بعد بم و جدی زمزمه کرد: آمین.

سکوت کردم.هردو سکوت کرده بودیم و داشتیم صدای نفس های هم و می بلعیدیم.همه ی آدم ها گاهی احتیاج به سکوت داشتند.تا خلأ بی صدایی حرفای نگفته ی دلشون و به هم بزنه.همیشه حرف زدن و قشنگ حرف زدن هم واجب نیست.گاهی سکوت کردن و فقط گوش دادن به صدای نفساش بسه..آرومت می کنه.هر نفسش فریاد می زنه دوست دارم و تو با نفس بعدی خودت جواب می دی منم همین طور.قانون و تبصره ای هم نداره.فقط دونفر عاشق و یک حجم پر از سکوت..

چند دقیقه در اون حال موندیم و نمی دونم اما با شروع محو گیتار و ضرب های آرومش ،چشمام و آروم بستم.صداش از پشت تلفن هم خاص بود..خاص بود وقتی گیتار می زد و می خوند:

تازگی داره..قلبم واسه اون آمادگی داره.

زیبایی رو تو عین سادگی داره ، مگه داریم؟! مگه داریم؟!

خوبیش اینه که می دونم پای دلم می شینه که

ثابت کنه تو زندگیم همیشه یکه.

مگه داریم مگه داریم؟!

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

عشق تو ،تو قلبمه.کو؟!

مگه داریم ؟! مگه داریم انقدر خوب؟!

نفس کی بودی تو کی بودی تو عشقم؟!

این همه دوری و فاصله رو بشکن..

انگاری رو دل من اسمت و نوشتن..

****

نگاهم گیر ذرات شکری بود که داشتم توی چای حل می کردم.با هر حرکت قاشق می رقصیدند و کم کم محو می شدند.دست مامان روی دستم نشست و از حرکت باز داشتش.نگاه خواب آلودم و تا چشماش امتداد دادم و اون با یک اخم مصنوعی سر تکون داد: بسه دختر..قاشق دیگه کم مونده توش حل شه.

نگاهی به چایم انداختم و قاشق و بیرون آوردم و یک لقمه کره و پنیر برای خودم گرفتم.چشمام باز نمی شد از خواب..دیشب تا نزدیکای صبح به حس قشنگی که پوریا بهم داده بود فکر کرده بودم.یه حسی مثل ضعف براش داشتم و دست آخر تمام فکرام ختم می شد به آهنگی که از پشت تلفن برام خوند و هی جمله ی آهنگ توی ذهنم پررنگ می شد" نفس کی بودی تو؟"

انقدر شیرین بعد اتمام آهنگ این جمله رو تکرار کرده بود که همه ی مانور های ذهنیم به صداش موقع گفتن اون جمله ختم می شد.

لقمه به دست توی افکارم بودم که پولاد با تیپ بیرونش وارد آشپزخونه شد و لقمه ای که تا دم دهنم برده بودم و از دستم گرفت.با اخم و چپ چپ نگاهش کردم و اون خندش و رها کرد: چشات شده شبیه کره ای ها..چقدر خواب آلودی؟!

بدون هیچ دلسوزی و مکثی لیوان چای سرد شدم و روی لباس تنگ لیش ریختم و دادش همزمان شد با صدای مواخذه گر مامان: خدا مرگم بده.داغ بود؟!

رو به پولادی که پیرهن تنگ و خیسش و به زور از خودش فاصله داده بود نیش چاک دادم.از چشماش خون می چکید: نترس مامان جانم.چایش شیرین بود بهش یاد می ده بی مزه بازی رو با خوش مزه بازی اشتباه نگیره.

نفسش و عصبی بیرون فرستاد و غرید: حیف که دیگه شخصیتم بهم اجازه نمی ده دست روت بلند کنم اما تا شب جلوی چشمم نباش پری که می زنم ناقصت می کنم.

فقط با همون لبخند که خوابم و پرونده بود نگاهش کردم و اون پر از حرص رفت تو اتاقش تا لباس عوض کنه.مامان با اخم نگاهم کرد: این چه کاری بود آخه؟!

از جام بلند شدم: حقش بود.تا اون باشه چشمای من و مسخره نکنه.می رم آماده شم با پگاه قرار دادم.

پام و که از آشپزخونه بیرون گذاشتم و خواستم به طرف اتاقم برم ، با شنیدن صدای تلویزیون که برنامه ی صبحگاهی نشون می داد و حرفی که مجری زد سرجام خشک شدم.

" بینندگان عزیز و ارجمند ٬طبق درخواست های بی شمار عزیزان امروز صبح ما مهمان خواننده ی عزیزی هستیم که این روزها همه ی حواس ها رو به صدای جادوییش جلب کرده..خانم ها و آقایان ، مهمان امروز ما ، پسر خوش آتیه و موفق صنعت خوانندگی این روزها پوریا راده..پوریای عزیز خوش آمدی"

باور نمی کردم.تا صدای سلام گرم و مهربونش و با مخاطبان تلویزیون نشنیده بودم باور نکرده بودم.آروم و با چشمای گرد شده روی پاشنه ی پا چرخیدم و زل زدم به قاب ال ای دی چهل و شیش اینچ جا خوش کرده روی میز تیره ی چوبی.چهرش با اون لبخند و تیپ اسپرت ، وقتی به لنز دوربین خیره بود عین شمشیر توی چشمم زد.با همون ماتی خودم و به مبل رسوندم و روش نشستم.به کل یادم رفت قرار بود با پگاه برم پل طبیعت.یادم رفت چنددقیقه پیش سر پولاد چه بلایی آوردم.من همه ی حس هام شده بودن چشم تا ولع دیدنش و سیراب کنند.پوریای توی قاب تلویزیون عشق من بود.چرا دیشب بهم نگفت؟به مدل راحت نشستنش روی مبل راحتی مقابل مجری خیره شدم و دلم...امان از دلم که چشم نمی تونست ازش بگیره.با صدای مامان هم سرم نچرخید: اِ ، پریزاد تو مگه قرار نبود بری آماده شی؟!

پاهامو روی مبل بالا کشیدم ، کوسن کرم رنگ و توی بغلم کشیدم و بغلش گرفتم و خیره خیره به پوریایی که داشت جواب مجری رو راجع به کنسرتاش می داد لب زدم: دیر نمی شه.

خودشم کنارم نشست.نگاه سنگینش و روی صورتم حس کردم: این همون آقای خواننده ای نیست که تو مؤسسش کار می کنی؟

دلتنگی شده بود بغض میون گلوم.نمی شد چشم از اون لبخند پاکش برداشت: اوهوم.

دست مامان روی شونم نشست: حالا چرا اینطور خیرش شدی؟!

صدای پوریا میون سکوتمون نشست: موزیک بگو سیب یک کار کاملا حسی بود.برام سوای تمام کارهام عزیز بود.

این و تو جواب مجری راجع به حسش به اون کار جواب داد.لبخند مجری بدجنسانه شد و من جواب مامان و آروم دادم: همین طوری!

سنگین و با شک نگاهم کرد اما به روی خودم نیاوردم.صدای مجری این بار بینمون نشست: این کار مخاطب خاصی داره؟! شایعات زیادی بعد کنسرتت توی فضای مجازی پخش شد.

پوریا محو لبخند زد.به دوربین خیره شد و احساس کردم به من خیره شد.قلبم سنگین زد وقتی اون طور مودبانه و مردونه جواب داد: خب قطعا وقتی همه ی حس من پشتش خوابیده یک منبع الهامی هم پشتش بوده.

دستم روی قلبم نشست.پولاد از اتاقش خارج شد و اونم با دیدن پوریا توی قاب تلویزیون ایستاد.به طرفم چرخید و با اخم نگاهم کرد و با چشمای ریزبینش ، چشمای پر از دلتنگی من و شکار کرد.دلم می خواست لبم و به تلویزیون بچسبونم و ببوسمش ، کاش این دو جفت چشم روی من نبود.

اونم روی دسته ی مبل نشست و خیره ی تلویزیون زمزمه کرد: منبع الهام؟!

دستم یخ زد.چقدر حس بدی داشتم که نمی تونستم حرفم و بهشون بزنم.من احساس می کردم اگه قبل از موعدش بگم پوریا رو از دست می دم.یک حس مزخرف که نمی دونم چرا دست از سرم بر نمی داشت.نیم ساعت تمام هر سه در سکوت به مصاحبه ی پوریا گوش می کردیم.من با یک دستی که دلش می خواست قفسه ی سینم و قلب دلتنگم

و چنگ بزنه ، پولاد با اخم و دقت و مامان..نگاه مامان یک ترس ، یک شک و یک تردید عمیق و بغل کرده بود وقتی هرزگاهی نگاهش روی من مات شده می نشست.حرف آخر مجری باعث شد چشمام گرد و مردمکام ثابت بشه: خب پوریای عزیز ، بیش تر از این وقتت و نمی گیرم.می دونم پرواز داری به اهواز برای کنسرتت و کلی هم دیرت شده.ممنون که دعوتم و پذیرفتی.برات آرزوی بهترین ها رو دارم.

لبخند پوریا عمیق تر شد و جواب مجری رو داد و من تو گوشم یک جمله ریپیت شد: امروز پرواز داشت؟! اون که قرار بود فردا بیاد.

خیلی سریع از جام بلند شدم و بی توجه به نگاه خیره ی اون دونفر خودم و داخل اتاقم پرت کردم.پشت در نشستم و موبایلم و میون مشتم گرفتم.می خواستم جیغ بزنم و نمی شد.داشت امروز می اومد.دلم از اون حجم شادی داشت می ترکید.لبخند ناباوری روی لبام نشست.این پسر استاد شکه کردن بود.هنوز قلبم تند می زد.مشغول گرفتن شمارش شدم و با آوای خاموشی متوجه شدم هنوز از استودیو خارج نشده.موبایل و به قلبم چسبوندم و چندتا نفس عمیق کشیدم.صدای بلند مامان من و از پشت در مخاطب قرار داد: پریزاد پگاه اومده دنبالت.

یک اومدم سرسری گفتم و خواستم دوباره شمارش و بگیرم که بلافاصله خودش زنگ زد.با دستایی که از هیجان سرد شده بودند علامت سبز و لمس کردم و با صدای لرزونی گفتم: پوریا؟!

نفس عمیقی کشید: عاشقته پوریا.

کلمات تو ذهنم گم می شن.انگار پرت می شن توی دنیای مازها و راه برگشت و پیدا نمی کنن.الف عاشقتم و طوری کشید که انگار قلبم مثل شکلات کشی میون دستاش کش اومد.پریزاد توی ذهنم با یه پیراهن حریر سرخ مشغول رقص باله بود.داشت کیف می کرد از این حرف و پریزادی که پشت در سرخورده بود باید یک حرفی می زد.این که پوریا داشت صدای نفساش و ضبط می کرد دلیل بر سکوت نبود: چرا دیشب نگفتی؟!

_برای این که این پوریای خاص و ازت بشنوم....عزیز دلم.

این عزیز دلم پر مکنش انقدر جدی بود که دلم هم توی رقص باله به پریزاد ذهنم پیوست: واقعا امروز داری میای؟!

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

تک خند مردونش موبایل دستم و هم عاشق صداش کرد: تا چند ساعت دیگه دلم و از دلتنگی روی ماهت نجات می دم.

چشمام و بستم.صداش ،بودنش یک رویا بود.داشتنش بوی لیمو می داد تو دل یک چای داغ و روبروی پنجره ای رو به زمستون.همون وقتی که روی یک صندلی راک نشستی و داری دونه های برف نشسته روی کاج های حیاط و می شماری و یک صفحه از صفحات موزیک بی متن روی گرامافون داره ازت دلبری می کنه.مگه آرامشی ناب تر از این بود؟!

نمی خوام از این نگاه با کسی صحبت بکنم..

نمی خوام راز دلم رو با تو حاشا بکنم.

می تونم خیالت و زیر نسیم عاشقی داد بزنم.

یه جوری فریاد بزنم..

نفس عمیقی کشیدم: دارم می رم پل طبیعت.اون جا انقدر منتظرت می مونم تا بیای!

طرح لبخندش و حس کردم.مثل بوی لیمویی که شدید تر شد: این که منتظر من باشی قشنگه.

منم لبخندی زدم: باید الان برم.خداحافظ

صدای نرمش ، روحم و نرم کرد: خداحافظت عزیز دلم.

تماس و قطع کردم و خیره به دیوار ،لبخندم عمق گرفت.دلم بالا پایین پرید و پریزاد وجودم جیغ زد از خوشی.داشت می اومد و من چندساعت دیگه این دل و به وصالش می رسوندم.از جام بلند شدم.پگاه خیلی وقت بود منتظرم بود.منم منتظر بودم..منتظر آقای خواننده..

*****

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

کنار هم روی پل ایستاده بودیم.کارون از زیر پل شاهدمون شده بود.یک پالتوی کاملا ظریف زیتونی تنم بود با شال و شلوار و بوت های شکلاتی.دست من نبود ، دلم برای بودنش دستور به خودآرایی داده بود.هوا نسبت به روزهای دیگه سرد بود و گرد و غبارش کمی کم تر.نگاه پگاه روی نیم رخم نشست: باورم نمی شه هنوز!

با لبخندی که لب های اناری رنگم و طرح داد نگاهش کردم: چرا؟! بهم نمی آد عاشق شم!

با یک دنیا حرف توی نگاهم خیره شد: با یک خواننده؟! نه اصلا!

لبخندم محو شد اما هنوز بود.تنهام نمی زاشت و چقدر ممنون این انحنای شیرین بودم: پگاه من بی خیال اون گذشته شدم.

دستش و روی شونم گذاشت و به طرفم چرخید.نگاه من اما روی بالن های رنگی که دست چندتا زوج بود خیره بود: واقعا بی خیالش شدی پری جون؟! یا شایدم داری باز انکارش می کنی.

به زور خندیدم : من مریضت نیستم خانم خوشگله ها!

تک خندی زد اما نگاه خوشرنگش جدی بود.باد موهای روی صورتمون و کمی بازی داد: معلومه که نه ، داریم صحبت می کنیم ، من نه هنوز در مقامی ام که بخوام مشاوره بدم و نه شما مراجع من.

تأکیدش روی کلمه ی مراجع لبخند تلخم و عمق داد.خب کلمه ی مریض من و با گویش درست خودش اصلاح کرد.دستامو روی سینم بغل کردم: چی می خوای ازم بشنوی پگاه ؟! پوریا با اون مرد متفاوته.

آهی کشید و اونم به اون زوج های شاد خیره شد: بحث من سر تفاوتشون نیست ، سر موضوعی که ممکنه روی رابطت با اون آقای خواننده ی جذاب اثر بزاره.

ناباور نگاهش کردم: منظورت چیه؟!

دستاش و دور شونم حلقه کرد و لبخندی زد.بچه که بود برای همین آرامشش بهش می گفتم مسکن و حالا خودش داره می شه مسکن روح مردم: بی اعتمادی پری جونم.می ترسم ارثیه ی این زندگی باشه برات.

آب دهنم و قورت دادم.کاش می تونستم بگم منم این ترس و داشتم: یعنی ممکنه.

سریع نگاهم کرد: نگفتم بترسی ، گفتم که به فکر باشی.

به کارونی که از زیر پل رد می شد چشم دوختم: به فکر باشم یعنی دیدنش؟! خودکشیه پگاه.

لبخندی زد: به فکر باشی یعنی تموم کردن پرونده ی اون دوره پری جونم.یا با بخشش و یا..

پریدم میون حرفش: همون یا..بخششی قرار نیست اتفاق بیفته.

لبخندش محو شد: یا پذیرفتنش.

خواستم بگم من از پنج سالگیم پذیرفتم اما زبونم به دروغ نچرخید.حقیقت زشت بود ،عین سایه ی درختای حیاط وقتی بچه بود و نصفه شب روی دیوار می افتاد.مثل صدای لوازم برقی وقتی هیچ کس خونه نبود.مثل صدای گربه ها که هنوزم هنوزه استرس بهم می دن.من با این همه ویرانی چطور می تونستم پوریا رو خوشبخت کنم.مثال من مثال ماشین تمیز و خوشگلی بود که وقتی موتورش و نگاه می کردی ، یک تعمیر اساسی احتیاج داشت.می خندیدم اما دلم..

دوربین عکاسیم و که دور گردنم بود میون دستام گرفتم و عقب رفتم: نگاه کن به لنز دوربینم پگاه.

با لبخند نگاهم کرد و من شاتر و فشردم.دوربین و پایین آوردم و به روش لبخند زدم: حرفات یادم می مونه.بچه تو چطوری انقدر با این سن کم عاقلی؟!

خندید و دستام و گرفت: پری جون من همیشه شمارو تحسین کردم.

گونش و بوسیدم: از بس ماهی.تلخی حرفاتم می دونم به شیرینی ختم می شه.

با چشمای پر برقش نگاهم کرد: فقط نگرانتونم.

دستم و روی شونش گذاشتم: نباش عزیزم.حرفی که توی لفافه پیچوندی تا بهم برسونی فهمیدم..بقیش و بسپار به این پریزادی که باید خودش و از اول یک بار دیگه بسازه.

توی نگاهش اعتماد نشست.دوربین و دوباره توی دستم چرخوندم و به فروشنده ی بالنی که کمی با فاصله ازمون ایستاده بود بلند گفتم: آقا...بگو سیب.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

سن زیادی نداشت.نوجوون بود ، به طرفم چرخید و با دیدن دوربین دستم لبخندی زد.شاتر دوباره ثبت کرد و شونه به شونه ی پگاه روی پل مشغول قدم زدن شدیم.پلی که چند ساعت بعدش قرار بود میزبان ما باشه.

من و..آقای خواننده.

****

غروب شده بود.غروب های اهواز دیدنی ترین غروب های جهان و داشت.هنوز روی پل طبیعت بودم.پگاه و بعد ناهار و کمی گشت زدن راهی خونه کرده بودم و خودم همون جایی که صبح حرف زده بودیم ایستاده بودم.پوریا پیام داده بود پروازش تأخیر داشته و می دونستم یک ساعتی پروازش نشسته.منتظر اومدنش بودم.اومدنی که راه نفسم و باز کنه و من و میون این غروب نارنجی به عرش برسونه.صدای زنگ موبایلم ،نگاهم از آسمون گرفت.دوربینم و دور گردنم رها کردم و موبایلم و از جیب پالتوم خارج کردم .با دیدن اسمش لبخندم شد رنگ غروب آسمونی که نخل های شهر به تماشاش نشسته بودند.تماس و وصل کردم و قبل از هرحرفی غر زدم: بار آخرمه من برام شما منتظر می مونم.چه معنی می ده اصلا؟!

خندید و خندش خوش آهنگ بود.بود یا دل من این طور تصور می کرد؟!خندش که قطع شد نجوا کرد:کجایی نفس؟!

به اطرافم نگاهی انداختم: یه قسمتی از پل هست دارن روش بالن می فروشن.اومدنی پشمکم برام بخر.

گفتم و بدون این که اجازه بدم حرفی بزنه قطع کردم و دوباره خیره ی آسمونی شدم که داشت قرمز و تاریک می شد.چندلحظه تو اون حالت موندم و نمی دونم اما نشستن دستای بزرگش روی چشمام و صداش از پشت سرم درست زیر گوشم ،دنیای من و روشن کرد: بگو من کی ام.

لحنش جدی بود و من نفس عمیقی کشیدم.شنیدن صداش از پشت گوشی کجا و این وضوح کجا.ناز میون کلامم قاطی کردم: یه راهنمایی کن لطفا.

خندید.هرم نفساش زیر گوشم نشست و شالم و هم داغ کرد : یکی که دوروز ندیدنت دیوونش کرد.

خندیدم.صدا فقط مال اون بود و صدای آب .بقیه خط خورده بودند :مجنونی پس.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

مردونه زمزمه کرد: بچرخ تا مجنونی رو نشونت بدم.

آروم چرخیدم.دستاش افتاد و نگاهمون توی نگاه هم سقوط کرد.با یک ضعف شدید قلبی..مات بود.منم بودم.کاپشن اسپرت و کلاه لبه دار مردونش ، بازم داشت بهم نشون می داد ما برای با هم بودن احتیاج داریم خودمون و سانسور کنیم.عطرش اما همون بود.نگاهش اما..دلتنگ و خیره.زل زده بودیم بهم که لب هاش آروم تکون خوردند و صداش یک نت بی نظیر و خلق کرد ،چشم تو چشم منی که داشتم خودم مجنون می شدم.صدای بمش ، صدای کارون و هم خط زد.چه دیدار باشکوهی شد بعد این چندروز بی نفسی:

من واسه تو می میرم عشقم.

هربار زدی زل توی چشمم.

بی این که بدونی خودت شدی باعث این که..

بگم تو بهشتم..تو بهشتم.

چشمام پر شد اما نریخت.لب هام خندید ، نگاهش اما از نگاهم کنده نشد.سرم و آروم کج کردم.وسوسه داشتم برای آغوشش ، باید ذهنم و یه طوری کنترل می کردم.هوا کاملا تاریک شده بود: پس پشمکم کو؟!

بی هوا لبخند زد.لبخند زد و دستاش و توی جیبش فرو کرد تا من و تو حصار امنش وسط این پل شلوغ له نکنه احتمالا.نگاه خندون و مهربونش قفل شد توی نگاهم.کلید نداشت این قفل و باز نمی شد: انقدر عزیزی که..

پریدم وسط حرفش: که چی؟!

پوفی کرد و با دستش صورتم و قاب گرفت.نگاهش خواستن و فریاد می زد: که همه ی پشمکای این شهر فدای نگات.

خندیدم.دلم می خواست خودم و لوس کنم ، به جای تمام روزای بچگی که توی دلم مونده بود باید لوس شم.باید بچگی کنم ، من تمام اون سال ها از ترس این که مامان اذیت نشه یک خط قرمز دور آرزوهام کشیده بود: الان داری گولم می زنی پشمک نخری؟!

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

دستاش و با لبخند دور شونه هام حلقه کرد و من و به خودش نزدیک تر نگه داشت.همگام باهاش شروع به حرکت روی پل کردیم و زمزمه کرد: پشمک چه رنگی می خوای؟!

نگاهم و به پشمک فروشی که چوب پشمک و توی اون ظرف چرخنده نگه داشته بود دادم.یک دختر جوون بانمک و خوشگل ایستاده بود و منتظر بود مرد پشمک و بهش بده.از رنگ صورتی پشمک لبخندم عمق گرفت: صورتی.

سری برام تکون داد و جلو رفت.دختر جوون پشمکش و گرفت و همون لحظه خانمی که حس می کردم مادرشه اسمش و صدا کرد: بهار دیر شد.بیا.

پشمک و با لبخند به لبش نزدیک کرد و چندلحظه با من که خیره نگاهش می کردم چشم تو چشم شد.هردو ناخواسته بهم لبخندی زدیم و اون به طرف اون خانم حرکت کرد، پوریا هم بعد گرفتن پشمک صورتی و پف کرده که نرمی شو می شد کاملا حس کرد بهم نزدیک شد و چوب پشمک و به طرفم گرفت: بفرما عزیز دلم.

با لبخند ازش گرفتم و با دستام یک تکه ی بزرگ ازش جدا کردم: دهنت و باز کن.

چشماش گرد شد.دلم برای چهره ی مردونش که سعی داشت دل به دلم بده ضعف رفت: من نمی خورما.

چندلحظه نگاهش کردم و وقتی دیدم جدی می گه پشمک دستم و تا جلوی دهنش بردم و اون شکه برای کثیف نشدن صورتش دهنش و باز کرد.همه ی حجم پر از پف و شیرین پشمک و توی دهنش فرو کردم و سعی کردم خندم و از چهره ی جاخوردش پنهون کنم.نوک انگشتم لحظه ای با نرمی لبش برخورد کرد.به روی خودم نیاوردم و اون چپ چپ نگاهم کرد.پشمک و قورت داد و سرش و نزدیک سرم آورد: خودت بهم بگو باهات چیکار کنم؟!

با شیطنت خندیدم و با لبام یک قسمت از پشمک و جدا کردم: دوسم داشته باش.

لبخند روی لبش محو شد.خیره به لب های پشمکیم لب زد: مگه می شه نداشت؟

کمی عقب رفتم و با زبون پشمک چسبیده روی لبم و پاک کردم.نگاهش تب داشت انگار.گر گرفته و پر از خواستن شیرین.شاید به طعم پشمک دستم: تا من پشمکم و بخورم برو بالن بخر بفرستیم هوا..یه رسم بین عاشقای اهوازی اینه که این جا بالن هوا کنن.رنگشم یا بنفش باشه یا لیمویی.

این حرف و صرفا برای این زدم که از اون حال خارجش کنم.نگاهش بالای چهل درجه تب داشت.همشم به خاطر این پشمکای لعنتی چسبیده به لب های اناریم و رژ خوردم بود.نفسش و بیرون فرستاد.دستم و محکم میون دستاش گرفت و زمزمه کرد: باهم می ریم.

لبخندی زدم.راضی بودم از این حرفش.از این که دوست داشت همراهش باشم.به طرف همون پسر نوجوون رفتیم و با ذوق یک بالن لیمویی انتخاب کردم.با پوریا کنار پل ایستادیم و هردو دستمون و به بالن گرفتیم.هوا تاریک شده بود و افراد زیادی ایستاده بودند و با فاصله داشتند بالن هوا می کردند.پوریا با فندکی که از همون فروشنده گرفته بود فیتیله ی زیر بالن و روشن کرد و به محض پر شدن هوا داخلش و وقتی حس کردیم سقوط نمی کنه و مستقیم بالا می ره آروم دستامون و از دورش رها کردیم.بالن آروم و پر از ناز و کرشمه با اون رنگ لیمویی دلبرونش مشغول صعود شد و من پر از هیجانی که وجود آقای خواننده شدتش می داد دستم و به نرده های سفید کنار پل گرفتم.بالنمون با یک بالن قرمز نزدیک هم شدند و مثل دوتا جفت بالا رفتند.خم شدم به جلو و زمزمه کردم: برو بالاتر..

دست پوریا از دو طرفم رد شد و به نرده ها چسبید.تقریبا و غیر مستقیم تو آغوشش بودم.سرش و زیر گوشم آورد:دیگه دلت چی می خواد؟!

لبخندی زدم.دوربین و برای عکاسی توی شب تنظیم کردم و بالا آوردم.از عروج بالن های فانوسی توی آسمون عکس گرفتم و به طرفش چرخیدم.نگاهش مثل همیشه روم بود: می خوام شهرم و نشونت بدم.

دستاش و از دورم و از نرده ها بر نداشت: شهرت اگه به زیبایی خودت باشه باید جزء عجایب هفتگانه ی جهان و بکنن هشت تا.

با خنده ابرو بالا انداختم: اونوقت هشتمی می شه اهواز یا پریزاد؟!

نخندید.برای اون همه چی جدی و ثابت بود: هشتمی می شه برق چشمای پریزاد تو پس زمینه ی کارون اهواز.

لبخندم رنگ باخت اما دلم لبخند زد.انگار به اون جا رفته بود و لبام و ترک کرده بود.چشمام پر شد از یک رخوت شیرین.چی می تونستم به این مرد بگم؟! به مردی که من و مثل اون بالن ها به آسمون رسوند.شب و نور چراغ های پل پوریا رو دیدنی تر از همیشه کرده بود.به باد حسادت کردم که موهای پشت گردنش و که از کلاه بیرون بود با

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

خودش موج می داد و می رقصوند.اهواز توی شکوه بودنش داشت برام عزیز تر از قبل می شد.زمزمه ام توی صدای باد گم شد اما اون شنید: عقب بایست بزار ازت عکس بگیرم.

بی حرف عقب رفت و چسبیده به نرده های اون سر پل ایستاد.تماشایی ترین تصویر بود برای چشمام.منم جلو رفتم ، وسط پل ایستادم و دوربین و بالا آوردم: بگو سیب..

لبخندی زد.جملش و چندنفر رهگذر شنیدند و به حالمون لبخند زدند: دوست دارم.این قشنگ تر نیست.

دوربین توی دستم لرزید اما بدون شک جذاب ترین عکس و ازش گرفتم.زیر نور چراغ ، تکیه زده به اون نرده های سفید و کارونی که توی تاریکی خودش و پنهون کرده بود مگه می شد جذاب نشه.

*****

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

امشب شب کنسرت پوریا توی اهواز بود.شبی که بر خلاف کنسرت قبلی من قرار بود یکی از عکاساش باشم و دلم یک هیجان خفه ای داشت.دلم فقط می خواست برسم و ببینمش.انگار فقط همین آرومم می کرد

ماشین که تو خیابان کیانپارس پیچید با دیدن سینما هلال قلبم تند تر زد.زودتر از بقیه پیاده شدم و گفتم به خاطر عکاسی قبل از کنسرت جدا از اونا وارد سالن می شم.پگاه برام آرزوی موفقیت کرد و با لحن شیرینی زیر گوشم زمزمه کرد: بی صبرانه منتظرم از نزدیک کسی که دل پری جونم و برده ببینم.

این دختر برام انقدر عزیز بود که بی اراده بغلش کردم و از پریشا خواستم حتی لحظه ای تنهاش نزاره.طبق کنسرت تهران مدیربرنامه های پوریا اومد دنبالم و من و به اتاقی که پوریا داشت درونش آماده می شد راهنمایی کرد.در اتاق و که باز کردم اول از هرچیز نگاهم به تصویرش افتاد که بی خیال چشماش و بسته بود و آرایشگرش داشت موهاش و حالت می داد..دلم همون جا ایستاد.مثل یک ایست احساسی از دیدنش توی اون حالت به شدت جذاب.

مدیربرنامش بدون هیچ حرفی با یک لبخند از اتاق خارج شد.می دونستم بیش تر کارها روی دوششه.آرایشگرش بدون توجه به من پشت سر پوریا ایستاد و دستاشو کامل میون موهاش فرو کرد و اونارو بالا آورد.پیشونی بلندش رخ نشون داد و من دوربینم و با سرعت و بی صدا از کاور خارج کردم و ازش عکس انداختم.بند دوربین و دور گردنم رها کردم و قدمی جلو رفتم.حالا تصویر منم توی آینه افتاده بود.منی که خیره ی چشمای بسته ،پیشونی بلند و چهره ی مردونش بودم.لبخند محوی زدم.پریزاد وجودم فریاد زد برو بغلش کن و من بهش اخم کردم.چهرش به یک لبخند محو آراسته شد و صدای زمزمه وارش لبخند من و آرایشگرش و عمق داد: دید زدن مردم کار خوبی نیست خانم عکاس.

چشماش و باز نکرده بود و نمی دونم با تمام بی صدایی من از کجا فهمید اومدم.یک قدم دیگه جلو رفتم ، دلم می خواست سر آرایشگرش داد بزنم این چه مدل مو درست کردنه؟لعنتی زیادی جذابش کرده بود: دید زدن مردم بله ، اما شما برای من با مردم عادی فرق داری.

نگاه آرایش گر طور خاصی شد ، با یک لبخند خفته به هردومون نگاه کرد و پلکای پوریا لرزید.آروم چشماش و باز کرد و مستقیم از تو آینه تصویرم و که پشت سرش ایستاده بودم نشونه رفت.پوفی کرد: خوبه امیرجان.بسه.

امیر که همون آرایشگرش بود عقب کشید.تقریبا کارش تموم شده بود ، با لبخند دستی به شونه ی پوریا زد: لباست و پوشیدی صدام کن بیام یک دست دیگه بهش بکشم.

پوریا توی همون حالت سر تکون داد و امیر بعد نگاه شیطنت آمیز و پر خندش به من از اتاق خارج شد و پوریا ایستاد.هنوز لباساش و نپوشیده بود و یک پیراهن لیمویی و شلوار کتان کرم تن زده بود.چرخید و روبروم ایستاد.نگاه پر لبخندمون توی هم قفل شد و اون مهربون اخماش و تو هم کشید: به خوشمزگی همون پشمکای پل طبیعت شدی.

اشارش به شال صورتی ملایمم که من بهش پنککی می گفتم بود.سرم و کج کردم و از پشت قامتش که آینه رو پوشونده بود خودم و نگاه کردم و بامزه یک ابروم و بالا فرستادم: خوشگل شدم؟!

دستم و گرفت و با لبخند وادارم کرد صاف بایستم: خوشگل بودی.بچه تر شده چهرت.

تخس توی چشماش خیره شدم: از کجا فهمیدی توی اتاقم؟!

لبخندش محو شد: از بوی عطرت.

دستم و به کمرم زدم و اخمام و توهم کشیدم: من عطر انقدر کم می زنم که فقط خیلی یکی نزدیکم شه متوجه بشه.

دستم و بالا آورد و به ناخن های لاک خوردم خیره شد: برای من از دوکیلومتری هم قابل تشخیصه.بینیم روش ضعف داره.عطرت خاصه برام.

لبخندم و قورت دادم و خیرش شدم.می تونستم ساعت ها و سال ها فقط نگاهش کنم، بدون خستگی.برام مثل یک نسیم خنک تو دل گرما بود.پر از آرامش و حس آخیش که از دهن آدم در می آد.اخماش نرم تو هم رفت: چه دستای کوچولویی داری!

لبخندم عمیق شد.مهربونانه نگاهش کردم.مرد سی و چهارساله ی من زیادی گاهی پسر بچه می شد: خب با این هیکل ریزم انتظار دست غول داشتی؟!

نگاهش و بالا آورد و به چشمام داد: لاک دیگه نزن.

جفت ابروهام بالا پرید: چرا؟!

سرش و آورد جلو: چون من می گم.

و پشت بند حرفش چشمکی زد و عقب کشید و پشت بهم به طرف جایگاه تعویض لباسش رفت.اخم کرده صدام و از پس شک ناشی از نزدیک شدنش بیرون کشیدم: یعنی چی الان؟! گفته باشما...من از اونایی نیستم هرحرفی رو بدون منطق قبول کنم...کجا..

یهو به طرفم برگشت و نزدیکم شد.حرف تو دهنم یخ زد ،چونم و میون دستاش گرفت و با لبخند نابی ، جدی زمزمه کرد: نظرم عوض شد.لاک بزن اما دیگه رژ صورتی نزن.

شکه شده بودم.هم از نزدیکیمون و هم از حرفش.آروم زمزمه کردم: دلیلش؟!

اخم مهربونی کرد: دلیلش دل من باشه.رژ صورتی فقط توی خونه ی خودمون..اوکی؟!

دلم ذوق کرد.ضعف رفت و آب دهنم سنگ شد تو گلوم.بی اراده دستم و بالا آوردم و میون موهاش سر دادم.نگاه جدیش و از چشمام جدا نکرد.همه ی موهاش و پایین آوردم و ریختم توی پیشونیش.اعتراضی نکرد و همچنان نگاهم کرد.صدام آروم شده بود: پس تو هم دیگه موهات و بالا نزن.

چشماش و ثانیه ای بست:تصویب شد.من مو بالا نمی زنم و شما هم رژ صورتی نمی زنی.

خندیدم به این قانون عجیبمون اما ته دلم حس خوبی داشتم ، همین که با اون مدل مو نمی رفت روی استیج برام عالی بود.یک معامله ی پر سود.من خیلی هم رژ صورتی دوست نداشتم.این بار هم به خاطر رنگ شالم زدم اما جدا عذاب می کشیدم پوریا بخواد با اون موها بره روی اون استیج که هزارتا دختر براش جیغ و دست هوا می کردند.آروم زمزمه کردم: قبوله!

چشمکش و تکرار کرد و عقب کشید.دستش روی دکمه ی بالای لباسش نشست و عقب عقب رفت: بشین لباس عوض کنم بریم واسه عکاسی.

سر تکون دادم و رها شدم روی صندلی ای که دقائقی پیش نشسته بود.بوی عطر و نفسش هنوز به پرزهای بویاییم چسبیده بود.امروز هوا خیلی گرد و خاک داشت و من و مجبور به زدن ماسک کرده بود.ماسک و از دور گردنم درآوردم و داخل کیفم انداختم.از اون روزایی بود که آسمون شهر دیده نمی شد.چندساعتی هم صبح آب قطع شد .کلا از اون روزای مظلومیت اهواز بود.چقدر دلم بارون می خواست.قدم زدن توی بارون با پوریا رو بیش تر.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

توی افکارم بودم که با کت و شلوار اسپرت مشکی و پیراهن صدفی و کفش های کلاسیک براق مشکی اومد بیرون و دل من ، به احترامش ایستاد.

دستش و به لبه ی کتش گرفت و جدی بهم زل زد.من و دلم چشم شده بودیم برای دیدنش.چی می شد اگه لباسش و پاره می کردم تا نتونه باهاش بره بیرون.اصلا موهاش و بزنه بالا اما این و نپوشه.نگاه پر از حسادتم لبش و کش داد و لبخند محوی شکل گرفت: عزیزم این نگاهت چه پر خصومته!

چشمام و ریز کردم و نفسم و بیرون فرستادم: مهم نیست.به این آرایشگرت بگو بیاد موهات و مرتب کنه من کارم و شروع کنم.

ابروش بالا پرید: چه بداخلاق.

با اخم نزدیکش شدم: بگم این لباس و نپوش چی می گی؟!

خندش و قورت داد.چشماش اما لوش داد.کنار چشماش چین خورد.پر از غرور سر جلو آورد: می گم مشکل از لباس نیست عزیز دلم.مشکل از جذابیت منه.

عقب کشیدم و اخمام و مصنوعی بیش تر توی هم گره زدم: نه عزیزم ، مشکل از منه که اعتماد به نفست و شارژ کردم.

بلند خندید و سری تکون داد.منم حواسم و به دوربینم دادم و از زیر چشم حرکاتش و دنبال کردم که یک چیزی شبیه بی سیم و برداشت و توش زمزمه کرد: بگین امیر بیاد تو.

خیلی طول نکشید که امیر داخل شد و با دیدن موهای پوریا جا خورد.پوریا خیلی جدی بهش گفت که ترجیحش اینه موهاش روی صورتش بریزه و اونم ناراضی مشغول مرتب کردن موهاش شد.دست آخرم یک پودری برداشت و روی صورت پوریا زد و در مقابل پرسش من که با تعجب پرسیده بودم پنکک می زنی براش؟! بلند خندید و گفت این و می زنه تا پوستش در اثر عرق برق نزنه.چنان سری به معنای فهمیدن تکون دادم که پوریا با نگاه خاصش نوازشم کرد.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

عکساش و پشت بنر اسپانسرش ازش انداختم و توی هرمدل ، حسابی اذیتش کردم.مدیربرنامه هاش مرتب می گفت دیرشده و باید زودتر بره توی سالن و من با شیطنت هی مدل جدیدتری ازش می خواستم.دست آخر با یک نگاه مهربون و پدرانه سر زیر گوشم کرده بود که اجازه ی رفتنش و صادر کنم.

زودتر از خودش وارد سالنی که فقط نورهای سن روشنش کرده بود شدم.نگاهم و برای دیدن پولادینا چرخوندم و با دیدنشون لبخندی زدم.گوشه ای از سالن ایستاده بودم تا پوریا بیاد و کارمون و شروع کنیم.گروه فیلمبرداری و گروه عکاسی کاملا پخش شده بودیم تا از تمام زوایا بتونیم عکس و فیلم بگیریم.یک بار دیگه تنظیمات دوربین و چک کردم که با صدای جیغ کر کننده ی جمعیت سرم با شدت بالا اومد.نور پوریا رو ساپورت می کرد.با لبخند تا جلوی استیج با قدم های بلند اومد و تعظیم کرد.اکثر افراد ایستادند و فریاد پوریا ،پوریا سالن و پر کرد.سر بلند کرد و صاف ایستاد و خیلی محترمانه قربون صدقه ی هواداراش رفتن و شروع کرد.منم تو این فرصت برای این که غرقش نشم شروع کردم به عکس انداختن ازش.حرفاش و که زد با صدای جادوییش اعلام کرد آهنگ اولش یک هدیه به مردم شهره.

صدای دست و سوت بیش تر شد و پوریا دست روی قلبش کوبید و به طرف جمعیت دراز کرد.حرکتی که دوربین توی دست منم لرزوند چه برسه به بقیه.با اشارش نوازنده ها با لبخند شروع به نواختن کردند و پوریا مایک و از پایش جدا کرد و جلو اومد.نگاهش لحظه ای توی نگاهم گره خورد و با لبخند نگاه گرفت.با شروع آهنگ سکوت سالن بیش تر شد و پوریا چشماش و بست و با پاش روی زمین هرزگاهی ریتم می گرفتم و شاتر دوربینم هرلحظش و ثبت می کرد.

دارم از سرزمین داغ دیدم..

از این خاک پر از پرواز می گم.

هنوزم زیر بارون گلولست..

دارم از غربت اهواز می گم.

هوا هرروز بدتر ،آب کم تر.

تمام کار مردم انتظاره..

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

مگه می شه نشه کاری واسش کرد؟!

واسه خاکی که انقدر درد داره.

چشماش باز شد و میون سکوت پر از فریاد جمعیت توی طول استیج شروع به راه رفتن کرد.با اخمای گره خورده که انگار می خواست این صدارو به گوش همه برسونه.قلبم تند می زد.شایدم از بس محو پوریا بود اصلا نمی زد.

آخه تا کی واسه حال و هوامون

قراره رد بارون و بگیریم؟!

واسه آبادی یک جای دیگه.

نباید جون کارون و بگیریم.

.پوریا دستش و به طرف جانبازی که با صندلی چرخدار جلو و تو ردیف صندلی های وی آی پی نشسته بود گرفت.

دستم لرزید اما این صحنه رو ثبت کردم.برق اشک توی چشمای خسته ی مرد عیان بود.توی چشمای خیلی ها عیان بود.حتی توی چشمای بچه های ام اسی که به خواست پوریا دعوت شده بودند و بدون هزینه توی این کنسرت نشسته بودند.همه نور چراغای گوشی هارو روشن کرده بودند و عین ستاره های رنگی اون و جلوشون گرفته بودند.آسمون اهواز امشب پر از خاک بود اما تو این سالن غوغا به پا شده بود.

تویی که عمرت و تو جنگ بودی!

تو که با گاز خردل آشنایی!

خدایی این هوای غرق در خاک.

چه فرقی می کنه با شیمیایی؟!

دستاش و بالا گرفت و با تمام احساسش ادامه داد..مثل احساس من که داشت بالا می رفت تا به جنون برسه.

یه شهری که طلا توی رگاشه.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

بزار خون تنش خرج خودش شه.

یه خاکی که به دنیا نفت می ده.

بزار چندقطرشم خرج خودش شه.

با حرکت دست پوریا همه شروع به خوندن آهنگی کردند که همون یک بار انگار توی ذهن پر از دردشون نشسته بود.منم زمزمه کردم.به عشق شهرم و ستاره ها لرزیدند.

آخه تا کی واسه حال و هوامون.

قراره رد بارون و بگیریم؟!

واسه آبادی یک جای دیگه..

نباید جون کارون و بگیریم.

نباید جون کارون و بگیریم.

موزیک که تموم شد پوریا ایستاد.با چشمای بسته هم ایستاد و یک سکوت کوتاهی توی سالن موج زد.سکوت زیادم طول نکشید چون با ایستادن همه ی مردم که شاید خیلی هاشون چشماشون پر از بغض و اشک بود و دست و جیغ های از ته دلشون سالن سینما هلال منفجر شد.بند دوربین دور گردنم بود ،با خیال راحت رهاش کردم و با تمام قدرت براش دست زدم.پا به پای مردمی که امروز دردشون رو توی ترانش دیده بودند.به پاس تشکر از مردی که وقتی چشم همه روی اهواز و خوزستان بسته شده ، اون چشماش و باز کرده و از دلمون گفت.بغض تو گلوم ورجه وورجه می کرد.مرد جانباز با همه قدرت دست می زد و لبخند پوریا به روی مردم انقدر ناب بود که بیش تر از این نشد دستام از دوربینم دور بمونه.ثبتش کردم.لبخندش و برای دلم تا همیشه ثبت کردم.این عکس و به هیچ کس حتی خودشم نمی دادم.با فروکش کردن موج هیجانات ابروهای پوریا بالا پرید.مایک و با یک چرخش جلوی دهنش گرفت و باز جلو اومد.چهرش با اون کت و شلوار یک جدیت توام با مردونگی خاصی گرفته بود.

شده تا حالا نتونی از کسی چشم برداری؟!نه که نشه ها...نتونی.مردمکات ثابت شن روی یک نقطه و همه ی حست هجوم بیاره به چشمات.پوریا برام همون تصویری بود که نمی شد روی اون استیج ازش چشم برداشت.آن داشت..حافظ راست می گفت ، آدما بعضی هاشون آن دارند.صداش از توی مایک جذاب تر هم بود: این موزیک و تقدیم به تمام مردم این شهر باشکوه و اسطوره پرور می کنم.حالا بریم سراغ موزیک بعدی؟!

جیغ هیجان زده ی جمعیت نشونه ی موافقتشون بود.پوریا لبخند جذابی زد و آروم زمزمه کرد: تموم شهر و عاشق تو کردم.

صدای جیغ بلند تر شد و لبخند من خیره ی قد و قامتش پررنگ تر.قلبم یک هیجان و غروری داشت از داشتنش.همه فهمیده بودن کدوم موزیک و می خواد بخونه.بلافاصله موزیسین ها شروع کردند و نگاه پوریا قفل من شد.جلو ترین قسمت استیج ایستاد و پاش و دستش ریتم موزیک و همراهی می کردند:

همه رویام اینه کاش می شد.

یه چیزی توی دنیای تو باشم.

بهت از خودتم نزدیک تر شم.

یه وقتایی می شد جای تو باشم.

یه چیزی که یک روز پشت یک ویترین.

تصادفی تماشام کرده باشی.

یا گل کهنه باشم تو کتابت..

که تو با ذوق پیدام کرده باشی.

هیجان جمعیت اوج گرفت و پوریا درسته هرزگاهی نگاهش بینشون می چرخید اما مردمک هاش گاهی طولانی روی من ثابت می شد.منی که دست و قلب و روحم داشت می لرزید.با حرکت دستاش جمعیت و پر انرژی تر کرد و نگاهش ،انرژی های کل جهان و به وجود من ریخت.

نمی دونم هنوز تردید دارم..

که بارونیت باشم یا شالت باشم.

چقدر بهم می اومدیم من و تو..

اگه می شد که رنگ سالت باشم.

روی طول استیج شروع به قدم های بلند برداشتن کرد و باز هم نگاه مهربونش من و بی نصیب نذاشت.

من از خدامه لااقل بزاری.

روزی چند دفعه دورت بگردم.

آخه ببین چجوری عاشقم که.

تموم شهر و عاشق تو کردم.

دوباره صدای جیغ و سکوت به اوج خودش رسید ، اجازه نداد مردم بیش تر از این سالن و منفجر کنن و عین یک ریمیکس ریتم موزیک متغیر شد و سریع آهنگ پیوسته بهم تغییر کرد.پوریا نایستاد و همین جمعیت و دوباره پر از شوق کرد.من اما دیگه دوربین از دستم رها شده بود.دستم انقدر می لرزید از این حسش که داشتم نابود می شدم.به خصوص که این بار کاملا حدود دودقیقه به من خیره شد و دیدم که نور فلش دوربینا روی منم افتاد.این یعنی عکاسای دیگه داشتند تصویر من و ثبت می کردند.شاید توی دید مردم نبودم اما عکاسا کاملا متوجه اشارات مستقیم پوریا شده بودند.می دونستم این عکسا ممکنه خیلی زود توی فضای مجازی منتشر بشه اما انگار دیگه چیزی برام مهم نبود.مهم برام اون مرد و حسی بود که داشت دور قلبم می ریخت و قلبی که داشت قد می کشید.کاش جیغ و دادی نبود تا فقط صدای خودش روحم و تغذیه کنه.خدای بزرگ نگاهش چقدر محکم بود:

نه..مگه می شه که چشم از رو تو برداشت.

بی تو زندگیم یک چیزی کم داشت.

تو رو می خوام فقط مال خودم باش.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

نه..نمی تونم ازت جدا شم.

مگه می شه دوست نداشته باشم؟!

توی فکر منی هرجا که باشم.

تویی بهترین اتفاق زندگی من..

دوست دارم تورو بیش تر از خودم.

چه حس خوبی داره عاشقت شدن.

تویی بهترین اتفاق زندگی من..

آروم توی قسمت تاریک سالن ایستادم تا عکاسا کم تر بتونن ازم عکسی بگیرن و نفس یکی درمیونم و بیرون فرستادم.بغض و شادی با هم ترکیب شده بود.قلبم شده بود پر از هیجاناتی که دوست داشتم یک جوری تخلیش کنم.تا آخر کنسرت همون قسمت ایستادم و هرزگاهی که لرزش دستم اجازه می داد ازش عکس می نداختم.رسید به موزیک آخر که پوریا سکوت کرد و همه ی مردم با شنیدن موزیک خودشون ایستادند.یک موزیک بازخوانی شده توسط پوریا بود.مشخص بود برای همه شب به یاد موندنی ای شده.شروع و انتهای کنسرت به یاد اهواز رقم خورده بود.پوریا خواست همه باهاش همخونی کنن و مردم همون طور که نور چراغای گوشیشون و با دست تکون می دادند و منظره ی جذابی درست کرده بودند باهاش شروع به هم خونی کردند.

اسم تورو نوشتم..رو گرد و خاک شیشه.

نوشتم هرجا باشم به یادتم همیشه.

تو تو غباری و من این جا نفس ندارم.

هرروز یک بغض کهنه برات کنار می زارم.

نخلای بی پرنده ، شبای بی ستاره.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

رودخونه های تشنه ، اهواز هوا نداره.

اهواز هوا نداره...

آروم و بدون جلب توجه از سالن خارج شدم و با قدم های تند وارد اتاقی شدم که پوریا اون جا آماده شده بود.به در تکیه زدم و دستم و روی قلبم تکون دادم که محکم داشت بالا پایین می پرید.حس می کردم از شدت هیجانی که بهم وارد شده بود فشارم افتاده.روی صندلی نشستم و بند دوربین و از گردنم رها کردم و روی میز گذاشتم.دستام یخ کرده بود.روی گونم چسبوندمشون تا گر گرفتگی سرم کم شه.نفسای بلند می کشیدم و هنوز صدای جیغ مردم تا این جا می اومد.

نیم ساعتی تو اون حال موندم که در اتاق با ضرب باز شد و قامت بلند پوریا توی چهارچوبش به چشمام سو داد.ایستادم.پاهام اذن به ایستادن دادند.در و پشت سرش بست و به اون تکیه زد.نگاهش سنگین بود برای شونه هام اما قلبم داشت لذتش و می برد.یک قدم بهم نزدیک شد و دستم لرزید.قدم دوم ، پاهامم لرزوند.قدم سوم قلبم لرزید.باید یک زلزله نگار لرزش های روحم و ثبت می کرد.لرزش هایی که با نزدیک شدنش ریشتر به ریشتر من و فرو می ریختند.یک ویرانی پر از لذت.حالا مقابلم ایستاده بود.می دونستم تا مصاحبه و عکاسی بعد اجرا زمان زیادی نداره و اون این زمان و به طرف من اومده بود.یک نفس عمیق کشید و تا به خودم بجنبم ، توی آغوشش شدم رویین تنی که هیچی نمی تونه بهش آسیب بزنه.دستش پشت گردنم و لباش روی موهام آتیش به پا کرد و حسن ختام این جشن شد زمزمش زیر گوشم:فقط خواستم تکرار کنم بهترین اتفاق زندگیمی.

.....

توی راه برگشت به خونه بویم.پریشا و علی داشتند با هیجان راجع به کنسرت معرکه ی پوریا حرف می زدند اما من ، پولاد و پگاه به طرز عجیبی ساکت بودیم.من تمام حواسم و همون جا و توی اون اتاق انگار جا گذاشته بودم.دست پگاه روی شونم نشست و سرش زیر گوشم: چرا ساکتی پریزاد جون؟!

به طرفش چرخیدم.معلوم بود به اونم خوش گذشته و خستگی باعث سکوتش شده هرچند از اولم زیاد پر حرف نبود: هیچی عزیزم.یکم خستم.

لبخند مهربونی زد: فقط خستگی؟

گاهی فکر می کردم پگاه درست توی همون جایی قرار داره که باید باشه.کاملا احوالات آدم و متوجه می شد.پریشا داشت با علی حرف می زدند و حواسش به ما نبود: خب یکم درگیر امشبم.حسم زیادی اوج گرفته.

ابروش بالا پرید.کاملا زمزمه وار حرف می زدیم: و این خوبه یا بد؟!

لبخندی زدم.نمی شد گفت خوبه یا بد فقط من و تا آسمون برده بود: من هرثانیش لذت بردم.

لبخندش عمق گرفت.صادقانه ترین جواب و ازم دریافت کرده بود.با رسیدنمون ایستادم تا پگاه وارد خونشون بشه و بعد خودم پشت سر بچه ها داخل شدم.لامپ جلوی در ورودی روشن بود.کفشام و توی جاکفشی قرار دادم و وارد خونه شدم.علی و پریشا. اول سراغ پندار و از مامان گرفتند و با زمزمه ی مامان که گفت خوابه وارد اتاق سابق پریشا شدند تا برای خواب آماده بشن.قرار بود شب و همین جا بمونن.پولاد وارد آشپزخونه شد تا آب بخوره و نگاه مامان روی من چرخید.نگاهش خاص و دلخور بود: لباسات و عوض کردی بیا باهات کار دارم.

بهت ریزی توی نگاهم نقش بست.تا به حال مامان و انقدر جدی ندیده بودم.سری تکون دادم و خواستم وارد اتاقم بشم که پولاد به چهارچوب آشپزخونه تکیه زد و با لیوان دستش ، خیره نگاهم کرد.با ذهنی که بابت لحن و نگاه مامان حسابی گره خورده بود نیم نگاهی بهش انداختم و وارد اتاقم شد.سریع لباسام و با یه بلیز شلوار لیمویی و سفید عوض کردم و یک شال سفید روی موهام انداختم تا اگه با علی روبرو شدم مشکلی نباشه.استرس باعث می شد نخوام زود از اتاق خارج شم.نمی دونستم چی قراره بشنوم و چرا مامان با اون نگاهی که اولین هارو تو خودش جا داده بود نگاهم می کرد.شال و یک بار از سرم برداشتم و موهام و شونه کردم و دوباره روی سرم انداختمش.ظاهرا چاره ای نبود ، باید بالاخره از اتاق خارج می شدم.آروم در اتاق و باز کردم و کف دستام و بهم ساییدم.نمی دونم چرا سردم شده بود.پولاد انگار رفته بود توی اتاقش چون از باریکه ی پایین در روزنه ی نور مشخص بود.مامان برق های پذیرایی رو خاموش کرده بود و جز برق آشپزخونه برقی روشن نبود.به طرف اتاقش رفتم و در و آروم باز کردم.نشسته بود روی تختش و آلبوم قدیمی میون دستاش بود.با دیدن آلبوم قلبم ریخت.در و پشت سرم بستم و بهش تکیه زدم.بدون این که نگاهم کنه لب زد: بشین.

جلو رفتم و کنارش روی تخت نشستم.شالم از سرم سر خورد اما مهم نبود.علی قرار نبود این جا بیاد.انگشت اشاره ی مامان روی یک عکس نشست.عکسی از خودش و اون مرد.نمی دونستم چرا این عکس هارو نگه داشته و با دیدنشون عذاب برای خودش می خره.زمزمه کرد: این عکس و توی نامزدیمون گرفتیم.

نگاهم و زود از عکس گرفتم.هر عکسی که من و یادش می نداخت برام عذاب الیم بود.نگاه مامان بالا اومد و از پشت قاب عینکش به چشمام خیره شد.چشمایی که از داشتنشون شرمنده بودم چون شبیه اون مرد بود.نگاهش حتی از پس عینک هم دلخور و رنجیده بود:وقتی با پدرت ازدواج کردم فقط یک نوازنده ی ساده بود.خیلی زود اما با سبک نوازندگی خاص خودش توجه عموم مردم و به تک نوازی هاش جلب کرد.خبر فرارش با یک زن از ایران مثل بمب توی رسانه ها پخش شد.اون که رفته بود ، سرافکندگیش برای من موند.دو سال بعدش که برگشت ایران از طریق شبکه های اونور آبی فهمیدم.تب مردم خوابیده بود اما تب من نه ، اون جلو رفت و خیلی زود شد ناصرآذرخشی که همه ی اهل موسیقی به عنوان یک اسطوره می شناختنش.فامیلتون و عوض کردم چون وقتی زمزمه ی رفتنت به دبیرستان هنر بالا گرفت فهمیدم دختر ناصر ، مثل خودش قراره بره توی راه هنر و نمی خواستم کسی ازت بپرسه با ناصر آذرخش نسبتی داری؟! خودتونم راضی بودین ،توی اهواز بیش تر از شهرت ناصر خیانتش دهن هارو پر کرده بود.شما رو به اسم دختر کسی که با خیانت فرار کرده بود می شناختن.روزی که زنگ زدی بری کلاس ویالون دل من ریخت ، بیش تر از قبل داشتی به طرف علاقیات ناصر کشیده می شدی اما تا قبل امشب تصورشم نمی کردم بتونی به یکی از این آدما علاقمند شی.

حرف های مامان خشکم کرده بود.جمله ی آخرش میخکوبم کرد به تخت و همه ی حسم شد بهت ، شد تعجب.با رنجش خیره نگاهم کرد: امشب مادر پوریا راد زنگ زده بود برای خواستگاری از تو.

قلبم برای چند قرن ایستاد.خون توی وجودم راکد شد و بعد با حرارت و شدت توأمان رگ هام سوزوند.لب های خشکم فاصله گرفت: چی؟!

نگاهش دلخور هم شد: گفت شما بهم علاقه دارین ، دهنم بسته شدش با شنیدن این حرف.باید علاقت و از زبون مادر خواستگارت می شنیدم؟!

دست سرد و یخ کردم یهو داغ کرد.پر از بهت و گیج بودم ، دستم و توی دست مامان سر دادم و نمی دونم چرا عین دختر بچه ها بغض کرده بودم.چرا پوریا بهم هیچی نگفته بود و یک عالمه چرای دیگه: مامان باور..

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

پرید میون حرفم: بهشون گفتم نه ، گفتم خانواده هامون بهم نمی خوره ، گفتم هم کُف هم نیستیم ،گفتم هزار و یک دلیل داریم برای نشدن این وصلت.حالا هم دارم به تو می گم فکرش و از سرت بیرون کنم.من دخترم و دست کسی نمی دم که هم پیاله ی پدرته.

بهت داشت کم کم جاش و به ترس می داد.به دلشوره ای که داشت دلم و چنگ می زد.هنوز هضم نکرده بودم که مادر پوریا برای خواستگاری زنگ زده که با این مخالفت سفت و سخت روبرو شده بودم.دستام لرزیدند : مامان..

دوباره دهنم و بست.امشب انگار شب جمله هایی بود که قرار نبود ادامه داده بشن.شب پر از ترسی که یک جنگل سیاه و برام ترسیم می کرد.مثل جنگلی که توی داستان ها جادوگرا توش خونه داشتند.صورتم و میون دستاش گرفت و نی نی چشماش داشت می لرزید: چرا بهم نگفتی؟! فکر می کردم با بچه هام دوستم نه غریبه.

بی اراده بغضم شد یک قطره که گونه ی چپم و از شیار راهش خط انداخت.آروم نالیدم: خجالت کشیدم.

با درد نگاهم کرد: از چی؟! از من.منم امشب خجالت کشیدم وقتی نمی دونستم تو قلب دخترم که از قضا تو کنسرت اون پسر هم رفته بود چه خبره.

قطره ی بعدی هم روون شد.عین بچگی هام شده بودم یک دختر بچه ی پر بغض: ببخشید.به خدا می خواستم بگم نمی دونستم قراره امشب زنگ بزنن.

سرش و تند تکون داد: بگو فراموشش می کنی.بگو تو هم اشتباه من و تکرار نمی کنی.

قطره ی بعدی چندتا همراه هم با خودش آورد.داشتم خفه می شدم.ناله کردم: مامان.

جواب پر از عجزم چهرش و مات کرد: بگو حرفای اون زن درسته و دوسش نداری.

سرم زیر افتاد ،صورتم و رها کرد و من لب گزیدم تا صدای گریم بلند نشه.همچنان مات نگاهم می کرد: پریزاد؟!

نشستم پایین تخت و دستم و روی پاهاش قرار دادم ، با قطره های رقصان اشک توی چشمای پربغضش زل زدم و صدام خفه و پر از درد بود: به خدا با بابا فرق داره.

مردمکش ایستاد و این بار اون نالید: بابا؟!

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

خودمم شکه شدم از لفظی که به کار بردم.دستام و گرفت و جدی ترین نگاهش و پرت کرد سمتم: دوسش داری؟!

سرم و زیر انداختم و قطره ها روی زمین چکیدند..صداش و بلند کرد: پرسیدم دوسش داری؟!

دستم جلوی دهنم نشست تا هق نزنم و فقط سری به معنای تأیید تکون دادم.نگاهش خورد شد ، شکست و من این و دیدم: رضایتم برات مهمه.

سریع با همون اشکا نگاهش کردم و نالیدم: معلومه مامان.

نگاهش و ازم گرفت: پس من می گم نه.حالا هم پاشو برو اتاقت.

ناباورانه از این مخالفت سفت و سخت با چشمایی که تار می دیدنش بهش زل زدم: اما مامان؟

بلند شد و پشت بهم ایستاد: همین الان برو.

ایستادم.شونه هام افتاده بودند و قلبم چیزی تا متلاشی شدنش نمونده بود.وقتی دیدم همچنان نگاهم نمی کنه با همون چشمای گریون دوون دوون از اتاق خارج شدم و خودم و پرت کردم توی اتاقم.دستم و جلوی دهنم قرار دادم تا صدای گریم بلند نشه و همون جا توی تاریکی مردم..به والله که مردم.من و پوریا هم داشتیم تاوان گذشته رو می دادیم.

بی توجه به موبایلم که داشت خودش و می کشت با اشکای روون به طرف لپ تابم رفتم.توی تاریکی روی تختم نشستم و با خشم و حرص و اشکی که با هم مخلوط شده بود به نت وصل شدم.نفسام یکی درمیون درمی اومد، اسمش و سرچ کردم و با دیدن آخرین ترک موزیکش ، گریم تبدیل شد به هق هقی خفه.روی دانلودش کلیک کردم و چندلحظه بعد طنین صدای مردی که پدرم بود ، اتاق تاریکم و پر کرد و من با دستی که محکم جلوی دهنم قرار گرفته بود فقط سعی داشتم صدام و از این اتاق بیرون نبرم و مرتب توی دلم زمزمه می کردم: همش تقصیره توِ..همش تقصیره توِ.

چشمای خسته ، دستای بسته.

گنجشکک اشی مشی پرش شکسته.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

آفتاب رو بومه ، تاریکه شومه.

گنجشکک اشی مشی بازی تمومه.

باد اومد زرد شدی..برف اومد سرد شدی.

شعر بودی درد شدی تو..

آه از آسمون سیر شدی ، توی بهار پیر شدی.

مرغ زمین گیر شدی تو..

چشمای خسته ، دستای بسته.

گنجشکک اشی مشی پرش شکسته

پاهامو توی شکمم جمع کردم و با نفس های یکی درمیونم زجه زدم.حالم خوب نبود ،

دلم برای صداش تنگ شده بود.تا پنج سالگی من این صدا برام لالایی می خوند ، همین صدا..همین مرد..ازش قد دنیا گله داشتم و اون داشت گنجشکک اشی مشی می خوند و حتما شاد بود.می دونست دخترش توی برف گوله شده؟! اون اصلا چیزی هم می دونست؟! من فقط پنج سالم بود که رفت و این رفتنش علاوه بر گرفتن تمام روزای خوشم ، داشت عشقمم ازدستم در می آورد.فقط به یک دلیل..عشق من خواننده بود و اون مرد هم ، اسطوره ی صدای ایران...

نفسام کم کم یکی در میون می شدند و من بدون هیچ تمایلی برای برداشتن اسپریم لپ تاب و بستم و صدای اون به اصطلاح پدر هم قطع شد.اشک هام انقدر پر سرعت روی گونم می نشستند که پاک کردنشون هیچ توفیری نداشت.دستم و به سینم فشردم و به جلو خم شدم و حین گریه کردن دهنم برای بلعیدن هوا باز شد.هوایی که نبود ، هوایی که بدون نداشتن عشق پوریا تا همیشه از سینم فراری می شد.هوایی که سم بود برای سینم بعد از شنیدن حرف های مامان.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

در اتاقم که باز شد سخت نبود تشخیص قد و قامت بلند پولاد.دستش به طرف پریز برق رفت و با روشن کردنش چشمش به منی افتاد که سینم از بی هوایی به خس خس افتاده بود.بدون معطلی به سمت کیفم هجوم برد و بعد سروته کردنش با اسپری آبی رنگ تو دستش روی تختم نشست و سرم و بالا گرفت.چهرش مضطرب و عرق کرده بود ،در عرض همین چندثانیه روی پیشونیش قطرات ریز عرق خودنمایی می کرد.اسپری و توی دهنم قرار داد و اولین پاف و زد و با صدای نگرانی نالید: نفس بکش ، نفس بکش تورو خدا.

پاف دوم و زد و من حین نفسی که داشت وارد ریه هام می شد چشمام و بستم و یک قطره اشک دیگه گونم و بوسه زد.پولاد که حرکت تقریبا منظم شده ی سینم و دید اسپری و انداخت زمین و نفسی از سر آسودگی بیرون فرستاد اما خیلی زود آسودگی جاش و به عصبانیت داد و غرید: مگه این لعنتی نباید همیشه دم دستت باشه؟! می خوای خودت و بکشی!

چشمام و آروم باز کردم.ریه ام هنوز می سوخت ، با چشمای اشکی زل زدم و سقف و نجوا کردم: بدمم نمی آد.

سریع برگشت و با عصبانیت نگاهم کرد: ببند دهنتو لطفا ، هر چرتی روی زبونت اومد نگو.

اشک هام دوباره و پشت سر هم از گوشه ی پلکم راه گرفتند و توی موهام گم شدند.چشمام و آروم بستم و با صدای آرومی نجوا کردم: لطفا تنهام بزار پولاد.

مکثی کرد: پریزاد مامان چی بهت گفت؟! یادم نمی آد تا به حال با این حال دیده باشمت.

بغض سمج و قورت دادم.دستی به اشکام کشیدم و به پهلو چرخیدم و پشت بهش کردم: هیچی ، خوبم تنهام بزار.

نفسش و بیرون فرستاد. خیلی آروم و با مکث از جاش بلند شد و بعد خاموش کردن برق از اتاق خارج شد.با رفتنش دستم دوباره جلوی دهنم نشست و حصار اشکام با یک شکست مواجه شدند.چیزی که مشخص بود این بود که من برای اولین بار با مامان به مشکل برخورده بودم.مشکلی که نمی دونستم می شه حلش کرد یا قراره اون من و تو غمش حل کنه.

هیچ وقت یاد نداشتم همچین کابوسی رو توی بیداری تجربه کرده باشم ، کابوسی پر از نا امیدی..

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

لحظات خوش کنسرت کاملا به کامم تلخ شده بود.دلم بودن پوریا رو می خواست اما حالا و تو این موقعیت حتی نمی دونستم باید بهش چی بگم..

اشکام شدت گرفتند.خدای بزرگ...باید حالا چیکار می کردم؟؟

****

پوریا

کلید کارت و توی قفل در اتاقش توی هتل قرار داد و بعد باز شدن در ،تن خسته و بی رمقش و توی اتاق کشوند.روی تخت دونفره ی اتاق نشست و خودش و از پشت پرت کرد روی خوشخواب.صداش به خاطر همه ی موزیک هایی که لایو خونده بود بی نهایت گرفته و خش دار شده و گلوش هم می سوخت.با چشمای بسته دکمه های اول و دوم پیراهنش و باز کرد و بعد پیراهن و از سرش بیرون کشید.با خستگی خم شد و جوراب هاش و هم از پاش درآورد و توی هم گلوله کرد و همراه پیراهن توی سبد رخت چرک های اتاق انداخت.می دونست صبح مسئولین خدمات ترتیب شستنش و می دهند.با همون بالا تنه ی برهنه سراغ یخچال رفت و بعد خارج کردن دلستر استوایی محبوبش و باز کردن درش با اشاره ی انگشت شصت روبروی پنجره ایستاد.چیز زیادی از زیبایی های شهر معلوم نبود.اخماش توی هم کشیده شد با دیدن آسمون کدری که واسه پریزادش سم بود.

به سمت موبایلش چرخید ، شیشه ی دلستر و روی میز قرار داد و قفل موبایل و باز کرد.قفلی که چندهفته ای بود شده بود اسم پریزادش ، تنها دختری که قفل قلبش و تونسته بود باز کنه.با کمی مکث شماره ی خونشون و گرفت.از مادرش خواسته بود درست تو اون ساعتی که روی استیج خیره ی چشمای پری وارش می خوند ، تماس بگیره و از مادر پریزاد یک وقت برای یک خواستگاری محترمانه بخواد.دلش می خواست تا وقتی اهوازه پریزاد سهم دلش بشه.موبایل و به گوشش چسبوند و دست دیگش و تکیه داد به چهارچوب پنجره ی بزرگ که پرده هاش و کنار زده بود.با این که دیروقت بود می دونست مادرش بیداره و بعد توی دل خودش پوزخندی زد.در اصل زن برادرش ، چقدر

سخت بود وقتی گاهی یادش می افتاد این زن و مرد پدرو مادرش نیستند و اون از نطفه ی مردیه که قبلا فکر می کرد پدربزرگشه و زنی که حتی یک بارم ندیدتش.با شنیدن صدای ریز مادرش ، چشماش و لحظه ای بست: سلام.

صدای مادرش آروم شد: سلام پسرم ، خسته نباشی ، کنسرتت خوب بود.

دستش و میون موهاش فرو کرد و اونارو شلخته روی پیشونیش ریخت: ممنون ، استقبال خوبی داشت ، چه خبر؟!

_خداروشکر.سلامتی خبر خاصی نیست.

چشماش ریز شد و اخم هاش توی هم فرو رفتن: زنگ زدین؟

صدای شهره پر از ناراحتی شد: زنگ زدم عزیز دلم.زدم.

نفس پوریا با شدت از سینش خارج شد: و نتیجه؟!

_گفتن نه.مادرش اجازه نداد قراری بزاریم.

برای لحظه ای حس کرد گوشاش اشتباه شنیده: چی؟!

_گفت اختلاف دوتا خانواده زیاده و ترجیحش اینه دخترش با یکی هم سطح خودشون ازدواج کنه.

اخم های پوریا گره خوردند ، کور و غیر قابل باز شدن.نفسش سنگین بیرون اومد: صبح دوباره زنگ بزنین.

_اما مامان جان..

پرید میون حرف مادرش ، امایی نداشت .تا وقتی می دونست دل پریزاد باهاشه امایی نمی طلبید این وسط.سعی کرد عصبیتش و کنترل کنه: اما نداره مامان.لطفا فردا زنگ بزنین ، من دست خالی از این شهر برنمی گردم.

_باشه ، هرچی تو بگی اما اگه باز بگن نه چی؟!

خیلی سفت و سخت به روبروش خیره شد.تنش داشت گر می گرفت و خیلی سخت داشت خودش و کنترل می کرد اما پیشبینی همین جوابی رو هم کرده بود.کفش آهنی پاش کرده بود برای داشتن این دختر: هیچی ، بازم زنگ می زنین انقدر که لااقل یک فرصت به من برای ثابت کردنم بدن.

صدای مادرش پر شد از غم و خوشحالی باهم: بعد مانیا دیدن همچین روزی برام فقط یک خواب بود.

روی تخت نشست.اخماش همچنان توی هم بودند،نمی خواست وقتی انقدر عصبی و حتی ناراحته یاد اون روزا بیفته: کاری نداری مامان؟

صدای آهش پوریا رو از خودش متنفر کرد: نه پسرم.مواظب خودت باش.

باشه خداحافظ آرومی گفت و موبایل و پرت کرد روی تخت و پر از اخم خیره شد به یک نقطه.

خسته بود و دلش خواب می خواست اما با فکر به پریزاد و این که ممکنه تا الان همه چیز و فهمیده باشه موبایل و یک بار دیگه دست گرفت و روی عکسش ایستاد.لمسش کرد.چندین بار ، دلش هوای عطرش و کرد و دلتنگش شد.دلتنگ کسی که دلش می خواست الان توی بغلش بود.روی عکسش و لمس کرد.عکسی که برای ثبتش توی مخاطبین سیو کرده بود و علامت تماس روی صفحه نقش بست.چندبار پشت هم این کار و تکرار کرد و هربار بی جواب موند.اخماش هرلحظه بیش تر تو هم می رفتند و رگ هاش از نگرانی پر شده بودند و ورم کرده بودند.موبایلش و چندبار به پیشونیش کوبید و غرید: جواب بده دختر..جواب بده.

مطمئن بود این جواب ندادن یک علتی پشتشه ، شاید همین خواستگاری و جواب مادرش ،نگرانی داشت بیش تر می شد و عین یک سم توی خونش پخش می شد.نفس عمیقی کشید و بدون تعلل شماره ی پولاد و گرفت.کمی شک داشت که این وقت شب تماسش درسته یا نه اما قلبش انگار آروم و قراری نداشت.شنیدن صدای گرفته ی پولاد ، باعث شد بایسته: سلام پولاد جان ، ببخشید بدموقع مزاحمت شدم.

پولاد با چندتا سرفه سعی کرد صداش و صاف کنه: سلام ، نه مزاحم نیستین.خوبین شما؟!

_ممنون ، زنگ زدم به پریزاد چون یک کار مهمی باهاش داشتم اما گوشیش ظاهرا دم دستش نیست ، می شه گوشی رو بهش بدی.

نمی دونست پولاد تا چه حد از جریانات بینشون با خبره و برای همین محتاطانه علت تماس و به کارشون ربط داد.صدای پولاد گرفته تر شد: پری خوابه ، یکم نفسش بازی درآورده بود بعدش گرفت خوابید.

دست پوریا از میون موهاش سر خورد.لعنتی فرستاد ، می دونست بی دلیل تماساش و بی جواب نذاشته.چندتا نفس عمیق کشید تا روی خودش مسلط شه: الان حالش خوبه؟!

_بله ، الان بهش سر زدم خوابش برده بود.

دست به کمر وسط اتاقش ایستاد ، دلش می خواست آدرس بگیره و همین الان بره دم خونشون و خودش این خوب بودن و به چشم ببینه.چشماش و بست: مطمئن باشم؟!

لبخند پولاد با تمام بی حالی شکل گرفت ، شک کرده بود که این پسر به خواهرش علاقه داره و حالا مطمئن شده بود: خوبه آقای راد.راستی کنسرت امشبتون معرکه بود..

صحبت راجع به کنسرت آخرین چیزی بود که می خواست ، به رسم ادب تشکر کرد و بعد کمی مکث تماس قطع شد.موبایل روی تخت سقوط کرد و خودش وارد سرویس شد.تمام تنش داشت می سوخت ، حس بدی رو داشت تجربه می کرد.آب سرد و باز کرد و سرش و به یکباره زیرش گرفت ، سرما تمام عضلاتش و منقبض کرد اما عقب نکشید.دستاش و به روشویی تکیه داد و سرش و آروم بالا آورد ، موهای خیسش روی پیشونیش نشسته بودند و قطرات آب از سروصورتش می چکید ، به تصویر خودش توی آینه زل زد و با اخم های درهم نالید: چرا؟!

فقط همین..آروم از سرویس خارج شد و با همون سروصورت خیس بدنش و روی تخت انداخت و خیره ی سقف با چهره ی پر درد نجوا کرد: این بار دیگه چه خوابی برام دیدی خدا؟! این نه قراره به کجا من و ختم کنه؟!

حس کرد صداش لرزید: خسته نشدی از امتحانم؟!

مشتش روتختی رو میون خودش له کرد و صدای فریاد دیوار های عایق و لرزوند: اما من خستم...من..خستم..

****

چندساعتی بود از خواب بیدار شده بودم.نگاهم خیره ی سقف سفید بود و یک حس تهی بودن توی شریان هام پخش شده بود.آهی کشیدم و پلکام و یک بار باز و بسته کردم.در اتاق ضربه ای خورد و بعد سر پریشا داخل شد ، نیم تنش هنوز بیرون از در بود.با دیدن چشمای بازم لبخندی زد: بیدار شدی؟! پس چرا نمیای بیرون.

نگاهم و ازش کندم و دوباره به سقف دادم.دلم نمی خواست حرفی بزنم.سکوتم و که دید اومد تو و در و بست و با قدم های آروم به تختم نزدیک شد.نشست و با احتیاط دستم و گرفت: خوبی؟

حتی حس پوزخند زدن هم نداشتم.دیشب تموم شده بود و من و توی یک سیاهچاله ی ناامیدی رها کرده بود.سکوتم باعث شد نفس عمیقی بکشه: مامانم از اتاقش بیرون نیومده.حرفتون شده؟!

چشمام وبستم، درد زیادی پشت پلکام حس می کردم.دردی که از پریزاد توی ذهنم نشأت می گرفت ، از پریزادی که با موهای آشفته توی انفرادی ذهنم به حبس کشیده شده بود.این بار انگار سکوت جایز نبود: بحث بین همه ی مادر و دخترا پیش می آد..

آهی کشید: اما تا حالا بین هیچ کدوم از ما با مامان بحثی پیش نیومده بود.

دستم و تکیه گاه بدنم کردم و آروم بلند شدم.موهام رها دورم ریخت و پریشا آروم به روم لبخندی پاشید.با دست موهام و عقب فرستادم: الانم پیش نیومده ، یک اختلاف نظر کوچیکه.

پایین موهام و میون دستاش گرفت : برات ببافم؟

نگاهش کردم.حس کردم بغضم بالاخره از اون مازی که توش حبس شده بود راه خروج و پیدا کرد و به گلوم هجوم آورد.فقط سری تکون دادم و پشت بهش کردم تا موهام و ببافه ، زانوهام و توی بغلم کشیدم و اسمش و صدا زدم: پریشا؟!

هومی کشیده گفت و من با شک و دودلی پرسیدم: تو عاشق علی هستی؟!

دستش روی موهام ایستاد: چطور؟!

شونه ای بالا انداختم و آب دهنم و با اون بغض لعنتی پایین فرستادم: هیچی ، یه سوال بود.

دوباره کارش و از سر گرفت: آره ، هستم.

دستم لرزید و من مشتش کردم: اگه مامان اجازه بهتون نمی داد برای ازدواج چیکار می کردی!

خم شد و از روی میز آرایش کش موی سفیدم و برداشت و پایین موهام و باهاش بست: نمی دونم.هرچیه این و می دونم با مامان مخالفت نمی کردم.

غم قلبم و فشرد.دلم می خواست چشمام و فقط ببندم: پس عشق چی می شه؟!

جوابش من و به خودم آورد: از عشق مادر و فرزندی بالاتر سراغ داری؟

نداشتم.واقعا جوابی برای این حرف نداشتم.بافت موهام و روی شونم انداخت و از پشت روی موهام و بوسید: بیا بیرون خوشگلم.صبحانه که هیچ کدوم نیومدید سر میز لااقل سر ناهار بیا.

با مکث سری تکون دادم و اون از اتاق خارج شد.با دودلی به موبایلم خیره شدم و اون و میون مشتم گرفتم.میون خیل عظیم تماس ها اسم آقای خواننده پادشاهی می کرد.با مکث روش و لمس کردم و تند تند نفس کشیدم تا نشکنم.بغضم انگار از جنس شیشه بود.با یک تلنگر می شکست.بوق دوم هنوز گوشام و کامل پر نکرده بود که صدای گرفته اما نگرانش ، شد تلنگر برای شکستن بغضم :عزیزم؟!

شکست.سیل راه افتاد پشت سرش : پوریا؟

مگه می شد من با اون درماندگی بگم پوریا و نفهمه دارم می بارم ، نفهمه دارم می شکنم.نگرانی صداش پشت تحکم لحنش هم هنوز نمود داشت: گریه واسه چیته عزیزم؟!

می دونستم می دونه ،می دونستم خبر داره مامان چطور برای اولین بار سد راه خوشبختیم شده.هیچ جوابی جز اشک نداشتم.کلافه شد ، کلافه و درمونده: پریزاد می شه گریه نکنی؟!

گریم شدت گرفت و عین دخترهای لوس زمزمه کردم: ببخشید.

سریع جواب داد: چی و ؟!گریه تو ؟! نمی بخشم.

سریع اشکام پاک شد و برای یک لحظه فراموش کردم قلبم توی مشت غم داره کم می آره: جرأت داری مگه؟!

صداش آروم شد: دارم اما نه برای دراومدن جلوی تو.

دوباره یاد معضل پیش رومون افتادم.بینیم و بالا کشیدم و خودش دوباره به حرف اومد: الان از چی ناراحت بودی؟!

انگشتام دور بازوم قفل شد: تو ناراحت نیستی؟!

نفسش و فوت کرد توی گوشی: هستم اما فکر می کنی من پیش بینی این جواب و نکرده بودم؟!

چشمام درشت شدند.هرچند اگر چشمی از شدت گریه برام مونده بود: یعنی چی؟!

نفس بلندی کشید.صدای نفسش انگار آرامش داشت: مادرت جوابی رو داده که قبلا هم حدسش و می زدم.اما ببینم تو که فکر نمی کنی من عقب می کشم؟!

سرم و به چپ و راست تکون دادم: نه.

طرح لبخند خستش و تجسم کردم: خوبه ، من مادرت و راضی می کنم.می شه این قضیه رو به من بسپاری و نگران هیچی نباشی!

_آخه؟!

غرش صداش حرفم و قطع کرد: پریزاد!

سریع جواب دادم: باشه.فقط لازمه یه چیزی بهت بگم!

صداش نرم شد : جانم؟

آب دهنم و قورت دادم و با دست اشکام و پاک کردم:دوست دارم..این و گفتم تا بدونی هرچی شد من این حس و نسبت بهت دارم.

لحظه ای صدای نفس کشیدنش نیومد و بعد پر شدت نفسش و بیرون فرستاد: بهت قول می دم فقط نهایتا دوهفته ی دیگه زنم شده باشی.

آرزوی دور و درازی بود ،پر از بیتابی های پر از عشق.بغضم دوباره برگشت: روی قولت حساب می کنم.

_به جاش یک قول ازت می خوام.

سریع پرسیدم: چی؟

مطمئنا هرچی بود انجام می دادم

با مهربونی نجوا کرد: به مادرت کوچک ترین بی احترامی ای نکن.هرچی گفت بگو چشم و بهم اعتماد داشته باش ، دوم هم موظب خودت باش.نشه دوباره مثل دیشب نفست بگیره چون دستم تو این موقعیت به هیچ جا بند نیست، دوباره خودت و امانت پیش خودت می زارم.امانت دار خوبی هستی؟

بی اراده دلم براش تنگ شد.دلم دیدنش و خواست ، به سقف خیره شدم تا اشکام نریزه و آروم زمزمه کردم: هستم.

صداش لطیف تر شد: عشق منم هستی؟!

میون بغض لبخند زدم.حالم و خوب کرده بود.گفته بود همه چیز و بسپر به من و من انگار شونه هام سبک شده بود.دیگه نگران نبودم: هستم.

خندید: برو عزیزم.برو که آخرین روزای مجردیت و می گذرونی و حسابی ازشون استفاده کن.نگران هیچی هم نباش ، خب؟!

سرم و بالا پایین کردم و آروم جواب دادم: خب.

تماس که قطع شد قلبم دیگه تند نمی زد.آروم بودم.گفته بود دوهفته دیگه زنشم و مگه می شد حرفش دوتا بشه؟! اشکام و کامل پاک کردم و جلوی آینه ایستادم.چشمام سرخ بود اما دلم آبی شده بود..

همرنگ آرامش..

آروم زنگ در خونه رو زدم و عقب کشیدم.خیلی وضع لباسام مناسب نبود و ترجیح می دادم زودتر در باز بشه تا بتونم وارد خونه بشم.از روی بلیزم فقط یک مانتو پوشیده بودم که جلو باز بود و همین موذبم می کرد.در با صدای تیک کوتاهی باز شد.وارد خونه شدم و قبل بستن در نگاهم تو نگاه پسر جوونی که از خونه ی روبرو بیرون اومد قفل شد.برای چندلحظه با هم چشم تو چشم شدیم و اون با غرور و مردونگی خاصی نگاه گرفت و سوار ماشین شاسی بلند مشکی رنگی که با فاصله ازش پارک شده بود ، شد.نفسمو بیرون فرستادم و در و کامل بستم و پگاه با اون موهای بافت تیره رنگش به استقبالم اومد.با دیدن هم لبخندی زدیم و با هم دست دادیم.توی نگاه اون برق امید بود و توی نگاه من برق دلتنگی.دلتنگی ای که هیچ طوری و به هیچ قیمتی نمی شد منکرش شد.نگاه پگاه با دیدن رنگ و روم پر از تأسف شد: بریم تو.

سری تکون دادم و همراهش داخل خونه شدم.می دونستم پدر و مادرش رفتند خونه ی یکی از اقوامشون و شب و تنها هستند.خودش به همراه برادرش پارسا.پگاه با دست به مبلمان شیک و سلطنتی اشاره کرد و حین رفتن به آشپزخونه گفت: بشین پری جون.می رم چایی بریزم.

بدون هیچ مخالفتی نشستم.دلم واقعا چای می خواست ، احساس می کردم روحم یخ زده و کلا از هرچیزی که ذره ای گرما داشت استقبال می کردم.با رفتن پگاه در اتاق پارسا باز شد و خودش با روی گشاده ازش خارج شد.با دیدنش بعد یک هفته یک لبخند واقعی زدم و ایستادم: این جا رو ببین...احوال شما پارسا خان.

با لبخند جلو اومد و با زبون رک و البته شیرینش گفت: به لطف احوال پرسی های شما پریزاد جون..

کنایش انقدر به جا و قابل درک بود که باعث شد لبخندم وسیع تر بشه.سری براش تکون دادم : بترکی پسر ، چقدر رکی تو.

خندید و جلوم نشست و صداش و بلند کرد: پگاه مواظب باش خودت و نسوزونی.

هردو به این شیطنت ریز و خنکش لبخندی زدیم و پگاه با سینی چای از آشپزخونه خارج شد و چپ چپی به پارسای بی خیال بست.با لبخند به این خواهر و برادر پر از مهر و زندگی نگاهی انداختم و نجوا کردم: چقدر شبیه همین شما دوتا آخه.

هردو همزمان با لحن بامزه ای گفتن خدا نکنه شبیه هم باشیم و بعد طور خاصی هم و نگاه کردند.پارسا و پگاه فقط پنج سال اختلاف سنی داشتند و پارسای پونزده ساله علی رغم تمام بحث ها و شیطنت های مشترکش با پگاه یکی از عزیزترین های این دختر زیبای جنوبی بود.

چایم و از سینی برداشتم و دستام و دورش حلقه کردم تا گرماش فقط کمی پریزاد سرما زده ی توی قلبم و آروم کنه.توی قلبم زمهریر به راه افتاده بود.صدای پارسا نگاهم و به جانب چهره ی شایستش کشوند ، بدون شک در آینده مرد جذابی می شد: حالا که مامانینا نیستن شام چی قراره بخوریم.

پگاه متفکر به من خیره شد: زنگ بزنم پیتزا؟

سری به معنای نه تکون دادم: خودمون درست کنیمش بهتره ،مواد چی کم داری بگم پولاد بخره برامون بیاره.

چهره ی پارسا هیجان زده شد : اووم.پیتزا خونگی خوشمزه ترم هست.

پگاه لیست مواد و توی ذهنش چید و گفت: فقط کالباس و خمیر پیتزا نداریم.

قبل از این که بخوام با پولاد تماس بگیرم خود پارسا ایستاد و به طرف کاپشنش که آویزون کنار در بود رفت: زنگ نزن پریزاد جون ، الان می رم خودم می خرم.

پگاه بلند شد: پول داری؟!

چپ چپ نگاه کردن پارسا به دلم نشست ، از همچین پسرایی خوشم می اومد ، شبیه پولاد خودمون بود.با رفتن پارسا پگاه اومد و کنارم روی مبل دونفره ای که نشسته بودم نشست: خب ، چه خبرا؟

شونه هام بالا پرید.آهی که می خواست از سینم بیرون بزنه رو قورت دادم: چه خبری می خوای باشه عزیزم ؟ مامان همچنان روی حرف خودشه.

چهره ی پگاه جدی شد: خود پوریا رو ندیدی؟

سرم و بالا انداختم ،حس می کردم اگه حرفی بزنم به یک سیل اشکی منتهی می شه .درد زیاد بود اما توی صدرشون ندیدن پوریا ریشه دووونده بود ، حتی باهم زیاد حرف هم نمی زدیم.فقط بهم گفته بود از لیلی خواسته این مدت بره بالا سر هنرجوهای آموزشگاه تا برگردم و کارای مهرانم انجام بده.حرفی از خودمون نمی زد اما فهمیده بودم مادرش چندبار تماس گرفته و خود پوریا هم چندبار مامان و بیرون دیده و با هم حرف زدند ، حرف زدن هایی که هیچ نتیجه ای تا الان در پی نداشت.دلم خواست بحث و عوض کنم: همسایه ی روبرو ، مگه خانم اشرفی نیست.

پگاه پا روی پا انداخت و در حالی که کاملا فهمیده بود دارم از بحث فرار می کنم لب زد: چرا ..چطور؟

دستی به موهای بافته شده ی خوشرنگش کشیدم: یک پسر جوون از خونشون بیرون اومد الان که داشتم می اومدم.

نگاه از نگاهم دزدید و خم شد تا چایش و برداره: نوه ی خانم اشرفیه ، پزشکه ، مدتیه اومده پیشش چون خانم اشرفی تازه قلبش و عمل باز کرده احتیاج به مراقبت داره.

یک ابروم ناخوداگاه بالا پرید: چه اطلاعات جامعی داری؟!

هل شد، کاملا عیان بود که این حرفم دستپاچش کرد: آخه یه چندباری اتفاقی هم و دیدیم!

خب! موضوع برام جالب شد ، با همون نگاه خیره انقدر نگاهش کردم که خودش بالاخره خسته شد و چای و روی میز گذاشت: ای بابا ، پری جون.آخه این نگاه یعنی چی؟!

لبخند محوی زدم و کمی از چایم و خوردم : هیچی ، فقط خواستم بگم پسربرازنده ایه.

چشماش گرد شد و نگاهم کرد: خدا برای پدر و مادرش حفظش کنه.

لبم و توی دهنم جمع کردم تا نخندم.بعد یک هفته انگار این دختر و برادرش معجزه بلد بودند که حال دلم شبیه یک جسم مچاله شده کنار شومینه به نظر می رسید ، گرم و امن: برای زنشم حفظش کنه.

سریع واکنش نشون داد: زن نداره که..

واقعا نتونستم از این جمله ی پر از حرص نخندم ،خودشم متوجه یک دستی ای که بهش زده بودم شد و نفسش و بیرون فرستاد.نخواستم بیش تر از این اذیتش کنم بنابراین بلند شدم و مانتوم و کامل درآوردم و دست پگاه داد تا آویزش کنه و بعد باهم به آشپزخونه رفتیم.پگاه مسئول خورد کردن قارچ ها شد و من فلفل دلمه ای هارو برداشتم.یک بسته هم گوشت چرخ کرده توی ظرف آب قرار دادیم تا یخش وا شه و کنار هم مشغول آماده کردن مواد پیتزای خونگیمون شدیم.آه های زیادی توی دلم خفه کردم و با پگاه لبخند زدم ، دلم اما دلتنگی امونش و بریده بود.دلتنگ یک صدا ، یک پریزاده ام ، یک خانم عکاس گفتنش.فلفل دلمه ها عین پیاز داشتند چشمام و می سوزوندند.تند نبودند ، مشکل از قلبی بود که بعد مدت ها لوس شده بود.از یادش رفته بود باید بخنده.پارسا که برگشت تقریبا مواد هم آماده شده بود.هرکدوم یک خمیر پیتزا برداشتیم و با لبخند و شوخی و خنده مشغول ریختن مواد روش شدیم.هرکس به یک شکل ،پگاه شبیه یک گل ،پارسا شبیه یک لبخند کشیده و من...شبیه یک نت.

و مگه می شد پگاه نفهمه و با اون نگاه پر از دیازپامش خیرم نشه؟! هرسه تامون پیتزاهارو توی فر قرار دادیم، تصویر لبخندمون روی شیشه ی فر حک شد و با لبخند عقب ایستادیم.پگاه مشغول مرتب کردن آشپزخونه شد و من به اصرار پارسا همراهش شدم تا با هم پی اس بازی کنیم..فوتبال بازی کردن با اون دسته های مشکی رو دوست داشتم ،هرچند که هشت تا گل خوردم و فقط یک گل زدم و پارسا کلی بهم خندید اما در کل برام لحظات جذابی داشت ،بوی پیتزای خونگی که توی خونه جریان پیدا کرده بود ، کل کل و جیغ و داد های پارسا و پگاه ، بازی پلی استیشن و چیپس و ماستی که بعد شام خوردیم ، همه چیز خوب بود..فقط دلم..زیادی سرد بود.

چندساعتی بود که برای خواب اومده بودیم تو اتاق ، وقتی اومدیم پارسا مشغول دیدن بازی رئال بود و حالا حتی دوساعتی بود بازی هم تموم شده بود و پارسا هم خوابیده بود.خسته از درجا زدن هام برای خواب و از این پهلو به پهلو شدنم نشستم و توی تاریکی ای که چشمم بهش عادت کرده بود نگاهی به چهره ی غرق خواب پگاه انداختم.روی پیشونیم و کمی ماساژ دادم و آروم و بی سرو صدا از اتاق خارج شدم.شاید اگه یک لیوان آب می خوردم بهتر می شدم.با کم ترین سروصدا یک لیوان آب ریختم و خوردم و بعد وارد پذیراییشون شدم و روی مبل نشستم.می ترسیدم غلت زدن های مداومم مزاحم خواب پگاهم بشه.گوشیم و که از نورش برای دیدن جلوم استفاده کرده بودم روی میز گذاشتم اما روشن شدن صفحش باعث شد دستم عقب نکشه.دلم فکر کنم ایستاد ، برای چندلحظه خیره ی اسمی بودم که روی صفحه ی گوشیم نقش بسته بود و سایلنت بودن موبایل جلوی ایجاد صداش و گرفته بود.از ترس این که قطع نشه با انگشتای لرزون تماس و وصل کردم و موبایل و به گوشم چسبوندم: بله؟

نفس عمیقش ، باعث شد منم نفس عمیقی بکشم.صدای خستش دل بیچارم و خون کرد: می دونستم نخوابیدی..

چشمام و بستم تا اشکی نریزم.بهش اعتماد کرده بودم دیگه! گریه معنی نداشت پس: سلام.

یک نفس عمیق دیگه کشید و صداش بم هم شد.خسته ، بم ، ترکیب منحصر به فردی بود: سلام خانم عکاسم.

چشمام و بستم ، انگار حیات بعد از ممات برام رخ داد.صداش نفس عیسی رو داشت ، جون می داد به تن دلتنگ و خسته ای که تو التهاب دیدنش داشت می سوخت و دم نمی زد.حرفی داشتم بزنم؟! فقط سکوت بود.گاهی زیادی حرف ها آدم و مجاب می کنه که سکوت کنه ، نفسات خودشون حکایت و به گوشش می رسونن.نفس عمیق دیگه ای کشید: کابوس شده ندیدنت..

قلبم ، روحم و ها کرد.جون بهش داد تا حرف بزنه ، احیاش کرد: گفتی فقط دوهفته.

آروم نجوا کرد: روی حرفم هستم.

بغضم گرفت ، دلم می خواست بدوم و تا نفس دارم از دویدن دست نکشم تا فقط یکم اون داد های فروخوردم میون قدمام فرو بریزه.من پاییز می خواستم تا غم هام و با برگ هاش به زمستون هدیه کنه: یک هفتش گذشت..

_پس فقط یک هفته تحمل کن ، بدون تو از این شهر نمی رم.

دستم و روی گلوم گذاشتم: فردا هم و ببینیم.

درد و تو صداش حس کردم: به مادرت قول دادم طرفت نیام تا فکرای نهاییش و بکنه ، زیر قول زدن تو مرامم نیست.

بغضم شد یک قطره خالص از اشکی که غم داشت ، عشق داشت..درد هم داشت: دلم برای صدات تنگ شده.

خندید و باید خیلی احمق می بودم که خش صداش و نفهمم ، که زورکی بودن این لبخند و حس نکنم.دوبرابر من این بار روی شونه های اون بود: یه لحظه صبر کن..

نمی دونم می خواست چه کنه اما شنیدن صدای نفساش عالمی داشت.قشنگ بود ، آرامش می داد به تنم ، گرمم می کرد ...بلند شدن صدای گیتار و خش خش ریزی لبخند بی جونی به لب هام هدیه داد.راحت تر روی مبل نشستم و خیره ی مهتابی که از پشت شیشه ی پنجره ، کم سو به چشم می رسید به اوج رسیدم..صداش حتی با خش های بی شمارشم من و به جنون می رسوند.چی شد به این نقطه رسیدیم.از اون روزی که رفتم آموزشگاه و اولین دیدارمون ، اولین سلفیمون، اولین سفرمون ، اولین بحثمون...شد یک فیلم زنده برای روح تشنم.

_تعطیلی های آخر هر هفته رو کنارتم.

ولی تموم هفته رو خراب و بی قرارتم.

همش روزارو می شمارم که وقت دیدنت بشه.

دلی که عاشق تو شد ، هرچی ببینه حقشه.

گاهی بخند ، بزار یادم نره دوسم داری.

مثل اون روزا آرامشم با تو تکمیله.

دوست دارم ، مگه نمی دونی تو واسه من هنوز همونی؟!

دنیای من با تو تکمیله..

نمی دونی همش دارم یواشکی می بینمت..

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

یه وقت نترسی این جوری که دزدکی می بینمت.

یه جوری عاشقت شدم که خیلی غیرعادیه..

همین که می خندی برام از سرمم زیادیه.

کف دستم و روی صورتم گذاشته بودم و آروم با هر نواش اشک می ریختم.من بهش وابسته بودم ، انگار بعد اون دوست دارمی که گفته بود بلایی سر قلبم آورده بود که نمی شد دیگه نبودش و تحمل کرد.صدای خودشم خشش بیش تر شد.خیلی سخت بود ، این که وجودت تمناش و داشته باشه و عزیزترینت بخواد مانعت بشه.خیلی سخته یک گذشته خط بکشه روی آیندت.صدای گیتار که با صدای پوریا خاموش شد ، حرفش بغضم و بیش تر کرد : یه قولی بهم می دی؟

لبم و گزیدم: هرچی باشه.

مهربونی به صداش می اومد اما درد نه: وقتی خواستیم عقد کنیم بار اول بله رو بگو..این انتظار خیلی عذابه.

میون بغض لبخند زدم.این که به اون روز امید داشت خوب بود.اشکم و از صورتم پاک کردم: قول می دم...قول.

خندید و خنده هاشم خسته بود: دارم تصور می کنم می خوای چطور بهم بله بدی.

داشت سعی می کرد حالم و عوض کنه و خب دست روی خوب موضوعی گذاشته بود.دلم یک گلدون شمعدونی خیس خواست.عطرش شدیدا آرومم می کرد: می گم با اجازه ی مادرم ، پدرِ مرحوم مادرم ،مادر مرحوم مادرم ، پدربزرگ مرحوم مادرم ، پدر پدربزرگ مرحوم شده ی مادرم..

پرید وسط جمله ی غرا و پر از شیطنت شبانگاهیم ، صداش بی قرار شد: یهو یک کلت بردار بزن وسط دوتا ابروم دیگه..شیطون نشی اون لحظه ها.

خندیدم.آروم اما شنید و نفس هم انگار نکشید تا صدای خندم و از دست نده:تو بزار برسیم به اون روز روش فکر می کنم.

نفسی کشید ، عمیق و بلند: این جاست که شاعر می گه:

گر جان به جان من کنی ، جان و جهان من تویی.

سیر نمی شوم ز تو ، تاب و توان من تویی..

نظری به حال ما کن ، تا روم به سمت کویت.

دیوانه تر از دلم نیست تا شود اسیر رویت.

شوخیه مگه بزاری بری نمونی..

تو یار منی ، نشون به اون نشونی..

هردو با هم خندیدیم و وقتی خنده هامون ته کشید انگار آروم بودیم.صداش آروم تر شده بود: من فردا دوباره قراره مادرت و ببینم.

با نوک انگشتم روی کاسه ی زانوم خطوط درهم و برهم فرضی رسم کردم: تو این یک هفته باهام حرف نزده.

_عزیزم ، این روزا تموم می شه.

عزیز کشیدش به مذاق دلم خوش اومد.نفس عمیقی کشیدم: آره ، تموم می شه.

_آرومی؟!

طرح لبخندم وسعت گرفت و نجوا کردم: الان؟! آره.

متوجه منظورم شد و زمزمه کرد: عزیز دل منی.

خندیدم و پوریا ادامه داد: شبت قشنگ خانم عکاسم ، دعا کن خوابت و ببینم.

_من نفرینت نمی کنم.

_هی هی ، حواست هست راجع به عزیز من حرف می زنی؟

صدای خندم کمی بلند شد: بله حواسم هست ، منتهی خانم شما فعلا دراختیار بنده هستن.

با لحن خاصی نجواکرد : خانم من فقط مال منه ، حتی به خودشم نمی دمش.

با شیطنت لب زدم: خیلی خب ، بیا مال خودت ، برش دار ببر.

خندید: یه هفته دیگه میام می برمش ، فعلا دستتون امانت.

سینم از شدت عمق نفسم محکم بالا پایین شد : فقط یک هفته مواظبشم.بعدش باید بیای.

محکم گفت: میام ، لطفا عزیزم زیادم بیرون نرو ، هوا واست سمه.نگرانم می کنه.

_باشه ، نگران نباش .فعلا شب خوش.

زمزمه ی آروم شبت بخیر گل منش و بعد پیچیدن بوق های با فاصله باعث شد گوشی آروم از دستم سر بخوره.

موهامو با دست بهم ریختم و افکاری که از خواستنش نشأت می گرفت و به اطراف پرتاب کردم.صداش دوباره آرومم کرده بود.آروم و پاورچین به اتاق برگشتم و پایین تخت پگاه سرجام دراز کشیدم.این بار زود خوابم برد..خوابی که پر بود از ترس های روزانم..

.....

بعد خوردن صبحانه ای که ساعت یازده صبح به خاطر دیر بیدار شدن هر سه نفرمون خورده شد از پگاه و پارسا تشکر گرمی کردم و از خونشون خارج شدم.در خونمون این روزا برام حکم آرامش نداشت اما هنوز خونه بود ، محکم و پابرجا.زنگ و زدم و خیلی زود صدای تیک در به گوشم خورد.نفسی بیرون فرستادم و داخل حیاط شدم و بدون این که نفس بکشم دویدم و در ورودی رو باز کردم.ماسک نزده بودم و مجبور بودم نفس کم تری توی هوای بیرون بکشم.وارد شدنم حتی باعث نشد سر مامان که مشغول خوندن کتاب بود ذره ای بالا بیاد ،قرارش با پوریا بعدازظهر بود و من امیدی به راضی شدنش نداشتم.پولاد سلام آرومی زیر لب گفت که با سر جوابش و دادم.مانتوم و به آویز کنار در دوختم و بعد برداشتن شالم روی مبل مقابل مامان نشستم.چهره ی آرومش محو کتاب مقابلش بود البته می دونستم تعمدا سرش و بالا نمی آره.حس می کردم باید حرفی بزنم.باید خودم این سکوت و بشکنم و کمی راه و برای پوریا هموار کنم.دهنم برای گفتن اولین کلمه باز شد که صدای زنگ در ،نذاشت آوایی ازش خارج بشه.سر من و مامان به طرف آیفون چرخید و پولاد از اتاقش صدا بلند کرد: پری باز کن ،من پای سیستمم.

بلند شدم و آیفون و برداشتم و آروم گفتم: کیه؟!

صدای بلند خاله باعث بالا پریدن ابروهام شد.دکمه رو فشار دادم و به طرف مامان چرخیدم.برای شکستن سکوت بهونه ی خوبی بود: خاله بود.

کتابش و روی میز قرار داد و از جاش بلند شد و به طرف در ورودی رفت و برای استقبال از خاله ایستاد اما قیافه ی خاله بعد وارد شدن و سلام پر حرصش در جواب من و مامان ، باعث شد کوتاه هم و نگاه کنیم.حس خوبی به اومدنش نداشتم ، به اومدن خاله ای که تجربیات تلخ زیادی توی زندگیم داشت ، سرآمدشون سه شب موندمون توی پرورشگاه به خاطر اصرارهای این زن بود.

چنددقیقه ای بود که چای و میوه آورده بودم و هر سه روی مبل نشسته بودیم.پولاد از اتاقش بیرون نیومده بود و خوب می دونستم چقدر دلش از این زن پره.

مامان فنجوی چای و روی میز کمی به طرف خاله نزدیک کرد: چرا نمی خوری مرجان ؟!

خاله بدون جواب اخماش و بیش تر توی هم کشید و موبایلش و از کیفش خارج کرد و بعد کمی سروکله زدن باهاش به طرف مامان درازش کرد: اینا چیه آبجی؟

مامان با چهره ای مملو از تعجب موبایل و گرفت و با دیدن صفحش حس کردم اخماش توی هم رفت اما خیلی خونسرد سرش و بالا رفت: چی چیه خواهر؟! عکسه دیگه.

صدای خاله بلند و پر از حرص شد و من حتی هنوز نمی دونستم اون عکس چی بود: منم می دونم عکسه اما عکس چیه؟! جز اینه عکس بی آبرویی دخترته!

با این حرف خون تو تنم یخ زد و به طرف مامان چرخیدم که کوتاه نگاهم کرد و تلاقی نگاهمون انقدر خانا بود که بی اراده دستام یخ کرد.

نگاه مامان به طرف خاله چرخید و اخماش به شدت توی هم کشیده شدند: مرجان لطفا مواظب حرف زدنت باش.

انگار با این حرف مامان ، آتیش توی وجود خاله روشن شد که صداش اون قدر بالا رفت ، طوری که پولاد و از اتاق بیرون کشید: مواظب چی باشم؟! مگه تو مواظب بچه هات هستی ، آبروی خودت به کنار آبروی ما هم با این بی آبرویی هاش می بره ، همه ی این شبکه های مجازی پر شده از عکسش با این پسره ی خواننده ، امروز جاریم زنگ

زده می گه عکس خواهرزادت و دیدی؟! می خواستم همون لحظه آب بشم برم توی زمین بلکه این ننگی روی پیشونیم نخوره..

حس می کنم عضلاتم همه منقبض شدند ،نگاهم می چرخه روی گوشی خاله که مامان روی میز قرارش می ده و عکس خودم و پوریا توی کنسرت تهرانش روش خودنمایی می کنه.مگه این عکس چی داشت که انقدر خاله رو برآشفته بود؟! ما فقط کنار هم ایستاده بودیم.اخمای پولاد تو هم می ره و قبل از این که مامان حرفی بزنه می آد جلو: چه خبره خاله خانم؟! بعد یک سال راه گم کردی یادت افتاده خواهر و خواهرزاده داری.

خاله با تأسف و حرصی که پوستش و تماما قرمز کرده به طرف پولاد می چرخه : بیا ، یکی دیگشونم اومد.خدایی خواهر شرمت نمی شه بگی اینا بچه هامن؟حتی احترام به بزرگ ترم بلد نیستند.

مامان بلند شد و جلوی خاله ایستاد: اگه نمی تونی درست حرف زدن و بعد پنجاه سال سن یادبگیری بهتره اصلا حرف نزنی.

خاله مات شد روی مامان و بلند شد: خوشم باشه، به جای زدن توی دهن بچه هات تو روی من می ایستی؟! همین کارا رو کردی که بچه هات شدن لنگه ی همون بابای الدنگ و حروم زادشون.

دست مامان بالا اومد و خیلی محکم روی صورت خاله نشست.من اما حتی جونی نداشتم که نسبت به این حرکت واکنش نشون بدم.پولاد با نفسای عصبی نگاهشون می کرد و خاله با چشمای قرمز مات مامان شده بود.مامانی که از هرنفسش حرارت بیرون می زد: این و زدم تا یادت باشه اگه فقط یکم شعور توی وجودت باشه باید بفهمی بچه های من ، افتخار این طایفن.بدون پدر به بهترین جاها رسیدن و مثل پسر سی ساله ی تو هنوز که هنوز پول تو جیبیش و از باباش می گیره نیستند ،مستقلند و از همه مهم تر پاک.دهن کسی که بخواد پشت سر دختر من حرف بزنه رو پر خون می کنم حتی اگه خواهرم باشه ، اون پسر خواستگار دخترمه و می دونم بیش تر از هر چیزی حسادت آشناییش با یک آدم معروف یقه تو گرفته که اومدی این جا..در جریان روابطشون هستم و اگه نمی اومدی هم قطعا تا فردا زنگ می زدم بهت و برای خواستگاری دعوتت می کردم که البته الان نشون دادی لیاقت این حضور و نداری ، برای بار آخرم باشه توی زندگی من دخالت می کنی ، شوهر من هرچی که بود و هرکاری کرد به من و زندگیم ربط داره نه تو و افکار پوسیدت.پس حتی حق نداری پشت سر پدر بچه هام حرف بزنی..الانم برو بیرون.همین حالا.

جمله ی آخر مامان با یک بغض فروخورده گفته شد و خاله سریع کیفش و برداشت و نگاه پر نفرتش و به ما دوخت: می دونی چیه؟ تو لیاقت نداری که برات دل بسوزونم ، همون طور که لیاقت نگه داشتن شوهرت و نداشتی ، بچه هاتم باری به هر جهت بار آوردی.ببین کی رسواییش همه جا بپیچه.

گفت و بعد برداشتن موبایل با عصبانیت از خونه خارج شد و صدای بستن درش ، باعث شد چشمام بسته شد و تکون سختی بخورم.بین پلک هام که فاصله گرفت ، مامانی رو دیدم که شکسته بود ، حرف خاله راجع عدم لیاقتش شکسته بودتش ، پولاد با خشمی که هنوز تو چهرش حس می شد به مامان نزدیک شد: خوبی مامان؟

مامان حرفی نزد ، فقط با رنگ پریده رفت تو اتاقش و در و بست و نگاه عصبی پولاد به طرف من چرخید: دلم می خواد این زن و بکشم.چی جز عذاب برامون داشته؟

بغضم و مثل هسته ی آلو قورت دادم.توی گلوم گیر کرد.بدون هیچ حرفی نگاهش کردم که با تأسف سری تکون داد و بعد چنگ زدن کاپشنش از کنار در رفت بیرون.رفت تا آروم شه ، تا آتیشش بخوابه اما آتیش من چی؟!آلارم می داد توی وجودم.گفت من شبیه اونم؟! واقعا بودم؟

بغض توی گلوم بزرگ تر شد.رسیده تر شد، تلخ تر شد.خیره شدم به تصویرم روی میز شیشه ای ، به تصویر شکست خوردم..

آدما می دونستند با حرفاشون چی به سر روح هم دیگه می آرن؟ خاله می دونست با یک چاقوی تیز تمام قلبم و پاره کرده بود؟! من شبیهش نبودم..

من شبیه اون مرد نبودم.

بی اراده ایستادم ، باید حرف می زدم وگرنه دق می کردم ، باید برای مامان توضیح می دادم..باید آرومش می کردم.بی خیال این که دلم ازش خون می چکید ، زخم مامان عمیق تر بود.

پاهام و پشت سرم می کشیدم.جونی برام نمونده بود ، همه ی جونم زیر دست و پای مشت و لگد حرف های اون زنی که مثلا خاله بود از تنم بیرون زده بود.گوشه و کنار خونه انگار تیکه های شکسته ی قلبامون پراکنده بود.انگار روح هامون داشتند گریه می کردند.داشتند زانو به بغل ، از خستگی هاشون می گفتند.نگاه گرفتم از اون همه تنهایی و در اتاق و آروم باز کردم ، می دونستم اگه در بزنم جوابی نمی گیرم.با دیدن مامان که حلقه ی ازدواجش توی دستش بود یک ترک دیگه روی قلبم ایجاد شد.در و پشت سرم بستم و مامان نگاهم نکرد.من توی اون حلقه ، تمام جوونی

های از دست رفتش و می دیدم.تمام شب هایی که مارو می خوابوند و گریه می کرد ، تمام لحظاتی که حرف شنید و به روی خودش نیاورد.من توی اون حلقه گورستان آرزوهای یک زن جوون و می دیدم.حالا می فهمیدم هوای بیرون بهتر از هوایی که هنوز حرف های اون زن و رها نکرده بود.بغضم قوی تر شد: من شبیه اون نیستم..هستم؟!

سر مامان بالا اومد.چشماش خون بود.انگار بغضش بیش تر شد.صداش از ته چاه بیرون اومد: معلومه که نیستی!

غده های لعنتی گلوم می خواستم خفم کنن انگار : اون گفت..

دستای مامان باز شد ، من و به آغوشش طلبید و اشکش روی صورتش چکید: اون هرچی گفت برای خودش گفت..تو دختر منی.

چقدر تو این موقعیت به این جمله احتیاج داشتم ، که من فقط دختر اونم.خودم و توی آغوشش پرت کردم و بغضم ترکید ، با صدا هم ترکید: ببخشین..مامان من و ببخش.همش به خاطر من حرف شنیدی.

دستش روی سرم نشست ، اونم گریه می کرد اما بی صدا ، انگار توی وجودش داشت زار می زد تا خودش و محکم جلوه بده: هیس..هیچی نگو.تو کار اشتباهی نکردی.

تازه راه گلوم باز شده بود.انگار تازه می تونستم حرف بزنم ، دردامو بیرون بریزم: به خدا خیلی وقت نبود فهمیده بودم دوستم داره ، مامان می خواستم خودم بهت بگم اما روم نمی شد ، نمی خواستم این طور شه ، اون عکس مال شب کنسرتشه ، همون شبی که گفت دوسم داره.دوسش دارم مامان ، اما اگه الان بگی نه ، چشم می بندم روی علاقم .مامان اولویتم تویی ، همیشه بودی.بگی نه می گم نه ، به خدا می گم نه.

خونمون میدون جنگ نیست ، من به خاطر تو این جام.

سر چی باید بجنگیم؟! من ازت چیزی نمی خوام..

مامان محکم تر بغلم کرد.گریه ی منم شدت گرفت.تموم مدت وقتی حرف زدم زار زدم اما دروغ نگفته بودم.بدون پوریا هیچ بودم اما اگه می گفت نه ، هیچ می شدم و می گفتم نه.

مامان: گریه نکن ، همه چی تموم شد ، از امتحان سربلند بیرون اومدی عزیزم.

جز یه عشق که بین ما هست..

هرچی دوست داری خراب کن.

مثل هرشب سرنوشت هردومون و انتخاب کن.

مات نگاهش کردم.اشک هام همچنان روی صورتم می ریختند ، عین اشکای مامان.آروم اشکام و پاک کرد و با گریه لبخند زد: می خواستم اون پسر خودش و ثابت کنه که ثابت کرد.می دونی پریزادم؟! می خواستم هم به خودم هم به تو نشون بده همه ی آدما مثل هم نیستند.

اشکام شدت گرفت و سرم پایین افتاد ، نفسم پر شدت از سینم بیرون اومد و دستای مامان و گرفتم، بوسیدمشون و خودم و دوباره تو آغوشش رها کردم:وای مامان..وای..من مُردم این مدت.

من..من که تسلیم تو بودم.

از چه جنگی زخم خوردی..

با کی می جنگی عزیزم ؟!

من ببازم تو نبردی..

دستمو..دستمو بالا گرفتم.

نه واسه عقب نشینی.

روبروت آینه گذاشتم ، زندگیمون و ببینی.

نه غریبم نه یه دشمن.

نه تو این خونه اسیری..

نمی خوام کسی فدا شه..

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

نمی خوام سنگر بگیری..

محکم من و به خودش فشرد و میون گریه گفت: می دونی پریزاد این دوری ها گاهی لازمه ، گاهی احتیاجه آدم بفهمه طرف مقابل به پای خواستنش چه می کنه ، اگه پدر من همین کار و برای من می کرد الان همه چی فرق می کرد.من فدای کسی شدم که براش هیچ کس بودم..نخواستم تو هم فدا شی..وظیفه ی مادریم بود عزیزم.اذیتت کردم تا بزرگ شی..تا خیالم از آیندت راحت شه.

بغض صداش روون تر شد و نجوا کرد: می خواستم بعدازظهر بگم بهت ، بعد دیدارم با پوریا.اما خالت همه چیز و بهم ریخت..حرفاش و فراموش کن.ما زخم زیاد خوردیم اما خوشیم ، اینم روش.

می گن مرغ ها وقتی می خوان بچه هاشون و از خودشون جدا کنن بهش نوک می زنن ، می گن جوجه دوباره برمی گرده و مرغ دوباره این کار و تکرار می کنه تا جوجه ازش دل بکنه، تو این کار جوجه خیلی غصه می خوره اما مرغ سختی بیش تری می کشه..

نمی دونستم چقدر این مثال درسته اما...انگار جدا شدم.

بزرگ شدم ، عاشق تر شدم.

پریزاد تر شدم....

دستای مامان رفت میون موهام و قطره های اشک بند نیومدنی من میون سینش گم شد.سخت بود، یک هفته ی جهنمی اما تموم شد..بالاخره تموم شد..

خدایا شکرت.مرسی برای خاله ای که اومد ، زخم زد اما تو با مامان و حرفاش مرهمی گذاشتی روش که حاضرم هزاربار دیگه زخم بخورم اما اون مرهم برای من باشه.

خدایا مرسی..ساده گفتم اما تو با عظمتش ببین.

با عظمت این آغوش و اشک های مادرانه ی مامانم ببین.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

راستی الان اون مرد چه می کنه؟! الانی که من دارم موافقت مادرم و برای زندگی آیندم می گیرم..الان..درست همین حالا چه می کنه..می دونه پریزاد پنج ساله ای که گذاشت و رفت می خواد عروس شه؟!

می دونه..

****

نگاهم و به ظرف میوه ای که روی میز قرار گرفته بود دوخته بودم و خیلی متفکرانه به عدم توازن موزها فکر می کردم ، آخر سرم طاقتم طاق شد و نفسم و محکم بیرون فرستادم و رو به پریشایی که سعی داشت میز و تمیز کنه غر زدم: پریشا بیا یک بار دیگه میوه هارو بچینیم ، این خوب نیست.

پولاد که داشت همراه علی پندار و توی پتو می خوابوندن ، زد زیر خنده اما علی خوددار تر بود و فقط لباش و تو دهنش جمع کرد.اخمی به پولاد کردم و بعد به پنداری که توی پتویی که دو طرفش دست علی و پولاد قرار داشت تاب می خورد خیره شدم.داشت خوابش می برد.پریشا میز و رها کرد و اومد بالای سر من و دستش و روی شونم گذاشت : پاش و به جای ایراد گرفتن برو آماده شو.بسه انقد ایراد گرفتی از کار من.

با اخم بلند شدم و عین بچه ها غر زدم: شیرینی هارو هم زشت چیدی ، اصلا چرا نذاشتین خودم بچینم؟

مامان با اخم از آشپزخونه خارج شد ،هرچند فکر کنم اونم بدش نمی اومد یک دل سیر به این دست پاچگیم بخنده: چه خبرته عزیزم؟ تو که هنوز آماده نشدی؟

با کلافگی نگاهش کردم: ببین آخه مامان ، میوه هارو بد نچیده؟

چشمای مامان گرد شد: برو آماده شو دختر ، ایراد بنی اسرائیلی می گیری؟

پریشا هم دنبال حرفش و گرفت: همین و بگو ،آماده شو بیام آرایشت کنم.

پولاد جدی نگاهش کرد: لازم نکرده ، احتیاجی بهش نداره.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

دستم و توی هوا به معنای برو بابا تکون دادم: زیر چشمام گود رفته ، چی چی و احتیاج ندارم؟

با اخم به طرف من چرخید : چه سخت می گیری تو امروز؟

با نگاه کلافه و بی قرارم اطراف خونه رو رصد کردم و بدون جواب دادن بهش وارد اتاقم شدم ، نفسام یکی درمیون بیرون می اومدن ، حالم به هیچ وجه خوب نبود ،یک استرس و هیجانی توی ذرات خونم شناور شده بود که نمی زاشت از این لحظات لذت ببرم ، شالم و روی تخت پرت کردم و رفتم سراغ کاور لباسی که دیروز خریده بودم ، رنگ گلبهی شو دوست داشتم ، یک کت و شلوار رسمی بود که کتش کمی بلند بود و تا زیر باسن و پوشش می داد و تنها با یک غزل الماس گونه دو طرف کت به هم وصل می شد ، زیرش یک تاب سفید می خورد و قصد داشتم با صندل و شال سفید سرش کنم.کش موهام و باز کردم و با لبی که میون دندونام کشیده بودم به تصویر خودم تو آینه خیره شدم. کف دستام و روی میز آرایش قرار دادم و به جلو متمایل شدم تا تمام زوایای پنهان صورتم و بررسی کنم ، بیش تر از هرچیزی دو سه تا جوش زیرپوستی کوچیک روی پیشونیم از این نزدیکی به چشمم می اومد ، لعنتی به شانسم فرستادم و عقب کشیدم.کیف لوازم آرایشم و برعکس کردم روی میز و مردد به اقلام آرایشی نگاهی انداختم.همون لحظه در اتاق باز شد و پریشا بدون هیچ حرفی وارد اتاق شد و در وبست.با دیدن نگاه گنگ و دستپاچه ی من سری تکون داد و با گرفتن شونه هام من و روی صندلی جلوی میز نشوند.خودشم پشت سرم ایستاد و برس رو برداشت و میون موهام لغزوند: دلشوره داری؟

کف دستم و روی گونم گذاشتم ، یخ بود: خیلی..

موهام و محکم بالای سرم جمع کرد ،انقدر محکم کشیدشون که چشمام از درد جمع شد و بعد با کش موم فیکسشون کرد.دستی به روی سرم کشیدم: دردم میاد.

لبخندی بهم زد: لوسی چقدر پریزاد! تو چطور می خوای شوهر کنی؟

از فکری که توی ذهنش گذشته بود خندم گرفت.دنباله ی موهام و به سه قسمت تقسیم کرد و مشغول بافتنش شد و منم از آینه حرکات تند دستشو دنبال کردم.موهام و تا پایین بافت و بعد بافت و دور کش جمع کرد ، با این کار باعث شد موهام از زیر شال بیرون نزنه و این کشیدن موهام اگرچه درد داشت اما چشمام و وحشی کرده بود.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

کارش و که کرد دستش و روی شونم قرار داد: خب ، حالا می رسیم به آرایشت.

به جلو خم شد و کرم پودرم و از روی میز برداشت و حین باز کردن در تویوپش گفت: موهات چه بوی خوبی می ده.

سریع لبخندم و عمق گرفت : اوهوم ،شامپوم و عوض کردم ،بوی گل می دم نه؟

از اعتمادم به نفسم ابروش بالا پرید و سری تکون داد: مثلا استرس داری نه.

یادم انداخت ،نفسم و بیرون فرستادم و اون چونم و گرفت و سرم و بالا فیکس کرد و کمی از کرم روی پیشونیم ریخت و مشغول پخشش با پد شد.تو همون حالم آروم نجوا کرد: همه ی دخترا ، شب خواستگاری این استرس و دارن ، طبیعیه عزیز دلم..به خصوص که مورد تو کمی هم خاصه ، یک فرد مشهور و متفاوت با فرهنگ ماست ،بعد ها به این استرست می خندی ، الان همش افکار بد می آد تو ذهنت که نکنه نشه ، نکنه ناراحتی پیش بیاد ، این نکنه ها باعث استرست شده ، آدم تو این مرحله که می رسه تازه از خودش می پرسه یعنی ارزشش و داره ؟! خونه رو ول کنی و بری خانم یه خونه ی دیگه شی؟! مجردیت و رها کنی؟ این تغییر همش تو ذهنت پررنگ می شه، می خواد زندگیت تغییر کنه به نوعی و هر تغییری یک بحران هایی با خودش داره ، مثل بلوغی که هممون ازش می ترسیدیم چون مارو تغییر می داد، استرسش و داشتیم اما الان برامون خنده داره ،حال الانت طبیعیه..لازم نیست نگران چیزی باشی.

پریشا حرفاش و زد و عقب کشید ، کار پوشوندن صورتم و با کرم هم تموم کرده بود و انگار من آروم تر بودم ، همین که گفت طبیعیه ، گفت همه تجربش می کنه برام آروم کننده تر بود.خط چشم و که برداشت ، با آرامش چشمام و بستم تا کارش و بکنه ، راست می گفت...این تغییر داشت من و می ترسوند اما با فکر به پوریا ، لبخندش ، صداش همه ی ترس ها حذف می شدند.

خط چشم و ریمل و که کشید ، دستش به طرف رژ صورتی رفت که با لبخند رژ و برداشتم و مانعش شدم: یه رنگ دیگه انتخاب کن.

چشماش گرد شد: به لباست می خوره دیوونه.

برام مهم نبود ، با پوریا قرار گذاشته بودم .خودم رژ هلویی براقم و دستش دادم و اونم با تکون دادن سرش رژ و روی لب هام کشید و با رژگونه ی همرنگش کارش و خاتمه داد : تمومه ،پاشو لباست و بپوش ، خیالم ازت راحت شه برم خودم آماده بشم.

از جام بلند شدم و به طرف آینه شیرجه رفتم تا ببینم کرم ،تونسته جوش ها رو پوشش بده یا نه.پریشا غر زد: به خدا معلوم نیست ، زیرپوستی ان.

نفسی بیرون فرستادم و لباسا رو برداشتم و بدون خجالت جلوش عوض کردم،صندل های پاشنه هفت سانتم اگرچه کمی برام غریب بود اما خب حس خوبی بهم می داد که از اون کوتولگی خارجم می کرد.شال حریرمو هم با آرامش روی سرم انداختم و کمی شل ،در حدی که کمی از گردنم و موهای بالا جمع شدم مشخص بشه بستمش و پریشا به روم لبخندی زد و با احتیاط گونم و بوسید: الهی فدات شم ، ماه شدی.

نفسی با خیال راحت کشیدم و اونم برای آماده شدن رفت بیرون ، به طرف شیشه ی عطرم رفتم و خواستم بزنمش که ضربه ای به در خورد و پشت بندش پولاد ، پندار غرق خواب به بغل اومد تو..با دیدنم ابروش بالا پرید: قابل تحمل شدی.

به خاطر پندار که خواب بود چیزی بهش نگفتم و فقط چشمام و به روش چپ کردم ، پندار و آروم روی تختم خوابوند و نجوا کرد: بزار این جا بخوابه ، نزدیک تره به سالن ، بیدار شه متوجه می شیم.

سری به معنای تأیید تکون دادم و بعد زدن عطر با پولاد از اتاقم خارج شدیم و برق و خاموش کردم..مامان با دیدنم اشک تو چشماش جمع شد و علی با محبت و برادرانه پیشونیم و بوسید ،بوی اسپند که توی خونه پیچید حس و حال قشنگی اما ناقصی توی دلم ایجاد کرد..یک حضور کم بود ، یک پدر که دل دختر به بودنش قرص باشه ، که بیاد و از زیبایی دخترش تعریف کنه و شعر بخونه : به کس کسونش نمی دم ، به همه کسونش نمی دم و اون دختر غرق غرور شه..

همه چی خوب بود ، همه ی لوسترا و لامپ های خونه روشن بود ، خونه از تمیزی برق می زد ،وسایل پذیرایی آماده بود ، بوی خوش اسپند می پیچید ، همه لبخند داشتیم اما یکی...یکی که از اول قصه هم نبود ، جاش انگار خالی بود.حالا می فهمیدم چرا پریشا شب خواستگاریش همش بغض داشت ، همش طور غریبی به خونه نگاه می کرد ، که چرا بعد رفتن خواستگارا توی بغل مامان گریه کرد..

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

صدای زنگ در ، همهمه ی وجودم و به اوج خودش رسوند ، پولاد آستین پیراهن سفیدش و تا کرد و به طرف آیفن رفت ، دلم برای قد و قامتش ضعف رفت و اون مردونه همراه علی برای راهنمایی مهمونا به حیاط رفت ، مهمونایی که میونشون یک مرد ، با چشمای تیره ، موهای تیره تر ، قد بلند ، سایه ی بلند تر ، عطر نفس گیر قرار بود بیاد و بشه شاهزاده ی پریزاد قصه...

که بشه مرد بزرگ قصه ی من..پوریای من.

اول از همه پدر و مادرش همراه یک خانم مسن وارد خونه شدند ، من عکساشون و قبلا دیده بودم ،می دونستم اون زن مسن مادربزرگ مانیا و دکتر و زن عموی پوریاست.با دیدن من ایستاد و با مهر عمیقی نگاهم کرد ، دستای یخ کردم و بهم فشردم و قدمی جلو رفتم ، مامان و پریشا باهاشون احوال پرسی کردند و من با تمام پررو بودنم احساس می کردم دارم از خجالت آب می شم.سلام آرومی زیر لب روندم و اون با محبت دستاش و از هم باز کرد: سلام به روی ماهت گل من.

توی آغوشش فرو رفتم و بوی عطرش ، بوی آرامش ، نرمی گونش موقع بوسیدنش شدن ذره ذره اکسیژن برای ریه ی ملتهب من..بعد از اون با مادرش روبوسی کردم،مادری که اگرچه پوریا رو به دنیا نیاورده بود اما مادری کردنش الحق که برازنده بود.پدرش پیشونیم و بوسید و من دلم یک سیر نزولی داشت وقتی ریخت توی قلبم..

نفرات بعدی دکتر و مانیا بودند به همراه یک پسر جوون که شهاب معرفیش کردند.توی آغوش مانیا بیش تر از همه موندم ، لبخند و مهربونی نگاهش و گذشته ای که می دونستم بین اون و پوریا بوده این دختر و برام عزیز می کرد.بچه هاشون و نیاورده بودند و دکتر وقتی سراغ وروجکاشون و ازشون گرفته بودم چشمکی زده بود که مجردی اومدیم و نیمچه استرس من و با یک لبخند پرونده بود.بعد معرفی با اون پسر شهاب نام که برادر پوریا محسوب می شد بالاخره نوبت به خودش رسید ، خودی که با یک دست گل رز سپید عقب تر از همه ایستاده بود و من با دیدنش ، شدم یک پروانه که از پیله رها شده ، بال گرفته و توی آسمون به رویای پروازش رسیده...

من هیچ وقت دختری نبودم که فکر کنم فقط با ازدواج به خواسته هام می رسم ، که منتظر شم یه شاهزاده ای بیاد و من و به رویاهام برسونه ، که یکی بیاد تا لباس عروس تنم کنه ..

من تو هر برهه ای از زندگیم جنگیدم ،با غول غم و سرخوردگی ، با بی پولی و حرف و حدیث های مردم ، با نبود پدر و مشکلات بعدش..من همیشه جنگیدم.خودم و بالا کشیدم و شدم پریزادی که وقتی خواست عکاس شه همه گفتن آینده ای نداره ولی آیندش و خودش رقم زد.شد استاد آموزشگاه ، شد عکاس یک برند معروف..شد خانم عکاس موفقی که پوریا رو عاشق کرد.من سخت جنگیدم اما تو این نقطه ، حالا که میون این همه چشم ، مرد خوش صدا و خوش آوازه ی ایران جلوم ایستاده و با اون لبخند ناب و محوش ، با اون برق چشماش و با اون غرور قشنگش نگاهم می کنه حس می کنم هیچ خستگی ای توی تنم نمونده..

دستام بر خلاف تصورم نلرزیدند ، با اقتدار گل هارو از دستش گرفتم و اون نفس عمیقی کشید: سلام خانم عکاس.

بغض گاهی قشنگ می شه ، وقتی چشمات و به برق می ندازه و تو می دونی اون برق خوشحالیت و منعکس می کنه حس زیبایی می شه..تک خندی زدم و گل و کمی بالا آوردم تا عطر مسخ کنندش توی جونم بپیچه: سلام آقای خواننده.

نیم ساعتی بود که همه نشسته بودند و زن عموی پوریا با شیرینی کلامش مجلس و به دست گرفته بود.انگار پوریا از قبل نبود اون مرد و توضیح داده بود که کسی از عدم حضورش نپرسید ، همه با لبخند با هم صحبت می کردند و من روی مبل میزبان نشسته و نگاهم و به انگشتام داده بودم.گرمای این خانواده به گوشت و روحم نشسته بود.به طرز عجیبی بدون این که طبقه ی مالیشون باعث غرور و خودبرتر بینیشون بشه رفتار می کردند.صمیمیتشون باعث شد متوجه بشم شهاب یک خواهر دوقلو داره که گفته برای عقد خودش و می رسونه ، حتی خودشم با دختری به اسم نیلوفر ازدواج کرده و یک کوچولو داره و به خاطر سرماخوردگی بچش اونارو نیاورده..شیطنت های دکتر خاص و دلنشین بود.گاهی ترکش این شیطنتاش به من اصابت می کرد و گاهی به پوریا...پوریایی که راحت نشسته بود و برخلاف خیلی از دامادها نه خجالتی توی چهرش بود و نه عرق کرده بود.بعد حرف های متفرقه صحبت به اصل موضوع رسید و زن عموی پوریا که اصرار داشت مادرجون صداش کنم از مامان اجازه خواست تا ما باهم حرف هامون و بزنیم.به نظرم این خواسته خیلی خنده دار اومد ، انقدر که دکتر با یک لبخند کاملا پر شیطنت به ما خیره شد و با لحن خاصی گفت: بله خب ، نیست کم باهم حرف زدن.

حرفش باعث شد مادرجون بهش چپ چپ نگاه کنه و مانیا با خنده زیر گوشش حرفی بزنه که سرخش کرد از یک خنده ی فروخورده..

بدون هیچ مکثی بعد اجازه ی مامان بلند شدم و پوریا هم پشت سرم حرکت کرد.از فرق سر تا نوک پام انگار توی آتیش و هرم گرما شناور بود.در اتاق و باز کردم و وارد شدم ، پوریا پشت سرم داخل شد و در و بست و من تا خواستم نفسی از سر آسودگی خیال بکشم ، توی یک آغوش امن فرو رفتم و نفسم ، با بوی عطرش گلاویز شد.

شکه شدم ، بی حرکت و با دستای افتاده توی آغوشش فرو رفتم و دستای اون دورم مثل یک پیچک حلقه بست ، لب های داغش روی موهام خیمه زد و زمزمه و نفس عمیقش من و پر کرد از غرور: مردم از دلتنگیت پریزادم.

نفس عمیقی کشیدم ، از عطر خوشش ، از گرمای آغوشش..برق اتاقم خاموش بود و ما توی آغوش هم انگار هیچ حرفی به غیر از دلتنگی نداشتیم.

صدای نفس هامون تنها صدای موجود توی فضا بود.بالاخره اجازه داد ازش جدا شم ، کمی عقب رفتم و اون عمیق نگاهم کرد: بهت گفته بودم نهایتش دوهفته دیگه زنمی..

لبخند زدم ، آروم تا پنداری که روی تختم خوابیده بود بیدار نشه: هنوز زنت نشدم.

خیلی جدی دستش و توی جیب شلوارش فرو کرد.لبه ی کتش با این حرکت بالا آورد و تمام قد برای دلم ، دلبری کرد..لحنش جدی شد: تا آخر این هفته زنمم می شی!

چشمام گرد شد : شوخیه مگه؟

لبخند جذابی زد ، قدمی جلو اومد و با لحن شعرمانندش نجوا کرد: شوخیه مگه نباشی؟

خندم و فرو خوردم : آروم..بچه بیدار می شه.

تازه توجهش به پندار خوابیده جلب شد ، انقدر محو بود که ندیده بودتش ، ما حتی چراغم روشن نکرده بودیم.با احتیاط روی تخت نشست و من طرف دیگه ی پندار نشستم.خیره شده بود به صورتش: شبیه پولاده.

با لبخند حرفش و تأیید کردم ، خیلی آروم روی موهاش و نوازش کرد: چقدر نازه..

من اما محو حرکات پوریا بودم ، نمی دونم تاریکی اتاق انقدر سحر انگیزش کرده بود یا همیشه بود: بچه دوست داری؟

لبخند مردونه ای زد: پدر شدن و دوست دارم.

دستم و جلوی دهنم گرفتم تا خندم پندار و بیدار نکنه: چه جوابی واقعا..

بالاخره از پندار کوچولو دل کند..خیره شد تو چشمام و صداش بم و آروم شد ، چقدر از این تاریکی این لحظه بیزار بودم: تو چه مامان کوچولوی خوشگلی می شی.

لبخندم محو شد ، احساساتم مثل یک خط موج دار بالا پایین می رفتند: بگذریم..

سریع دستم و گرفت ، صداش خنده هم داشت و به خاطر پندار آروم نجوا می کرد: نگذریم اتفاقا ، فکرش و بکن ، یه دختر که با هم لباساتون و ست کنین..وای خدای بزرگ..من از همین حالا واستون مردم.

دل خودمم واسه این تصور ضعف رفت ، بیش تر واسه صدای پر از شوق و جذاب پوریا.دلم مالش رفت ، خیره و ماتم شد: من قبلا یه بار دوست داشتن و تجربه کردم اما...این کجا و آن کجا.تو جادوت چیه خانم قشنگم که انقدر من و مست چشمات کردی؟! حس قبلیم پیش این حس انگار جایی واسه عرض اندام نداره.

دلم خواست بپرم توی بغلش،چقدر بلد بود حس امنیت بده بهم..با حرفاش ، با خواستنش و گفتنش.

همیشه می ترسیدم ، می ترسیدم با کسی ازدواج کنم که بلد نباشه از احساسش حرف بزنه ، که تا آخر عمر نفهمم واقعا دوسم داره یا نه اما حالا..پوریا همه ی ترس هام و داشت می شست.بی اراده و طوری خیرش شدم که لبخندش پر کشید و بازوم و گرفت و من و با آرامش به طرف خودش کشید..حالا این تاریکی برام معجزه شده بود.قلبش تند نمی زد ، محکم می زد و با ریتم طبیعی اما اون کوبش محکمش به قلب من انگار اعتماد می داد.دستش و پشت گردنم گذاشت و نجوا کرد: می شه انقدر خواستنی نباشی؟!

لبخند زدم: برای تو می خوام همیشه خواستنی باشم.

نفسش و با کلافگی بیرون فرستاد: پوریا نیستم اگه تا آخر هفته زنم نباشی.

خندم عمیق تر شد.دستم و میون دستاش گرفت و نجوا کرد:

انقدر خوبی که فکرم همش هرجا که باشم به تو درگیره.

دنیا توی دستامه وقتی می شم تو چشات خیره.

تو این بی کسی قلبم ازت آرامش می گیره.

انقدر خوبی ، که حس می کنم تو رو هرجا کنارم..

می دونی بی تو به این زندگی حسی ندارم...عشق من..

تورو بیش تر از اونی که فکرش و می کنی دوست دارم.

دوست دارم..

****

پریشا با کمک لیلی و پگاه تور و بالای سرمون نگه داشت و بعد رفت سراغ قندهایی که خریده بود تا بسابه.با ذوق به این حرکاتش نگاه می کردم.قند سابیدن و دوست داشتم.پولاد که کاملا متوجه نگاهم شده بود با لبخند جلو اومد: اون طوری نگاه کن..یه مراسم وجود داشته باشه نتونی قند بسابی اونم همینه.

با اخم های درهم به لیلی و پگاه خیره شدم: زود باید ازدواج کنین من بیام براتون قند بسابم.

پوریا با لبخند مهربونی درحالی که داشت با مهران صحبت می کرد نگاهش با این حرفم چرخ خورد روم و طور خاصی نگاهم کرد.پارسا اما سریع جواب داد: پگاه ازدواج کنه خودم واسش قند می سابم.

پولاد متفکر به پارسا خیره شد: می شه مردم بسابه مگه؟

پارسا غد شونه بالا انداخت: چه بشه چه نشه من می سابم.

پولاد سریع کت تک پوش مشکی رنگش و درآورد ، با چشمای گرد نگاهش کردم..سریع کنار پریشا ایستاد: برو پیش پندار تو من می سابم.

پریشا با بهت به پولادی که خیلی جدی با قندها ایستاده بود خیره شد.لیلی تقریبا مرد از خنده و پگاه هم لب گاز می گرفت تا خندش و بخوره.چهره ی جدی پولاد منم به خنده انداخت ، کم کم همه ی متوجه قضیه شده بودن و داشتند لبخند می زدند.مامان چادر رنگیش و جلو کشید و اومد جلو: پولاد این چه کاریه؟

خیلی جدی به مامان خیره شد: به جان خودم نمی دم ، کار خودمه..

مانیا با لبخند جلو اومد ، چهره ی غرق آرایشش انقدر زیبا شده بود که نمی شد ازش دل کند: بدم نیستا ، بزارین دو سر تور و هم مردا بگیرن.

مامان لبش و گاز گرفت: خاک برسرم مگه می شه؟

مهران و آتردین جلو اومدند و دکتر با لبخند گفت: چرا که نه ،تجربیه ای برای خودش.

و بعد خودش کت تنگش و از تن خارج کرد و به دست مانیا داد: بگیر این و خوشگلم تا برم بالاسر داییت تور بگیرم.

انقدر این حرکتش بامزه بود که خنده دوباره بلند شد.خیلی محترمانه پگاه و کنار زد و مهران به طرف لیلی رفت.لیلی خیلی سریع لبه ی تور و بهش داد و عقب کشید و من با بهت نگاهشون می کردم..سه تا هیکل مشغول قند سابیدن و تور نگه داشتن.چندلحظه همون حالت نگاهشون کردم و وقتی دیدم قصد کوتاه اومدن ندارن نشستم سرجام.پوریا هم سری براشون تکون داد و کنارم نشست.همه دورتادورمون ایستادند و سعی داشتند از این صحنه ی جالب خندشون نگیره..ولی چهره ها همه سرخ بود.

نفس عمیقی کشیدم و لبه ی مانتوی صورتی رنگم و با دست صاف کردم..شال و تاج پیشونی سفیدم خیلی شل و تزیینی روی سرم قرار گرفته بود و رنگش با شلوار جینم ست بود.کفشامم برخلاف همیشه ده سانت پاشنه داشت ، یه کفش صورتی با پاپیون سفید که از وقتی پشت ویترین یک مغازه دیده بودمش دلم براش رفته بود.سر پوریا کمی کج شد و نزدیک سرم قرار گرفت: دیدی گفتم نهایتش آخر هفته؟

با نهایت عشقم نگاهش کردم.این مرد با عملش ثابت کرده بود که می شه به هرجمله و هرکلمش فکر کرد.دلم برای بودنش لرزید.حس قشنگی که فقط با نگاهش توی خونم می ریخت قابل وصف نبود.چشمکی شیرینی به روم زد و من میون پلکاش نوازش شدم.عجیب بود که این مرد برای نوازش کردن احتیاج به انگشتاش نداشت ، نگاهش یک

نوازش گر حرفه ای بود.بالاخره عاقد وارد اتاق شد و همه به احترامش ایستادیم.پیرمرد روحانی ای بود با محاسن یک دست و سفید که من و یاد پدربزرگم می انداخت.چندلحظه با دیدن شاخ شمشادهای پشت سر ما که با جدیت همچنان مصر به نگه داشتن تور و سابیدن قند بودند مبهوت شد اما بعد با لبخندی شیرین و پدرانه سری تکون داد و حین نشستن روی صندلیش زمزمه کرد: ظاهرا آقایون عجله ی زیادی برای داماد شدن دارند؟!

مانیا سریع با این حرف چشمای سبز رنگش و گرد کرد: آتردین؟

سر دکتر خیلی بامزه به طرفش چرخید، با یک چشمکی که می خواست شوخی بودن حرفش و اثبات کنه لب زد: عزیزم هیچ آدم عاقلی یک اشتباه و دوبار تکرار نمی کنه.

همه خندیدند و مانیا برای دکتر چشم و ابرو اومد اما مگه می شد اون همه عشق و بی تابی و توی چشمای اون مرد ندید.عاقد با یک صلوات به جلسه رسمیت داد و سکوت فضای محضر و پر کرد.یکی از بهترین محضرهای اهواز بود.شبی که پوریا اومد خواستگاریم فکرشم نمی کردم بتونه همرو متقاعد کنه چهارروز بعدش ما سر این سفره ی سفید و نباتی خوشگل بشینیم و منتظر جاری شدن خطبه ی عقد باشیم.مامان با اون چادر خوشگل رنگیش جلو رفت و برگه ای که از دادگاه گرفته بودیم روی میز گذاشت..برگه ای که اثبات می کرد من به اجازه ی پدر برای ازدواج احتیاج ندارم.برگه ای که وقتی فقط پنج سالم بود پدرم ضمن دادخواست طلاق ثبتش کرده بود تا به هیچ عنوان بهونه ای برای رفتن سراغش نداشته باشیم.

دلم خیلی ناگهانی به خاطر این بی مهری گرفت ، نفس عمیقی کشیدم تا بغضم و قورت بدم و به اطراف نگاهی انداختم.به اقوام پوریا که همگی با ذوق اومده بودند ، به مانیایی که کنار برادر اخموش آریانا ایستاده بود ، به مادرم ، پریشا و علی و پندار خوشمزه ای که تو بغلشون جا خوش کرده بود و یه دندونی میون دستاش و دهنش نگه داشته بود.به دکتر ، پولاد و مهرانی که وظیفه ی خطیر قند و تور و به عهده داشتند.به خانواده ی شیرین مرادی و پگاه عزیزم که آرامش اون روزای پرحاشیه بود ، به لیلی نازنینم..رفیق همیشه همراهی که به خاطر من ته جنوبی ترین نقطه ی ایران اومده بود و با اون لبخند نابش نگاهم می کرد ، به تیم موسیقی پوریا و دوستانش که تمام تلاششون و برای مسکوت نگه داشتن محل محضر و با خبر نشدن هوادارای پوریا به کار برده بودند ، به عاقدی که داشت شناسنامه ها رو چک می کرد و در آخر نگاهم روی پوریا موند..پوریایی که میون اون کت و شلوار مشکی و پیراهن صورتی خیلی خیلی ملایمش ، با اون عطر بی نظیر و نفس برش و با اون موهای خوش حالت و چشمای براقش داشت

تمام قد همه ی وجودم و برای خودش می کرد.نفسی کشیدم و روی صندلی جا به جا شدم تا کمی نزدیک تر بهش بشم.بهم لبخند مردونه ای زد و قرآن و به دستم داد.کمی به جلد سفیدش نگاه کردم و بعد بوسیدنش ، بدون هیچ مکثی بازش کردم.با دیدن سوره ی الرحمن یه آرامشی مثل نسیم از دلم عبور کرد.نگاهم روی آیات چرخ خورد و صدای پوریا گوش هام و به عاشقی محکوم کرد: قولت و یادت نره قشنگم؟

لبخندی زدم.منظورش به قول این بود که بار اول بله رو بگم.البته که می گفتم اما برنامه ها براش داشتم.

نگاه عاقد روی ما نشست و با صدای رسایی که خیلی خوش طنین بود شروع به حرف زدن کرد ،حرف هایی که با آیات عربی شروع شد و بعد به کسب اجازه از من ختم شد.سکوت توی سالن موجی از یک نسیم و به صورتم می زد.دستام و بدون گره زدن بهم روی پام قرار دادم.هرچند که اعتقادی نداشتم که نباید دست گره بخوره اما خب حس خوبی بهم می داد.توی ذهنم یه عالمه تصویر بالا و پایین می شدند.تصویری از بچگی هام ، از اون مرد ، از دوران نوجوونیم ، روزای اول دانشگاه ، حتی دختری با یک مانتو شلوار سرمه ای و مقنعه ی مشکی که با کوله ی دوبنده و آبنبات چوبی توی پیاده رو راه می رفت.دختری که تازه تو رشته ی هنر ثبت نام کرده بود.انگار قرار بود هرچی تا الان زندگی کردم متفاوت باشه با بعد این بله ای که می گم.تفاوت..حس غریب و ترسناکی بود.قرار بود دنیام عوض شه و این در عین ترسناک بودن من و به سمت خودش جذب می کرد.همه ی دخترا فکر می کنم تو این لحظه و درست تو حصار این همه چشم این حس و داشتند.نگاهم روی آیات قرآن بود.خب ، جای خیلی ها خالی بود و به چشم می اومد.آروم چشمامو بستم ، می دونستم قداست این لحظه انقدر زیاده که همه ی دعاها برآورده می شه.برای همه ی عزیزانم دعا کردم ، برای خانواده ای که سخت خانواده بودنش و حفظ کرده بود .سخت به انسجام رسیده بود.که سرمای زیادی تاب آورده بود تا به بهار برسه.برای پگاه و لیلی و دوستانم ، حتی برای مانیا و دکتر و قلب بزرگشون.صدای حاج آقا خیلی رسا فضا رو شکافت تا به گوش من برسه : عروس خانم وکیلم؟

پولاد اومد دهن باز کنه و مطمئنا با اون لحن بامزش من و دنبال گل و گلاب بفرسته که نگاهم و از آیات قرآن جدا کردم و نفس عمیقی کشیدم.صدای محکمم دهنش و بست.قول داده بودم بار اول بگم: با اجازه ی مادرم ، برادرم ، خواهرم ، همسرش و پندار نازم..

نگاهم و روی بقیه حضار چرخوندم: مادر جون ،شهره جون ، پدر(پدر پوریا)، مانیا جون ، آقای دکتر ، لیلی ، پگاه عزیزم ، پارسا ، مهران ...

تو چهره ی همه خنده موج می زد.بهت هم همین طور ،انگار باور نداشتن من با این جدیت دارم از همشون اجازه می گیرم.نگاه پوریا از همه جالب تر بود.بهت و یک تهدید ریز توی نگاهش موج می زد.انگار نفس هم نمی کشید.وقتی که از همه ی حضار تک تک نام بردم و خنده های فرو خورده رو بیش تر کردم ، خیلی ریلکس برگه ای که از قبل آماده کرده بودم از جیبم بیرون کشیدم.حاج آقا لبخندی زد: خدا رحم بفرماید به آقای داماد..

پوریا به زور لبخندی زد: عزیزم نمی خوای بله رو بگی؟

با تخسی یک نچ کشیده گفتم و تای برگه رو باز کردم.یعنی اون سکوت پر خنده و چشم و ابرو اومدن های مامان و چشمای بی تاب و کلافه ی پوریا هم منصرفم نکرد: نه ، هنوز یه سری ها موندن ، این جا نیستن ولی دلیل نمی شه ازشون نام نبرم.

چشم پوریا با دیدن لیست بلند بالام گرد شد ، خیلی تیز نگاهم کرد و کاغذ و از دستم بیرون کشید و مصنوعی لبخندی زد: اونا راضی ان ، احتیاجی نیست.

همه از حرکتش خنده هاشون و رها کردن و من خودمم با لبخند شیطنت آمیزی نگاهش کردم: واقعا احتیاجی نیست؟ گربه رو دم حجله کشتم یعنی؟

فقط نگاهم کرد.خاص و پر از حرفی که نمی شد خوند ، پولاد از پشتمون گفت: گربه رو له کردی آبجی خانم خیالت راحت.

خندم پر صدا شد ، به طرف عاقد چرخیدم و با همون لبخند گفت: بله.

بله ی محکمم باعث شد صدای خنده با صدای جیغ قاطی بشه و دستای همه بالا بره..تور هم از روی سرمون برداشته شد و من نگاهم به طرف پوریا چرخید.نه چشماش و بست و نه نفسش و حبس کرد ، فقط حس کردم نگاهش یک برق قشنگی گرفت.نفساش آروم شد و نگاهش از توی آینه به نگاهم پیوند خورد.دلم توی هم پیچ خورد ، انگار همه از اطرافم خط خوردند و فقط خودم موندم با خودش .رشته هایی از نور میون قلبامون اتصال گرفت ، جرقه زد و بعد انگار محال ترین رویای من ، بارور شد ، تعبیر شد و میون قلبامون خونه کرد.حس فوق العاده ای بود.انگار یک مرز نازک میونمون برداشته شد.یک پرده ی حریر که عقب رفت و قلبامون مثل دو قطب مخالف بهم جذب شدند.عاقد

صدای جیغ و با پرسشش از پوریا ساکت کرد.پرسشی مبنی بر اجازه گرفتن از پوریا، پوریایی که خیره ی چشمام و بدون قطع این ارتباط جذاب محکم ترین بله ای که شنیده بودم و گفت..

تو زندگی همه ی آدما یک نقطه هایی هست که عطفن ، باید روشون مکث کرد..مرورشون کرد ، باید وقتی بهشون رسیدی ازشون راحت نگذری.این نقطه و این لحظه عطف ترین نقطه ی جهانم بود.نمی دونستم به مردی که چشم تو چشمم بله گفته بود تا پیوندمون و کامل کنه چی بگم؟! هجوم بقیه به طرفمون اجازه ی فکر کردن بهمونم نداد.پولاد از همون پشت دست دور گردنم انداخت و با یک صدای خش دارگفت: باورم نمی شد ردت کنیم بری.

نمی دونستم به خاطر این حرف چپ چپ نگاهش کنم یا مهربون؟! این تناقض توی نگاهم انقدر مشهود بود که خودش زیر گوشم لب زد: شوخی کردم بابا ، خوشبخت شی آبجی خانم.

نتونستم جوابش و بدم چون توی آغوش مامان کشیده شدم و اون با بغض کاملا عیانش پیشونیم و بوسید: بختت به من نره عزیزم.سفید و خوش باشه که دلم به لبخند شما ها گره خورده.

حس غریبی داشتم ، خم شدم و آروم دستاش و بوسیدم ، دستش و عقب کشید و بعد من و دوباره تو هجم آغوشش جا داد.ایران چقدر از جنس این زن ها داشت؟! کسایی که همه ی عمرشون و وقف بچه هاشون می کردن.تنها ، بدون پشتوانه و به سختی اما انقدر استوار که دلت با بودنشون قرص شه.دلم برای این عطر فداکارانه اش غنج رفت.عطر همه ی مامانا خاص بود و انگار همین عطر همیشه این آغوش و خاص و منحصر به فرد می کرد.از گوشه ی چشم دیدم که مانیا چطور تو آغوش پوریا رفت و چطور براش آرزوی خوشبختی کرد.دیدم که نگاه مادر و پدرش چقدر شرم زده بود ، چقدر غریبانه بود.پوریا قدر این نعمتارو می دونست ، این که زن و مردی با این که اون بچشون نبود بزرگش کرده بودند و من ، پدری داشتم که قید خونمون و زد و ترکمون کرد.قدر نمی دونست چون تو موقعیت من نبود.بعد تبریک همه نوبت به عسل و رد و بدل کردن حلقه رسید.نفسام حالا سبک تر بودند ، با حس خوبی تو هوا جریان می گرفتند و حالشون خوب بود.دیگه تو سینم قصد گره خوردن نداشتند ، حتی اونا م نمی خواستند دقیقه ای این وصال و تلخ کنند.دست پوریا اول توی ظرف عسلی رفت که میون دستای مانیا بود ، سر لیلی سریع زیر گوشم نشست: گازش بگیر!

خندیدم و پوریا با همون چشمای برق زده انگشتش و جلو آورد.از بعد جاری شدن خطبه هنوز باهم حرفی نزده بودیم ، فقط یک نگاه بسیار شفاف و رک داشتیم که کاملا احساساتمون و به نمایش درمی آورد.نفس عمیقی کشیدم و لبخند کجی زدم: گازت بگیرم؟

اخم شیرینی کرد ، مهربون و پر از عشق: عزیزم ، نوبت شما هم می رسه ها..

خندم عمق گرفت و پولاد بامزه صدا بلند کرد: خواهر من و تهدید نکنا.

پوریا با لبخند سری تکون داد و من با آرامش دهنم و باز کردم ، نوک انگشتش و فرو کرد توی دهنم و من با لذت زبونم و دورش چرخوندم و همه ی عسل و به کام دلم ریختم.

خواست با حال منقلبش انگشتش و بیرون بکشه که سریع میون لبام حبسش کردم ، گاز نگرفتم اما با لبام محکم مانع خروجش شده بودم ، چشماش گرد شد و بعد خنده توشون نشست ، براش ابرویی بالا انداختم و اون با کمی فشار انگشتش و آزاد کرد و خندش و فرو خورد.با لذت از این اذیتام کامل انگشت کوچیکم و توی ظرف عسل کردم و به طرفش گرفتم ، نگاهی به انگشت غرق عسلم کرد و مهربون لبخند زد: خفم می خوای بکنی؟

تهدید آمیز چشمام و ریز کردم: همش و می خوری ، وگرنه همین جا طلاقم و می گیرم.

ابروش بالا پرید ، با یک حرکت انگشتم و توی دهنش کشید و همه ی عسل و خورد و بعد سر زیر گوشم کرد.صداش جدی بود: بار آخرت بود این حرف.

دلم گرم شد ، لیلی دستمالی داد تا دستم و باهاش تمیز کنم و من حس کردم قلبم داره تمیز می شه ، همون میزی که قبلا دیده بودم داشت گردگیری می شد و اون گلدون شمعدونی رو کی وسط اون نقطه از قلبم گذاشته بود و خدا می دونست.شاید همین مرد و معجزه ی حضورش شده بودند اون گلدون سفید و صورتی شمعدونی...بعد از عسل خوردن پر از شور و حالمون ، نوبت به حلقه ها رسید.چقدر برای خریدشون عجله به خرج دادیم اما مطمئن بودم زیباتر ازشون پیدا نمی شه ، یعنی سادگیشون طوری به دلم نشسته بود که بعید می دونستم بتونم روزی بدون اون توی انگشتم سر کنم.دستام که میون دستای پوریا اسیر شد من خوش منظره ترین صحنه ی تاریخ و داشتم می دیدم.دستم و آروم فشرد ، حلقه رو بدون هیچ لرزشی توی انگشتم فرستاد و بعد به دستم خیره شد ، نوک انگشتام و فشرد و آروم دستم و رها کرد ، لیلی حلقه ی پوریا رو به دستم داد و منم اون و میون دستش جا انداختم.چقدربه

دستش می اومد ، انگار انگشتاش تازه با اون حلقه به تکامل رسیده بودند .نفس عمیقی کشیدم و لب زدم: هیچ وقت درش نیار ، منم..

میون حرفم پرید ، نجوای آرومش و طور دیگه ای دوست داشتم:به درآوردنش فکر نمی کنم ، فکر هم نکن.

لبخندی زدم و لب گزیدم.حس می کردم روی ابرها خونه کردم.فرشته ی آرزوها اومده و دو تا بال برای پرواز بهم داده..حسم همون قدر پر از شور بود.بعد امضای دفتر عقد همه باهم از محضر خارج شدیم ، آسمون ابری بود اما می دونستم اهواز من حالا حالاها رنگ بارون نمی بینه.پوریا از مامان اجازه گرفت که من و شب خونه برسونه و مامانم مادرانه بهش اجازه داد ، وقتی یاد اون یک هفته و مخالفت های سفت و سخت مامان می افتادم ، تازه می فهمیدم پوریا چقدر عاقلانه رفتار کرده بود.از همه خداحافظی کردیم و قرار شد خانواده ی پوریا همراه مامان به خونه برن.فردا صبح پرواز داشتند و با همه ی اصرارهای مامان توی هتل اتاق گرفته بودند و فقط قرار بود شام و مهمون مامان باشند.پولاد کمی زیر گوشم مسخره بازی درآورد و بعد جاش و به پگاه و لیلی داد.لیلی ای که معتقد بود خیلی انسام کم شعوری هستم اگه برای اون و رسیدنش به مهران دعا نکرده باشم.

پوریا هم تو حصار دوستانش و اقوامش بود.نگاه مانیا چندلحظه روی من نشست و با لبخند ملیحش بهم نزدیک شد ، لیلی و پگاه تنهامون گذاشتند و دو جفت چشم روی ما موند ، چشمای پوریا و دکتر..نگاه هایی که تفسیراشون سخت بود.مانیا موهای طلایی رنگش و زیر روسریش فرستاد و زمزمه کرد: اولین باری که دیدمت ، همچین روزی رو تصور می کردم.

لبخند محوی زدم و اون ادامه داد: شاید احمقانه باشه این حرف اما ازت می خوام خوشبختش کنی!

فقط نگاهش کردم ، کسی که می دونستم روزگاری به پوریا به چشم یک همسر نگاه کرده.چشماش پر بود از مهربونی ، سری تکون داد: تو هرلحظه ی زندگیم عذاب می کشیدم بابت پوریایی که تنهاست..من یه تکیه گاه محکم مثل آتردین داشتم اما اون خیلی تنها بود ، پوریا و خوشبختیش همیشه دغدغم شده بود.امروز اما انگار می تونم یه نفس راحت بکشم ، خیالم راحته چون توی نگاهت یه خواستن عجیب و شعله ور و می بینم.من و پوریا به جبر سرنوشت یه روز راهمون باهم یکی شد و یک روز از هم جدا ، اما تا ابد برام عزیزه.انقدر که دلم همیشه می خواست همون طور که من عشق واقعی رو تجربه کردم اونم تجربش کنه.مواظب عشقتون و دایی پوریای منم باش..من و اون سخت به این نقطه رسیدیم که همه چیز و تو گذشته جا بزاریم.من و آتردین کمک کرد و پوریا رو لبخند تو...هردوتون مستحق خوشبختی هستین..یه روز زیر بارون پوریا از رفتنش برام گفت ، روز سختی بود اما از همون

روز فهمیدم این رفتن برای هردومون لازمه ، حالا از اون روز سال ها می گذره و ما هردو عشق واقعی رو تجربه کردیم ، حالا امروز می دونم پوریا جای قلبش خوبه.ممنونم ازت خانم عکاس ، این خوشی رو توی نگاهش هممون مدیونتیم.

آب دهنم و قورت دادم و لبخندی زدم.با همون مهربونیش من و تو آغوش کشید و من دستام دور شونه هاش حلقه شد.حس می کردم سال هاست می شناسمش ، شاید از همون سال هایی که توی ضمیر پوریا اسمش حک شده بود.از هم که جدا شدیم توی نگاه دکتر و پوریا یک آرامش نشسته بود ،مانیا به طرف پوریا رفت و چیزی بهش گفت که باعث شد پوریا پیشونیش و ببوسه و بعد به طرف دکتر قدم برداشت ، دستای دکتر دور بازوش پیچید و با لبخند جذاب چیزی زمزمه کرد که لبخند مانیا رو عمق داد.پوریا با قدم های مردونه به طرفم اومد ، لبخند محوی روی لبش نشسته بود.چون مراسمی در کار نبود آزاد بودیم.قرار بود به خاطر شهرت پوریا از جشن عقد صرف نظر کنیم.اداره ی این مراسم اونم وقتی به حاشیه کشیده نشه زیادی سخت بود.سوییچ ماشینش و درآورد و در و باز کرد و ازم خواست سوار شم.بی هیچ حرفی نشستم و خودشم بعد دور زدن ماشین سوار شد.ما چقدر بعد خوندن خطبه کم حرف زده بودیم.همه منتظر بودن حرکت کنیم.پوریا چندتا بوق زد و راه افتاد و من نفس عمیقم و بیرون فرستادم.نگاهم نمی کرد ، از محضر که دور شدیم آروم توی یک کوچه پیچید و ماشین و نگه داشت.متعجب به طرفش چرخیدم تا بپرسم چرا ایستادی که دستاش قفل شد روی بازوهام و لب هاش مرکزی ترین نقطه ی پیشونیم و مهر زد.چشمام با یک آرامش دلچسب روی هم سقوط کرد و اون بوسه ی طولانی شو ادامه داد.همیشه فکر می کردم بعد عقد اولین بوسه چیز دیگه ای باشه اما این مرد بهم ثابت کرد بیش تر از هرچیزی می شه بهش تکیه کرد.

حس عجیبی داشتم.قلبم به انتها ترین نقطه ی جهانم سقوط کرد و بعد ناگهان اوج گرفت ، بوی بارون جهان اطرافم و پر کرد و ریزش قطراتش و روی دیواره ی دلم حس کردم.بالاخره لب هاش از پیشونیم دل کند و پیشونی به پیشونیم سایید ، چشماش بسته بود با یه عالمه حسی که حتی از پشت پلک های بستشم قابل حس کردن بود.نجوای صداش بوی بارون و تشدید کرد : بالاخره مال من شدی خانم عکاس..

لب گزیدم و شیطنت قاطی لحنی کردم که از شدت آرامش کش دار به نظر می رسید: هنوز نمی دونی چه کلاه گشادی سرت رفته آقای خواننده.جات بودم خوشحال نمی شدم.

خندید و پیشونیشو عقب کشید ، همه ی بی قراری هاش شسته شده و رفته بودند.توی نگاهش فقط آرامش بود و آرامش، لبخندش محو شد: امروز دز شیطنتت زده بود بالا خانم ، حواست بود؟

خودمم خندم گرفت ، لبامو توی دهنم جمع کرد و اون مات این کارم انگشتش و جلو آورد و لبم و از زیر دندونم بیرون کشید ، صداش خمار شد: الان مال منی..مگه نه؟!

تحت تأثیر صداش ، منقلب شدم.توی چشماش زل زدم و فقط پلک به معنی تأیید روی هم گذاشتم.نوک انگشتش و روی خیسی لبم کشید و چشماش و آروم بست: خانم عکاس من..

سرش آروم جلو اومد و من ، حس یک صائقه زده رو داشتم وقتی لب هاش روی لب هام نشست و چشمام میون پلکام خاموش شد.یک جریان قوی زیر پوستم ریشه دووند و پوریا پنجه میون موهای زیر شالم کشید.حس می کردم همه ی وجودم شده قلب واسه تپیدن..شکه کننده ترین حسی که می تونست بهم بده ، تشنه عقب کشید و با ملایمت نگاهم کرد ، سرخ شده بودم گمونم که تک خندی زد: عزیز دلم.

همیشه اولین ها تو خاطر آدم سفت و سخت می مونن..طعم این اولین بوسه با بارش عشقی که قلبم و مرطوب کرده بود انقدر بکر و خواستنی بود که محال بود از خاطرم بره.من خودم و انگار گم کردم میون اون بوسه و پریزاد جدیدی پیدا کردم که جز عاشق پوریا بودن چیزی بلد نبود.این حس خیلی حیرت انگیز بود.

کمی عقب کشیدم و شالم و روی سرم مرتب کردم و با دیدن ساعت همه ی ماتیم دود شد و رفت هوا: واااای دیر شد.

با لبخند کجش نگاهم کرد: چی دیر شد؟!

چپ چپ نگاهش کردم : خوبه بهت گفته بودم کافه ی دوستم باید بریم بعد عقد.

نگاهی به ساعت مچیش انداخت: ما تازه سی دقیقه است از محضر خارج شدیم ، کجاش دیر شد؟!

خودم به جاش استارت زدم و با تخسی گفتم: حرکت کن اگه نمی خوای هنوز سی دقیقه نگذشته دعوامون شه.

بلند خندید و ماشین و راه انداخت ، هرجا که لازم بود بهش آدرس می دادم و بعد حدود بیست دقیقه توی کیانپارس توقف کرد.نگاهی به سردر کافه ی مد نظرم که برای برادر همون آقای اخموی خونه ی روبرویی بود انداختم ، همون

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

مردی که به نظرم نگاهش به پگاه نگاه عادی ای نبود و با خواهش پگاه این جا رو برامون کلا رزرو کرده بود.همراه پوریا از ماشین پیاده شدیم و من شالم و کمی جلو کشیدم.پوریا با اون نگاه مهربونش دستامو گرفت و وارد کافه ی تاریک شدیم.حس کردم از این همه تاریکی تعجب کرد ، در کافه رو از پشت بستم و به نوری که از بالا به چشم می رسید خیره شدم: باید بریم طبقه ی بالا..

دستمو گرفت تا احتمالا توی اون تاریکی زمین نخورم و همراه هم بالا رفتیم ، گرمای دستاش حس آشنایی به جونم می انداخت.با رسیدنمون به اون طبقه و دیدن فضای محشرش چندلحظه ایستاد.صدای بسته شدن در و از پایین شنیدم ، همون طور که خواسته بودم مدیرکافه بعد اومدنمون رفته بود.با لبخند جلو رفتم و از دیوار گرد شیشه ای به شهر خیره شدم.انگار اهواز تماما توی دیدت بود.پوریا هم کنارم ایستاد و صدای بهت زدش گوشام و پر کرد ، فضا فقط با نور شمعا قابل دیدن بود و البته نور چراغای خیابون که از دیوار شیشه ای قابل رصد بود: این جا معرکست..

با لبخند نگاهش کردم: معرکه ترم می شه اگه من این بار برای تو بخونم.

یه ابروش بالا رفت و دستاش روی سینش جمع شد.نگاهم و از تیپ منحصر بفردش گرفتم و به نگاه مهربونش دادم.فضای بالای کافه کاملا هنری بود.یک پیانو و چندتا پخش استریو که توی دیوارا کار شده بود.از قبل با کمک پگاه همه چیز آماده شده بود.عقب رفتم و نگاه عاشق و بی تابش دنبالم کرد.با برداشتن ریموت روی پیانو و فشردن دکمش استریو شروع به پخش موزیک مد نظرم کرد و این بار هردو ابروی پوریا بالا رفت.با شیطنت خندیدم و شالم و از سرم برداشتم ، نگاهش مات شد.چشمکی به ژست جذابش زدم و با لبخند تو چشماش زل زدم.چشمایی که مال من بود

مایکی که از قبل آماده کرده بودم برداشتم و با شیطنت براش ابرو بالا انداختم.دستاش و توی جیبش فرو کرد و با یه نگاه مات و مهربون و لبخند ریز خیره شد توی چشمام.مایک و جلوی دهنم گرفتم و سعی کردم خراب نکنم:

اگه اون روز بارونی سروقت به قرارم می رسیدم.

اگه از یه مسیر دیگه می رفتم تورو هیچ وقت نمی دیدم.

شب و بارون و ترافیک..

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

من و سمت تو کشوندن.

شب و بارون و خیابون..

مارو به هم دیگه رسوندن.

نمی دونست نگاهم کنه همچنان یا لبخند وسیعش و کنترل کنه ، رسما سرش و کلاه گذاشته بودم.سری به چپ و راست تکون داد و با لبخند عمیق کتش و از تنش با یک حرکت بیرون آورد و پرت کرد روی پیانو و بعد روی صندلی پیانو نشست و با همون لبخند و نگاه عاشق خیرگی نگاهش و از سر گرفت.با تمام هیجان و عشق و شیطنتم جلو رفتم و خودم و آویزون پیانو کردم ، موهام ریخت جلوی صورتم و من با لبخند عمیقم ادامه دادم:

یه شام رمانتیک ، یه لبخند فوق العاده..

یه سوپرایزه شیرین ، یه حلقه ی ازدواج ساده..

یه شب پر از عشق که با تو خوابم نمی بره.

یه ماشین قرمز واسه یه شمال دو نفره.

لبخندش محو شده بود ، تنها اثرش یک انحنای نرم و زیبا و غیرقابل تشخیص روی لب هاش بود.دستاش و روی سینش گره زد و با نگاهش باعث شد شیطنت از لحنم رخت ببنده ، من کلمه به کلمه ی این قسمت و از ته لب می زدم.توی نگاهی مردی که جز عشق چیزی درونش دیده نمی شد..

اسمت تو هر نفسمه.

بهت دل بستم یه عالمه.

بهت دل بستم یه عالمه.

غرورمو می شکنم و می گم عاشقتم..

پیش همه..

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

حواسم و پیشت جا می زارم.

شبا از فکر تو بیدارم...

من هیچ کس و مثل تو این جوری از ته دل دوست ندارم.

نگاهش پر شده بود از برق..عقب رفتم و پشت تک میز گرد وسط سالن نشستم، میزی که پر بود از غذاهای اهوازی معروف و یک گلدون پر از گل های نرگس.انگشت حلقم و بالا آوردم و با چشمکی جلوی چشمش گرفتم.

یه شام رمانتیک..یه لبخند فوق العاده.

یه سوپرایز شیرین ، یه حلقه ی ازدواج ساده.

یه شب پر از عشق که با تو خوابم نمی بره.

یه ماشین قرمز واسه یه شمال دونفره..

لب هام از جنبیدن باز موندند ، موزیک اما همچنان داشت از استریو پخش می شد.لبخند جذابی روی لباش نقش بست ، بلند شد و با اون پیراهنی که توی نبود کتش عجیب عضلاتش و به چشم می کشید نزدیکم شد.کف دستاش روی میز نشست ، بوی عطرش با عطر نرگس ها قاطی شد.دلم سر خورد جایی میون رویاهام.خم شد طرفم ، چشماش جادوم کردند و لب هاش روی فرق سرم نشست.نگاه من به دستای روی میزش موند و اون وقتی جدا شد با همون دستا ، به کمرم چنگ زد و وادارم کرد بلند شم.ایستادم اما این اختلاف قد دلم و براش به بلندی کشوند.توی چشمای هم خیره شدیم ، جدی تر از هروقتی بود: سرم و کلاه می زاری خوشگله؟!

لب گزیدم.خب کلاه گذاشتنم بود اسمش واقعا ، گفتم خودم می خونم اما رسما فقط روی آهنگ اصلی لب خونی کردم.لبخند اولشم بابت همین شیطنتم بود.من اون قدر از صدام مطمئن نبودم که خودم بخوام بخونم.لب هام باز شد تا جوابی بهش بدم که گل نرگسی رو از ساقه جدا کرد و میون موهام فرستاد و آروم و پر عشق نجوا کرد: سورپرایز بی نهایت زیبایی بود.

و بعد من میون عشقش زنده شدم گمونم.میون عشقی که از لب هام به وجودم ریخت و عطشی که در عین ملامیت حس می شد.چشمام باز موندند چون می خواستند صیدش کنند.پوریایی که انگار به آرامش رسیده بود.روز اول

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

دیدارمون پیش چشمم باله رقصید ، آشفتگی اون لحظات و بی حسی نگاهش و یادم اومد و آرامش این لحظش شد هدیه ی این عشق.

این مرد..آقای خواننده ی من بود.عشق من...و منم برای اون خانم عکاسی که اوج هنرش ثبت کردن مهر نگاه این مرد بود.فقط این مرد.

گاهی لازمه دریچه ی دوربینت فقط چشمات باشن ، چشمایی که باید ببینن ، حس کنن و بعد بدون لرزش و خطا عشق و برات به ثبت برسونن.چشمام تو اون لحظه شدن اون دوربین فوق العاده ، پوریا رو ثبت کردند ، پوریایی که موهاش روی صورتش ریخته بود ، چشماش بسته بود و داشت من و سیراب می کرد از عشق..پوریایی که کافی بود فقط بگه سیب تا من بشم حوایی که به قیمت رونده شدن از بهشت ، سیب و گاز بزنم.

پوریایی که تو این نقطه انگار صرف نظر از شهرت و جایگاهش فقط مرد من بود..چشمام کم کم بسته شدند ، می خواستم خودمو به جریان این عشق بسپارم ، جریانی که عطر نرگس ، عطر پوریا و عطر عشق داشت معطرش می کرد..

و خواننده هنوز می خوند..

یه شام رمانتیک..یه لبخند فوق العاده..

یه سوپرایز شیرین..یه حلقه ی ازدواج ساده..

*****

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

دل بدیم به دل شهری که شب هاش دل آدم و عجیب می برد.کلاه کاپشنش روی سرش بود تا شناخته نشه و داشتیم میون پارک ساحلی قدم می زدیم.هوا سرد بود و نسبتا پاک ، یعنی در حدی که می شد بدون ماسک هم نفس کشید.دستام محکم توی دستای مردونش اسیر بود و از کنار مجسمه های فیل رد شدیم.هردو سکوت کرده بودیم ، آرامشی که داشتیم حیف بود انگار که با حرفی شکسته بشه.آرامشی که نه تنها توی نگاهمون بلکه توی قلبمون هم حس می شد.با ایستادن پوریا منم ایستادم ، نگاهش و به آبنمای موزیکال و آب های رنگی ای که ازش خارج می شد داد و نفس عمیقی کشید ، کنار آب نما سوز سرما بیش تر به قلب آدم حمله می کرد.پوریا من و با دست جلوی خودش قرار داد و حلقه ی محکم دستاش و تا جلوی شکمم امتداد داد.صداش میون صدای آب ، انگشتام و لرزوند: شهرت خیلی قشنگه.

نفس عمیقی کشیدم: قبلا نیومده بودی؟!

چونش و روی سرم قرار داد ، حصار دستاش محکم تر شد: قبلا انقدر آرامش نداشتم توش.

لبخندی زدم و سرم و کج کردم تا ببینمش: این آرامش به خاطر شهر قشنگم نیست ، به خاطر وجود منه.

خندید و حلقه ی موهام و فرستاد زیر شالم : آخه انقدر شیرین نباش، وسط مردم یه کاری دستت می دما.

چشمام و ساده لوحانه گرد کردم: بی تربیت.

خندش شدت گرفت : چی تو ذهنت گذشت پفک نمکی؟!

کامل چرخیدم ، دستاش اما همچنان دورم بود ، من تو این چندساعت به این دستا محتاج شده بودم: پفک نمکی چیه الان؟!

با لبخند تو چشمام خیره شد: پفک نمکی نمی دونی چیه؟ از اون پفکایی که آدم دوست داره انگشتاشم بعد تموم شدنش لیس بزنه.

گر گرفتم از این تشبیه پر از مفهومش ، با لبخند مشتی به بازوش کوبیدم: خودتی.

تازه فهمیدم چی گفتم، تشبیه پوریا به پفک نمکی ته گیج بازیای من بود.سرخ شد از خنده و با محبت بینیم و کشید: قربونت برم آخه من.هنوز باورم نمی شه الان زن منی.یعنی دنیا هم بیاد جلوم بایسته نمی تونه تورو ازم بگیره.

سرم و کج کردم.خجالت دیگه برام معنایی نداشت وقتی این مرد انقدر روون احساساتش و روی دایره ریخته بود.می دونست چقدر جایگاه عظیمی میون دهلیزهای قلبم داره؟ نگاهم پر شد از حسی که داشت ویرونم می کرد.صدای آب و موزیک آب نما و اون فواره های رنگی آب که چون نزدیکش بودیم قطراتی مهمون صورتمون می کرد فضا رو انقدر جادویی کرده بود که پوریا رو برام مثل رویا جلوه می داد: من زنتم؟!

یه سوال بازیگوشانه برای گرفتن یک جواب هوشمندانه پرسیدم.لبخند شیرینش و عمق داد.آقای خواننده خاکی بود مقابلم: تو زندگی منی ، آرامشمی، نفسمی ، جونمی ، منبع الهاممی..تو همه چیزمی خانم عکاس..

جوابش ارگانیسم های بدنم و به تب و تاب انداخت.نفسی عمیقی از بوی خوش بودنش کشیدم ، دنیام شده بود یک جعبه ی مداد رنگی چهل و شیش رنگ ، از هر رنگی چندتا زاپاس داشتم تا اگه ته کشید جایگزینش کنم.اما این لحظه برای من سفید بود.پاک و پر از انوار نوری که چشم و می زد اما دیده نمی شد ، با یه بوی خوش و یه جهان پر نور.دستمو روی قلبش مشت کرد.قلبش انقدر مردونه می زد که دلم هوای بوسیدنش و داشت: بریم کنار رود؟!

کلاه کاپشنش و کمی جلو کشید و به کمرم فشاری وارد کرد: مکان خلوت می خوای خانم؟!

خندیدم و ازش جدا شدم.عقب عقب چندقدم رفتم: من می رم.خواستی بیا ، نخواستی هم..

سریع فاصله رو با دوقدم جبران کرد.دستای یخ کردم و گرفت و من و شونه به شونش نگه داشت: بدون من حق رفتن نداری..

خیلی سرتقانه تو چشماش خیره شدم: بله؟!

خندید و دستش و دور شونه هام انداخت: آخ خدا ، چه کیفی داره این زندگی ، دیگه تا دستش و می گیرم سرخ و سفید نمی شه و هوس فرار نمی کنه ،کلا دیگه مال خودمه..انحصارا واسه من..ممنونم بابتش.

با خنده به اون و جملاتی که رو به آسمون و به خدا با لبخند عمیق می گفت زل زدم.توی دلم منم برای داشتنش شکر کردم و زبونم نجوا کرد: ذوق کن ، دو صباح دیگه حالت و می پرسم.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

بلند خندید ، کیفش زیادی کوک بود امشب انگار : آخ که من با تو پیر نمی شم.

با شیطنت چشمکی زدم:نترس ، پیرت می کنم.

دستم و محکم فشار داد و با عشق زیر گوشم نجوا کرد: کنار تو ، آرزوم پیر شدنه.

نتونستم نسبت به این لحنش بی تفاوت بمونم ، دیگه رسیده بودیم به کنار رود ، خلوت ترین نقطه ی پارک ساحلی.رود جلومون قرار داشت و برق چراغ های بلند پارک توش منعکس شده بود.بوی چمنای خیس خورده زیر بینیم زد و روبروش ایستادم.با لبخند شیطونی نگاهم کرد: می خوای پروسه ی پیر کردنم و شروع کنی؟!

دستم و بند یقه ی کاپشنش کردم که کلاهش برای شناخته نشدن همچنان سرش بود و چقدر هم بهش می اومد.با توقف دستم روی یقش لبخندش پر کشید ،عجیب بود که سردم نبود و وجودم مثل گدازه داشت گر می گرفت.لبخندم محو شده بود: نه ، می خوام جوون ترت کنم.

و بعد لب هام به همتای اون چسبید و دستاش با تأخیر اما پر از نرمی و عشق دور کمرم نشست.دست من زیر کاپشنش نفوذ کرد و گردنش و به چنگ کشید و میون نفسی که داشت کم میاورد برای هردومون عقب کشیدیم.نفس نفس زنان پیشونیش و روی سرم گذاشت و با اون صدای مخملیش نجوا کرد: پری من؟!

لبخند زدم: جونم؟!

یه دم عمیق گرفت: پری زاده ی من؟!

لبخندم وسعت ایران و توی خودش جا داد: جون دلم؟!

طرح لبخندش جلوی چشمم نشست ،چشماش و باز کرد و دستم و آروم بالا آورد ، خیره ی چشمام روی انگشتم و بوسید و من زمزمه کرد: خانم عکاس من؟!

اشک شوق توی چشمام پرسه می زد ، چقدر دوسش داشتم و چقدر داشتنش شبیه رویایی بود که به واقعیت بدل شده: جانم آقای خواننده.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

توی چشماش یه چیزی داشت برق می زد ، شاید عشق بود و شایدم شادی.نفس عمیقی گرفت و من و تو حجم آغوشش کشید و کارون ، پارک ساحلی ، اهواز شدن شاهدای این عشق: دوست دارم زندگیم..دوست دارم.

لب هاش طولانی روی پیشونیم نم زدند و بعد دوباره نجواش جهان و برای دیوونه ی خودش کردن به صف کشید: پوریا عاشقته ، نباشه وقتی نباشی.

بچه که بودم کارتن سیندرلا رو خیلی دوست داشتم ، همیشه دلم می خواست توی یک مهمونی و توی یک نگاه عاشق یک پرنسس بشم و بعد کفشم و پیشش جا بزارم ، گاهی هم دلم می خواست وارپ قصر یک دیو بشم و با یه بوسه اون و از طلمسش خارج کنم.بعضی مواقع هم توی رویاهام می شدم زیبای خفته ای که یه پرنسس قراره بیاد و لب هاش و ببوسه و از خواب خارجش کنه..رویاهای بچگیم هرچقدر قد کشیدم بیش تر رویا شدند.پر از فاصله ، از یک جایی به بعد دیگه نگاهم دنبال عشق نبود.فقط می خواستم زندگی کنم ، خوب زندگی کنم و فراموش کنم مردی به خاطر عشق مارو ترک کرده..

تو این نقطه اما انگار فانتزی هام بچگیم برام پوچ شدند ، تو این نقطه ای که مرد خوش صدای ایران ، بدون توجه به شهرتش من و توی آغوش کشیده و داره برام از عشق می گه همه ی باورام تغییر کردند.ما نه توی دنیا قصه بودیم و نه پوریا مثل اون مرد بود ، حتی عشق هم از اون دیوی که برای خودم ساخته بودم تبدیل شده بود به یک دلبر که دلم نمی خواست از پیشم بره.این مرد نه مثل مردهای قصه پرنسس بود و نه اسیر جادو ، فقط زیادی مرد بود..محکم بود.می شد بهش تکیه کرد ،می شد روی دوست داشتنش حساب باز کرد و من نه توی قصر قصه ها و نه توی تخت زیبای خفته ، بلکه کنار کارون پرشکوه ایران ، توی دل شهر پر از افسانه ی زیبام یعنی اهواز عشق و تا سرحد جنون با رگ هام حسش کردم چون مستقیم وارد خونم شد و از طریق اون خون توی همه ی تنم ریشه گرفت.از قلب شروع شد و به روحم ختم شد.

از حالا به بعد می دونستم یک پیوندی بین روحمون خورده ، پیوندی که ثابت می کرد با این مرد کامل شدم.پریزادی که وجودش به وجود پوریا وصل شده اما در کنارش رشد کرده و شده پری زاده..پری زاده ی آقای خواننده.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

کاش جهان درست توی همین نقطه می ایستاد ، دوربینش و به دست می گرفت و با صدای کارون فریاد می زد: بگو سیب..

*****

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

سرمو زیر انداختم: خودمم فکر نمی کردم تهران موندگار بشم.

لبخندش محو شد: خوبه که عاشق همین ، عشق حس پرشکوهیه عزیز دلم..منم حسش کردم اما با پدرتون..که اشتباه ترین آدم زندگیم بود.فرق این دوتا عشق اینه ، مال من عین یک جاده ی یک طرفه بود.هرچی جلو می رفتم اون سرعتش و بیش تر می کرد و ازم دورتر می شد اما شما ها جادتون دو طرفست ، تو که می ری اونم میاد و این رسیدن کمال این آفرینشه.اعظم ترین حسی که خدا به مخلوقاتش داده.قدردانش باش پریزادم.

با بغض توی چشمای مامان خیره شدم ، مامانی که از نگاه کردن به چشمان گریزون بود.چون چشمای من چشمای همون مرد بود.مادری که انگار همه ی جوونی های از دست رفتش و توی چشمام می دید ، درد داشت حالش.مردش با سه تا بچه رهاش کرده بود به هوای عشقی که هوس بود و اون تو اوج جوونی اون روزاش انگار پیر شده بود.نگاهش به یه نقطه خیره شد و انگار داشت دردهاش و تو اون نقطه ترجمه می کرد..

خوب می دونست من عاشقم.

خوب می دونست من درگیرشم.

لایق حس خوبم نبود.

خواست بره تا که غمگین بشم.

دنیامو پای اون باختم.

رویامو با نگاهش بافتم.

حس کردم دلش از سنگه و ..

رو آبه قصری که ساختم..

(صدای مامان پر از ارتعاش بود: من جاش و با شما پر کردم.بعدش شما شدین عشقم و امید زندگیم..حالا مادرانه هام من و موظف می کنه یکم با هم حرف بزنیم و من از چیزایی بگم که هرمادری باید به بچش بگه)

می دونم میفته باز یادم.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

می خواد برگرده باشه باز با من.

شاید الانم پشیمونه اما..

من جاش و به کسی که عاشقه دادم.

واسه خاطره هامون دلش نسوخت ساده دل کند و رفت.

همه نامه ها و عکسامون و سوزوند یهو ول کرد و رفت.

دیگه قید همه چیز و زد و الان..بعد اون همه قول و حرف..

دلش نسوخت..من و فروخت..چشماش و بست و رفت.

هردومون بغض داشتیم ، من بابت این رفتنی که می دونستم آخرین رفتنام به عنوان دختر این خونست و به زودی عروس خونه ی عشقم می شدم و مادرم بابت دردهایی که زمانه به بدنش کوفته بود.سرم و میون دستاش گرفت و من از تخت سر خوردم و جلوی پاش نشستم.مامان خیلی صبور بود چون با همه ی این حالات باز لبخند داشت.صبور بود که این همه سال حتی یه بدی راجع بهش نگفته بود.این زن اسطوره ی من بود.با لبخند خم شد و پیشونیم و بوسید: این حرفا رو باید زودتر می زدم اما این مدت که اهواز بودین پوریا نمی ذاشت خونه بمونی و همش بیرون بودین.مادری می دونی که دیگه شرایط زندگیت تغییر کرده و هر تصمیمت روی زندگی یک نفر دیگه تأثیر می زاره؟

سرمو آروم تکون دادم ، با انگشت شصتش روی گونم و نوازش کرد: زندگی مشترکتون داره زود شروع می شه.روزی که بنای مخالفت گذاشتم فقط چشمم ترسیده بود و می خواستم اون پسر خودش و بهم ثابت کنه که زودم موفق شد اما فکرشم نمی کردم بتونه قانعم کنه انقدر زود سر سفره ی عقد بنشینین.داری می ری تهران و زودتر از عروسی قراره باهاش هم خونه شی.نمی دونم چقدر هم و می شناسین اما مادری همه چی شناخت طرف مقابل نیست..تو باید به خودشناسی برسی.اول باید زیر و بم خودت دستت بیاد.نزار هیچ وقت بنای رابطتون سرد شه ، هرروز بهش بگو که چقدر از بودنش تو زندگیت راضی هستی.مردا دلشون می خواد زنشون بهشون تکیه کنه.بهش تکیه کن ، گاهی بعضی کارایی که توانایی انجامشونم داری بسپار بهش ، بزار حس کنه بهش نیاز داری ، این پسر بچه های بزرگ شده از این حس قدرت می گیرن..هیچ وقت سعی نکن دست بزاری روی غرور و غیرتش ، همه ی مرد روی این دوتا اصل بنا شده.مرهم شو واسه زخماش و فقط رفیق روزای شادش نباش.دخترکم ما زنا با مردا متفاوتیم ، برای همینه که می گم باید خودتم بشناسی ، مردا موقع ناراحتی احتیاجی به هم صحبت ندارن ، فقط سکوت و آرامش حالشون و خوب

می کنه.برعکس تو که وقتی ناراحتی دلت می خواد یکی باشه باهاش حرف بزنی.براش توی خونه لباسای خوب بپوش ، یادت باشه برای اون باید زیبا باشی نه مردم کوچه و خیابون..وقتی بحثتون شد کوتاه بیا ، یه جنگجو واسه جنگیدن همیشه باید یکی مقابلش باشه و اگه نفر مقابل سلاحش و زمین بزاره و عقب بره هرچقدرم اسلحش و بچرخونه بی فایدست و بالاخره خودش خسته می شه.از نیازات براش بگو..بگو دوست داری برات چه کاری انجام بده ، سعی نکن همه چیز و با رفتارت بهش بفهمونی ، گاهی باید حرف بزنی و بزاری اونم حرفاش و بزنه.پریزادم توی زندگی مشترک باید یه سری اصول و رعایت کنی ، اگه نظرت جایی با نظرش مخالف بود همون اول نزن تو برجکش و بعد یکی دوروز بگو به نظرت بهتر نیست این کار و بکنیم؟! مردارو سر لج نینداز..این بزرگ ترین بی فکری ای که یه زن می تونه بکنه.عزیزم قلق مردت باید دستت باشه ، باید بهش حس قدرت بدی و طوری این احساس و بهش القا کنی که برای نگه داشتنت ، برای بودنت زمین و به زمان بدوزه.بهش بگو دوسش داری حتی از اونم بخواه بهت بگه.گفتنش باعث می شه خودتونم حالتون بهتر شه ، یهو بی مقدمه بهش بگو برات خیلی مهمه...اما کاری نکنین قداست این جمله ها از بین بره..نه فقط تو حرف که تو عملم ثابت کن دوسش داری ، همیشه براش تازه باش.زیبا باش و هیچ وقت یادت نره این زندگی رو شما دونفر با تصمیم خودتون ساختین پس باید پاش بایستین.خودت و گاهی براش لوس کن.نزار زندگیت اسیر یک نواختی باشه ، این هنر توِا به عنوان یک زن..متوجه حرفام هستی مادر؟!

نمی دونم اون بغض چی بود که دست از سرم بر نمی داشت.چونم لرزید و سرمو روی پاش گذاشتم: مامان من می ترسم.

دستش روی موهام نشست: همه ی دخترا این حس و دارن ، اما خوشحال باش چون نیرویی مثل عشق قراره همراهت باشه.این نیرو کمکت می کنه...

حرفاش یادم انداخته بود که من برای این زندگی باید سخت تلاش کنم.یه بخشی از این رابطه احساس بین من و پوریا بود اما بعدش مدیریت این احساس به طوری که باعث رشد و شکوفایی هم و حسمون بشیم بود.قرار بود به هم کمک کنیم که شاد باشیم و تازه فهمیده بودم مسئولیت سنگینی روی دوشم بود.می خواستم ازدواجی که عاشقانه شروع شده عاشقانه هم بمونه ، این وسط یک مدیریتی احتیاج بود که مامان خیلی ساده برام بیانش کرده بود.سرم و از روی پاش برداشتم: یه چیزی بپرسم ، ناراحت نمی شین؟

چشماش کم فروغ شد: می خوای بپرسی منی که اینارو می دونم چرا زندگیم به این نقطه رسید؟!

سرمو زیر انداختم و شرمنده لب گزیدم.دقیقا سوالم همین بود.چونم و گرفت و وادارم کرد نگاهش کنم.چشمای مامانم لرزید و این یعنی لرزش دنیا جلوی چشمام: ناصر آذرخش ، اسطوره ی صدای ایران دلش با من نبود.یه جزیره هرچقدرم خوش آب و هوا باشه تا وقتی بومیش نشی نمی تونی دوسش داشته باشی ، من جزیره ی رنگی ای براش درست کردم اما اون..بالاخره راه فرارش و پیدا کرد.چون دلش و یه جزیره ی دیگه جا گذاشته بود.

مامان از جاش بلند شد و من با بغضی که داشت خفم می کرد از پشت سر خیرش شدم: هیچ وقت بخشیدیش مامان؟!

ایستاد اما برنگشت ، دستش روی در موند و صداش مطمئنم کرد سد چشماش شکسته.تو این لحظه حس می کردم به بودنش احتیاج داره تا دخترش و با خیال راحت دست پوریا بفرسته:برای رفتنش آره ولی برای این که بدون هیچ عشقی با من ازدواج کرد نه..پدرت آجر اول و خودش کج گذاشت.

رفت و بعد بستن در پشت سرش ، نگاه اشکی من به چمدونم دوخته شد..چمدونی که پر بود از آرزوهای رنگی که برای دنیام ذخیره کرده بودم.اما آرزوهای مامانم...نمی دونم کجا اسیر باد شده بود.

یعنی بابا اصلا بهمون فکر می کرد؟! من و اگه می دید می شناخت؟! یعنی می دونست من همسر بهترین شاگرش به گفته ی خودش شدم؟! اشکام و با خشونت پاک کردم.

بابا مارو به هوس فروخت..مامان راست می گفت ، عشق پرشکوه ترین حس جهان بود..

من نمی تونستم این حس و به حسی که پدرم بابتش مارو ترک کرد تعمیم بدم.چون عشق...پاک بود.

****

مانیا بشقاب میوه ای که پوست گرفته بود و به طرفم دراز کرد ، با لبخند همون طوری که به شوخی های سپهر پسرعموی مانیا و شهاب گوش می کردم یک تکه از موزی که حلقه کرده بود برداشتم و تشکر کردم.شیوا خواهر شهاب که تازه رسیده بود و لباساش و عوض کرده بود کنارم نشست و رو به اون دونفر غرید: بسه ، الان پریزاد فکر می کنه با قبیله ی انسان های اولیه طرفه..

با خنده نگاهشون کردم و پا روی پا انداختم: تورو خدا راحت باشین.من دارم لذت می برم.

همشون خندیدند و شیوا سری برام تکون داد: د آخه قربونت ، چیه این جفنگیات اینا لذت داره؟

موز و توی دهنم گذاشتم و بعد قورت دادنش جواب دادم:از کارتن تام و جری مفرح تره.

یهو سپهر با اون موهایی که کمی کنار شقیقه هاش جوگندمی شده بود به طرفم برگشت.مرد فوق العاده مهربون و دوست داشتنی ای بود: بله ؟! دست شما درد نکنه موش و گربه هم شدیم نه؟!

با تخسی شونه بالا انداختم که دوباره خندشون و به هوا برد ، مادرجون به طرفم اومد و با اون لبخند مهربونش زمزمه کرد: دخترم ، پاشو یک زنگ بزن ببین این پسر کجا موند.می خوایم سفره ی شام و بکشیم.

از جام بلند شدم و گونش و بوسیدم: چشم..همین الان.

موبایلم و دست گرفتم و از عمارت خارج شدم.امشب مادرجون توی عمارتی که به گفته ی مانیا ، زمان مجردیش توی ایران این جا ساکن بود مارو دعوت کرده بود برای شام و انقدر این خانواده بی نظیر بودند که من نبود پوریا و دیرکردنش به چشمم نیاد و ناراحتم نکنه ، هرچند می دونستم سرش به شدت شلوغه و درگیر کار جدیدشه که تیتراژ یک سریال تلویزیونی بود و باید سریع تر تحویلش می داد.کمی توی حیاط عمارت پیش روی کردم و کنار درخت بید مجنون بزرگ و بلندش ایستادم ، شاخه های بید مثل چتر بالای سرم سایه انداخته بودند.عمارت بزرگ و فوق العاده ای بود و من دورانی رو مرتب جلوی چشمم تصور می کردم که پوریا و مانیا توی دل این عمارت بهم دل بستند.شمارش و گرفتم و موبایل و کنار گوشم قرار دادم.خیلی طول نکشید که صدای خستش ، دلمو به بند خودش درآورد: جان دلم عزیزم؟

به تنه ی بید تکیه زدم: سلام آقا ، کجا تشریف دارین شما؟!

خنده ی کم جونی کرد: توی راهم قشنگم ، دارم میام.باید من و ببخشی اولین مهمونی مشترکمون تنهات گذاشتم.

اخم کردم : چقدر خستست صدات!

نفسی گرفت: نابودم ، چشمام باز نمی شه ، فقط می خوام تورو ببینم جون بگیرم!

_مگه من نوشابه ی انرژی زام!

با شیطنت گفت: از اونم بیش تر برام کارایی داری.یک ربع دیگه پیشتم.

باشه ای با خنده گفتم و تماس و قطع کردم و اومدم بچرخم که با دیدن آتردین درست بچرخم ، ترس خورده یه هین کشیده روی لب هام اومد و دو قدم عقب پریدم.دستاش و با لبخند بالا آورد: نترس دختر خوب منم.

نفسم و بیرون فرستادم و دستم و روی سینم که تند می زد قرار دادم: سکته کردم که من ، شما این جا چیکار می کنین؟

خندید و چال گونش پیش چشمم به رقص دراومد: اومدم دنبال دوقلوها، معلوم نیست کجا غیبشون زده.

به اطرافم نگاهی انداختم: فکر کنم رفتن پشت عمارت..

سری تکون داد و خواست به اون طرف بره که یهو ایستاد و به طرفم چرخید ، سوالی نگاهش کردم.لبخندش مهربون بود: یه زمانی مانیا هم برای صحبت کردن با پوریا میومد زیر این بید و من بعضی مواقع از پشت شیشه نگاهش می کردم.می دونستم داره با اون تلفنی حرف می زنه.کلا از اول پسر تیزی بودم.

به خودخواهیش لبخندی زدم: اون موقع می دونستین قراره همسرتون شه!

تک خنده ی جذابی کرد: معلومه که نه ، فکرشم نمی کردم اون دختره ی مو طلایی قراره همه ی زندگیم بشه، من کلا اهل ازدواج نبودم..شیطنتامم زیاد بود.

لبخندم عمیق تر شد.شیطنت آتردین و که جدی ازم خواسته بود دکتر صداش نکنم برام قابل تصور و خنده دار بود: بعدش چی شد؟!

جفت دستاش و توی جیبش فرو کرد: یهو به خودم اومدم و دیدم درست مرکز زندگیمه ، روی تنها کسی که حساسم اونه و برای بودن کنارش لحظه شماری می کنم.اون زنم بود اما انگار دیر فهمیدم چقدر جای خاصی داره.

حرفاش انقدر صادقانه و پر از عشق بودند که لبخندم بدون این که بخوام مرتب عمق بیش تری می گرفت.به طرفم چرخید و اونم لبخند خاصش و زد: بعد از عقد تو و پوریا خیلی آروم تره..می دونی چقدر خیال هممون از بابت اون پسر غدی که تو همین عمارت هم بازیمون بود راحت کردی؟

دستامو روی سینم جمع کرد و با نوک کفشم به سنگ ریزه زیر پام ضربه زدم: من کنارش آرومم.

مهربون و پدرانه جلو اومد.جنس مرد تا قبل از دیدن این آدما خیلی در نظرم سست و غیرقابل اعتماد بود اما با دیدن کسایی که الان کنارم بودند متوجه می شدم مرد بودن یک معیار نیست که ضعیف و قوی داشته باشه ، مرد بودن یعنی آتردین ، سپهر ، شهاب و در صدرشون پوریا..پر از حس حمایتی که نه تنها به عزیزانشون بلکه به تمام اطرافیانشون القا می کردند.دستش روی شونم نشست: غیر از اینم نمی تونه باشه وقتی اونم کنار تو انقدر آرومه خانم عکاس.

لبخندم پر از حس قدردانی شد.رنگش شاید شبیه خرمالوهای پاییز بود، نارنجی و پر از شور: من ازتون ممنونم...بابت حس خوب کلامتون.

چشمکی زد: ما یه خانواده ایم ، هیچ چیزی هیچ وقت بینمون تغییر نمی کنه ، حتی وقتی پوریا خودش و ازمون جدا کرد.حالا تو اون و به ما برگردوندی با یه دنیا شور زندگی که نابود شده بود و حالا دوباره متولد شده ، پس باید متوجه باشی برامون عزیزی.

خرمالوی کلامش گس نبود.شیرین بود.من و کام دلم هم مثل نی شکر های شهرم اهواز شیرین بودیم.این جا واقعا انگار خانواده مفهوم والای خودش و حفظ کرده بود.این جا آدما نه از جنس اون مرد بودند و نه از جنس اطرافیانی که خاله بینشون خوبشون بود.اعضای این عمارت همه مثل انگشت های دست بودند.یک مشت محکم.با صدای جیغ بهار آتردین سریع چرخید: این دوقلوها باز آتیش سوزوندن..من برم سراغشون.

با نگاهم بدرقش کردم و همین که سرم و چرخوندم متوجه وارد شدن ماشین پوریا به عمارت شدم.شال سرم و مرتب کردم و بلیزم و کمی پایین کشیدم و به طرفش قدم برداشتم.از ماشین پیاده شد و با دیدنم در و محکم بست و نگاه خستش پر از انوار مهربونی شد.قدمامو تند کردم و خودم و پرت کردم تو بغلش ،دستاش محکم دور بدنم تنیده شد و صدای خرچ خرچ سنگ های زیر پام هم متوقف شد.نفس عمیقی کشید و چندین بار روی موهام و بوسید: احوال خوشگل من؟!

چونم و روی سینش گذاشتم و ابروهام و بالا فرستادم: خوب و دلتنگ تو...

بی طاقت خم شد و نوک بینیم و بوسید: ای جونم.خوشمزه ، با چی اومدی نفسم؟!

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

چون من از دانشگاه اومده بودم این جا این و می پرسید.روی رفت و آمد خیلی حساس بود: خودت گفتی آژانس بگیرم.هرچند با تاکسی و اتوبوس و مترو هم راحت بودم.

موهام و فرستاد زیر شالم و جدی شد: من ناراحت بودم اون موقع خوشگله.یه چندروز فرصت بده پرونده ی این موزیک تیتراژ و ببندم می ریم یه ماشین برات بر می داریم.

سرمو کامل از سینش جدا کردم: احتیاجی نیست ، تو شهری مثل تهران رفت و آمد با وسایل عمومی خیلی راحت تره.

خم شد و زیر گلوم و بوسید ،ولع بوسه هاش تمومی نداشت: نمی شه گلم.مثل امشب که دیر کلاست تموم شد دل من هزار راه می ره تا برگردی.خیال من راحت تره.

سرم و به چپ و راست چرخوندم: چقدر تک کلامی شما آقاهه..

خندید و بوسش و این بار جایی نزدیک لبم نشوند: و فوق العاده هم عاشق شمام خانمه..

کم کم عادت کرده بودم به این جمله هایی که مثل یک ایست قلبی چندثانیه قلبم و از طپش می انداخت.دستم و گرفت و همپای هم به طرف ورودی عمارت رفتیم و با وارد شدنمون خانم جون با ظرف اسپند به طرفمون اومد: چشم حسود از هردوتون دور باشه مادر ، چشم زنت خشک شد به در تا بیای که پسرم.

پوریا مردونه خم شد و روی سر خانم جون و بوسید و به طرف من چرخید ، چشمکش دلم و به کف پام انداخت : من قربون شما و چشم خشک شده ی خانمم برم.

خانمم...چه آوای نابی داشت این کلمه.چقدر خوش ریتم بود ، هجاهای قشنگ ، صوت دلنشینش دلم و داد دست یک بچه ی چهارساله تا ناشیانه فشارش بده.پوریا با شوخی و خنده های پسرا به جمعشون دعوت شد و هرکدوم سعی داشتند با کلمه ای با تازه متأهل شدنش سر به سرش بزارن.نگاهم خیره موند به اونی که کت تکش و از تن در می آورد و داشت جواب سپهر و با لبخند موقرانش می داد و دست مانیا روی شونم نشست.نگاه از پوریا نگرفتم اما صدای مانیا زیر گوشم باعث شد یک لبخند عمیقم روی لب من شکل بگیره: این مرد از انگار از پیله رها شده..پروانه شدنش و مدیون توییم.

.....

از در کلاسی که از هنرجو لحظاتی پیش خالی شده بود خارج شدم و با کج و کوله کردن دهنم خمیازم و قورت دادم.لبه های مانتوی جلو بازم و بهم نزدیک کردم و از پله ها پایین رفتم.سمانه با دیدنم همون طور که مشغول توضیح مطلبی برای یکی از والدین بچه ها بود لبخندی زد.با دست و حرکت صورت ازش پرسیدم که آیا پوریا تنهاست یا نه.سری برام تکون داد و من هم با خیال راحت بدون هیچ در زدنی وارد اتاقش شدم.سرش و از برگه های مقابلش بالا آورد و همه ی نگاه جدی و دقیقش با دیدنم لبخند شد.سری با ناز براش کج کردم: کلاسم تموم شد.

با همون لبخند ناب و مردونه از جاش بلند شد و به طرفم اومد: خسته نباشی نفس.

با همون صورت به شدت لوس به طرفش رفتم و خودم و میون بازوهاش جا دادم.این بار خمیازم و نتونستم قورت بدم.دستاش نرم دورم حلقه شد و با دیدن خمیازم که من و بیش تر شبیه بچه گربه کرده بود آروم لبخندی زد.منم همچنان در حالت لوس کردن خودم باقی موندم: اتفاقا هستم.

_چی عزیزم؟!

نوک بینیم و به پیراهنش مالیدم: خسته.

خندید و بعد بوسیدم موهام آروم من و از خودش جدا کرد.نگاهش دوباره مهربون و پدرانه شده بود: الان عزیز دلم.چندلحظه بهم زمان بده سیستم و خاموش کنم می ریم خونه.

با یک حرکت روی میزش خودم و بالا کشیدم.واقعا هم چشمام پر خواب بود.دیشب به خاطر نمایشگاه پیش رویی که دانشگاه داشت برگزار می کرد ، مجبور به کار روی جدیدترین عکسام شده بودم و هرچی پوریا اصرار کرد چندساعت بخوابم زیر بار نرفتم.سیستم و خاموش کرد و بعد چنگ زدن کتش از چوب لباسی ایستای کنج اتاق به طرف من اومد.دستش و دور بازوم حلقه کرد و بعد نیم نگاهی به چشمای نیمه بازم اخم کرد: نباید اجازه می دادم دیشب بیدار بمونی.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

بی توجه به اخم و نگرانیش از میز پایین پریدم: عادت دارم به شب بیدار بودن.نمی دونم چرا امروز حالم این طوری شده.

اخماش بیش تر توی هم رفت: خب ، اشتباه می کنی عزیز دلم.یعنی چی که عادت دارم؟

ایستادم.عادت به اخمش نداشتم.هرچند اخم هم به نظرم بهش می اومد.خودم و از بازوش آویزون کردم: می شه انقدر غر نزنی!می شه انقدر با اخم نگاهم نکنی؟ می شه اصلا بگی دوسم داری تا یکم جون به تنم برگرده؟

اخمش خیلی سریع محو شد.بی طاقتی از نگاه مردونش چکه کرد.سریع پیشونیم و بوسید و سرمو بغل گرفت: دوست دارم خوشمزه ی من..آخه مگه می شه تورو دوست نداشت؟حالا تو چی؟

خوابالود بودم اما حرفاش جون به تنم ریخته بود.با چشمای ریز و بی حالم زل زدم بهش: من چی؟

بدون لبخند و جدی ، با لحن محکمی گفت: می شه انقدر ناز نباشی؟

خوابم مثل این که آب یخ روی سرم ریخته باشن پرید.بعد انگار روح سرمازدم و گرم کردند.توی یک سونای اختصاصی.دیدین بعد یک یخ زدن چقدر دل آدم گرما می خواد.همون قدر دلم شنیدن این جمله رو انگار می خواست.این که با همه عادی و معمولی بودنات توی چشم فقط یک نفر خاص باشی.فکر کنم فهمید حرفش چی به روزم آورد که دیگه ادامه نداد و دستم و گرفت و از اتاقش خارج شدیم.سفارش های لازم و به سمانه کرد و بعد آموزشگاه بیرون اومدیم.توی ماشین که نشستم تازه گنگی جمله اش از سرم افتاد.اونم وقتی که ماشین و روشن کرد و پخش اتوماتیک شروع به فعالیت کرد.باز هم یک موزیک از خودش..موزیک همون کار تیتراژ سریال جدید که هنوز بیرون نیومده بود.به صندلیم تکیه زدم و همون لحظه یک دویست و شش کنارمون رد شد و صدای بلند موزیکشون شیشه های ماشین و لرزوند.موزیک از پوریا بود.بهم نگاهی انداختیم و هردو لبخندی زدیم.مال اون محو تر بود.می دونستم شهرت اون قدر براش اهمیت نداره که شاید واسه خیلی ها داشته باشه.خیلی نرم از پارک خارج شد و خیلی نرم دستمو روی پاش قرار داد: خستگیت اجازه می ده بریم یک نمایشگاه ماشین برات ببینیم؟!

به طرفش چرخیدم.بوی عطرش همیشه برام تازه بود: من که گفتم ماشین احتیاجی نیست!

عینک دودی شو روی چشماش گذاشت.دیگه نمی شد چشماش و خوند.دست من بود این عینک و زیر پام له می کردم بس که بهش میومد.دستم و کمی فشرد: می شه این بار مقاومت نکنی؟ ذهنم ناآرومه این طوری عزیزم وقتی نمی دونم با چی می ری توی سرما و گرما و برمی گردی.

چهرم و کج و کوله کردم : شوهر حساس کی بودی تو؟

مات شد به چهرم.حس نگاهش قلبم و ارغوانی کرد.نفسی بیرون فرستاد: شوهر؟! چه لذتی داره شنیدنش!

لبخندم و توی صورتم پخش کردم ، مثل قلموی آب رنگی که توی آب قرار می دادن.کامل کج شدم به طرفش و به در تکیه زدم.سریع قفل مرکزی رو زد و من شاد از این حواس همیشه جمعش نسبت به خودم زمزمه کردم: پوریا؟

نگاهم کرد و بعد نگاهش و به مقابلش داد ، اما همون چندلحظه نگاهشم کلی ستاره ی ریز و روشن به قلبم ریخت ، با یک دست میدون و دور زد و نت هارو کنار هم به رقص در آورد: جان دل پوریا؟

کمی من من کردم ، یه سوالی مدت ها بود سرزمین ذهنم و به اشغال خودش درآورده بود.نمی دونستم الان وقت پرسیدنش هست یا نه اما به نظرم حالا که آروم بود پرسشش منعی نداشت.انگشتامو توی هم قفل کردم: از..اشکان خبری داری؟

اخماش سریع توی هم فرو رفتند و ماشین و توی حاشیه ی خیابون متوقف کرد.عینکش و پرت کرد جلوی ماشین و عصبی به طرفم چرخید: الان این پرسش چه معنی ای داره؟

باز شده بود همون پسر لجوج و عصبی ای که من و از خودش می ترسوند.حرفای مامان تو ذهنم پررنگ شد ، دستم و روی بازوی پهن و سفتش قرار دادم: عزیز دلم..فقط یک سوال بود!

اون هم متعاقبا بازوی من و توی دستش گرفت: حرفم اینه ، چرا این سوال؟

سرمو زیر انداختم: یکم در قبالش احساس عذاب وجدان دارم.

سریع و با غیض بازوم و تکون داد و سرم بالا اومد.ابروهاش کور ترین گره ی عالم و خورده بودند: عذاب وجدان چی؟سهمم بودی و مال من شدی..اشکانم بره به درک.

باز هم حرف های مامان توی ذهنم پژواک شد " یک جنگ احتیاج به دوتا جنگجو داره" باید شمشیر و غلاف می کردم ظاهرا..لبخندم واقعی بود ، دروغ چرا..حس خوبی از این حساسیتش می گرفتم.دستم و روی لب هاش قرار

دادم تا ساکتش کنم و کارم جواب هم داد.نوک انگشتام روی لب هاش داشت می سوخت ، به زور حواسم و از اون انگشت ها و محل قرار گرفتنشون پرت کردم: پوریا الان تو همسر منی ، رسما ، شرعا و عرفا..پس این همه ناراحتی نداره وقتی مال توأم..تا همیشه و تا ابد.این و یادت نره من فرصت انتخاب کردن اشکان و داشتم اما تورو..

سرش و عقب کشید و تند و خشن لب هاش و از حصار انگشتام آزاد کرد ، همون دستی که انگشتاش جلوی لبش بود و توی دستش به حبس کشید و غرید: یه درصد فکر کن می ذاشتم کسی رو جز من انتخاب کنی!

لبخندم و قورت دادم: تو یک دیکتاتور زورگوی خودخواه و گنداخلاقی..

بدون هیچ نرمشی توی چشمام زل زد و فشاری به انگشتام وارد کرد: شک نکن عزیز دلم.تو منطقه ی ممنوعه ی منی ، برای حفاظت از این منطقه ی ممنوعه من دیکتاتور ترین آدم تاریخ می شم و تو هم محکومی این دیکتاتور زورگوی خودخواه و گنداخلاق و دوست داشته باشی.روشنه؟

انگار یک پر دستش گرفته بود و داشت قلبم و باهاش قلقلک می داد.کدوم زنی تو تاریخ بود که می تونست بگه از یک دیکتاتور عاشق بدش می آد؟! سرم و جلو بردم و با شیطنت چشمکی بهش زدم: من عاشقم این دیکتاتور زورگوی خودخواه و گنداخلاقم.

بالاخره یک لبخند محو زد.اون مرد توی یک مصاحبه چندروز قبل اعلام کرده بود که پوریا خوش صداترین و خوش آتیه ترین خواننده ی جوان این کشوره ، کاش بود و می دید که این سروپا استعداد با این حرف دخترش ، چطور بی قرار شد و اون و به چشمه ی حیات رسوند.

کاش می دید..

ماشین و جلوی یک نمایشگاه خیلی بزرگ و مدرن و شیک نگه داشت و حین باز کردن کمربند ایمنیش لب زد: پیاده شو عزیزم.

هنوز از اون پرسشم کمی ناراحت بود.با سرتقی سرجام نشستم و دستام و روی سینم جمع کرد.جلوی ماشین ایستاد و کمی نگاهم کرد.کمی بیش تر از کمی دلم برای اون ژستش رفت و بالاخره کسی که برنده ی این نبرد خاموش بود من بودم.چنگی میون موهاش زد و با دور زدن ماشین در و برام باز کرد و خیلی محکم توی چشمم خیره شد.همه ی

وجودم لبخند زدن به این حالت بامزه و حسودانش و می خواست.از ماشین پیاده شدم و حق به جانب زمزمه کردم: باید به مجموعه صفات شایستت حسود بودنم اضافه کنم ، من و خوابالو آورده به زور اخمم تحویلم می ده.

از کنارش خواستم رد شم که بازوم و گرفت ، نگاهش نکردم اما صداش زیر گوشم تار به تار عصب های شنواییم و درگیر کرد.انگار بهش دچار شدم: مگه شک داشتی؟!

کمی سرم و کج کردم تا ببینمش ، عجله داشتم برای داخل نمایشگاه شدن ، چون مطمئنا اگه مردم پوریا رو می شناختند جدا کردنش از سیل جمعیت کار سختی بود: به چی؟!

هنوز چشماش محکم و تا حد زیادی دلخور بود.اشکان انگار نقطه ی ضعف این مرد بود.جمله ی کوبندش جلوی پیش روی حس های بیش تر و گرفت و من و میون یک مه غلیظ از عشق تنها گذاشت: قبلا هم این جملرو گفتم ، که به داشتنت حسودم.

یادم بود ، یک روز زیر بارون اونم وقتی باز هم پای اشکان میونمون بود این حرف و زده بود و من تمام باورهای خوشم و با جمله ی بعدش به دست همون قطرات بارون شسته بود.این بار اما قاطعیت نگاهش موقع زدن این حرف چشم دلمو گرفت و من میل و ولع عجیبی به بغل کردنش داشتم.نفسش و کلافه توی صورتم فوت کرد و با دستش اشاره کرد وارد شم .حرفی انگار نداشتم تا جبران کنم سوال بی جامو که حسابی اعصابش و بهم ریخته بود.ناچار وارد سالن شدم و هوای مطبوع و کمی خنکش گر گرفتگی ناشی از شنیدن اون حرف و کم کرد.حالا که فکر می کردم حسادت هم بعد های قشنگی داشت ، مثل حسادت پوریا به داشتن همه جانبه ی من یا حتی حسادت بچه ای که دوست نداره مادرش بچه ی دیگه ای رو بغل کنه.دیدم انگار داشت وسیع تر می شد توی این رابطه ای که تمام رشته هایی که براش تنیده بودم شیرین بود.با ورودمون خیلی سریع پسر جوونی به طرفمون اومد و با گفتن خوش آمدید آقای راد با پوریا دست داد.خوش آمدش و روبه منم تکرار کرد و من با لبخند جوابش و دادم و نیم نگاهی به سالن بزرگ و پر از ماشین انداختم.پوریا خوش و بشی با اون پسر که مهران نام داشت کرد و سراغ فردی به اسم سیاوش و گرفت.هنوز اون پسر جوابی بهش نداده بود که صدای خوش آوایی از پشت سرمون باعث شد هردو بچرخیم و من چشمم روی کسی قفل بشه که اغراق نبود اگر بگم جذابیتش چندلحظه باعث شد فقط با کنکاش نگاهش کنم: به جان خودم وقتی گفتی میای این جا فکر کردم سر کارم گذاشتی..احوال شما آقای خواننده ی بی معرفت.

مهران با لبخند دست توی جیب کرد : اینم سیاوش..

پوریا با نگاه مردونه و لبخند محوی بدون هیچ حرفی به طرفش رفت و من نگاهم روی گره ی دستاشون خشک شد ، پس سیاوش این آقا بود.

احوال پرسی مردونه و با لبخندشون کمی طولانی شد ، هردو تقریبا هم قد و هیکل بودند و تو اون حالت که مقابل هم ایستاده بودند و دستاشون تو هم قفل شده بود بازم من و دلم و برای لمس دوربینم وسوسه می کردند.برای نشستن انگشتم روی شاتر ، کج کردن زاویه ی بدنم ، حس سردی بدنه ی دوربین و بعد خلق یک عکس ناب از پوریایی که هرجا و هرمکانی چشمم و دنبال خودش می کشوند.طرز ایستادن هردوشون هرلحظه داشت این میل و درونم بیش تر می کرد که بالاخره هردو به طرف من چرخیدند.سعی کردم لبخند بزنم ، لبخند همیشگی و خاص خودم و که به قول پوریا شده بود امضای چهرم.چهره ی سیاوش کمی مهربون تر شد هرچند می شد ته نگاهش یک شیطنت ریز و خنکی رو هم دید.دو قدم به طرف جلو برداشت ، دو قدمی که نسبتا بلند بود و من نیم نگاه کوتاهی به پوریا انداختم که بیش تر از دوقدم برداشت و کنارم قرار گرفت ، دستش تماس کوتاهی با کمرم داشت و بعد سعی کردن توجهم و از اون تماس به صداش بدم: همسرم پریزاد ، ایشونم سیاوش هاتفی ، از دوستان قدیمی من که چندوقتی هست دوباره هم و پیدا کردیم.

سیاوش لبخند موقرانه ای زد ، پسری بود که خوب می دونست حتی با چه نوع لبخندی می تونه جذابیتش و بیش تر کنه: خوشحالم از دیدنتون سرکار خانم .

سعیم این بود مثل خودش منم یک لبخند موقرانه بزنم ، کاری که زیاد توش مهارت نداشتم.تعریف من از لبخند خیلی ساده تر از اونی بود که بخواد انواع داشته باشه ، لبخند شاید همیشه همرنگ خودم بود.سبز و شاید صورتی..اما لبخند سیاوش کمی بیش تر از دو رنگ داشت ، زاویه به زاویش می تونست یک رنگ و به خودش اختصاص بده: خیلی ممنون ، منم از آشناییتون خوشبختم.

سری تکون داد و با هدایت دستش به طرف راه پله های انتهای نمایشگاه خیلی محکم گفت: تشریف ببرین بالا یکم پذیرایی بشین بعد برای انتخاب ماشین در خدمتتون هستم.

پوریا نگاه کوتاهی بهم انداخت ، فکر کنم فهمید تا چه حد خستگی بهم فشار آورده و دلم نشستن و ترجیحا خوردن یک لیوان چای رو طلب می کنه که سری برای سیاوش تکون داد و با راهنمایی اون وارد طبقه ی دوم نمایشگاه شدیم.انگار این جا رو برای استراحت و یا پذیرایی از مهموناشون تعبیه کرده بودند ، نمی دونم اون جا چه حسی به

سیاوش داد که یک لبخند سریع و گذرا رو مهمون چشماش کرد.با تعارفش روی مبل ها نشستیم و خودش هم از مهران خواهش کرد برامون چای بیاره.روبرومون نشست و بل همون لبخند مردونه و البته ترکیبش با چشمای کمی پر شیطنتش پوریا رو مخاطب قرار داد: با این که شنیده بودم نامزد کردی اما انگار تا الان که خانمت و دیدم باورم نمی شد.

پوریا پاهاش و روی هم انداخت ، اخمی کردم.بارها ازش خواسته بودم با این ژست نشینه ، تقصیر من نبود که دلم برای این ژستش شیطنت طلب می کرد .نگاهم و به میز دوختم و منتظر جوابش شدم: چرا؟! بهم نمی خوره عاشق بشم؟

سیاوش به جلو مایل شد ، طره ای از موهاش که به سمت بالا حالت داده بود ریخت روی پیشونیش : راستش و بخوای رفیق..نه.

بعد هم نگاهش و به سمت من سوق داد: البته باید ببخشید خانم..

سری براش با لبخند تکون دادم تا راحت باشه ، بدمم نمی اومد جواب پوریا رو بدونم.پوریایی که همه معتقد بودند ازدواجش تقریبا یک امر محال بود.بهش نگاه کردم ، نگاهش روم بود.شاید بی پرده ترین نوع نگاهش روی وجودم خیمه زده بود.توی نگاهش یک مهربونی با غلظت بالا حل شد و خیره به من جوابش و داد: همیشه یه آدمایی توی زندگی آدم پیداشون می شه که همه ی معادلات آدم و بهم می زنن ، اما رک و راستش اینه ، خوشحالم از این بهم خوردن تمام معادلاتم.

نگاه سیاوش عمق شیطنت بیش تری با این حرف گرفت و من همه ی نفسم و توی ریه هام ذخیره کردم تا مبادا با نفس کشیدنم حلاوت شنیدن این شیرینی کلام و از دست بدم.رضایتش و زیبا اعلام کرده بود.انگار مهره هاش و همیشه طوری روی صحنه می چید که هردو آچمز می شدیم.دست و پام و طوری گم کرده بودم که انگار اولین باره دارم همچین حرفی رو ازش می شنوم ، از مردی که مردونه تا پای راضی کردن مادرم قید دیدنم و زده بود.مگه مرد تر از خودش پیدا می کردم؟! کسی که انقدر دلم قرص باشه به بودنش و حمایتش؟

فک کنم سیاوش متوجه حالمون شد که بحث و کش نداد ، با صدای پاشنه ی کفشی نگاهمون به طرف پله ها کشیده شد و با دیدن دختر نسبتا قد بلند و زیبایی که سینی چای دستش بود نگاهم کمی گنگ شد.سیاوش سریع بلند شد و به طرفش رفت و لبخند ملیح دختر و شکل داد: سارا عزیزم ، این جا چیکار می کنی؟!

دختر سینی رو به دست های مردونه ی سیاوش سپرد و چتری های روی صورتش و عقب روند ، کمی نفس نفس می زد: بیرون بودم از این جا داشتم رد می شدم گفتم بیام ببینم اگه کارت تموم شده باهم بریم خونه که مهران گفت آقای راد مهمونته ، سینی رو ازش گرفتم و خودم اومدم بالا.

سر سیاوش تکون مختصری خورد ، با یک دست سینی رو گرفت و با دست دیگش دستش و پشت کمر دختری گذاشت که زیباییش با نزدیک شدنش بیش تر هم به چشم می اومد.یعنی زن و شوهر بودند؟! جای اعتراف داشت زیادی بهم دیگه می اومدند.همراه پوریا از جامون بلند شدیم.لبخند پوریا رنگ آشنایی داشت: احوال شما سارا خانم؟!

لبخند ملیح و زیبایی صورت سارارو کاور کرد: اختیار دارین آقای راد ، دست پیش گرفتین جلو جلو ،والا شما شدین ستاره ی سهیل و دیدنتون شده جزء سخت ترین کارهای جهان بعد کار معدن البته.

پوریا لبخندش عمق گرفت ، منم خندم گرفت.جواب بسیار کوبنده و صریحی بود.به نظرم تا حد زیادی دلم و هم خنک کرد ، بالاخره یکی باید به این مردی که کنارم هردم داشت به ضربان قلبم موج می داد حالی می کرد زیاد از حد سر خودش و شلوغ کرده.دستای پوریا بالا اومد: تسلیم خانم.

نگاه دختر با همون لبخند به طرف من چرخید و سیاوش نگاه مهربونی خرجش کرد: ایشون پریزاد خانم ، همسر پوریا هستند و این خانم هم همسر من سارا.

دستش و با ملاحت به طرف من دراز کرد ،بدون هیچ مکثی دستم و توی دستای ظریفش قرار دادم و هردو با هم زمزمه کردیم خوشبختم.

سیاوش سینی رو روی میز قرار داد و فنجون های چای و مقابلمون گذاشت و خودش روی مبل دونفره چسبیده به خانمش نشست ، حرکت پاش و از زیر میز دیدم که روی پای همسرش نشست و دستش روی رون پاش قرار گرفت.حالا که فکر می کردم انگار اون لبخند گذراش بعد ورود به این طبقه با این خانم زیبا رابطه ی مستقیم داشت.پوریا هم کمی به من نزدیک تر شد و من نمی دونم از خستگی بود یا دلیل دیگه ای که انقدر بی انرژی بودم.

سیاوش نیم نگاهی بهمون انداخت: خب ، مدل خاصی مد نظرتون هست؟!

منظورش به ماشین بود، ماشین های نمایشگاه که همه تا اون جایی که من دیدم از بهترین مدل های بازار بودند اما من واقعا همچین چیزی نمی خواستم ، نه حوصله ی دردسرهای سوار همچین ماشینایی شدن و مزاحمتای کنار دستش و داشتم و نه احتیاج می دیدم بخوام برای یک ماشین هزینه ی زیادی بکنم.این جا بودم چون پوریا خواسته بود اما لااقل توی مدل ماشین کوتاه نمی اومدم ، نگاه منتظر پوریا نشون می داد انتخاب و به خودم سپرده ، به چهره ی شیرین سارا و سیاوش خیره شدم: خب راستش ، ماشین مد نظر من پایین و بین ماشینا نبود.

نگاه سیاوش جدی شد: چه ماشینی مد نظرتونه؟

سارا به روم لبخندی زد که جوابش و دادم و بعد خیلی قاطع زمزمه کردم: یه دویست و شش.البته صندوق دار.

قبل از این که سیاوش حرفم و هضم کنه پوریا به طرفم چرخید: پریزاد؟

نگاهش کردم.این چه خاصیتی بود که با هربار خیره شدن تو چشماش من توی یک جهان دیگه متولد می شدم ، جهانی که تمام جمعیتش توی من و اون خلاصه می شد.با لبخند چشمکی بهش زدم: عزیز دلم ماشین مدل بالایی که رانندش یک خانم باشه یه عالمه مزاحمت واسه آدم ایجاد می کنه ، تو این و می خوای؟

اخم ریزی کرد ، معلوم بود فکر به همچین مسأله ای هم اذیتش می کرد: چارش دودی کردن شیشه هاست.

چینی به بینیم دادم: بدم میاد از شیشه ی دودی.

نفسش و بیرون فوت کرد ، سارا وارد بحث شد: به نظر من که انتخاب خوبی کردی پریزاد جان.حالا چه رنگی مد نظرته؟

نگاه پوریا با همون اخم چرخ خورد روی سارا ، میدون کاملا دست ما دونفر افتاده بود و سیاوش با لذت بدون توجه به این تنش خیره ی صورت همسرش شد.با مدیریت عالی ای روی نظرم تأییدیه گذاشت: سفید به نظرتون چطوره؟!

چشمکی زد: عالیه! فک نکنم توی نمایشگاه باشه اما سیاوش برات جورش می کنه.مگه نه سیاوش؟

سیاوش هم با لبخند سری تکون داد و به پوریای اخمو و جدی گفت: ظاهرا که تصمیم خانما گرفته شده داداش ،مقاومت بی فایدست.

پوریا بدون نگاه کردن به من خیلی جدی غرید: الان وقت شوخی نیست سیاوش؟ صرف نظر از این که از دویست و شش خوشم نمی آد امنیت این ماشین کمه.

سیاوش هم کمی لبخندش و جمع کرد ، انگار مردها زبون جدیت و ترجیح می دادند: راجع به پراید که حرف نمی زنی..اصلا پریزاد خانم بیا یه کاری کن ، دویست و شش و با پرشیا عوض کن بزار خیال این رفیق ما از امنیت یکم راحت شه.

نگاهی به پوریا انداختم که انگار باز از این پیشنهاد کم تر ناراضی بود.پرشیا هم ماشین بدی نبود ، کمی فکر کردم و بعد سری به معنای موافقت تکون دادم.زوج روبرومون لبخند زدند: خب پس مبارکه ، تا دوروز دیگه تحویلتون می دم.بفرمایین چای و شیرینی.

سارا ظرف کوچیک شیرینی رو به طرفمون گرفت و من با لبخند رضایت مندی برداشتم و تشکر کردم ، لبخندی به روم پاشید و بعد ظرف و به طرف پوریا گرفت.برداشت اما چهرش هنوز ناراضی و اخمو بود.انگار زیادی امروز اذیتش کرده بودم.جلوی اون دونفر هم نمی تونستم به روش خودم از دلش دربیارم ، ناچار نفسی بیرون فرستادم و دستم و دور بدنه ی گرم فنجون حلقه کردم.بعد خوردن چای و تشکر از زوج جذابی که مطمئنا اگه کمکشون نبود راضی کردن پوریا به همین راحتی میسر نبود از نمایشگاه خارج شدیم.قرار بود دوروز دیگه پوریا برای سند زدن ماشین بریم.همین که نشستیم و حرکت کردیم به طرفش مایل شدم ، اخماش دلم و به درد می آورد: از دستم عصبی هستی؟!

کوتاه نگاهم کرد ، نفسش و بیرون فرستاد و همون طور جدی جواب داد: دلم می خواد درکت کنم ، به نظرت احترام بزارم اما انگار تو این دو مورد امروز برام سخت بود.

لبخندی به روش زدم ، خوب بود که حس قلبی شو به زبون می آورد ، این طوری راحت متوجه می شدم مشکل از کجاست تا دنبال راه حلش بگردم: خب چرا ازم توضیح نمی خوای؟

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

کمی صدای پخش و کم کرد تا راحت تر حرف بزنیم: راجع به ماشین تا حدی شاید بتونم احساساتت و درک کنم اما راجع به..

حرفش و خورد ، انگار براش ادامه دادن راجع بهش سخت بود.نفس عمیقی کشیدم و خودم ادامه دادم: تنها حسم به اشکان یه شرمندگی بی منطق و احمقانست.این حس تورو ناراحت می کنه؟

اخمش غلیظ شد.چه خط قرمزی بود براش این اسم؟! از ماشین مقابلش سبقت گرفت و آروم جواب داد: این ناراحتم می کنه که دقیقا همون روزی که اشکان اومدش آموزشگاه تا وسایلش و جمع کنه تو سراغش و گرفتی.

چندلحظه جا خورده فقط نگاهش کردم.حس کردم میون غباری از حس ها مدفون شدم.طول کشید تا خودم و جمع کنم و زبونم و برای گفتن حرفی توی دهنم بچرخونم: من..من نمی دونستم امروز اومده آموزشگاه..ندیدمش!

سری تکون داد و چنگی میون موهاش زد و اون هارو عقب روند: می دونم ، تو اون تایم سرکلاس بودی اما دیدنش با اون نگاهی که هی رو در کلاس تو سر می خورد و بعدم پرسش تو بهمم ریخت.

نفسم و با مکث آزاد کردم ، تو لحظه چندتا حس بد توی قلبم ریشه گرفته بود ، یکی این که نکنه این پرسشم پوریا رو مشکوک کنه که نکنه من از همه جا بی خبر اشکان و دیدم و دوم این که نکنه با اشکان درگیری پیدا کرده باشن.حالا کم کم رگ اون حس ها داشت فروکش می کرد ، این مرد حساس پس پیش زمینه داشت برای بهم ریختنش.دستمو روی دستش گذاشتم، کوتاه حواسش از رانندگیش پرت شد و نگاهم کرد: لازمه یادآوری کنم چقدر دوست دارم؟!

توی نگاهش انگار یک قطب پر از کوه های یخی بود که آروم آروم آب شدند و جاشون و به یه جزیره ی استوایی دادند.همون قدر گرم و آروم.دستم و فشرد: من یه مرد سی و چهار پنج ساله ی بی نهایت خودخواهم پریزاد ، دوره ی هیجانات عشقیم گذشته.کنارت آرامش دارم و این آرامش و در کنار موج های شیطنتت در حد پرستش دوست دارم..شاید ندونی اما با یک دقیقه ندیدنت دلتنگت می شم ، با همه ی این احوال روحم گاهی احتیاج به این یادآوری داره ، مثل امروز که یک مرد بداخلاق و بی منطق شده بودم.این یادآوریت جون می ده بهم.

آرزو کن واسه فردا اگه امروز تو چیدن.

آرزوهاتو بغل کن ، آرزوهات همه چیتن.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

اگه دنیات رفته از دست ، اگه غمگینی و بی کس.

آرزو کن که حواس یک نفر هنوز به تو هست.

زندگی همین یک باره.

نزار فرصت بره از دست.

آرزوهاتو بغل کن ، تا خدا هست زندگی هست.

زمانی بود که خیلی دور به نظر می رسید ، زمانی که تو رویاهام خودم و کنار این مرد می دیدم ، بهش می گفتم دوسش دارم و اون روی سر رویام دست می کشید ، روزگار چرخیده بود.خورشید و ماه جاهاشون و مرتب عوض کرده بودند ، آرزوی داشتن این مرد ، آرزوی این لحظه حالا شده بود واقعیت.خدایی که اون موقع ها از آرزوهام براش می گفتم حالا نشسته بود یه گوشه و اون آرزو رو کادو پیچ تو بغلم انداخته بود.انقدر یهویی که خودمم نفهمیدم چی شد.نگاه خیرم بهش انقدر طولانی شد که عین یک بیماری مسری بی قراریم به نگاهش سرایت کرد.دستم هنوز میون دستش بود و اون فقط با یک دست داشت رانندگی می کرد.البته که نمی دونست نگاهش به من باشه یا به جلوش ، لبخند نرم و آروم دنج ترین نقطه ی لبم و به انحصار خودش در آورد ،خم شدم به جلو و گونش و بوسیدم.بوی افترشیو و ادکلنش و میون ریه هام پس انداز کردم و اون شکه با یک دست فرمون و نگه داشت و با یک دست دور شونه های من و گرفت تا سقوط نکنم با حرکت ماشین و وضع نامتعادلم توی شیشه و ناباور نجوا کرد: پری؟

بیش تر بهش چسبیدم: دوست دارم پوریا ، پریت عاشقته.

مردونه و عاشق لبخند زد.ماشین و کشوند یه گوشه و این بار با هر دو دست من و به ملکیت آغوشش دعوت کرد: دختره ی دیوونه ، تصادف می کردیم یهو.

بدون جواب با خنده ابرو بالا انداختم ، خم شد و محکم میون دوتا ابروم و بوسید: منم عاشق این پری ام..اصلا الان باید گفت تو ای پری کجایی که رخ نمی نمایی؟

بلندتر خندیدم: بیش تر از این رخ نشونت بدم؟

همپای شیطنتم شد: والا ما که چیزی ندیدم ، مثلا تو یک خونه زندگی می کنیم ، به شخصه تو کفت موندم لامذهب.

بلندتر خندیدم: زیادی فکر کنم از دلت درآوردم پررو شدی.برو تو همون فاز قهرت نخواستیم بابا.

خواستم عقب بکشم که نذاشت ، با بدجنسی تو چشمام زل زد: کجا خانم عکاس؟!اول یک پروسه ی عکاسی در خدمتتون باشیم بعد.

خیلی تخس نگاهش کردم: بد فکری هم نیست ، بزار کاربرای اینستاگرامت ببینن چه زن جذابی داری..

پرید میون حرفام و اخم کرد: هی هی ، من زنم و قرار نیست آلبوم کنم توی صفحه ی شخصیم.همون عکس عقد و گذاشتم فقط ببینن من و یه پری با هم عقد کردیم و به مال مردم نظر نداشته باشن.تکرار نمی شه.

دلم برای تعصب قشنگش ضعف رفت.سرمو میون کتفش تکیه دادمو پیشونیمو به اون نقطه متصل کردم:دلم می خواد گازت بگیرم.

بلند و غش غش خندید: خانم خشن من و ببین ، تلاشتو بکن عزیزم.

خودشم می دونست چه بازوهای سفتی داره که دست و دلبازی به خرج می داد ، سرم و بلند کردم و چپ چپ نگاهش کردم.با لبخند محوی بینیم و میون انگشتاش گرفت: راستی تا یادم نرفته دیگه روی اشکان هیچ حسی نداشته باش ، نه شرمندگی و نه عذاب وجدان.کلکسیون حسات واسه خودم باید خرج شه.

کفرمو بعضی مواقع بالا می آورد ، خندم هم گرفته بود.مشتی به بازوش کوبیدم: حسود..حسود..حسود.

بلند خندید و مچم و گرفت و مشتم و بوسید.همین کارش اعتراضم و خفه کرد.فقط نگاهش کردم و فقط نگاهم کرد.

این مرد همون مردی بود که عکسش روی سی دی آلبوم جدیدش حتی تو سوپری هم پیدا می شد؟! این همه عاشقشم که خدا گناه نیست؟! هست؟!

ماشین و روبروی خونه ی پدریش نگه داشت وبه طرفم چرخید.دستم هنوز روی مشت باز نشدم بود ، انگار با باز کردنش بوسش هم می پرید از دستم.به طرفش چرخیدم: چرا نمی ری تو حیاط پارک کنی؟

به در تکیه زد و مهربون نگاهم کرد: باید برم استودیو عزیز دلم ، اومدم فقط شمارو برسونم.

اخم ریزی کردم: واجبه بری؟!

دستاش و روی سینش قلاب کرد: با یک ترانه سرای جدید قرار ملاقات دارم.زود برمی گردم.یکم استراحت کن خستگیت دربره ، بیام شام بریم بیرون.

سری به معنی تأیید تکون دادم و خواستم پیاده شم که بازوم و گرفت: همین طوری؟

گنگ نگاهش کردم که بوسه ی کوتاهی از لب هام گرفت و بعد رهام کرد: حق الزحمم و فراموش نکن خوشگله.

چپ چپ نگاهش کردم: سوء استفاده گر.

چشمکی زد: در مقابل تو منکر نمی شم که هستم.

خندیدم و سری براش تکون دادم و پیاده شدم.با کلید در و باز کردم و دستی برای پوریا که منتظر بود داخل شم تکون دادم و رفتم تو ، صدای دور شدن ماشینش و شنیدم و آروم روی سنگ فرش حیاط شروع به حرکت کردم.پیشنهاد خودم بود که توی طول دوره ی نامزدی کنار پدر و مادرش زندگی کنیم ، متوجه شده بودم پوریا بعد فهمیدن واقعیت پدر و مادر نبودن اونا پیششون کم تر زندگی می کرد و بیش تر توی آپارتمان خودش بود.می خواستم روابطشون و این طوری گرم تر کنم.پوریا هم کاملا متوجه قصدم شده بود اما اعتراضی هم نکرده بود.پله هارو بالا رفتم و آروم در ورودی رو باز کردم.کفشامو درآوردم و با دمپایی هام تعویض کردم و توی راهروی کوتاه به سمت پذیرایی حرکت کردم که با شنیدن صدای زنونه ی نا آشنایی خشک شدم

_باورم نمی شه ،تو واقعا می دونستی دختره فرزنده طلاقه و رفتی برای پسرت گرفتیش؟

صدای شهره جون دنباله ی اون صدا بلند شد ،کمی دلخور و ناراحت: من نمی دونم تو این و از کجا فهمیدی میترا؟

دوباره صدای زن ، گوش هام و لرزوند.حس کردم جایی سمت چپ سینم تیر کشید: از هرکجا ، مهم اینه فهمیدم.پسرت خوانندست ، خوش قد و بالاست ،چی کم داشت که راضی شدی یه بچه ی طلاق بشه عروست؟

_مگه هرکی فرزنده طلاقه گناهکاره؟! پدر و مادرش یه خبطی کردن به این بچه چه ربطی داره؟

_ساده ای تو شهره..اینم تخم و ترکه ی همون پدر و مادر دیگه.وضع مالی خوبی که نداره ، بچه ی طلاقم که هست ،بشین ببین دو صباح دیگه چطور دارو ندار پسرت و بکشه بالا و بره و پشت سرشم نگاه نکنه.

دستم روی دهنم قرار گرفت و نی نی چشمام لرزید ، حس می کردم این لرزش داره کم کم روی بدنمم تأثیر می زاره.این حرفا راجع به من بود؟! تلخی ای کامم و پر کرد که می خواستم بالا بیارم.

_معلوم نیست مادرو پدرش واسه چی طلاق گرفتن ، اگه اینم به اونا رفته باشه فکر می کنی عروس می شه واست؟دختر با خانواده می گیره آدم توزرد از آب درمیاد وای به حال این که معلوم نیست باباش کجا سرش گرمه که واسه عقدشم نیومده.

با قرار گرفتن دستی روی شونم شکه به پشت برگشتم و با چهره ی اخم کرده و نگران پدر پوریا روبرو شدم.با دیدنش پلکام لرزید و قطره های جمع شده پشتش یک به یک سقوط کردند.سری به تأسف تکون داد و من عقب رفتم.می خواستم فقط تو اون لحظه از اون جا برم.با تأخیر پشت سرم وارد حیاط شد و من تو حالت نیمه دو توی طول حیاط قدم برمی داشتم تا از اون خفقان خلاصی پیدا کنم.دستم و گرفت و وادارم کرد بایستم: وایستا دخترم ، کجا داری می ری؟

متوجه شدم شهره جونم با نگرانی وارد ایوون شد.انگار سر و صدامون و شنیده بود.با بغضی که کم مونده بود نفسم و ببره نجوا کردم: می خوام برم..

سری تکون داد.چهرش بیش از اندازه گرفته بود: خیلی خب بابا جان.با هم می ریم...صبر کن با هم می ریم.هرجا بخوای می برمت.

ایستادم و تنها سری تکون دادم.می دونستم حالم انقدری بد هست که اگه بخوام خودم برم امکان هراتفاقی هست.پدرجون به سمت ماشینش رفت و پشتش نشست و اون و تا جلوی پاهای من جلو آورد .حس می کردم علاوه بر قفسه ی سینم بازوی چپم هم تیر می کشه.به سختی سوار شدم و چشمامو بستم.ماشین و به حرکت درآورد و من به جلو خم شدم.سرم و میون دستام گرفتم و حرفای اون زن شدن یک چکش تا دیواره ی مغزم و ویران کنن.اون حرفا واقعا راجع به من بود؟! من برای پول پوریا نقشه کشیده بودم؟من فقط یک قربانی بودم.قربانی یک ازدواج اشتباه..تو این که اون مرد خطا کرده بود هیچ شکی نبود .اصلا نمی شد منکر این قضیه شد که زندگی همه ی ما

دست خوش اون اشتباه شد ، اما واقعا گناه ما چی بود؟! گناه مادرم چی بود؟یعنی دونفر که به هر دلیلی از هم جدا می شدند گناهکار بودند؟! طلاق مکروه ترین حلال خدا بود..وقتی خود همون خدا واسه دونفر که به ته خط رسیدند این و حلال کرده پس آدما با چه منطقی این همه برچسب روی پیشونی خانواده های درگیر این معضل می چسبونن؟! یادمه مامانم یک دوست داشت که شوهرش معتاد و بددهن بود.هیچ وقت راضی به طلاق نشد چون اونم از همین قضاوت هایی که پشت بچه هاش بود می ترسید.بچه های اون توی یک محیط آلوده و پر از ترس بزرگ شدند.هیچ درک درستی از زندگی نداشتند جز صدای فریاد پدرشون و ناله های شبونه ی مادرشون.یه همسایه هم داشتیم که هیچ وقت صدای بلندشون و نشنیده بودیم.یه روز خانم همسایه برای خداحافظی اومد.گفت که طلاق گرفتند و قراره از اهواز بره پیش خانوادش.مادرم شکه شد ، ازش پرسید مشکلتون چی بود؟ گفت که مشکل خاصی نداشتیم فقط نمی تونستیم هم و درک کنیم.متوجه شدیم اگه با هم بمونیم هردو توی یک نقطه درجا می زنیم.راهمون و جدا کردیم تا بهم فرصت جلو رفتن بدیم ، دیر فهمیدیم که آدم دنیای هم بودن نیستیم و خیلی مسالمت آمیز تمومش کردیم.

حالا کدومشون کار درستی کرده بودند؟! اون زن و شوهری که فهمیده بودند باهم آینده ای ندارند گناهکار بودند یا اون زنی که موند و از سر ترس بچه هاش و میون یه عالمه توهین و تحقیر بزرگ کرد؟!

به کدومشون باید حق می دادیم.از کی باید گله می کردیم؟! از مردمی که حلال خدارو غیرقابل جبران می دونستند یا از آدمایی مثل میترا؟! از جامعه ای که واسه طلاق مشاوره رو اجباری کرده اما واسه ازدواج نه؟! از نوش دارویی که بعد مرگ سهراب سهم روزامون می شه؟! از پدر و مادرایی که دختر و پسراشون و مجبور به انتخاب خودشون می کنند؟! از مادرایی که از بچگی توی سر دختراشون زدن که اگه ازدواج نکنین بهتون می گن ترشیده؟! که باعث آبروریزیمون می شین؟ از ضرب المثل دختر که رسید به بیست باید به حالش گریست؟یا از دیدگاهی که دختر و پسر باید تو دهه ی بیست زندگیشون ازدواج کنن وگرنه بهشون می گن پیر پسر و پیر دختر؟! از دیدگاهی که تحصیل به دردمون نمی خوره و سهم هممون خونه ی شوهره؟! از مادر و پدرایی که به جای یاد دادن اصول زندگی به دخترا و پسراشون بهشون یاد می دن چطور گربه رو دم حجله بکشن و به اخلاقاتشون دامن بزنن؟! از رسومی که به جای آموزش صحیح زندگی از فلان مارک و مدل برای جهیزیه حرف می زنن؟از چی باید گله کرد وقتی همه ی اینا دامن می زنه به طلاق؟! که برچسب می زنه روی پیشونی مردم..حالا طلاق شکل گرفت..بازم باورای غلط باید خون مردم و توی شیشه کنه؟! مرد مطلقه می تونه حتی با دختر مجردم ازدواج کنه اما واسه زن فقط کیس مناسب یک

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

زن طلاق داده یا پیرمرده؟! این که باید از زن مطلقه دوری کرد چون شوهرامون و از راه به در می کنن؟ این که بچه هاشون الگوهای زندگیشون خوب نبودند و پر از ایراد و عقده و حقارتن؟! واقعا این طرز تفکر جامعه ی منه؟

سرمو با تأسف تکون دادم و اشکام گوله گوله روی زانوم چکیدند.دلم خیلی پر بود.آره..من عقده ی یک مرد حمایت گر و حامی از جنس پدر و داشتم اما هیچ وقت توی طول زندگیم مادرم چیزی از قلم ننداخت توی آموزش ما.ما یاد گرفته بودیم پشت سر کسی حرف نزنیم ، غیبت نکنیم ، دروغ نگیم ، لبخند بزنیم و با مردم مهربون باشیم ، غرور نداشته باشیم و برای خواسته هامون از راه درستش تلاش کنیم.مگه انسانیت جز این اصول بود.پس چطور اون زن می تونست من و قضاوت کنه؟

چرا هیچ کس نمی فهمید هر طلاقی هم بد نیست.شاید دونفر با هم به هیچ رسیدند ، شاید بهتر باشه راهشون و جدا کنند و اجازه ندن بچه هاشون توی تنش بزرگ بشند.شاید بچه های طلاق بیش تر معنی خانواده رو بفهمند و براش ارزش قائل شن.شاید تجربه ی تلخش باعث بشه انتخاب و رفتار عاقلانه ای توی زندگیشون داشته باشن تا خودشونم گرفتار اون معضل نشن.شاید..

صدای پدر پوریا میون افکارم نشست: متأسفم دخترم..من واقعا متأسفم.

سرمو بلند نکردم.اون که تقصیری نداشت.تقصیر از این جامعه بود و افکاری که هرچقدرم اگه رشد می کردیم باز توی چندقرن قبل جامونده بود.ما آدمایی بودیم که تحصیل می کردیم اما نعل اسب آویز خونمون می کردیم تا شانس بیاریم.آدمایی که هنوز به اسپاسم خواب می گفتیم بختک و با تمام سطح سوادمون ، با تمام ادعامون توی گشتن دنیا از عدد سیزده دوری می کردیم و می گفتیم نحسه.

حس کردم نفسم یاریم نمی کنه.انگار جایی میون کیسه های هواییم گیر کرده بود ، چندبار به قفسه ی سینم ضربه وارد کردم اما فایده ای نداشت.کیفم همراهم نبود ، یادمه اون و جلوی در از دستم افتاد موقع شنیدن اون حرفا.پدرجون متوجه حالم شد.متوجه تقلای شدیدم و چهره ای که داشت کبود می شد،باوحشت ماشین و متوقف کرد و به طرفم چرخید: پریزاد بابا؟! چت شد؟

به دستش چنگ زدم و یک قطره اشک از پلکم چکید ،بهم گفت بابا..حس کردم انگار قبل مرگم دارم این کلمه رو می شنوم.این که یکی بهم بگه بابا...دخترم خطابم کنه.میون اون همه خفگی بغض کردم به حال خودم.پدر جون وحشت زده بازوهام و گرفت: ای خدای بزرگ..اسپریت همراهت نیست؟

با سر سعی کردم بهش بفهمونم چیزی همراهم نیست..وحشتش چندبرابر شد ، چندبار روی سرم و بوسید: نترس دخترم.این نزدیکیا بیمارستانه الان می ریم.

چشمامو بستم ،سینم خس خس می کرد.ماشین و با سرعت راه انداخت و من بی حس شدن بدنم و احساس می کردم.یک دستی انگار دور گردنم حلقه شده بود و داشت شیره ی جونم و می مکید.خوب شد به پوریا گفته بودم دوسش دارم،خوب شد پدر جون بهم گفت دخترم ، بابا ....چندتا قطره از میون پلکم چکیدن گرفت.داشتم کم کم هوشیاریم و از دست می دادم و دست چنگ شده به سینم شل می شد.تکون های ماشینم اثری نداشت.

سرم آروم کج شد و با برخوردش به شیشه دیگه چیزی نفهمیدم..هیچ چیز جز آوای بابایی که توی سرم داشت زنگ می زد.

****

****

پوریا:

لبخندی به روی مرد مقابلش که از بهترین ترانه سراهای کشور بود زد و علی کنار دستش داشت تمام شرایط همکاریشون و براش توضیح می داد.نیم نگاهی به موبایلش که روی میز بود انداخت.معمولا توی جلسات کاریش اون و در حالت سکوت قرار می داد اما روشن و خاموش شدن بی وقفه ی ال سی دی موبایل داشت تمرکزش و از بین می برد.لبخند مصنوعی دیگه ای تکرار کرد و به ناچار از جاش بلند شد: منو ببخشین ، بر می گردم.

علی با نگاه سوالیش علت این قیام و پرسید و پوریا با بهم زدن پلکاش گفت که چیزی نیست.وارد اتاق آکوستیک شد و بعد بستن در ، نگاهش روی شماره ی خونه که دوازده تماس بی پاسخ ازش داشت خشک شد. می دونستند فقط توی جلسات موبایلش و جواب نمی ده و معمولا تماس و تکرار نمی کردند تا خود پوریا باهاشون تماس

بگیره.اخماش توی هم گره خوردند.یعنی چه دلیلی داشت که این همه تماس بگیرند.قبل از این که خودش باهاشون تماس بگیره دوباره شماره روی صفحه حک شد.نفسشو بیرون فرستاد و بدون فوت وقت تماس و وصل کرد: بله؟

صدای آشفته ی مادرش ، شد یک سطل قیر داغ برای وجودش: پوریا چرا تلفنتو جواب نمی دی؟!

یک قدم به طرف جلو برداشت: جلسه داشتم ، چه اتفاقی افتاده؟

تشویش صدای مادرش بیش تر شد: پریزاد رفت!

چندلحظه متوجه معنی جمله ای که شنیده بود نشد ، دستش بند دکمه ی اول یقش شد و بازش کرد و با همون اخمای گره خورده پرسید: چی؟

این بار شهره به گریه افتاد: میترا این جا بود.می شناسیش که چقدر دهنش بی چاک و بسته.داشت سر من غر می زد که چرا راضی شدم یکی با شرایط پریزاد بشه زن پسرم ، پریزادم همون لحظه سر رسید و حرفاش و شنید و با حال بد زد بیرون..پدرت رفت دنبالش ، به خدا نمی دونستم اومده ، تازه از صدای پدرت که داشت می رفت دنبالش متوجه شدم.نمی دونم از کجای بحثمون رسیده بود اما کلا میترا حرفای خوبی نزد.

پوریا حس کرد پشت گوشاش داغ کردند.ناباور داشت شنیده ها رو تحلیل می کرد.جوشش خشم و توی بدنش احساس می کرد ،صداش از خشم خفته بود: یعنی چی مامان؟ زن من کجاست الان؟

صدای گریه ی شهره شدید تر شد: نمی دونم..نمی دونم..پدرتم تلفنش و جواب نمی ده.

یه چیزی توی سرش نبض می زد ، بی هیچ حرفی تماس و قطع کرد و یک دکمه ی دیگه رو هم باز کرد.یاد چهره ی خندون پریزاد قبل از خونه رفتنش افتاد و حس کرد نفسش بوی خشم می ده.دلش می خواست میترا رو با دستای خودش تیکه پاره کنه.از تصور این که پریزادش ممکنه چه چیزایی شنیده باشه تنش لرزید.با هول و هراس و نگرانی همون طور که شماره ی پدرش و می گرفت از اتاق خارج شد ،علی با دیدن پریشونیش به طرفش اومد.نفهمید چطور از مهمانش عذرخواهی کرد و چطور از استودیو خارج شد ، جتی نفهمید چطور مسیر بین استودیو تا خونه رو رانندگی کرد.دستش انقدر روی شماره ی پدرش و لمس کرده بود خسته شده بود و قلبش پر قدرت قفسه ی سینش و زیر مشت و لگد داشت له می کرد

ماشین و با عجله جلوی خونه پارک کرد و پیاده شد ،حتی نمی تونست صبر کنه تا در باز شه و ماشین و داخل ببره ، کلیدش و بیرون آورد و در کوچیک و باز کرد و با قدم های بلند و دو مانند طول حیاط و پر کرد.قلبش سنگین می زد و نگرانی مثل زهر توی خونش پخش شده بود.پله هارو دوتا یکی بالا رفت و در و باز کرد ،بدون در آوردن کفشاش از همون جا بلند مادرش و خطاب کرد: مامان..مامان کجایی؟

شهره سریع با چشمای سرخ به طرفش اومد ،پوریا دستاش و به کمرش زد و سعی کرد صداش بالا نره.با این که سال ها بود فهمیده بود این زن مادرش نیست اما همچنان براش احترام قائل بود.نمی تونست زحماتی که براش کشیده بود و نادیده بگیره: خبری نشد ازشون؟

شهره با اشک سری تکون داد و پوریا عصبی تر از قبل خواست شماره ی پریزاد و بگیره که با دیدن کیفش روی زمین گوشی از دستش سر خورد: این کیف پری نیست؟

گریه ی شهره شدت گرفت: چرا ...از دستش افتاد و رفت.

پوریا با ناباوری به طرف کیف رفت و لمسش کرد.پریزادی رو می دید که تنهاست و با بغض داره به حرفای اون زن گوش می ده ، از تصورشم حالش بد می شد.موبایل و به پیشونیش کوبید و عصبی غرید: میترا دقیقا چی داشت می گفت؟

شهره بهش نزدیک تر شد.خودشم از نگرانی به حال عروسش در حال مرگ بود.نمی تونست منکر این باشه که بودن پریزاد پوریا رو بهش برگردونده بود و اون دختر باعث شده بود بیش تر پسرش و ببینه: راجع به پدر پریزاد و طلاق پدر و مادرش.

پوریا با چشمای به خون نشسته از جاش بلند شد ،مردمک چشماش گشاد شده بود: شما هم نزدی توی دهنش که یه تار موی عروس من به صدتا آدم مزخرف مثل تو می ارزه ، وایستادی و اجازه دادی هر شری می خواد ببافه ؟

دست شهره جلوی دهنش نشست تا گریش و کنترل کنه: داشتم مرتب باهاش بحث می کرد اما پریزاد شنید اونی که نباید و..

پوریا عصبی موهاش و به چنگ کشید و مشتش و حواله ی دیوار کرد،صدای فریادش تن شهره رو لرزوند: به ولای علی بلایی سر زنم اومده باشه دوستت و زنده نمی زارم مامان.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

شهره از تهدید و خشم پسرش لرزید و دلش به حالش خون شد ،پوریا با همون خشم غریب به حیاط رفت و همون طور که عصبی و نگران راه می رفت شماره ی پدرش و می گرفت..

جواب ندادن پدرش شاید تنها یک دلیل داشت..اونم این بود که حال پریزادش بد شده بود و ..

حتی تصورشم باعث می شد قلبش تیر بکشه ،روی پله های متصل به ایوون نشست و سرش و بغل گرفت.پریزاد الان کجا بود؟

*****

با برگشت پدرجون و دکتر ، سعی کردم ذهنم و منحرف کنم.به حضور پوریا احتیاج داشتم در این لحظه و حتی نمی دونستم خبر داره کجام یا نه.

دکتر مسن شروع به معاینم کرد و بعد سرش و به طرف پدرجون چرخوند: همون طور که بهتون قبلا گفتم یه اسپاسم عصبی بوده که شدت آسمشون و بیش تر کرده.من نظرم اینه تا بیست و چهار ساعت این جا بمونه و اکسیژن بگیره تا کم کم ضعف بدنش که ناشی از کمبود رسیدن اکسیژن بوده از بین بره.

بیست و چهار ساعت؟! حتما داشت شوخی می کرد.با التماس توی چشمای پدرجون خیره شدم.حتی زبونم هم توی دهنم نمی چرخید.حرف نگاهم و خوند و با ناراحتی به دکتر خیره شد: راهی نیست بشه زودتر مرخصش کرد؟ همسرش هنوز خبر نداره و داره مرتب تماس می گیره و منم جرأت ندارم بهش بگم حال خانمش بد شده.

نگاه دکتر دقیق و متفکر شد: اگه بخواد بره باید یه کپسول اکسیژن همراه تهیه کنین تا تو طول شب ازش استفاده کنه.

پدر جون به روم لبخندی زد: مسأله ای نیست.تهیش می کنم.

دکتر پرونده رو تو دست گرفت و ضمن یادداشت چیزی درونش گفت: بزارین سرمش تموم شه و بعد ببرینش.اکسیژن همراهم باید داروخانه ی بیمارستان تهیه کنین.

نسخه ای نوشت و به پدرجون داد و همراه پرستار همراهش رفتند ،پدرجون بالا سرم رسید و لبخند مهربونش و تکرار کرد: من می رم دارو و کپسول اکسیژنتو بگیرم دخترم ، حتم دارم اگه تا یک ساعت دیگه خونه نباشیم پوریا این شهر و روی سر همه خراب کنه.انقدر زنگ زده که گوشیم شارژش تموم شد.بهش چیزی نگفتم و جوابشم ندادم.سرمت که تموم شه باهم می ریم خونه.باشه؟

لابدمی ترسید بهش بگم نمیام.لبخند بی جونی زدم و سری تکون دادم.روی سرم و بوسید و اونم رفت.سعی کردم دستم و حرکت بدم ، مطمئنا پوریا خیلی نگران شده بود.حتی نمی تونستم به حالش فکر کنم.دستم و آروم بالا آوردم و روی سینم قرار دادم.دردناک شده بود.انگار بی هوایی باعث شده بود داخلش زخم بشه بس که دردناک بود.

نفس نصفه و نیمه ای کشیدم و در حالی که شدیدا از اون ماسک لعنتی روی دهنم زجر می کشیدم ، چشمامو بستم.

می خواستم نیرومو جمع کنم تا بتونم دست و پام و حرکت بدم.همه ی بدنم کرخت شده بود و انگار که بی حسی موضعی بهشون تزریق شده بود.وضعیفت اسفناکی داشتم .نمی دونم چقدر در اون حال موندم که پدر جون برگشت و با صدا زدن اسمم چشمامو وادار به باز کردن کرد.نگاهی به چهره ی نگرانش انداختم و زبونم و به سختی تکون دادم: من..خو..بم..نگ..ران..نبا..شین.

این شکسته و با لکنت حرف زدن تمام اعصابم و به بازی گرفت ، پدر جون سعی کرد لبخندی بزنه ،دستش روی سرم نشست: خداروشکر دخترم ، یکم بگذره این حالتم خوب می شه.

سری تکون دادم.می دونستم ، قبلا هم به این وضع دچار شده بودم.چیز تازه ای برام نبود.فقط توی سمت چپ سینم ، احتمالا جایی که بطن های قلبم می تپید به شدت یک حفره ی توخالی حس می کردم.حفره ای که عین یک سیاهچاله تمام حس هامو داشت درون خودش می کشید.از این حفره هراس داشتم ، از این حفره ای که انگار قضاوت های نادرست اون زن و قبل ترش آدم های دیگه ی زندگیم باعثش شده بودند.دلم بودن پوریا رو می خواست ، مردی که به صرف حضورش من آروم می شدم.بعد معاینه ی مجدد پزشک و دستور ترخیصم به کمک پدرجون روی پاهای بی حسم ایستادم و با اون کپسول اکسیژنی که توی یک کوله مشکی پشتم قرار گرفته بود و ماسکش روی صورتم و پوشونده بود از بیمارستان خارج شدیم.مطمئن بودم اگه پدرجون بازوم و نگرفته بود پخش زمین می شدم..

با جاگیریم توی ماشین خودشم سریع نشست و حرکت کرد.به محض خروج از محوطه ی بیمارستان نیم نگاهی به چهره ی دمغ و بی غروغ من انداخت و زمزمه کرد: خوبی دخترم؟

فقط سری تکون دادم ، دوست نداشتم با اون لکنت حرف بزنم.لبخند مهربانانه ای روی لب هاش نشست: سال ها از دوره ی جوونیم گذشته و به یه اصلی توی زندگیم ایمان آوردم که این دنیا دست انداز زیاد داره ، گاهی لازمه توی این دست انداز ها بیفتی تا قدر داشته هاتو بیش تر بدونی.

نگاهش کردم ، به مردی که حتی موهای جوگندمیش هم جذابیتش و پنهون نکرده بود.به عنوان یک مرد پنجاه و هشت ساله زیادی سرحال بود.منظور حرفش و تا حدودی فهمیده بودم.نگاه خیرمو که دید ادامه داد: از بعضی حرف ها باید عین یک رهگذر گذشت ، این و یاد بگیر دخترم که قراره حرفی برات مهم باشه باید اول ببینی اون حرف از دهن چه کسی دراومده ، باید ببینی سرتاپای شعور اون آدم در حدی هست که بشه به حرفش بها داد یا نه؟! دخترم..درختی نباش که با نسیم بهار خم بشی ، درختی باش که حتی طوفان زمستون هم نتونه ذره ای درونت تزلزل ایجاد کنه.

درک حرفای این مرد هم سخت بود و هم نبود.من منظورش و می فهمیدم ، تا حدودی درک هم می کردم اما به نظرم عملی کردنش توی زندگی به حدی سخت بود که اون درک و فهمم و زیر سوال می برد.ماسک و برای چندلحظه از جلوی دهنم برداشتم و این بار با لکنت کم تری جواب دادم: سخته..که..انجامش..داد.

مجددا ماسک و روی صورتم قرار دادم و نگاه پدرجون رنگ مهر بیش تری گرفت ،ماشین وارد تونل بزرگراه شد و تاریکی تونل و چراغای روشن ماشینا به استقبالمون اومد.طفلی پوریا ، وقتی فکر می کردم تا این موقع شب چی کشیده دلم براش شور می افتاد.دوباره صدای پدرجون حواسم و معطوف خودش کرد: سخته باباجون اما به نظرم دختر قوی ای مثل تو از پسش برمیاد ، سعی کن مسیر زندگیتو جوری بسازی که مقابل این حرف ها فقط یک لبخند فاتحانه بزنی.همین و بس.

نفس عمیقی از ماسک اکسیژنم گرفتم و لبخند دردناکی زدم: زخمی
که..درمان..نشده..هربار..نیشتر..بخوره...عفونتش..سرباز..می کنه.

پدر جون سرعت ماشین و کمی بیش تر کرد ، من عاشق سرعت توی تونل های تاریک بودم ، با خروجمون از تونل و قرارگرفتنمون زیر چتر آسمون و ماه جواب پدرجون به گوشم رسید: چرا دنبال درمانش نمی ری دخترم؟

جواب های زیادی واسه این حرف داشتم و سکوت کردم.درمانم دیدن اون مرد و صحبت کردن باهاش بود اما این درمان انقدر درد داشت که آدم زخمی موندن و بهش ترجیح می داد.عین این موند یک گلوله توی بدنت باشه و بخوان بدون بی حس کردن ار تنت خارجش کنن..

چشمامو بستم و سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم.پدرجون یک پدر نمونه بود و پوریا باید چقدر بابت داشتنش خداروشکر می کرد.پدری که پدر واقعی نبود اما براش پدری کرده بود ، بر خلاف پدر من که بی خیال همه ی نسبت های خونی مارو رها کرده بود.

با رسیدن به جلوی در خونه ، با ریموت در و باز کرد و منم میون پلکام فاصله انداختم ، اون ماسک لعنتی و کیف حاوی کپسول به شکل مزخرفی داشت آزارم می داد.همین که ماشین وارد حیاط شد ، با دیدن پوریای پریشون که به طرف ماشین می دوید جا خوردم.چقدر این گذشته لعنتی قرار بود زخم بزنه میون لحظات خوبمون؟

در ماشین و بدون هیچ مکثی باز کرد و با دیدن من ، با اون رنگ پریده و کپسول توی کیف و ماسک روی صورت ، چهره ی نگرانش مات شد.به سختی و با تعلل نگاه از من گرفت و به پدرش که از ماشین پیاده شده بود داد: چه بلایی سرش اومده؟

پدر جون نیم نگاه شرمنده ای به من انداخت: نگران نباش پسرم ، الان حالش خوبه.

فریاد پوریا باعث شد تکون سختی بخورم: چی چی و نگران نباشم؟ می گم چه بلایی سر زنم اومده؟ این چه حالیه که داره؟

شرمنده شدم از این طور صحبت کردن پر خشمش با پدر جون ، ماسک و کمی پایین دادم و به سختی اسمش و روی زبون روندم: پوریا؟

سریع به طرفم چرخید ، جلوی در ماشین زانو زد و با اون چهره ی فوق نگرانش دستمو گرفت.دستم سرد بود اما دمای دست اون پایین تر بود' با بی قراری نجوا کرد: جان دل پوریا؟ چت شده تو عشقم؟

ماسک و دوباره روی دهنم گذاشتم و با بهم زدن پلکام خواستم بگم خوبم که جملش ماتم کرد: الان ماشین و میارم می ریم از این جا.

خواست از جاش بلند بشه که پدرش سریع به طرفش اومد: کجا؟

عصبی و خشمگین بلند شد: یه جایی که مهمون خونش حرمت زنم و نگه داره ، واقعا فکر می کنین دوباره می زارم این جا بمونه اونم وقتی با این حال و روز دارم می بینمش؟

این بار پدرجون هم عصبی شد: شلوغش نکن پسرا زنت استرس براش خوب نیست همین الانم با خواهش و تمنا دکتر برگه ی ترخیصش و امضا کرده.

پوریا با این حرف نگاه نگران و عصبیش و به من دوخت ، به طرفم اومد و با یک حرکت من و تو آغوش کشید ، چقدر موذب شدم از این حرکتش جلوی پدرجون.شهره جونم از خونه خارج شد و با دیدن من جیغ ریزی کشید و ضمن پایین اومدن از پله ها پرسید: چه بلایی سر این دختر اومده؟

پوریا من و محکم تر به خودش چسبوند ،اگه می تونستم راه برم حتما از آغوشش پایین می اومد ،خیلی عصبی بود.تا به حال این همه بی قرار ندیده بودمش: این بلا رو یاوه گویی های دوست شما به سرش آورده.

دستم و به یقش چنگ زدم ، سریع نگاهم کرد و سرش و پایین آورد: جانم عزیزم ؟ الان می ریم.

سرمو تکون دادم: نریم.

جا خورد و با همون اخم نگران نگاهم کرد ، پدرجون جلو اومد: برو بالا پسرم ، حال خانمت خوب نیست ، احتیاج به استراحت داره.

پوریا نگران به پدرش نگاهی انداخت: چرا اکسیژن همراهشه؟ اصلا به چه حقی تلفنتون و جواب ندادین؟ بیهوش شده بود یا فقط نفسش گرفت؟

پدرجون دستی به شونه های پوریا زد: ببر بزارش رو تخت بعد جواب سوالاتو می دم.

نگاه پوریا یک بار دیگه روی چهره ی من چرخید ، نگاه ملتمسمو بهش دوختم تا بیش تر از این بحث و کش نده ، به خصوص که شهره جون مرتب داشت گریه می کرد.ناچار پوفی کرد و حین محکم کردن دستاش دور من بدون توجه به اون دونفر ،پله هارو بالا رفت و وارد خونه شد .خیلی سریع راه اتاق خوابش و در پیش گرفت و من و با آرامش روی تخت دونفرش خوابوند ، انتظار داشتم عقب بکشه اما سریع کنارم دراز کشید و بدنم و به انحصار آغوشش در آورد.گونم و عمیق بوسید و موهامو بو کرد ، صداش خش دار شده بود: ببخش که اون لحظه کنارت نبودم تا بزنم تو دهن اون زن.

لبخند بی جونی میون لبام نقش بست ، خودمو بیش تر بهش چسبوندم.منبع آرامش بود: حالم خوبه ..نترس.

سرش و بلند کرد و با بی قراری چندین بار پیشونیمو بوسید: این ماسک لعنتی چی می گه پس؟

کیف کپسول کنارم بود ، نیم نگاهی بهش انداختم: چون نخواستم..تو بیمارستان...بمونم..مجبور..شدم بزنم.

نگران نگاهم کرد ، سرم کامل روی قفسه ی سینش بود ، با دستش دستمو بالا آورد و پشتش و بوسید: می دونستم یه اتفاقی افتاده وگرنه دلیلی نداشت بابا جواب تلفن نده.

اخم ریزی روی و پیشونیم نشست: باهاشون تند..حرف.زدی.

اخم اون هم شکل گرفت ، غلیظ تر و پررنگ تر از من.دستش و تکیه گاه بدنش کرد و نیم خیز شد ، اما همچنان حالتش طوری بود که روی من تصاحب داشت: تا همین الان ، همین لحظه ای که الان کنارمی و دارم لمست می کنم ، هزار بار شایدم بیش تر جون دادم..رفتارم از نظر خودم بسیار کنترل شده بود.

بی حال خندیدم: تازه...کنترل شده بود؟

دستش روی گونم نشست: تو این حال دیدنت خود مرگه.

حرفش نم عجیبی به دلم زد.بوی خیسی خیابونای دلم به شامه هام رسید.چشمامو غمگین بستم:
حرفای..بدی..شنیدم.

سرم دوباره میون آغوشش تبعید شد.دیازپام بود برام ، این همه آرامش توی یک آغوش چطور جا می شد.صداش دوباره عصبی شده بود: می شه هرچی شنیدی فراموش کنی؟

یک قطره اشک از پلکم بیرون پرید ،ساعت بدی رو گذرونده بودم.خشمش صدچندان شد و من تنها نجوا کردم: نمی شه!

نفس عمیق و پر دردی کشید ، به پشت تخت تکیه زد و منو کمی بالا کشید و سرم روی سینش قرار گرفت.دستش میون موهام نشست: می خوای راجع بهش حرف بزنیم؟

سری تکون دادم و دستمو به پیراهنش بند زدم.واقعا احتیاج داشتم یکی بفهمه چه کابوسی رو گذروندم: گفت من برای...پولت نقشه..کشیدم.

دستش دورم محکم تر شد ، احتمالا داشت عصبانیتش و کنترل می کرد.یک قطره اشک دیگه از پلکم بیرون پرید ، اون ماسک اکسیژن انگار داشت خفم می کرد: گفت.. منم شبیه.. پدرم هستم.

این بار دیگه نذاشت ادامه بدم ، هردومون و به حالت نشسته درآورد و خشن و جدی توی چشمام زل زد: تو شبیه هیچ کس نیستی ، تو فقط یه پری خوشگل و مهربونی که از سرزمین پریا سقوط کردی به سرزمین آدما ، هر ابلهی که مزخرف بهم بافته رو فراموش کن.

توی چشماش زل زدم ، چشمایی که نگرانم بودند و با درد به اون ماسک روی صورتم نگاه می کردند.با قدردانی سرم و تکون دادم: آخه..

میون حرفم پرید ،منو توی آغوشش کشید و کمک کرد دوباره دراز بکشیم ، موهامو از روی صورتم کنار زد و خیلی جدی گفت: به نظرت عروسیمون و کی بگیریم؟

این سوال شاید بعید ترین سوالی بود که فکر می کردم بشنوم.فقط مات نگاهش کردم ،روی هردو چشمم و بوسید و لبخند خسته ای زد: تو چه عروس خوشگلی بشی ، دلم می خواد لباس عروست کاملا سفید باشه و یه دنباله ی بلند داشته باشه ، برنامه ها دارم برای درآوردنش از تنت.

شکه از حرفی که شنیده بودم مشتی به بازوش کوبیدم که لبخندش عمیق شد، این پسر منظورش چی بود؟ می خواست فکرمو منحرف کنه؟ کسی جز خودش بلد بود این کارو؟ دلم به ضربان قلبش زیر گوشم خوش بود.دستمو فشار آرومی داد: چرا عصبی می شی خوشگلم ، لذت بخش ترین بخش عروسی برای من اون قسمته.

چشمامو براش گرد کردم که لبخندش تبدیل به قهقهه شد: باید یک وقتی هم بزاریم بریم برای خرید وسایل خونه ، اووم..مثلا یک کاناپه ی بزرگ لیمویی که روش دراز بکشیم و فیلم ببینیم.نظرت چیه؟

ماسک و از روی صورتم پایین آوردم ،کمک کرد تا زیر چونم نگهش دارم: من فیروزه ای..دوست دارم..با کلی..کوسن.

دوباره با مهربونی لبخند زد و ماسک و روی صورتم برگردوند: فیروزه ای هم قشنگه ، باید چندتا گلدونم بگیریم بزاریم توی تراسمون..مثلا حسن یوسف ، شمعدونی ،لاله ی عباسی ، فردوس..غروبا که خونم می ریم روی تراس می شینیم و به گلا آب می دیم و بعدم باهم یه کتاب می خونیم.تو می خونی من گوش می کنم.

لبخندی زدم و چشمام با تصور همچین جایی برق زد ، چشمای اونم برق افتاد و ادامه داد: خب ،حالا نظرت راجع به تختمون چیه؟ به نظرت رو تختیمون چه رنگی باشه؟

با مشت به سینش ضربه زدم: منحرف..

مشتم و گرفت و بوسید ، با عشق نگاهم کرد و سرش و به سرم تکیه داد: با هم آشپزی کنیم ’خب؟ اصلا همه ی کارامون و مشارکتی انجام بدیم.بیا قول بدیم زندگی کنیم و اسیر عادت نشیم.

چشمامو آروم بستم و خودمو رها تر توی آغوشش جابه جا کردم و به سختی و درحالی که عمیقا داشت براثر آرامبخشایی که تزریق شده بود خوابم می برد نجوا کردم: من..ماکارانی..بدم میاد.

چشماش گرد شد و کمی سرش و بلند کرد: شوخی می کنی؟

سرمو جدی به چپ و راست تکون دادم و اون چهرش آویزون شد: ای بابا ،حالا من چیکار کنم که عاشق ماکارانی ام؟

خندم تا پشت چشمام بالا اومد ، با شیطنت نگاهش کردم و ماسک و دوباره پایین آوردم : خب ما..متأسفانه..باهم..تفاهم..نداریم..بهتره..طلاق.

سریع ماسک و برگردوند روی صورتم و با اخم روم خم شد،انگشت اشارش و تهدید وار جلوی چهره ی متعجبم تکون داد: هی هی ،شوخیشم خوب نیست.

با لبخند تنها نگاهش کردم که طاقت نیاورد و خم شد و پیشونیمو عمیق بوسید ، از حس خیسی لباش جون گرفتم.دوباره دراز کشید و من مجدد خودمو گوله کردم توی آغوشش ، عضلاتش دورم تنیده شدند و آروم گفت: دیگه از چی بدت میاد؟

کمی فکر کردم ، دست مشت شدمو روی سینش گذاشتم و عین بچه گربه خودمو بهش نزدیک تر کردم: از عدس پلو.

هومی کرد و نوک بینیمو بوسید: منم دوست ندارم ، بزن قدش.

دست بی جونم و به کف دستش کوبیدم ، دستمو رها نکرد و میون مشتش گرفت.با لبخند نگاهش کردم و با لبخند نگاهم کرد: چشمات خستست عزیزم!

_به خاطر..آرامبخشه.

اخمی کرد و چندبار پی در پی صورتم و بوسید: تو پری منی،واقعا کی دلش اومده تورو برنجونه؟

دیگه واقعا برام مهم نبود ، با حرفاش ،با کاراش به حدی آرومم کرده بود که بی خیال همه ی دنیا فقط به آغوشی که درونش بودم فکر می کردم ، بینی به بینیم سایید و نجوا کرد: باید یه پرتره از چهرتم بکشیم برای دیوار اتاق خوابمون..می خوام تصویرت همه جا باشه، راستی نگفتی روتختیمون چه رنگی باشه؟

****

**

پوریا:

طره ای از موهای پریزاد و از روی صورتش عقب روند و با احتیاط دستش و از دورش باز کرد و روی تخت نشست ،نیم ساعتی بود که پریزاد خوابش برده بود.بعد تلاشش برای منحرف کردن فکرش به خاطر تأثیر آرامبخشا زود خوابش برده بود ، نگاه اخم آلود و نگرانش روی اون کیف اکسیژن چرخید و بعد دوباره روی چهره ی پریزاد توقف کرد.پتو رو تا زیرچونش بالا آورد و بعد بوسیدن پیشونیش از جاش بلند شد ، با احتیاط و با کم ترین سروصدا از اتاق خارج شد و نفس عصبیش و بیرون فرستاد.از خیر این جریان و باعث اون ماسک نمی تونست بگذره.خیلی جدی وارد پذیرایی شد و با دیدن پدر و مادرش که مغموم نشسته بودند اخماش شدید تر درهم گره خوردند ، مادرش با دیدن پوریا بلند شد: حالش چطوره؟

سعی کرد صداش و کنترل کنه: انتظار دارین چطور باشه بعد شنیدن اون حرفا؟ اون ماسک لعنتی چرا روی صورتشه بابا؟

پدرش به چهره ی خسته و نگران و عصبی پسرش خیره شد.می تونست حدس بزنه چه لحظات بدی روگذرونده بوده ، از جاش بلند شد: دکتر گفت در صورتی مرخص می شه که اون ماسک همراهش باشه.

نزدیک تر شد و غرید: تا به حال انقدر حمله ی تنفسیش شدید نبوده ! چرا خبرم نکردین؟

دستش روی شونه ی پوریا نشست:نگران نباش ، تا صبح بهتر می شه.

خشمش بیش تر شد ، انگار هیچ کس درک نمی کرد دیدن پریزاد شیطونش توی اون حال براش چه عذاب الیمیه: البته که بهتر می شه اما به نظرتون می تونم از کسی که باعث شده نتونه بدون مکث یک جمله روی زبون پریزاد بیاد بگذرم ؟! زن من از شرم صحبت کردنش ازم چشم می دزدید.

مادرش با ترس و نگرانی جلو اومد ،هنوز چشماش سرخ بود: می خوای چیکار کنی؟

پوزخندی زد: کاری که شما نکردین..می رم میترا رو برای همیشه از نطق کردن محروم کنم.

پدرش سریع جلو اومد و بازوی پوریا رو گرفت: حماقت نکن پسر.

با درد و خشم به چشماش خیره شد : اگه حماقت اینه که باعث حال بد زندگیتو ادب کنی آره من احمقم..آدرسش مامان؟

شهره دوباره به گریه افتاد: نکن پوریا ،بگذر..

صداش و خفه کرد اما از امواج خشم می لرزید: از چی بگذرم؟ حال پریزاد و دیدی؟ فهمیدین چی کشیدم با دیدنش و به روم نیاورم تا نترسه ؟ بگذرم اون وقت...آدرس؟

آدرس و تقریبا به فریاد گفت ، شایان به چشمای مصمم پوریا خیره شد ،حس می کرد هرکس دیگه ای هم جای اون بود این کار و می کرد.خودشم از حال و روز عروسش نگران شده بود و بدش نمی اومد کسی اون زن و ادب کنه ، به شهره نگاهی انداخت: آدرس و بده بهش.

شهره با درموندگی به همسرش نگاه کرد: چی می گی؟

نگاه پوریا چندلحظه روی پدرش موند.خشمش نمی ذاشت قدردانیش و نشون بده ، شهره ناچار آدرس و به پوریا داد و اون هم با خشمی که هرلحظه اوج می گرفت وقتی تصویر پریزاد و اون ماسک جلوی چشمش می اومد از خونه خارج شد.بارها حرفای نامربوط این زن و دخترش و شنیده بود.اما این بار پای کسی وسط بود که از خودش براش با ارزش تر به حساب می اومد ، با حرص پدال و فشرد و به طرف آدرسی که روی کاغذ نوشته شده بود رفت

زمان زیادی طول نکشید که به آدرس مد نظرش رسید ، در تمام طول مدتی که داشت رانندگی می کرد ذرات خشمش ، به جای تقلیل زیاد شده بودند و مولکول ها وحشیانه به گردنش نبض هدیه می کردند.در ماشین و با آرامش بست و نیم نگاهی به برج مقابلش انداخت.دلش نمی خواست ذره ای از این خشم حروم چیز دیگه ای بشه ، بنابراین با قدم های محکم وارد مجتمع شد و نگهبان بعد دیدنش چشماش برق زد ، مجبور شد اول یک امضا به اون مرد چهل و خورده ای ساله بده و بعد با اطلاع به واحد میترا اجازه ی بالا رفتن بگیره.

توی آینه ی آسانسور به چهره ی اخم آلودش خیره شد.به رگ های ریز و برآمده ی چهرش و موهایی که آشفته اطرافش رها شده بودند.در آسانسور که باز شد ، بی توجه به اون همه آشفتگی ازش خارج شد و با دیدن و لبخند کذاییش جلوی دختر ، خونش دیگه از جوشیدن گذشت ، پوزخندی به لباس کوتاه و آرایش زنندش انداخت و میترا جلو اومد: خوش اومدی پوریا جون ، از این ورا خاله.

دلش عق زدن توی صورتش و می خواست ، با همون اخم و جدیت میترا رو کنار زد و با کفشاش وارد خونه شد ، واسه خونه ی این زن ذره ای حرمت قائل نبود.وسط خونه ایستاد و میترا با تعجب پشت سرش وارد شد.نگاه پر از خشمش و بهش دوخت: دخترت خونست؟

_آلاله با دوستاش بیرونه.چطور؟

می تونست برق شادی رو توی چشمای میترا ببینه ، لابد فکر می کرد دخترش به چشم پوریا اومده.با پوزخند قدمی بهش نزدیک شد: پس اونم مثل خودت پرورش دادی ' وظیفه ی خطیر هرزگی روی دو تا شونه هاش نصب شده ،نه؟

اخمای میترا توی هم رفتند ، چندلحظه متعجب به پوریا خیره شد و ناراحت نجوا کرد: این چه طرز حرف زدنه خاله؟ سوغاتیه ازدواجته؟

همین حرف کافی بود تا روی بنزین و نفتی که پوریا روی اعصابش ریخته بود ، یک جرقه بخوره.یک جرقه ی سوزان.با چشمای درشت و وحشیش بهش زل زد و قدماش و آهسته به طرفش برداشت.میترا ترسیده دو گام به عقب رفت و صداش و کمی بالا برد: این چه رفتاریه ؟

پوزخند پوریا پرصدا و پر رنگ بود ، دقیقا همرنگ خون : دارم عین رفتار خودت و باهات می کنم ، عین خودت که پا تو خونه ی ما گذاشتی ، حرمت مادرم و پدرم و من و زنم و شستی گذاشتی کنار ، دهنتو باز کردی و مزخرفاتی گفتی که اگه زن نبودی ، اگه تربیتم اجازه می داد الان بابتش دهنت پر خون بود.

رنگ میترا پرید اما کم نیاورد و سینه سپر کرد: پس بگو توپت از کجا پره؟ ناراحت اینی که یکی حقیقت و تف کرده توی صورتت.

پوریا با خشم فاصلشون و کم تر کرد ، از دست زدن به این زن هم حالت تهوع بهش دست می داد: حقیقت؟ حقیقت مگه جز اینه که از این که اون دختر هرجایی و باری به هر جهتت و که مثل خودت شدرو نگرفتم داری آتیش می گیری؟ حقیقت چیه که دهنت و پر می کنی ازش؟ جز اینه که لباس آدمای درست و حسابی رو پوشیدی و فکر کردی بوی گند نجاستت و هیچ کس نمی فهمه؟ تو به چه جرأتی به خودت اجازه دادی راجع به زن من حرف بزنی؟ دهنت و آب کشیدی قبلش یا نه؟از اول وصله ی خانواده ی ما نبودی و مامانم بهت دور داد ، اما حالا من دمت و می چینم..

صداش و فریاد کرد و چشمای درشت شده ی زن از ترس بسته شد: به ولای علی یک بار دیگه سایت و نزدیک مادرم ، زنم یا یکی از اعضای دور خانوادمم ببینم کار ناتموم امروزمو تموم می کنم ، زنده بودنت حروم می شه..منظورمو که

می فهمی؟ پای همه چیزشم وایستادم.از زندان بگیر تا چوبه ی دارش ، زنم دلش از حرفات شکسته و برو خداروشکر کن دندونات و تو دهنت نشکستم ،از این بعد روزی هزاربار سجده کن که اهل دست بلند کردن روی زن نیستم هرچند حیف مقام زن که توی زالو بهش چسبیدی.بدون یه شبح اطرافته که بدشم نمیاد گردنت و بشکنه ، پس آسه برو و آسه بیا تا ردیف شوهرای صیغه ایتو همه جا جار نزدم و آبروی نداشتت و نریختم تو ی جوب...روشنه؟

چشمای درشت شده ی میترا لرزیدند ، جدیت صدای پوریا ، چشمای به رنگ خونش واقعا باعث شده بود بترسه ، حرف آخرش عملا یک تهدید بود.جا خورده بود بابت اطلاع پوریا از موضوع صیغه های متعددش ، از ترس فقط سری تکون داد و پوریا با نفرت ازش نگاه گرفت ، در شأنش برخورد فیزیکی با یک خانم نبود اما فکر می کرد به اندازه ی کافی ترسوندتش ، قدمی عقب رفت و بعد نگاه تحقیر آمیزش به میترایی که رنگش با گچ همانندی پیدا کرده بود از خونه بیرون زد ، در و محکم پشت سرش بست و صدای بسته شدن در ، میترا رو از شک خارج کرد و همون جا روی زمین زانو زد ،نفسای تندش نشون از ترس بیش از حدش می داد.

سوار آسانسور که شد انگار اون خشم کم تر شده بود ، دستی به موهای پریشونش کشید و سعی کرد ریتم نفساش عادی بشه ، با خروج از آسانسور ، لبخندی برای نگهبان زد و سوار ماشین شد.نیم نگاه پر نفرت و خشمی به برج انداخت و با فشردن پاش روی پدال گاز ، خودش و از منطقه ی شیطان دور کرد.

شیطان...صفت بارز وجود اون زن بود.دلش برای پریزادش پر زد ، این که بغلش کنه و عطر آرامشبخشش و نفس بکشه.فشار بیش تری به پدال گاز وارد کرد و شیشه رو کمی پایین داد تا جریان باد ، خشمش و همراه خودش به سرزمین های دور ببره.

.....

پریزاد:

شهره جون ظرف سوپ و مقابلم گذاشت و لبخند شرمنده ای زد: بهتری عزیزم؟

بهتر بودم.لااقل دیگه زبونم نمی گرفت ، لبخندی به روش زدم و موذب از این که روی تخت نیمه دراز کشیده بودم ، نشستم: ممنون ، شما چرا انقدر رنگتون پریده؟

نگاه نگرانی بهم کرد و یک قاشق از سوپ و به طرفم گرفت ، نیم نگاهی به درب حموم که پوریا درونش بود انداخت و صداش و آروم کرد: دیشب که خواب بودی ، پوریا رفت سراغ میترا!

قاشق و از دستش گرفتم تا خودم بخورم و چشمامو جمع کردم: میترا؟

سرش و با خجالت پایین انداخت : همون خانمی که دیروز..

یادم اومد ، ناخوداگاه اخم کردم.قاشق و توی ظرف قرار دادم و به طرف شهره جون خم شدم: چرا رفت پیش اون؟

شهره جون هم کمی خودش و جلو کشید: رفت که به خیال خودش حسابش و برسه ، دیر برگشت ولی نمی دونم چی گفته بهش ، من که دیگه به اون زن زنگ نمی زنم ، می ترسم فقط خدای نکرده دست روش بلند کرده باشه.

اخماش بیش تر توی هم گره خوردند ، نیم نگاهی به ماسک اکسیژن رها شده روی میز انداختم که از صبح که بیدار شده بودم ازش استفاده نکرده بودم ، صدای شرشر آب نشون می داد پوریا هنوز حمومه.انگار این جریان قرار نبود تموم شه : کاش نمی ذاشتین بره .

_فکر کردی حریفش می شدیم مادر؟ می ترسم کاری کرده باشه میترا بره شکایت کنه.

با نگرانی و غرق فکر به طرح کاغذ دیواری خیره شدم: پوریا اهل این کارا نیست.

لبش و گزید: خشمه مادر ، مغز آدم و از بین می بره.

با قطع شدن صدای آب ، لبخند بی حالی زدم : نگران نباشین ،باهاش صحبت می کنم.

سری تکون داد و بلند شد: من برم سر بزنم به غذام ، اون سوپ و بخور مادر ، اون لیمو رو هم بچکون توش.

سری تنها تکون دادم و از اتاق خارج شد ، نگاهی به سوپ انداختم و با قاشق بهمش زدم ، من سرما نخورده بودم اما ظاهرا شهره جون همچین فکری کرده بود که من و مستلزمه خوردن سوپ می دید.کلافه یک پام و از زانو خم کردم و موهامو عقب روندم ، فکر رفتن پوریا عذابم می داد.دلم نمی خواست توی این مورد دخالت کنه.با حوله ی تن پوشش از حمام خارج شد و حین تکون دادن کلاهش برای خشک شدن موهاش ، به روم لبخندی زد: بهتری خوشگل؟

فکر می کنم از صبح چندین بار این سوال و پرسیده بود ، جدی نگاهش کردم و دلم برای اون موهای خیسش ضعف رفت ، سری تکون دادم و پشت کمد دیواری ایستاد تا لباساش و تعویض کنه.

کلافه سینی سوپ و عقب روندم و کمی صاف تر نشستم ، فقط شلوارش و پوشید و با بالاتنه ی برهنه از پشت کمددیواری خارج شد ، اخمی کردم: لباس بپوش.

چشمک شیرینی زد: چرا عسلم؟ نکنه هیکلم چشمتو می گیره؟

لبخندی نزدم ، همه ذهنم سمت رفتن دیشب پوریا بود، تیشرت تنگش و با یک حرکت پوشید و روی تخت کنارم نشست و نگاهی به سوپ انداخت و چهرش جمع شد: ظاهر دلچسبی نداره!

بوی شامپوش با این فاصله ی نزدیک توی کل بینیم پیچید.نفس عمیقی کشیدم و خیره ی موهای خیسش لب زدم: پوریا؟

نگاهش و بهم داد ، کنارم به تخت تکیه داد و دستش و دور شونم انداخت و محکم گونم و بوسید: جون دلم؟

نفس کوتاهی کشیدم: دیشب چرا رفتی سراغ اون زن؟

انقباض بدنش و حس کردم ، سرمو بالا آوردم و خیرش شدم ، با اخم نگاهم می کرد ، اخمی که با اون موهای خیس چهره ی جذابی ازش ساخته بود ، لحنش در آن واحد جدی شد: کی گفت بهت؟

سرجام جا به جا شدم ، میون بوی شامپوی ترکیب شده با تنش ، نفسم انگار تماما اکسیژن شده بود ، بدون هیچ ناخالصی ای..

من برای این مرد ، همین مرد با موهای نم دار و خیس ، چشمای جدی ، ابروهای بهم پیوسته و عضلاتی که تو هم پیچ خورده بودند جون می دادم.حاضر بودم فداکاری های زیادی براش بکنم ، حاضر بودم خیلی جاها به خاطرش بجنگم.اصلا اومده بودم که سر داشتنش حتی با خودشم بجنگم اما دلم می خواست یک چیزایی رو به من بسپاره ، که بفهمه حمایتش برام شیرینه اما دهن به دهن گذاشتنش با زنی که تو دوتا جمله خودش و در پایین ترین سطح

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

یک شخصیت به نمایش گذاشته بود سخت بود.موهای بلندم به بازوی برهنم که به خاطر پوشش تاپ بیرون بود برخورد می کرد و نرمیشون حواسم و کمی پرت می کرد: چه فرقی می کنه ؟! چرا رفتی؟

اونم حالتش و تغییر داد ، حالا هردو روبروی هم بودیم.با اخم های ریز که گره هاش کور بود و دوتا تفکری که انگار نقاط شباهتی نداشت.بازوم و میون دستاش گرفت ، حس گرمی دستاش تک تک عصب هام و درگیر کرد و اون عطر لعنتی شامپوش هم حوالیمون پرسه می زد تا من و گیج کنه ، هرم داغ نفسش برای لحظه ای نفسم و بند آورد: بی غیرتم؟

سرمو تکون دادم و خواستم تفکر غلطش و که احتمالا از سوالم نشأت گرفته بود و اصلاح کنم که جمله ی بعدیش ، با فاصله ی نزدیک تر رخوت بدی به تنم هدیه کرد: یا زن داری بلد نیستم که انتظار سکوت ازم داشتی؟

مامانم می گفت مردها و زن ها متفاوتند ، می گفت شاید توی خیلی مسائل نتونن منظور هم و برداشت کنن ، می گفت زنی که سیاست نداشته باشه جنجال از این موضوع به پا می کنه و زنی که عاقل باشه بحث و به طرفی می بره که هردو طرف متوجه حرفشون بشن...چقدر سخت بود سیاست داشتن.

توی چشماش که جدی و با فاصله ی کمی توی نگاهم خیره بود ،زل زدم: منظورم این نبود.

تار موی صورتم و کنار فرستاد: پس منظورت چی بود؟

کف دستم نرمی روتختی رو لمس کرد و سرم زیر افتاد: باید بعضی چیزهارو بسپاری به عهده ی خودم..

خواست چیزی بگه که دستمو روی لباش گذاشتم و ادامه دادم: اشتباه برداشت نکن ، لذت می برم از حمایتت ، اصلا بعضی مواقع دلم می خواد خودمو بکشم کنار و همه چیز و به تو بسپارم ، مهارتت و که توی حل مشکلات و تعارضات زندگیمون می بینم دلم پر می زنه روی بوم این زندگی ، اما گاهی..یه وقتایی یه مسائلی هست که دلم می خواد خودمم ازشون بگذرم ، پشت سرم جا بزارمشون ، نه این که فرار کنم اما دلم می خواد با بی اعتنایی حلشون کنم ، سخته اما باید بتونم.مسأله ی دیروز و دلم می خواست تو همون دیروز جا بمونه نه این که به امروزمون کشیده شه.ممنون از حمایتت اما...کاش نمی رفتی.

حرفامو که یک نفس زدم ، دستمو از روی لب هاش برداشتم ، در سکوت نگاهم می کرد.شاید اونم سعی داشت حرفامو برای خودش تحلیل کنه ، دستش میون موهام چنگ خورد و سرمو کمی جلو کشید ، دردم نیومد اما از انحصار سرم توی حصار دستش لذت بردم.بازم نفسش داشت غوغا می کرد: حرفات درست ، یه سری موضوعات

هست که تو انقدر با درایت توشون عمل می کنی که من اجازه ی دخالت به خودم نمی دم ، اما مسأله ی دیروز ، دیدن اون ماسک که روی میز و آینه ی دق من شده چیزی نبود که ازش بشه گذشت.لااقل من نمی تونستم بگذرم...پریزاد؟

نگاهش کردم و ادامه داد: زندگیمی و تعرض به حریمت من و می کنه اژدها..سکوت کنم؟ باهاش غریبم!

دلم طور خاصی شد ، انگار از ایستگاه بانجی جامپینگ پایین پرید.چشمامو آروم بستم و یک طرف گونم و به کف دستش تکیه زدم: چرا من و تو به تفاهم نمی رسیم هیچ وقت؟ و چرا من هیچ سعی نمی کنم وقتی انقدر مقاومت می کنی موهات و از جا بکنم؟

از جمله ی شوخ آخرم ،صدای خندش به گوشم رسید ، پیشونیم به سینش تکیه خورد و پایین موهام میون انگشتش چرخ خورد: دوست دارم.

با چپ چپ سرمو بالا آوردم و نگاهش کردم: این جواب من نبود.

چشمکی زد و دوباره سرمو توی آغوش کشید ، وقتی بغلم می کرد نفسای عمیق و سنگینش نشون از آرامشش می داد: می دونم ، اما دلم خواست بگم.

چشمامو ریز کردم ، نگاهش بی نهایت شیطون شده بود: دیگه دلت چی می خواد؟

خندش تا پشت لب هاش بالا اومد و خیره ی چشمام نجوا کرد: این که تورو قورت بدم.

لحظه ای چشمام گرد شد و بعد با درک حرفش ، بالش و با حرص برداشتم و به سینش کوبیدم: تو خیلی منحرفی ، دیگه پیشت نمی خوابم.اتاق من و عوض کن.

علی رغم تلاش هام برای زدنش دوباره با خنده من و بغل کرد و بالش و از دستم کشید: عمرا ، دیازپام منی تو !

****

****

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

روی مبل نشسته بودم و سرم توی گوشیم بود ، صفحه ی اینستا گرام پوریا رو داشتم نگاه می کردم.یک عکس از خودش گذاشته بود که خودم ازش گرفته بودم و زیرش کپشن نوشته بود" اثر قشنگ ترین عکاس دنیا"

با ذوق قلب قرمز و لمس کردم و با شصتم تصویرش و نوازش کردم.زیرزیرکی نگاهی بهش انداختم که اون سمت نشسته بود و مثلا داشت تلویزیون نگاه می کرد.از ظهر تحریمش کرده بودم و زیاد باهاش مگر به اجبار هم کلام نشده بودم ، دلیلشم این بود که قرار بود ظهر زودتر بیاد تا ناهار بریم دربند و فراموش کرده بود.به قول مامان گاهی لازمه آدم دلخوری هاش و نشون بده تا اولین خطا آخریش بشه.دوست نداشتم پوریا قرارهامون و به بهانه ی شلوغی سرش فراموش کنه.جلوی پدر و مادرش نمی تونست کاری کنه تا از دلم دربیاره و منم فرصت تنها بودن بهش نداده بودم.شهره جون آماده از اتاق خارج شد و به طرف پدرجون که منتظرش بود رفت: بریم؟

پدرجون هم بلند شد و سری تکون داد ، قرار بود برن دیدن یکی از دوستانشون.موبایل و روی میز سر دادم و بلند شدم.شهره جون بهم لبخندی زد: دیگه سفارش نکنم گلم ، غذاتون تو یخچاله ،گرم کنین بخورین.

با لبخند سری تکون دادم: نگران نباشین ، برین به سلامت.

از پدرجون هم خداحافظی کردم و بعد رفتنشون دوباره نشستم روی مبل و موبایل و دستم گرفتم.پوریا که تا دم در همراهشون رفته بود برگشت و از زیر چشم دیدم با دیدنم پوفی کرد و این بار مستقیم روبروم نشست: پریزادم؟

نگاهش نکردم و با لب های جلو اومده عکس دیگش و لایک کردم که اگه باهاش قهر نبودم جدا ازش می خواستم حذفش کنه ،دکمه های پیراهنش خیلی باز بود.نچی کشید و کمی به جلو خم شد: پری خانم؟

از صفحه ی اینستاگرامم خارج شدم و وارد صفحه ی گیمم شدم و بی توجه پا روی پا انداختم.از جاش بلند شد و این بار مستقیم مقابلم ایستاد و دستش زیر چونم رفت و وادارم کرد نگاهش کنم.توی نگاهش خنده بود و سعی داشت پنهونش کنه ،چپ چپ نگاهش کردم که لبش انحنای ریزی گرفت و با لحن طنزی شروع کرد به خوندن و چشمای من و به چالش گرد شدن دعوت کرد:

بگو مگه دلت میاد لباسایی که بهت میاد برای من نپوشی..

وقتی باهات حرف می زنم سرت همش تو گوشی..

مگه نمی دونی که می می ره برات این که روبروشی؟

داره منو یادش می ره..

تنهایی خوابش می ره..

لعنت به این شبایی که بدون تو سرم رو بالش می ره.

چشمام با هرجملش بیش تر گرد می شد ، موبایل و با حرص خاموش کردم: عوض معذرت خواهیته؟

خندید و دستامو که به حالت گارد جلوم گرفته بودم میون دستاش گرفت،خم شد و بوسه ی ریزی روی لبام نشوند: معذرت خوشمزه ی من ،اگه اخم به من بیچاره نمی کردی همون اول عذرخواهی رو می شنیدی ، نه این که چندساعت بشینی جلوم و با موهات بازی کنی و نگاهمو با خودت بکشی هر طرفی.

تخس سرمو بالا بردم: حقت بود عزیزم ، ظهر زیر پام درخت نارگیل دراومد و اون گوشی موبایلتون هم جواب گو نبود.

خندش شدت گرفت: قربونت برم آخه ،می دونی که سر کار سایلنت می کنم.ساعت از دستم دررفت نفسم.

نوک انگشتم و به سینش کوبیدم: یک..این عکس اینستاگرامت و که از کجا تا کجا یقت بازه پاک کن.دو...امشب قول ظهر و جبران می کنی.سه..ده بار پشت سر هم تکرار کن دوسم داری.

با لذت و مهربونی نگاهم کرد: یک...چشم.دو..بازم چشم.سه..الان یه چیزی می گم باز می گی منحرف شدما.

بدنه ی موبایل و آروم به سینش زدم: اون و که هستی ، فکر نکن نفهمیدم اول آهنگتم راجع به لباس بودا..حالا تکرار کن.

سری با خنده تکون داد و پاهامو میون پاهاش قفل کرد: دوست دارم به توان هزار پری کوچولو.

ابروم و بالا انداختم: نه بار دیگه.

دستش و زیر پاهام برد و تویک حرکت غافلگیر کننده بلندم کرد ، جیغی از سر ترس کشیدم و به یقش چنگ زدم: بزارم زمین پوریا..

بلند خندید و به طرف اپن آشپزخونه رفت ، من و روی اپن گذاشت و با خنده چشمکی زد: شیطون نشو پس که گرسنه می شم.

نفسمو بیرون فرستادم و دستمو روی قلبم گذاشتم ، انقدر ناگهانی بلندم کرده بود قلبم تند می زد.مشتی به بازوش کوبیدم: ترسیدم خب.

دستاش و دو طرف بدنم به کانتر تکیه زد: عزیزی خب.

حرفش باز هم به قلبم امواج نامرئی فرستاد.نفسمو با شدت بیرون فرستادم و با اومدن فکری به ذهنم چشمام برق زد و توی یک لحظه دستمو به دلم گرفتم: آی..آی دلم.

سریع لبخندش محو شد و جاش و به نگرانی داد ،دستاش و از دو طرفم برداشت و روی دل منی که خم شده بودم و آه و ناله می کردم گذاشت: چت شد خانمم؟

فشار بیش تری به دلم آوردم و بیش تر خم شدم تا چهرمو نبینم: آی..دارم می میرم..دلم..دلم.

مضطرب سرمو بالا آورد و انقدر نگران بود که تشخیص نده فیلم دارم بازی می کنم: آخه چت شد تو؟ خوب بودی که..

به آه و ناله کردنم ادامه دادم که طاقت نیاورد و چرخید: الان می رم لباساتو میارم بریم دکتر عزیزم ،تحمل کن یکم.

موقعیت دقیقا همونی بود که می خواستم ، به محض چرخیدنش پریدم از روی کانتر روی پشتش و آویزون کولش شدم.یک لحظه خشک شده ایستاد و سریع دستاش و دور پاهام حلقه کرد و اسمم و با بهت خوند: پریزاد؟

با لبخند سرمو زیر گوشش بردم و دستامو دور گردنش محکم تر کردم: خوب تنبیه شدی آقاهه یا نه؟

نفسش و با شدت بیرون فرستاد و گردنش و طوری چرخوند تا صورتم و ببینه.چهرش جدی بود: دیگه این طوری شوخی نکن ،سکته کردم.

سرمو با خیال راحت روی شونش گذاشتم: فکرامو راجع بهش می کنم.حالا فعلا یه چنددور منو بگردون روی کولت تا ببینم چی می شه!

****

*****

دستمو دور بدنه ی فنجون مقابلم حلقه کردم و نگاهمو سر دادم روی پنجره ای که زیر شلاق قطرات بارون داشت عشق و تجربه می کرد.لیلی بند دوربین و از دور گردنش باز کرد و با چهره ای خسته مقابلم نشست.فضا کمی گرفته و دلگیر کننده بود. از اون بارون های تند و وحشیانه ای که آدم انتظار بارشش و توی اواخر خرداد به هیچ عنوان نداشت.فنجون چایم و بلند کردم و جرعه ای ازش خوردم.لیلی دستاشو روی میز گذاشت و سرش و بهش تکیه داد.لبخند مهربونی به چهره ی خستش پاشیدم : کارت تموم شد؟

با همون چشمای خستش بهم زل زد ، قبل از این که جوابی بهم بده مهران بهمون نزدیک شد و با لبخند جدیش بالای میزمون ایستاد : کارتون خوب بود خانما خسته نباشین .

چهرمو براش کج کردم و اداش و درآوردم : کارتون خوب بود....رسمون و کشیدی مرد حسابی.

لبخندش بیش تر عمق گرفت و دستاش و به لبه ی میز تکیه داد : عکاسی مد سخته خانم...این جشنواره هم برای من خیلی مهمه ، طبیعیه بهترین و بخوام ازت.گله کردنت برای چیه؟

چپ چپ نگاهش کردم ، سکوت لیلی با وجود خستگیش به شکل عجیبی به چشم می اومد : اگه انقدر ایراد نمی گرفتی هم ما کار خوب تحویلت می دادیم.

نگاه مهران روی لیلی گشت : یکم از لیلی یاد بگیر ، ببین هیچ اعتراضی نداره.

منم به لیلی که لبخند خسته ای زد نگاهی انداختم ، خبر نداشت بیش تر گله هام برای چشمای خسته ی همین دختره که عجیب این روزها شور و نشاطشون و از دست داده بودند.جرعه ای دیگه از چای داغم خوردم : لیلی انقدر خستست نای اعتراض نداره ، بیش تر از من از اون ایراد گرفتی.

دستاش و از روی میز برداشت و روی سینش جمع و تسلیم وار نگاهم کرد : قبول ، اما نتیجش و اگه توی جشنواره ببینین و مرتب بهتون در خواست کار دادن می فهمین.

لیلی بالاخره به خودش حرکتی داد ، فنجون چایش و برداشت و بدون نگاه کردن به مهران زمزمه کرد:ما همین الانم درخواست زیاد برای کار داریم آقا مهران ، موندنمون این جا به منزله ی بی شغل بودن نیست.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

نگاه من و مهران روی لیلی و چهره ی خونسردش مات شد ، هردو خوب می دونستیم منظور مهران از پیشنهادات شغلی افزایش اعتبار و شناخت ما توی این حرفه بود اما انگار لیلی شمشیر و از رو بسته بود.می دونستم انقدر باهوش هست که منظور اصلی مهران و فهمیده باشه اما این به فرع کشیده شدن و نمی فهمیدم .اخمای مهران درهم شد و خیره ی لیلی پوزخندی زد:انگار خستگی بهت خیلی فشار آورده داری چرت می گی.

بعد هم بدون هیچ حرفی ازمون دور شد ، به جلو و به طرف لیلی که لبخند پر غمی روی صورتش به چشم می خورد خم شدم و غریدم : فهمیدی چی گفتی؟

مردمک چشماش لرزید ، دیدم دستش دور فنجونش مشت شد.صادقانه جواب داد : نه.

نفسمو بیرون فرستادم و فنجون و با دست کنار زدم ، دستای لیلی رو میون دستام گرفتم و میون صدای بارونی که متن سکوتمون شده بود نجوا کردم:چته تو؟

لرزشش به دستاش هم منتقل شد : فقط خستم.

نگاهم خیرش شد ، این خستگی انقدر عیان بود که باید احمق می بودم تا متوجهش نمی شدم . از رنگ پریدش ، چهره ی بی آرایشش می شد عمق این خستگی رو تشخیص داد.سال ها بود فهمیده بودم زنی که به خودش نمی رسه ، که خودش و میون روزمره گی هاش فراموش می کنه حتما خیلی خستست.فشاری به دستاش وارد کردم : دردت مهرانه ؟

سرش کمی به پایین خم شد ، صداش هم لرزید ، کسی توی دنیا برای این لرزش ها لرزه نگار اختراع کرده بود ؟ کسی یاد گرفته بود این لرزش ها رو ترجمه کنه ؟ لیلی انگار می خواست گرفتگی ناشی از این بارون و میون صداش قورت بده : درمونم مهرانه.

جملش به شکل عجیبی باعث لرزیدنم شد ، انگار فراموش کرده بودم قلب لیلی تا چه حد به مهران گره خورده ، این خستگی حالا انگار برام قابل درک بود ، هیچ حرفی برای گفتن نداشتم وقتی می دونستم حرف ها بعضی مواقع نمک می شن برای یک زخم ، فقط در سکوت نگاهش کردم که نگاه لرزونش و داد به پنجره ، از صبح که برای عکاسی از مدل های مطرح مهران برای جشنواره ی داخلی اومده بودیم حالش همین بود ، یک نگاه که مدام می لرزید و از دستت فرار می کرد.مثل ماهی ای که انگار خودش و برای صید شدن آماده کرده بود .با مکث به حرف اومد :

قراردادم که باهاش تموم شه از این جا می رم ، شاید برم کیش پیش خالم ، شاید اون جا یک آتلیه بزنم و میون گرمای شرجی خلیج ، عشقش و بدم تا آب ببره.به نظرت چقدر زمان می بره ؟

با بهت نگاهش کردم و از بین لب هام فقط یک آوا خارج شد : لیلی؟

نگاهم کرد و دوربینش و برداشت : من کارم تمومه و می خوام برم ، ماشین آوردی یا برسونمت؟

بلند شدم و جلوش ایستادم ، حرف هاش ، نگاهش حتی این فرارش ترسونده بودتم : توعاشق مهرانی ، مگه می شه انقدر راحت جا بزنی؟

اون هم جلوم ایستاد ، قبل از هر حرفی گونم و بوسید و بعد جواب داد : همه ی عشق ها که بهم نمی رسن رفیق!

سرمو با ناباوری تکون دادم : می خوای تسلیم شی ؟

دستاش و روی شونم گذاشت و وادارم کرد برگردم و به صحنه ی اون سمت سالن نگاه کنم ، مهران مشغول بگو بخند با سحر گریمور مدل ها بود.لرزش صداش بیش تر شد : ببین..خوب نگاه کن ، مهران منو نمی بینه ، مامانم وقتی نوجوون بودم یک جمله بهم گفت که حسابی آویزه ی گوشم شد.گفت اگه کسی تورو نخواست ، وادارش نکن به خواستن ، فقط برو ، یک طوری هم برو که غرورت حتی یه ذره هم زمین نریزه.

خواست از کنارم رد بشه که دستش و گرفتم.صدای این بارون بی وقت داشت عصبیم می کرد : پس دلت چی ؟

مهربون دستمو فشرد : خوشحالم برات پریزاد ، برای وجود پوریا تو زندگیت خوشحالم اما آدمای مثل منم زیادن.آدمایی که به هر دلیلی به عشقشون نرسیدن.قرار نیست بمیرم ، فقط باید عادت کنم با یک قلب نصفه و نیمه زندگی کنم.

حرفش انقدر مبهوتم کرد که این بار جلوش و نگرفتم و اونم به سرعت از سالن خارج شد . آروم دوباره روی صندلیم نشستم و وا رفته به جمله هاش فکر کردم.از خودم بدم می اومد که نمی تونستم براش کاری کنم.نگاهم روی لبخند مهران به سحر نشست و دلم به درد اومد.جسارت لیلی رو تحسین می کردم ، این که توان بریدن داشت ، مسلما من اگه جاش بودم نمی تونستم این کارو انجام بدم.نمی دونم شاید فلسفه هامون از عشق متفاوت بود.با کرختی و سری که نبض می زد از جام بلند شدم و بدون خداحافظی از مهران سالن و ترک کردم.

سوار ماشینم شدم و با حجم افکاری که مغزمو رها نمی کردند حرکت کردم . دلم می خواست برم پیش پوریا ، دلم دیدنش و می خواست ، آغوشش و ، حتی دلم می خواست باهاش مشورت کنم و بپرسم کاری از دست ما برای لیلی برمیاد یا نه.برف پاک کن مرتب داشت حرکت می کرد تا بلکم دیدم و شفاف کنه ، روبروی آموزشگاه پارک کردم و بعد پیاده شدن با قدم های تند وارد ساختمون شدم ، در عرض همون چند ثانیه کاملا خیس شده بودم ، صدای هممه ی زیادی از سالن پایین می اومد ، با تعجب از پله ها بالا رفتم و با دیدن حجم جمعیت بچه های آموزشگاه داخل سالن شکه شدم.مرکز سالن مردی ایستاده بود با موهای جو گندمی که پشتش به من بود و پوریا با لبخند مردونش کنارش ایستاده بود و بچه ها سعی داشتند باهاش عکس بگیرند . سمانه با دیدنم خودش و از میون جمعیت رد کرد و به طرفم اومد ، با هم دست دادیم و اون با دیدن لباسای خیسم لبخند زد : بارون خیلی شدیده نه ؟

سری تکون دادم و خیره ی قامت مرد از پشت پرسیدم : این جا چه خبره ؟

با هیجان اومد جواب بده که مرد همون لحظه کمی چرخید و من با دیدن چهرش ، قلبم از حرکت افتاد...شاید هم زمین دیگه نچرخید.

زمین که جلوی پای آدم می ایسته تازه فلسفه ی چرخشش و درک می کنیم.وقتی همه ی دنیا ، همه ی آفرینش بیان و دور سرت بچرخن و بخوان روحت و اسیر گردبادی کنن و از جسمت بیرون بکشن تازه می فهمی چرا باید زمین بچرخه...

تصویر مرد، مقابل چشمم جون گرفت و لحظه ای گذرا نگاهش به نگاهم نشست.همون نگاهی که توی تموم روزهای کودکیم اسطوره ی زندگیم بود.غریبه نگاهش و ازم گرفت و من صدای شکستن همه ی وجودم و داشتم می شنیدم.انگار روحم از وسط گرما یهو پرتاب شده بود توی یک دره ی سرما زده.گرم و سردش شده بود و داشت آروم ترک می خورد.سمانه بی توجه به حال من نجوا کرد : آقای آذرخش اومده امروز این جا تا پسرش و کلاس موسیقی آقای راد ثبت نام کنه .

ضربه ی این حرف کاری تر از دیدنش بود.پسرش و ؟ یعنی تو تمام سال هایی که ما داشتیم جلوی زبونمون و می گرفتیم تا مبادا آوای بابا ازش خارج نشه اون داشت از پسرش بابا می شنید و یادش رفته بود سه نفر دیگه هم توی این دنیا هستند که سهمشون از بابا فقط درد بوده ؟

بچه های آموزشگاه با شوق برای عکس گرفتن ازش جلو می رفتند و پوریا هنوز منو ندیده بود.اون مرد داشت بهشون لبخند می زد و من متعجب بودم از قلبی که نمی زد اما جسمم هنوز ایستاده بود.هنوز درد می کشید وهنوز

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

حس هاش نمرده بود..قدمی ناباور عقب رفتم...ناصر آذرخش دوباره نگاه چرخونش روی من نشست ، کمی بیش تر از بار قبل روی نگاه لرزون و مبهوت من مکث کرد و باز هم نگاه گرفت.نگاهم بیش تر لرزید ، لب هام لرزید و با دلتنگی زیر لب زمزمه کردند : بابا!

توی وجودم ، توی صندوقچه ی افکارم انگار یک بچه ی پنج ساله ی ترسیده به حبس کشیده شده بود ، بچه ای که خیلی وقت بود باهام حرف نمی زد اما انگار با تکرار این آوا سرش و بلند کرد و بهم نگاه کرد ، بعد نگاهش و چرخوند روی اون مرد و متعجب بهش خیره شد.دختر پنج ساله ی ذهنم نا آروم بود،دل شکسته بود ، مبهوت بود ، مرده بود.

پلکام بهم چسبیدند ، دوتا شیار نازک روی گونه هام راه افتاد ، یخ زدم و بعد ترک به ترک شکستم.کلاس اول دبستان بودم که توی کتاب فارسیمون خوندم بابا آمد..اون روز توی دفتر یک خط بزرگ روی آمد زدم و به جاش نوشتم بابا نیامد...

بابا نیامد چون بابای یکی دیگه شده بود ، چون ذهنش و دیلیت کرده بود از ما و مامانم .

سمانه به طرفم چرخید و با دیدنم جا خورد ، دستپاچه جلو اومد و تا خواست حرفی بزنه بعد نیم نگاه آخرم به تصویر مرد ، پشت کردم به همه ی دنیام و با دلی که هنوز صدای ترک برداشتناش می اومد از آموزشگاه خارج شدم.

بارون بیش تر از قبل شدت گرفته بود ، جلوی آموزشگاه با همون چهره ی مات شده ایستادم و دستم و بند سقف سفید و خیس ماشینم کردم ، نمی دونم اشکی روی گونم بود یا نه ، اگرم بود بارون نمی ذاشت دیده بشن ، نفسم نگرفته بود و این عجیب بود ، شک به قدری قوی بود که نفسم مجال گرفتن هم پیدا نکرده بود.زن جوونی بازوم و گرفت ، گیج به طرفش چرخیدم ، از زیر چتر داشت متعجب نگاهم می کرد: حالتون خوبه خانم ؟

خوب؟؟گیج تر نگاهش کردم.خوب بودن یعنی چی ؟ انگار هنوز داشتم نفس می کشیدم پس لابد خوب بودم ، شاید هم بدنم هنوز مرگمو نپذیرفته بود.نمی دونم ، زن انگار از نگاه گیجم ترسید که قدمی عقب رفت و من مات و مبهوت سوار ماشینم شدم.لبه های شالم و از دو طرف باز کردم تا خیسیشون کمتر به گردنم سرایت کنه و استارت زدم.باید می رفتم..کجاش و خودم هم نمی دونستم.عین زلزله زده ای که زیر آوار مونده باشه و هیچ کس از وضعش خبر نداشته باشه بودم ، دست و پاهام کاملا فلج شده بودند و انگار این مجال تکون خوردن بهم نداده بود.راه افتادم ، صدای بوق ماشین ها به خاطر یهویی از پارک در اومدنم بلند شد و من بی رمق لب گزیدم.سرما داشت تو عمق جونم نفوذ می کرد ، آخرین بار موهاش مشکی بود ، پیش کی جو گندمی شده بود وقتی پیش ما نبود؟

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

دلم آغوش مامانم و خواست؟دلم خواست بهش بگم دیدمش!بعد اون بگه نگاهت کینه نداشته باشه دخترم ، منم بغلش کنم و زار بزنم به پای سال هایی که پدر نداشتم و پدریش و در حق کس دیگه ای تموم کرده.منو نشناخت ، دختر پنج ساله ای که یه شب گذاشت و رفت و نشناخت ، کسی که پریزاد بابا صداش می کرد و نشناخت.حقم داشت لابد ! تو این کشورهمه ی حق ها با اون بود.چون اون مرد بود ، قدرت داشت ، قوی بود.چشضمام مقابلم و تار می دید ، دنده رو با غیض عوض کردم و شوری اشک و میون لب هام حس کردم..دست چپم درد می کرد ، قلبم داشت اثرات این شک و این طور نشون می داد.مشتم و روی فرمون کوبیدم و زجه زدم : خدا!

خالی نشدم ، پر تر شدم و از چشمام سرریز کردم ، پلک هام غصه هام و بالا آوردند و من خسته از یک عمر خندیدن ، دلم یک عمر گریه کردن خواست.موبایلم مرتب زنگ می خورد و من نایی برای جواب دادن به عشقم نداشتم ، عشقی که مورد قبول اون مرد بود و شاید انتقام سرنوشت بود که نمی دونست دامادشه.

خسته از خستگیای این دل وامونده.

خسته از تو که خیالت پیش من جا مونده.

خسته از پرسه تو شهری که همش آواره.

بی تو زیر آسمونی که یه بند می باره.

به همین سادگی ها نیست از تو دل کندن و دوری.

چه سبک پر زدی از من تو بگو اخه چجوری؟

تو بگو آخه چجوری غم این خستگی از یادت رفت؟

حسرت روزای رفته همه از یادت رفت؟

من چجوری به تو و عطر تو بیمار شدم؟

تو که رفتی عطر بارون شب همراهت رفت.

مشتام شدیدتر به فرمون کوبیده می شدند ، دستام درد می کردند و من باید یک طوری خالی می شدم.صدای زجه هام اتاقک ماشین و پر کرده بود.اون مرد پدرم بود.بابایم بود و من و نشناخت ! مگه دردی از این بالاتر هم بود؟دیدم از اشک مرتب تار می شد..

دلم می خواست نفسم همین لحظه می گرفت و دیگه بر نمی گشت .انگار اما این بار حتی اونم باهام لج کرده بود.همین فکر باعث شد دیدم بیش تر تار بشه و قبل از این که بفهمم چی شده ماشین تکون سختی بخوره و محکم با ماشین مقابلم که به خاطر سرعت فاصلم باهاش کم بود برخورد کنه.شک زده پام و روی ترمز قرار دادم اما دیر شده بود ، تکون شدید ماشین و پرتاب من به جلو و اصابت سرم به شیشه باعث شد چندلحظه گیج بشم...

فقط صدای بارون می اومد ، بارونی که وحشیانه به شیشه ها می خورد و منی که می لرزیدم از ترس و شک ساعت پیش.ضربه های متوالی که به شیشه ی ماشینم می خورد باعث شد دستم و روی سر دردناکم قرار بدم و ترسیده و پر از اشک هایی که بند نیومده بودند شیشه رو پایین بدم ، چهره ی عصبی مرد راننده ی ماشینی که بهش زده بودم با دیدن حال و روزم کمی منعطف تر شد : حواست کجاست خانم ؟ زدی ماشین و داغون کردی؟

نگاهی به تاریکی هوا انداختم و اشکامو و با سرعت از صورتم پاک کردم ، چرا متوجه نشده بودم هوا تاریک شده؟بارون از شیشه ی پایین اومده به صورتم می خورد ، مرد هم کامل خیس شده بود ، برخوردمون باعث ایجاد ترافیک شده بود ، سریع نگاهی به پشت سرم انداختم و با صدای لرزون ناشی از ترس و افت قند خونم گفتم : شرمندم ، ماشینارو اول بکشیم کنار بعد من در خدمت شما هستم .

مرد نگاه متأسفی به من انداخت و تنها سری تکون داد ، خوشحال شدم که آدمی نبود که بخواد بحث کنه و پای پلیس و وسط بکشه ، سریع ماشین هارو کنار کشیدیم و من با سری که به شدت درد می کرد از ماشین پیاده شدم.برخورد بارون لرزم و بیش تر کرد . با دیدن جلوی ماشینم و عقب ماشین اون آقا آهی از سینم خارج شد ، پاهام همچنان از سر ترس می لرزید ، جلو رفتم و تکه ای از شیشه ی چراغ که شکسته بود رو لمس کردم که به خاطر تیزی شدید لبه ی شکسته شدش بدون این که حواسم باشه یک خراش عمیق روی دستم به وجود اومد ، آخی گفتم و دستم و عقب کشیدم اما خون ریخته شده روی آسفالت سریعا باعث ضعفم شد.چشمامو آروم بستم و انگشت خونیمو میون مشتم گرفتم.خونریزیش به خاظر عمق زخم زیاد بود و من دردی حس نمی کردم.قلبم رسوب بسته بود میون دردهایی که این میونشون هیچ بود.مرد با اخم مشغول برانداز کردن ماشینش بود، با سردرد و ضعف

و لرزی که نصیبم شده بود به طرف ماشینم برگشتم و به طرف داخل خم شدم و موبایلم و چنگ زدم.چندبار آب دهنم و قورت دادم تا بغضم پایین بره و لحظه ای راحتم بزاره.همه ی لباسام به خاطر این بارش وحشیانه خیس شده بود و سرما به جونم رسوخ کرده بود.سریعا شماره ی پوریایی که بارها باهام تماس گرفته بود و گرفتم و موبایلم و به گوشم چسبوندم.صدای پر از غیض و خشمش خیلی زود توی گوشم نشست : کجایی تو دقیقا؟

سرمو بلند کردم و بارون به صورتم خورد ، اشکام باز داشتند روون می شدند:پوریا؟

نمی دونم چطور صداش کردم که صداش فریاد تر شد : کجایی پریزاد؟ این چه صداییه؟

نگاهی به مرد اخمو انداختم..سرم به خاطر ضربه درد می کرد ، نالیدم : تصادف کردم ، می تونی بیای؟

مکث صداش ، نفسی که انگار قطع شد و هجوم سرمایی که بیش تر از بارون منشأش از قلبم بود باعث شد از خودم منزجر بشم ، این پسر قرار بود تا کی تاوان مشکلات من و بده؟ قرار بود یعنی هربار که رنگ آرامش به روزامون می پاشیدیم یک چتری از سیاهی روی روزامون خیمه بزنه؟بعد مکثی که انگار ذرات جونش و میونشون بالا آورده بود ، بالاخره صداش بلند شد و من از وحشت و نگرانی و لرزش صداش دلم خواست بمیرم: پریزاد ! کجایی الان دقیقا؟ وای خدای بزرگ خودتم چیزیت شده؟

بغضم و قورت دادم ، پایین نرفت ، بعد مدت ها فرصت پیدا کرده بود رخ نشون بده ! از پنج سالگی تا حالام اشک داشتم ، بغض داشتم ، درد داشتم.این اتفاقم تشدیدش کرده بود :خوبم پوریا ! فقط بیا ! من بیمه نامه همراهم نیست.

صدای هول و مضطربش انگار که مشغول دویدن باشه به گوشم رسید : الان می رسونم خودم و عزیزم! مطمئنی حالت خوبه ؟ اصلا کسی همراته؟ گوشی رو بده به یکی تا خیالم راحت شه از حالت.

خدایا! حتم دارم این بارون هم برای این حس وحشتناک منه.حتم دارم تو هم دلت برای ما سوخته! برای مایی که نفس از سینمون خارج نشده یخ می زنه! لعنت به این بغض که چه وزن سنگینی داشت: خوبم عزیزم..فقط زودتر بیا.بزرگراه همتیم.

خیالش راحت نشده بود ، این و صدای وحشت زدش نشون می داد.بعد دادن آدرس دقیق بهش موبایل و توی ماشین پرت کردم و به طرف مرد اخمو اما ساکت رفتم:من واقعا متآسفم ، الان همسرم می رسن.

سری تکون داد و نگاهش برای چندلحظه روی مشت بستم نشست: دستت داره خون میاد خواهرم!

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

نگاه منم تغییر جهت داد ، از مشت بستم چند قطره خون روی آسفالت ریخته بود و مشتم قرمز شده بود.دردآلود لبخندی زدم ، لبخندی که قطرات بارون روش و بوسید .عجیب بود که هیچ دردی نداشتم و سوزشی حس نمی کردم.با دست سالمم روی سرم که به شیشه برخورد کرده بود دستی کشیدم و با حس ورم کردن پیشونیم چشمام بسته شد.دیگه به درجه ای از خیسی رسیده بودم که رفتنم توی ماشین هم فایده ای نداشت.فقط نمی فهمیدم چرا این بارون این دردی که مثل یک چیز لزج به بدنم چسبیده بود و نمی شست.با سری که گیج می رفت به ماشینم تکیه زدم.مرد ترجیح داد داخل ماشینش بشینه ، سپر عقب ماشینش کاملا نابود شده بود و حتم داشتم اگه کمربند نبسته بود سرش مصون نمی موند.با پوزخند به جلوی ماشین خوذم نگاهی انداختم که وضع بهتری هم نداشت.رفت و آمد و پرسرعت ماشینا رو نگاه انداختم و باز تصویر اون مرد تمامیت وجودم و پر کرد.با درد سرمو بلند کردم ، پس برادر داشتم ؟ عین زخمی می موندم که درمان نشده بود ، که بوی گند عفونتش داشت خفم می کرد.زبونم داشت گزگز می کرد از باباهایی که سهمش بود و به جاش گفت مامان ، گوشام داشت درد می کرد از حرف های پدرانه ای که نشنیدم و به جاش مادرم سعی کرد دوبرابرش و بهمون بگه ، موهام هق می زد برای دستای پدرانه ای که سهمش بود و ازش دریغ شده بود و دستای مادرم سعی کرده بود جبرانش کنه.من کل وجودم شده یه دمل چرکی که با دیدنش سرباز کرده بود.فکر می کردم فراموشش کردم، فکر می کردم دیگه برام مهم نیست اگه ببینمش یا نبینمش ، اما حالا..درست تو این نقطه می فهمیدم توی تمام راه فقط خودم و گول زده بودم.گول زده بودم که از یادم رفته.در واقع هیچی رو فراموش نکرده بودم ، نه حسرت هام و ، نه اشک های خودمون و مامانم و ..نه نگاه ها تحقیر آمیز و برنده ی مردم و نه رفتنش و..

با ترمز شدید ماشینی پشت سر ماشینم ، نگاه سرخ و خونی و اشک آلودم چرخید و با دیدن پوریا انگار یک باری از روی دوشم برداشته شد .پیاده که شد چهره ی وحشت زده و نگرانش با اون اخم غلیظ روی من نشست و بعد به طرف دستم که هنوز ازش خون می چکید تغییر جهت داد و چنان نگرانی ای توی نگاهش نشست که بی اراده به طرفش قدم برداشتم، معطل نکرد ، در ماشین و به شدت پشت سرش کوبوند و به طرفم با قدم های بلند پرواز کرد ، درست وقتی توی آغوشش قرار گرفتم و دستاش خشن و نگران دور وجودم ثل یک عشقه پیچیده شد حس کردم حالا می تونم فرو بریزم.حالا می تونم از نقش قوی بودن انصراف بدم.محکم ترین آغوشش و خرجم کرده بود و نمی دونست چقدر محتاج این دست های قوی ام.صداش می لرزید از شدت نگرانی ای که مسببش من بودم اما هنوز خوش آوا ترین نت های دنیا رو داشت : عزیزم..عزیز دلم ، چه بلایی سرت اومده ؟

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

این بار من به جای آسمون می خواستم ببارم ، دلم خیلی پر بود.دردها شده بودند یک صائقه که می خواستند ریشمو بسوزونن.دستاش داشت بهم جون می داد ، با اون طور حریصانه به آغوش کشیدنم ، با اون طور زمزمه های پر از نگرانی خوندن زیر گوشم.

بالاخره از آغوشش دل کندم ، اما دستاش همچنان دورم بود ، انگار باور نداشت سالمم و این ترس به تحلیل برده بودتش ، با بغض به ماشین اون مرد اشاره زدم و لب هام لرزید : اول برو به اون آقا برس ، خیلی معل شده ، بعد با هم حرف می زنیم.

اخم کرد و بعد نیم نگاهی به ماشین اون مرد ، کت تک پوشش و در آورد و در حالی که خودشم خیس شده بود دور من پیچید و کمکم کرد اول سوار ماشینش شدم ، روم خم شد و بخاری رو روشن کرد و بعد دریچه هااش رو روم تنظیم کرد .خواست عقب بکشه که باز نگاهش به دستم افتاد و نفسش و محکم بیرون فرستاد : استراحت کن عزیزم تا برگردم.

نفسش هم حتی عطر نگرانی داشت.سری تکون دادم و اون در و بست و به طرف اون ماشین رفت ، از همین فاصله هم می تونستم تشخیص بدم مرد چقدر از دیدن پوریا متعجب شده ، نگاه پوریا عقب ماشین اون آقا و جحلوی ماشین من و برسی کرد و با اخم های درهم دسته چکش و بیرون کشید و بدون استفاده از بیمه نامه سعی کرد خسارت اون آقا رو بده.بعد حدود یک ربع درحالی که اول ماشین من و قفل کرد سوار شد و بعد رفتن اون مرد به طرفم چرخید ، موهای خیسش و اون اخم نماکش دلم و به تکاپو انداخت ، بدون هیچ حرفی خم شد و دوباره من و میون بازوهاش کشید و دلم و برای خودش برد.صدای پرخشش باعث شد چشمامو با درد ببندم: چی باعث این حال و روز شده؟

انگار یک خطی به دیواره ی دلم کشیدند : حالم خوبه ؟

عصبی عقب کشید و صداش فقط کمی تا فریاد فاصله داشت : خوب ؟ پیشونیت با کرده ، دستت پر از خونه ، چشمات شده کاسه ی خون ، رنگت پریده و اینا فقط آثار جسمی حال خرابته که نصفش واسه تصادفه.از آثار روحیتم بگم که صدات مرتب می لرزه و چشمات هیچ حسی نداره؟می دونی هزاربار جون دادم تا برسم این جا ؟ می دونی با دیدن حالت زمین زیر پام خالی شد؟حالا تو چشمام خیره می شی و می گی خوبی؟ دروغ تو رابطمون کجا تعریف شده بود خانمم که با این حالت می گی بهم خوبی؟

بغضم این بار دوباره بالا آورد ، هرچی خودخوری کرده بودم از چشمام بالا آورد و من داشتم می ترکیدم همپای آسمونی که خالی شدنی نبود.این بار خودم خودم و تو بغلش پرت کردم: دلم می خواد بمیرم پوریا!

سریع و با خشم بازوهام و گرفت و مثل یک شیر غرید : دلم می خواد خفه شی ! خفه شی و جلوی منی که عاشقتم حرف از مرگ نزنی!

کلام پر خشمش ، چشمای گشاد شده از شدت اخمش واقعا باعث شد خفه بشم و چنان مظلومانه نگاهش کنم که خودش طاقت از کف بده و من و میون بازوهاش تبعید کنه ، صداش زیر گوشم همچنان خش و خشم داشت : د آخه فدای اون چشمای اشکیت که با دیدنشون دلم می خواد قیامت به پا کنم ، بفهم چی می گی!بفهم جلوی کی داری می گی!

به پیراهن خیسش چنگ انداختم ، من تو این لحظه فقط دنبال یک ریسمان محکم برای چنگ انداختن بهش بودم ، نت های صدام میون گردآب غم غرق شده بودند: ببخشید ...

شال خیسم و از روی موهام برداشت و پرت کرد صندلی عقب ، شیشه های دودی ماشینش امکان این کار و بهش می داد و همچنان بارون داشت میون تمام این لحظات یکه تازی می کرد.صورتم و میون دستای بزرگ و قویش نگه داشت و میون چشمای سرگردونم چشم چرخوند ، داشت دنبال علت این بی قراری می گشت : چته تو دردت به جونم؟

نگاهم سقوط کرد همراه اشکایی که روون شدند ، دوباره اون غده تو گلوم رشد کرد.من چم بود واقعا؟من فقط کسی رو دیده بودم که تو کل کودکیم سعی کرده بودم فراموشش کنم ، من توی قلبم واسه ی اون مرد یک چاله کنده بودم ، دفنش کرده بودم و چهل روز براش لباس سیاه پوشیده بودم تا لااقل تو ذهنم بمیره..حالا مرده از خاک زنده شده بود.من مبهوت بودم ، بیش تر از هرچیزی گیج بودم و شایدم ترسیده ، پر از عقده هایی که انگار فقط سرکوب شده بودند به جای نابود شدن.نگاهم انقدر آشفته بود که ترس توی نگاه آقای خواننده ی این کشور بنشونه ، با همون دستاش فشاری به گونه هام وارد کرد تا نگاهش کنم :پری؟ ببین منو ! چی شده؟

نگاه لغزونم و بالا آوردم و با بغضی که به شدت شکست هق زدم :بابام!

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

نگاهش شکه و فشار دستاش برای لحظه ای کم تر شد ، بعد با نگرانی آشکارتری دست زیر چونم گذاشت : بابات چی؟

زمین زیر پاهام داشت میلرزید یا روح من به خود تخریبی دست زده بود ؟ هق زدم و به جلو خم شدم و دلم عمیقا خواست نفسم بگیره و برنگرده: دیدمش!

نگاهش بیش تر نگران شد ، این بارهردو بازوهام و گرفت تا کم تر بلرزم : نلرز لعنتی!کجا دیدیش؟

به مشت خونیم خیره شدم و باز هق زدم ، بارون هم رگبارش شدت گرفته بود و آسمون داشت باهام همزاد پنداری می کرد: تو آموزشگاه.

سرگردونی از میون پلکاش چکه می کرد ، سرش و با گیجی تکون داد و قبل از این که سوال دیگه ای بپرسه با دردی که داشت توی قلبم تکثیر می شد حقیقت زشت زندگیم و هق زدم : استادت ، ناصر آذرخش پدر منه پوریا..من بابامو امروز بعد هجده سال خودخوری بالاخره دیدم.

*****

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

اتاق خارج شد و بلیز و شلوار صورتی رنگی رو به طرفم گرفت که چندوقت پیش باهم خریده بودیم و مستقیم توی خونه ی خودش گذاشته بود تا هروقت اومدیم این جا لباس داشته باشم.باز هم نگاهم نکرد و فقط با صدای جدی ای گفت : می خوای کمکت کنم؟

به جای جواب سرمو تکون دادم تا مجبور شه برای گرفتن جواب نگاهم کنه ، کوتاه نگاهم کرد و بعد با اخم ازم نگاه گرفت و بلیز و شلوار و به دستم داد و وارد آشپزخونه شد ، نگاهی به دستم که از خون خشک شده لبریز بود انداختم و بعد با همون بغض لباسامو عوض کردم و با حس گرمی لباسا کمی از لرزشم کم تر شد.موهای خیسم و میون حوله ی سفیدی که همراه لباسا آورده بود پیچیدم و زانوهام و روی مبل جمع کردم.نگران خودش بودم که هنوز لباسای خیسش و عوض نکرده بود و تنش بود.از آشپزخونه که خارج شد مستقیم کنارم نشست و جعبه ی کمک های اولیه ی دستش و روی میز گذاشت و بالاخره نگاهم کرد.نگاهی که هیچ حسی ، هیچ حرفی نمی شد از داخلش خوند.شاید ناخوانا ترین نگاهش توی این مدت.

یک وزنه به بغضم اضافه شد و اون دست زخمیم و میون دستاش گرفت.دستاش سرد بودند و من با نگرانی نگاهش کردم.با باز کردن دستم چشماش و با درد بست و بعد نوازش انگشتاش روی جراحتم شد مرهم روی زخم ، شد آب روی آتیش و دلم و کمی گرم کرد.با دقت مشغول پانسمانش شد و سرآخر با باند سفید دورش و بست.کارش که تموم شد بهم نگاهی انداخت : درد داره؟

درد؟ درد نگاه گرفتن تو ازمنه عزیزم! درد صدای پر خش توست!درد پدریه که پدری نکردنش بدجوری نابودم کرد.به جای جواب دوباره سرتکون دادم و اون نفسش و بیرون فرستاد . ماگی که همراه خودش آورده بود به دستم داد و جدی تر از هر جدیتی نجوا کرد : بخور.

با تمام بی میلیم مخالفتی نکردم ، گرمای بدنه ی ماگ داشت آرومم می کرد .کمی از شکلات داغ و شیرین داخلش و خوردم و انگار رگ هام داشت یخشون آب می شد ، من مشغول خوردن بودم و اون داشت به ورم پیشونیم نگاه می کرد و دور چشماش لایه های درد و غم رسوب می کردند.ماگ که نصف شد روی میز قرارش دادم و این بار من نگاهش نکردم.چشمام پر بودند.دستش زیر چونم نشست و باز هم نگاهش نکردم.شرمنده بودم بابت پنهان کاریم ، تنها نجوا کردم : برو لباسات و عوض کن ، سرما می خوری!

فشار بیش تری به چونم وارد کرد و نگاهم و بند نگاهش کرد.توی اخم ابروهاش گم شدم و اون با همون اخم و با دست آزاد از بند چونم دکمه های پیراهنش و باز کرد و با یک حرکت از تنش خارجش کرد.لبم و گزیدم و اون پیراهن و پرت کرد روی زمین: اینم لباس...

یک قطره اشک از پلکم سقوط کرد : برو یه چیزی بپوش.

با درد چشم بست ، چندمین بار بود که پلکاش درد و بغل می کردند تو این یک ساعت؟سرش و کلافه تکون داد : نگرانمی؟

تند توی چشماش زل زدم و قطره ی بعدی هم چکید : معلومه.

سرش و جلو آورد و غرید : پس درک حال من نباید برات سخت باشه! می دونی چه حالی ام وقتی نگاهم به نگاه سرخ و رنگ پریدت می افته؟می دونی همش توی سرم داره یک فکر جولان می ده که بعد دیدنش چه حالی شدی و اون لحظه من بی خبر از همه جا کنارت نبودم و این نبودنم داره داغ می شه روی دلم؟

جمله ی آخرش فریاد بود ، چشمامو با ترس بستم و اشک هام دوباره سرعت گرفتند : عصبی هستی الان..

فریادش بند دلم و پاره کرد : آره..عصبی هستم.عصبی هستم وقتی به این فکر می کنم اگه می دونستم نمی زاشتم پاش به آموزشگاهم باز شه و باهاش چشم تو چشم بشی.عصبیم که ندونستم و حالت الان اینه..لعنتی عصبی ام که پیشت نبودم و الان باید دست خونیت و به جاش پانسمان کنم.د اگه یکم دیرتر می رسیدم که باید جسم بی جونت و از زیر بارون جمع می کردم.

هق زدم و سرم و پایین انداختم.نمی دونست چه ترسی داشتم که مبادا ازم بدش اومده باشه.جمله های پرفریادش نوش دارو بود برام.این همه حس نگرانی داشت جونم و احیا می کرد.سرمو با ترس تکون دادم : فکر کردم..دیگه..دوسم ندا...

نذاشت جملمو کامل کنم ، هجوم بی امان لب هاش به لب هام و خشونتی که خوب می دونستم منشأش جمله ی خودم بوده راه نفس کشیدنم و بست چه برسه به حرف زدن.با فشاری که به سینم وارد کرد باعث شد روی مبل به حالت خوابیده در بیام ، ازم جدا شد و با همون خشم روم خیمه زد و غرید : مواظب حرفات باش.

دستمو دور گردنش حلقه کردم و اون با فشاری که به بدنم وارد کرد جامون و عوض کرد.رو یک کاناپه ی سه نفره تو بغل هم دراز کشیده بودیم و اون حتی پیراهنش هم تنش نبود.گر گرفته بودم از این حالت اما انقدر حالم بد بود که نخواد ذهنم به بیراهه بره.همین که دستاش دورم بود برام کافی بود :چرا باهام حرف نمی زدی؟

حولرو از دور موهام کشید و موهای نسبتا نم دارم که کمی هم فر شده بودند دورم رها شدند ، سرش و میون موهالم فرو کرد : شکه شده بودم.فکر به این که اون لحظه چی کشیدی داشت دیوونم می کرد.این که اون آدمی که می گفتی استادم بوده روانم و بهم می ریخت.

بغضم و پایین فرستادم و چشمامو بستم.چشمام می سوخت ، مثل گلو و قلبم ، به اندازه ی کل عمرم امشب گریه کرده بودم: پوریا دیدنش خیلی سخت بود.بعد هجده سال ، تو چشمام خیره شد و عین یک غریبه نگاه گرفت.

محکم تر من و به خودش چسبوند : عزیزم..عزیز دلم!

کف دستمو روی سینش گذاشتم و پیشونیم و به دستم تکیه دادم.حرف زدن راجع بهش و انگار احتیاج داشتم : خیلی وقتا فکر می کردم اگه ببینمش چی بهش می گم، اما امروز فقط فرار کردم.

لب هاش و به گیجگاهم چسبوند و منو توی بغلش تاب داد : حق داشتی..

صدام لرزید: در حقمون بد کرد ، من پر از ترس شدم.ترس این که به یکی دل بسپارم و بره ، بهم قول بده هیچ وقت ترکم نکنی ، اگرم خواستی بری بی خبر نری ، بی خبر رفتن و پر از سوال بی جواب گذاشتن خیلی بده پوریا..

سرم و بلند کرد و جدی توی چشمام زل زد : عزیزم وادارم نکن برای رها کردنت از این فکر مزخرف دست به کاری بزنم که فعلا وقتش نیست ، باشه؟

منظورش و فهمیدم و با همون بغض فقط نگاهش کردم ، کلافه کمی سرش و بلند کرد : این نگاهت عین یک آتیش می مونه که بی هوا روی قلبم می ندازن.

دست چپم که زیر تنم بود بیش تر تیر کشید با یان حرف و بی اراده آخی گفتم ، سریع و نگران بلند شد: چت شد؟

بی اهمیت به اون دردی که تو این چند ساعت مدام دستم باهاش دست و پنجه نرم می کرد منم نیم خیز شدم : هیچی.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

با اخم و نگرانی شونه هام و گرفت : گفتم بهت واسه چی گفتی آخ؟

پیشونیم و با بی حالی به سینش تکیه دادم: دست چپم هی تیر می کشه.

سریع و نگران سرم و جدا کرد و با چشمای درشت و وحشت زده سعی کرد صداش و آروم نگه داره: الان بهم می گی؟

و بدون دادن مهلتی به من سریع بلند شد و با قدم های بلند به طرف اتاق رفت ، چنددقیقه بعد درحالی که خودش یک پیراهن جدید پوشیده بود ، یک دست از لباسای بیرون من و با خودش آورد و با همون وحشتی که تموم ظاهرش و درگیر کرده بود کمک کرد لباسامو بپوشم و بعد هم بدون این که جوابم و منی بر این همه عجلش بده دست زیر پاهام انداخت و با قدم های بلند از خونه خارج شد ، فقط گیج نگاهش می کردم که منو سوار ماشین کرد و خودش نشست و مثل یک موشک ماشین و از جاش کند.

هنوز بی حالی توی وجودم نشسته بود و انگار قصد رها کردنم و نداشت ، طبیعی هم بود . بعد دیدن اون مرد و اون ساعاتی که زیر بارون ایستاده بودم و حتی اون تصادف همین که هنوز داشتم نفس می کشیدم و چشمام و باز نگه داشته بودم جای شکر داشت.با تعجب به چهره ی وحشت زده و مضطرب پوریا که با لایه های عمیق اخم غیر قابل تشخیص شده بود نگاهی انداختم و آروم پرسیدم : این همه نگرانی برای چیه؟

با همون اخم کوتاه نگاهم کرد:نگو که متوجه نشدی این تیر کشیدن دستت ممکنه چه دلیلی داشته باشه.

لبخند تلخی زدم ، آدم ها وقتی زیرپاشون با یک حادثه خالی می شه انگار بی تفاوتی جای تمام حس هاشون و می گیره ، دیگه برام مهم نبود اگه قلبم داشت به این وسیله بهم هشدار می داد که بیش از حد به غم مجال خودنمایی دادم ، برام فقط این مهم بود که یک ماگ پر از آرامش پیدا کنم و سر بکشم و یا حتی یک بخشی از خاطراتم ، مثلا پنج سال اول زندگیم و کاملا فراموش کنم.سرمو آروم تکون دادم و به باند دستم خیره شد.امروز چقدر اذیتش کرده بودم و چقدر از پریزاد وجودم فاصله گرفته بودم.با درد بهش نگاه کردم: من خوبم ، قلبمم خوبه فقط یکم شکسته...فکر می کنم خیلی بد هم شکسته.

سرعتش و زیاد کرد و با وحشت و نگرانی بیش تری بهم خیره شد ، گفته بودم جنس اخماش چقدر به دلم می نشینه یا نه؟: مرد نبودم که دل زنم شکسته...با این حرفا نترسونم.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

امروز بدون شک از مزخرف ترین روزهای زندگیم بود ، سریع دست باندپیچی شدم و روی دستش گذاشتم : اومدم آرامشت باشم و همش دارم اذیتت می کنم.

عصبی سرش و تکون داد : مزخرف نگو ، همین فکرارو کردی که دستت داره تیر می کشه و بهمون هشدار میده؟ چندسالته مگه تو آخه؟

سعی کردم کمی بخندم ، باید می خندیدم تا این مرد پر از وحشت و نگرانی آروم می شد: به نام خدا ، پریزاد هستم ، بیست و سه سال و هفت ماه از ایران.

با درد و نگرانی بهم خیره شد ، نگاهش زیادی صادقانه بود ، پر از محبت هایی که کور بودم اگه نمی دیدم ، حسی انگار ورای عشق داشت تو نگاهش خرجم می کرد : دردات و شوخی نگیر پریزاد ، از وقتی گفتی دستت داره تیر می کشه از ترس این که از قلبت باشه دارم سکته می کنم ، تو امروز با خودت چیکار کردی؟

بعضی جمله ها انگار میان درست دور قلبت حلقه می شن و به قصد مرگ فشارش می دن.نه که فکر کنی از قصد این کار و می کنن ، نه ...انگار قلبت بهشون آلرژی داره و خود به خود دست به خود آزاری می زنه.من نابود بودم اما خودم این کار و با خودم نکرده بودم.کاش می تونستم فریاد بزنم این دست رنجه پدری کردن یک پدر...بعضی ها هم این طوری پدری می کنن دیگه ، نابودت می کنن و می رن.من دختر ضعیفی نبودم ، هیچ وقت هم ادای آدمای ضعیف و درنیاورده بودم.اما امروز به طرز عجیبی دلم می خواست فقط چشم ببندم روی همه چیز و برم جایی که هیچ خاطره ای نتونه واردش بشه ، از ترسم بهش نگفتم دستم داره دوباره تیر می کشه فقط روم و به سمت شیشه ی خیس کردم و همراه دنبال کردن قطرات بارون لب زدم :دردارو باید شوخی گرفت پوریا! شوخی نگیری میان و لهت می کنن ، از روت رد می شن ، خردت می کنن.

توجهی به سنگینی نگاهش نکردم ، چشمامو بستم تا برسیم ، به پای دلش راه می اومدم ، اگه خیالش راحت می شد با بردنم بیمارستان می رفتم.هرکاری می کردم تا یکم آروم تر بشه و نگرانیش ته بکشه.وقتی بهش گفته بودم بله ، مسئولیت های دیگه ای هم به زندگیم اضافه شده بود. دیگه الان فقط برای خودم نبودم ، برای اون باید لااقل خوب می شدم و وقتی آروم گرفتش ، وقتی اون برق نگرانی همیشگی نگاهش کمی فروکش کرد وقت داشتم تا امروزمو دوره کنم ، تا نگاهش و برای خودم تکرار کنم ، حل کنم و بعد تصمیم بگیرم که فراموشش کنم و یا برم و پرونده ی هجده ساله ای که همچنان روی میز باز بود و ببندم.با توقف ماشین ، چشمام سریع باز شد.روبروی بیمارستان محل

کار آتردین و مانیا بودیم.سریع ماشین دور زد و در طرف من و باز کرد و همین که خواست دوباره بغلم کنه ، سعی کردم چهره ی منسجم تری به خودم بگیرم: می تونم بیام عزیزم ، درست نیست بغلم کنی این جا.

اول به چهرم خیره شد و وقتی جدیتم و دید سری تکون داد و فقط زیر بازوم و گرفت ، زانوهام لرزیدند و به روی خودم نیاوردم ، دستام لرزیدند و با مشت کردن پنهونش کردم ، عین یک ساختمان رو به آوار بودم که از پای بست ویران بود و داشت فرو می ریخت و سعی داشتم این و به کسی نشون ندم.چهره ی پوریا همچنان پر بود از گره های یک اخم که نگرانی توشون سرآمدترین حس بود.وارد بخش اورژانس که شدیم پوریا اول سراغ آتردین و گرفت و بعد راهنمایی پرستار که گفت چندلحظه پیش تو اورژانس بود ازم خواست بنشینم روی یکی از صندلی های انتظار تا بره دنبالش.

نشستم اما نگاهم پا به پاش بالا رفت و دنبالش کرد .دست سالمم و روی اون دستم قرار دادم و چشمام و که می سوختن کوتاه بستم.تو ذهنم داشتم راه های برخوردمون و می سنجیدم.مثلا اگه می خواستم ببینمش بهش چی می گفتم ؟خودم و چطور بهش معرفی می کردم ؟می گفتم ببخشید من همون دختر پنج ساله ای هستم که ول کردی رفتی؟یا نه..می گفتم منو یادتون میاد آقا..من همونیم که زمانی بهتون می گفتم بابا...می دونستم برای من رفتنش سنگین تر از پریشا و پولاد تموم شد.آخه من بابایی تر بودم.اصلا مگه نمی گفتند اولین عشق هردختری باباشه ؟ من از عشق اولم خیانت دیده بودم ، من و عشق اولم ترک کرده بود.من و اسطوره های بچگی هام زمین زد.

نذاشتم این بار چشمام پر شه که بس بود هرچی باریده بودند.با صدای سلام مانیا چشمام سریع باز شد ، با نگرانی نگاهم می کرد.سریعا ایستادم و سعی کردم لبخند بزنم.حتم دارم روزگارم تو سخت جونی من مونده بود:سلام مانیا جون.

دست دراز شدم و فشرد و دست دیگش و روی بازوم گذاشت: سلام به روی ماهت عزیزم.این چه رنگ و روییه ! خوبی؟

سرمو تکون داد و به انحنانی لب هام قوس بیش تری بخشیدم :خوبم ، شما خوبین؟

اخم کرد و موهای طلایی رنگش و سر داد زیر مقنعش : زیاد خوب به نظر نمی رسی ! این جا چیکار می کنی؟

صدای پوریا نذاشت جوابی بهش بدم ، با نگرانی از پشت سرش ظاهر شد : آوردمش آتردین ازش نوار قلب بگیره که پیداش نکردم ، دست خودت و می بوسه دایی!

مانیا سریع چرخید و با پوریا دست دادند: سلام..نوار قلب واسه چی؟

نگاه پوریاروی من نشست ، انگار حتی عذاب می کشید بگه :دست چپش مدام تیر می کشه ، ترسیدم از قلبش باشه چون امروز یکم تنش عصبی هم داشته.

مانیا هم نگاهم کرد و رنگ نگاهش شبیه پوریا شد : ای بابا! دختر اونوقت می پرسم می گی خوبی؟بیاین دنبالم ببینم.

دست پوریا دور کمرم نشست و وادارم کرد حرکت کنم و من از پشت خیره ی سفیدی روپوش پزشکی مانیا از ذهنم گدشت اون مرد هم امروز پیراهن سفید تنش بود!خدای بزرگ...این درد چرا ذره ای کمرنگ نمی شد؟

واقعا نفهمیدم چطور وارد اتاق مخصوص تست نوار قلب شدم ، چطور مانیا پوریا رو قانع کرد که بیرون بنشینه ، چطور روی اون تخت دراز کشیدم و چطور دکمه هام و با اون یک دستم باز کردم.چیزهای شبیه برچسب و روی سینم چسبوند و به مانیتور بالای سرم خیره شده بود.من اما توی ماز پر تلاطم ذهنم به قدری بیراهه رفته و دنباله ی افکار منفی رو گرفته بودم که نمی دونستم چطور باید ازش خارج بشم.لحظه ای چهره ی نگران پوریا می اومد جلوی چشمم و لحظه ای بعد تصویر اون نگاه غریب..نمی دونستم چطور اون نگاه و از صندوقچه ی ذهنم خط بزنم تا بتونم به پوریای نگران این اطمینان و بدم که خوبم.درواقع تا اون نگاه برام حل نمی شد نمی تونستم بگم خوبم.اگرم می گفتم تشخیص دروغم کار سختی نبود.با صدای مانیا که ازم می خواست بلند بشم ، از اون ماز ذهنی لحظه ای فاصله گرفتم و به سختی بلند شدم.نگاهش و از برگه ی ظومار مانند دستش به چهره ی من داد و شاید تا به حال انقدر جدی نبود : چه اتفاقی افتاده ؟ این دست ، این پیشونی ورم کرده ، این نوار قلب.

متنفر بودم از این که هنوز هم می تونستم لبخند بزنم ، چقدر به نظرم امروز تموم شدنش طول داشت می کشید: من واقعا خوبم ، لاق جسمم حالش زیادم بد نیست.

از پرستاری که اون جا داشت بهش کمک می کرد تشکر کرد و بعد رفتنش یک صندلی مشکی رنگ و کشید جلو و نشست:اشکال ما آدما همینه عزیزم..هنوز نمی دونیم منشأ خیلی از بیماری های جسمی از روحمونه.مثل همین نوار قلبی که می گه شما شدیدا به قلبت فشار آوردی و این فشار از یک روح نا آروم نشأت گرفته.جز اینه؟

مشغول بستن دکمه هام شدم و لبخندم محو شد : پوریا رو نگران تر نکن مانیا جون.لطفا بهش بگو خوبم.

نفسش و سریعا بیرون فرستاد .به جلو خم شد و هردو دستم و گرفت، فشار دستاش روی دست باند پیچیم کم تر بود.نگاهم به نگاه خوشرنگ و نگرانش نشست.این دختر و دوست داشتم بی هیچ دلیلی...عقل و منطق حکم می کرد

از کسی که قبلا صاحب قلب همسرم بوده دوری کنم اما همین نگاه نمی ذاشت حس بدی بهش داشته باشم.تو این نگاه فقط مهربود ویک نگرانی شیرین و خواهرانه: پریزاد از یک پزشک می خوای دروغ بگه؟ اونم به آدمی مثل پوریا که نگرانیش لایه به لایه ی وجودش و درگیر کرده؟

آب دهنم و قورت دادم.چقدر شرمنده ی پوریا بودم این روزها.انتظارم از خودم بیش تر از این حرف ها بود: دروغ نیست ، خوبم.

اخم شیرینی کرد و قبل از این که جواب بده دربازشد و آتردین همراه پوریای اخمو وارد اتاق شدند.سریع تنها دکمه ی باز مونده ی لباسم رو هم بستم و لبخندی روی لبم نشست.آتردین با روپوش پزشکی طور دیگه ای جذاب می شد و به چشم می اومد.چشمکی به روی ما دونفر زد و جلو اومد : سلام خانما...

سلام نسبتا بلندی گفتم و مانیا باهاش دست داد ، هربار که همو می دیدند حتی اگه بعد یک ساعت بود باهم دست می دادند و به نظرم این کارشون قشنگ بود.آتردین اون برگه ی طومار مانند افقی رو از مانیا گرفت و همون طور که نگاهش می کرد پرسید : خب پریزاد جان ، بگو چه کار کردی با این قلب بنده خدا که انقدر تعداد ضربانش بالا رفته؟

همین حرف کافی بود تا پوریا دوباره پر از وحشت بشه و به طرف آتردین بره : درست صحبت کن متوجه بشم.چطره حالش؟

مانیا دستاش و توی جیب روپوشش کرد و اجازه داد خود آتردین جواب بده.چشمام و کوتاه بستم ، بدتر از این نمی شد.نگاه اتردین روی من نشست و خیلی جدی جواب پوریا رو داد : یعنی این که فعلا شاید مشکل حادی نباشه اما اگه بخواد فشار و استرس مداوم و متحمل بشه حتما به مشکل برمی خورید.جدی می گم چون مسأله جدیه و سنت سن خطرناکیه پریزاد.بیماری های قلبی توی این سن اگه شکل بگیرند درصد خطرشون بیش تر از یک فرد مسنه.نمی خوام بترسونمتون اما به دلایل عمده این روزها متأسفانه سکته توی سن بیست تا سی سال خیلی شایع شده و این نوار قلبم نشون می ده تو هرچی استرس و فشار روانیه روی سر این قلب بدبدخت خالی کردی ، به خاطر مشکل تنفسیت معمولا ضربان قلبت بیش تر از یک فرد نرماله ولی الان تعدادش وحشتناک تر بالا رفته.ببینم حمله ی تنفسی که نداشتی؟

دیگه به صورت پوریا نگاه نمی کردم.سرم و زیر انداختم و آروم جواب دادم : نه.

-خب همین باعث شده همه ی فشار روی قلبت متمرکز بشه و حمله ی تنفسیت فعلا رخ نده.چی تا این حد عصبیت کرده؟

سکوت تنها جواب من و پوریایی بود که جرأت نگاه کردن به اون قهوه ای های نگرانش و نداشتم.من عصبی نشده بودم فقط بی نهایت شکه شده بودم و هنوز هم شکه بودم ، فقط یک سری خاطرات یادم اومده بود که نمی شد انگار فراموششون کرد ، فقط بغض داشتم و نمی تونستم نه ببارم نه قورتش بدم ، من عصبی نشده بودم فقط...فقط یکم مرده بودم البته با قلبی که به جای ایستادن شروع کرده بود به تند زدن .سکوتمون انقدر طولانی شد که آتردین و مانیا فهمیدند چیزی برای گفتن نداریم.صدای آتردین با مکث بلند شد : بسیار خب ، پریزاد جان سرت ورم کرده!پوریا می گه تصادف کوچیکی داشتی ، ترجیحم یک سی تی اسکن از سرته و بعد هم یک آرام بخش که یکم ریلکست کنه و باعث بشه کم تر به مسائل آزاردهنده فکر کنی.

با همون سر پایین افتاده تنها سری تکون دادم که مانیا به طرفم اومد: من می برمت بخش سی تی اسکن ، بعد هم خودم آرامبخشت و تزریق می کنم.پوریا شما همین جا بمون تا کاراش و بکنیم و برگردیم.

از نگاهم که به سمت پاهاش بود دیدم به طرف در حرکت کرد : میام باهاتون.

خدای بزرگ، این حجم از گرفتگی صدا برای من بود ؟ آرامشمون کجا خودش و پنهون کرده بود که توی این لحظه ها هرچی دنبالش می گشتم پیداش نمی کردم.صدای مانیا متعجب شد : بشناسنت دیگه ولت نمی کننا.بشین برش می گردونم.

خیلی عصبی کنار در ایستاد و حین باز کردنش غرید : به درک ، تنهاش نمی زارم.

نگاهی که بین آتردین و مانیا رد و بدل شد و دیدم و دلم خودش و برای این حرف کشت.آروم سرم و بلند کردم و با دیدنش ، دلم برای اون همه نگرانیش سوخت.با اخم نگرانش نگاهم کرد و لب زد : دوست دارم.

همین حرف کافی بود تا یکم جون به پاهام برگرده ، بلند شدم و همراه هم به بخش سی تی اسکن رفتیم و بعئش هم بعد تزریق آرامبخش با همراهی مانیا سوار ماشین پوریا شدم.آتردین داشت با پوریایی که کلافه بود حرف می زد.با این که خیلیا پوریا رو شناخته بودند اما سعیش و کرده بود تا برخورد بدی نداشته باشه و همین ارزشش و برام بیش تر کرده بود.مانیا خم شد داخل ماشین و گونم و بوسید : عزیزم برو خونه و استراحت کن.بیش تر به فکر سلانتیت باش.همه ی ما به دیدن لبخندت عادت کردیم.

لبخند محوی به روش زدم: حتما ، بابت زحماتتون ممنونم.

با اخم مصنوعی عقب کشید و در و بست ، به طرف پوریا رفت و باهاش دست داد و زودتر از اون دونفر وارد بیمارستان شد.آتردین هم کمی بعد با پوریا خداحافظی کرد وحین دست تکون دادن برای من کمی عقب رفت.پوریا سوار شد و اول عمیق نگاهم کرد.بارون بند اومده بود و خیسی کف حیاط بیمارستان و بوی خاک ، یکم اون حس های بدم و داشت پر می داد.شایدم تأثیر آرامبخش بود اما هرچی بود حالم یکم بهتر بود.به روش لبخند زدم: خوبم به خدا.

دستی روی صورتش کشید و زمزمه کرد : خداروشکر.

بوقی برای آتردین زد و حرکت کرد و دستم و مثل همیشه گرفت و بوسید.تو دلمم بارون بند اومده بود.فقط یکم هنوز دیواره ی دلم خیس بود که اونم فدای سر فرد کنار دستم که انگار توی هرمرحله داشت جون می داد تا بشنوه حالم خوبه.

خیابونای شب تهران شلوغ بود و چشمام دنبال مردم می چرخید.آهی کشیدم: پوریا؟

فشاری به دستم وارد کرد و بعد جواب داد : جانم؟

سرم و از طرف شیشه چرخوندم به طرف خودش، بعضی سوالا برای زبونت گرون تموم می شه: چندتا بچه داره؟

اخم کرد و کلافه راهنما زد برای دور زدن : تازه یکم روبراه شدی عزیزم ، این چه سوالیه؟

سعی کردم صدام نلرزه ، سعی کردم پریزاد قوی وجودم و به ضرب و زور سرجاش بنشونم و اون پریزاد ضعیف پنج سالگی هام و یه قسمتی از وجودم به حبث بکشم : می خوام بدونم سالایی که پیش ما نبوده ، برای کی پدری کرده.

نفسش و بیرون فرستاد ، نزدیک خونش بودیم و دلم می خواست قبل از رسیدن جواب سوالم و بگیرم، نگاه مصمم و که دید با اخم لب زد: فقط یک پسر هفده ساله.اسمشم پدرامه.

تلخ خندیدم.چقدر این دنیا حقیر بود : یعنی درست یک سال بعد ترک ما دوباره پدر شده..خوشم میاد ازحرف پ کلا خوشش میاد ، اسم مارو هم با پ انتخاب کرد.آخه می دونی تنها سهم ما ازش همین اسممونه که لطف کرد و برامون انتخاب کرد؟

ماشین و وارد پارکینگ مجتمع کرد و بعد خاموش کردنش ، به طرفم چرخید . من برای این اخم و نگرانیش باید می مردم.: چیکار کنم آروم شی؟

سریع دستی به صورتم کشیدم و لبخند زدم : آرومم ، فقط نمی دونم چرا زبونم داره هی می چرخه و چرت و پرت می گه.

بدون هیچ لبخندی ، فقط منی رو نگاه کرد که سعی داشتم بگم خوبم و نبودم و اونم خوب می فهمید.توی تاریکی پارکینگ فقط برق چشمای اون به دلم نور می داد : می خوای چیکار کنی؟

لبم و گزیدم تا نبارم و به جلو زل زدم : فراموشش کنم اما نمی شه؟

جفت شونه هام و گرفت و وادارم کرد به چشمای غمگینش زل بزنم: ارزش روبرو شدن نداره برات؟

شکه بهش خیره شدم ، اصلا انگار یک بخشی از وجودم از به زبون اوردن این حرفم هم می ترسید.سرش و آروم تکون داد و با انگشتش گونم و نوازش کرد: نمی خوای جواب سوالات و ازش بگیری؟ نمی خوای ازش گله کنی؟ نمی خوای به خودت کمک کنی تا پروندش برات بسته بشه؟

با ترس چشمامو بستم.دیدنش وحشتناک نبود؟ اصلا چی داشتیم ما برای گفتن بهم؟دلم می خواست یک تا اطلاع ثانوی ورود ممنوع بزنم روی سردر افکارم.چشمامو آروم باز کردم و نجوا کردم : بعدا راجع بهش حرف بزنیم؟الان..الانی که پر از درد و غمم فکر دیدنش برام وحشتناکه.الان هر حرفی من و بیش تر بهم می ریزه.

خم شد ، مثل یک کاربلد که بلده چطور طرف مقابلش و آروم کنه پیشونیم و بوسید و همین باعث شد افکارم از نقطه ی بوسش کمی فاصله بگیرن.من بارها به این قضیه فکر کرده بودم که چطور یک صدا تا این حد می تونه به قلبم موج بده و به جوابی نرسیده بودم.در واقع این سوال ها رو بی جواب بیش تر دوست داشتم: باشه عزیزم..بعدا حرف میزنیم.فقط آروم باش که آرامشم منوط به آرامشته.

پلک روی هم گذاشتم و با هم پیاده شدیم.آرامبخش کمی گیجم کرده بود و این گیجی و رخوت و دوست داشتم.باعث می شد کم تر بتونم روی اون مرد متمرکز بشم.پوریا اول زنگ زد به شهره جون و اطلاع داد شب آپارتمان خودش می مونیم و بعد به من کمک کرد تا وارد حمام بشم و قبل از خواب یک دوش آب گرم بگیرم تا هم سرما از تنم خارج بشه و هم کمی ریلکس بشم.بعد دوش گرفتن وارد اتاق شدم و از روی سروصدای داخل آشپزخونه متوجه شدم پوریا اون جاست.با سری سنگین یک دست از لباسام و پوشیدم و خداروشکر کردم پوریا قبلا آینده

نگری کرده بود و چنددست از لباسای من و این جا گذاشته بود.حوله رو دور موهای خیسم پیچیدم و بی حال روی تخت نشستم.نرمی رو تختی حس خوابیدم و کمی قلقلک داد.دستم و روی پارچه ی لطیفش کشیدم و به این فکر کردم من با این همه ضعف ، با این همه ترس می تونم همسر خوبی برای مرد نگران امشبم باشم؟ورودش به اتاق باعث شد کمی جمع و جور تر بشینم.لبخند مهربونی به روم زد و کنارم نشست.دستش روی حوله ی دور موهام پیچیده شد و برش داشت : چرا خشکشون نکردی؟

شونه بالا انداختم: حوصله نداشتم.

اخم مصنوعی ای کرد : سرما می خوای بخوری عزیز دلم؟ پاشو بیا من برات خشک می کنم.

با صدای گرفتم که هنوز صاف نشده بود نجوا کرد : خودش خشک می شه.

زیر بازوم و گرفت و با یک حرکت بلندم کرد : من دلم می خواد با دستای من خشک بشه.بشین این جا.

ناچار روی صندلی نشستم و اونم سشوار و از کشو خارج کرد و به برق زد .می دونستم اونم مثل من بی حوصله ، عصبی و کلافست اما هرکاری می کرد تا من و کمی از این حال خارج کنه.پشتم ایستاد و با سشوار مشغول خشک کردن موهام شد ..باد گرم سشوارهمراه حرکت دست پوریا میون موهام چنان رخوتی به جونم ریخته بود که برای چندلحظه کل روز بدم و فراموش کردم.از توی آینه بهش خیره شدم که چقدر جدی مشغول خشک کردن موهام بود.باد سشوار باعث می شد موهام بیاد جلوی صورتم و توی هوا تاب بخوره ، نگاهمون از توی آینه باهم تلاقی پیدا کرد و لبخند دلنشینی زد.سشوار و خاموش کرد و جفت دستاش نشست روی شونه هام : خوابت گرفته؟

پلکای سنگینم و بهم رسوندم تا تأییدش کرده باشم: به خاطر آرامبخشه.

سری تکون داد و خم شد و روی موهام و بوسید : اینا مثل ابریشمه! چقدر همه چیزت شیرینه برام.

کم رمق به روش لبخندی زدم که به جلو خم شد و سشوارو روی میز آرایش قرار داد و پشت موهام و میون دستاش گرفت.چشمام متعجب شد : چیکار می کنی؟

بدون هیچ لبخندی زمزمه کرد : می خوام برات ببافمشون.بیا یه قراری بزاریم.دختر دار که شدیم اسمش و بزاریم گیسو کمند ، بعد موهاشم کوناه نکنیم.خودم همیشه براش درستشون می کنم.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

چشمام پر شدند از مهرم به این مرد که تک تک حرکاتش برای گمراه کردن حواس من بود.موهام و سه دسته کرد و همون طور که مشغول بافت شده بود نجوا کرد : دخترکمون باید شبیه تو بشه ، با چشمای پربرق و لبخند همیشگی ، ریزه میزه و خوردنی.

نفس عمیقی کشیدم ، موهام داشت عطر دستاش و می گرفت و پوریا نمی دونست داشت تاربه تارشون و به انگشتاش معتاد می کرد : چرا چیزی نمی گی؟

لبخند تلخی زدم و از توی آینه نگاهش کردم: قول می دی پدر خوبی باشی؟

لبخندش خشک شد.نفسش و پر شدت بیرون فرستاد و پایین موهام و با خود مو بست و جلواومد.کامل جلوی دیدم به آینه رو گرفت و خم شد طرفم، پایین بافت موهام و بوسید و زمزمه کرد :متأسفم عزیزم.متأسفم که پدرت ترکتون کرد ، متأسفم برای هرروزی که زجر کشیدی ، اما الان می خوام خودخواه باشم ، می خوام همه ی حواست به من باشه چون ترسیدم..از از دست دادنت ترسیدم.از این که وضعیت قلبت بدتر شه ، از هشدار آتردین ، ازهمه چی ترسیدم..از این که نداشته باشمت ترسیدم.من و ببین پریزاد! من جز خود خدا از کسی نمی ترسیدم اما حالا هردقیقه و هرثانیم از این که تورو نداشته باشم می ترسم.پس بزار خودخواه باشم و ازت بخوام بهش فکر نکنی.می شه؟

اشک توی چشمام پر شد: روز سختی بود برام ، اون از لیلی ، اونم از دیدن اون مرد...

عصبی نفسی کشید و جدی بهم زل زد: الان چی؟ الانم که کنارتم ، که موهات اسیر دستمه هم برات سخته؟

اشکم چکید ، خدا خیلی صبور بود که از اون بالا هی ظلم و بی وفایی آدماش و می دید و دم نمی زد:کمکم کن آروم شم

درمونده شد ، مرد من به پام خم شده بود: چطوری؟

سرمو کج کردم و بغض روی بغضم تلنبار شد: تو چطوری آروم می شی؟

روی جفت چشمام و بوسید، عمیق هم بوسید ، انگار اشک و چشم و باهم به دعوت لب هاش فرستاد ، نجواش همه ی جونم و لرزوند: نگات که می کنم آروم می شم!

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

هق زدم : برام بخون ، بزار باصدات آروم شم.بغلم کن ، بزار با حضورت آروم شم.همیشه باش..بزار تا همیشه آروم شم.

بی قراریم قرارش و گرفت و سریع من و به حجم آغوشش کشید ، با هم روی تخت فرود اومدیم و توی آغوش هم دراز کشیدیم.صداش پربود از نت هایی که آرامشم ازشون منشأ می گرفت ، دستاش پر بود از نوازش هایی که قرار بهم می داد.لب هاش بارون بوسه هایی بود که درد و می شست و با خودش می برد.این مرد من و بلد بود.بلد بودنش عجیب داشت رخ نشون می داد میون تارهای صوتی صداش و دستای بی قرارش که داشتند من و...پریزاد همیشه خندون و از دره ی درد و بی قراری نجات می دادند.بعضی مواقع یه کسایی میان تو زندگیت که آدم از خودش می پرسه قبل از اونا هم زندگی می کرده؟ من قبل پوریا چطور نفس می کشیدم و خودمم نمی دونستم.لباش که به گوشم چسبید و با خش صداش برام هنرنمایی کرد و دستاش محکم تر دورم حلقه شد فهمیدم این مرد راه آروم کردنم و خوب بلده:

من تورو دوست دارمت..قد چشمام به خدا..

آره خب عشق منی ..بحث چشمات که جدا..

عشقتو جار می زنم..له له دیدار می زنم..

عکستو توی اتاق روی دیوار می زنم..

من تورو دوست دارمت واسه دیوونگیات..

.....

بوق...

بوق..

دست عرق کردم و به شلوارم کشیدم و خیره شدم به در اتاق پوریا توی خونه ی پدریش.توی اتاقش نشسته بودم و گوشی به دست زنگ زده بودم به کسی که شک نداشتم فقط کلام اون می تونه فکرم و آروم کنه و راه درست و نشونم بده..بس بود هرچی توی این پنج روز خودخوری کرده بودم و به نتیجه ای نرسیده بودم ، بس بود هرچی بغض قورت داده بودم و لبخندای احمقانه تحویل اطرافیانم داده بودم تا فکر کنن حالم خوبه.بس بود هرچی توی تنهایی به

یک نقطه خیره شده بودم و نگاه نگران گوریا مچم و گرفته بود.صدای ظریفش بالاخره از پس هزارتا بوق به گوشم رسید: جانم؟

نفس حبس شدم و آزاد کردم: پگاهی..سلام عزیزم.

لبخندش و می تونستم حس کنم و حتی براش رنگ تعریف کنم ، شاید آبی مثل آرامش آسمون: سلام پری جونم ، احوال شما ؟ خوش می گذره در جوار آقای خواننده؟

موهام و با دست آزادم عقب فرستادم و بعد دستم و بند نرمی گوشم کردم.از ایم همه رفتارای پر از اضطراب خسته بودم : خوبم عزیزم ، به خوشیت..تو خوبی؟ چه خبرا؟

صدای ملیح خندش گوشام و پر کرد: خبرای خوب اتفاقا می خواستم بهتون زنگ بزنم.

به جلو خم شدم و لب گزیدم : چی شده؟

صداش هیجان زده شد: نوه ی همسایه ی روبرو رو یادتونه؟ همونی که می گفتین خیلی بداخلاق نگاهتون کرد و شما بعد عقد رفتین کافی شاپ برادرش!

چیزهایی یادم بود ، البته بیش تر از اون کافه و حال خوش اون شب: البته..نکنه حدسم درست دراومده؟

پر از هوشمندی پرسید: کدوم حدستون؟

گیجگاهم و مالش دادم: اذیتم نکن پگاه!

مجددا خندید: خیلی خب ، بله اومدن خواستگاری!

حقیقتا خوشحال شدم ، این دختر برام انقدر عزیز بود که دلم بخواد همیشه لبخند به لب ببینمش.اون مرد هم با اون همه جاذبه که یادم مونده بود و نگاه رکش به نظرم به دخترک مهربونم می اومد: تبریک می گم عزیزم.خوشحالم کردی.

_مرسی پری جونم..

لبخند محوی زدم و از پشت خودم و روی تخت پرت کردم: قراره عقدم گذاشتین؟

سریع جواب داد : نه فعلا داریم می ریم مشاوره ی قبل ازدواج ، پریروز آزمون کتل دادیم حالا منتظر نتیجشیم.

گیج چشمام و به سقف دادم ف روتختی عطر پوریا رو داشت: آزمون کوکتل؟

خندش زیادی حیف بود برای سهم کس دیگه ای شدن: نه پری جون ، کتل ، یه تست شخصیت بیش تر برای ازدواج..

آهانی گفتم که پرسید: شما حالتون خوبه؟

لبخندم محو شد.خوب نبودم و انگار حتی به واژه ی خوب بودنم حساس شده بودم.نمی دونستم وقتی انقدر شاده درسته درگیر مشکلاتم کنمش یا نه اما آخه اون بیش تر از هرکس از درد روزای نبودن اون مرد توی وجودم با خبر بود:نمی دونم..

انقدر آروم و پربغض نجوا کردم که کمی مکث کرد و بعد صداش جدی شد: پری جون..داری می ترسونی من و!

خودمم ترسیده بودم.از زبونم که مرتب می خواست بچرخه و بگه بابا ، از پاهام که می خواست من و بکشونه آموزشگاه و چهار میخ بند این اتاق کرده بودمشون: من..من دیدمش پگاه.

سکوتش نشون می داد تا چه حد شکه شده ، شاید اصلا انتظار نداشت همچین چیزی رو بشنوه.نفس ناگهانیش و که بیرون فرستاد حس کردم و دنبالش صدای پربهتش گوشام و پر کرد: کجا؟

مشتم و چندبار روی رون پام کوبیدم : آموزشگاه پوریا ! اومده بود پسرش و ثبت نام کنه.

_خدای من !

سرم و با کلافگی تکون داده و دست آزاد از گوشیم و روی زانوم گذاشتم ، سرمم و بهش تکیه دادم: چیکار کنم پگاه ، دارم دیوونه می شم.

با یک مکثی که شدیدا به چشم می اومد جواب داد : من شکه شدم ، اما مگه این همون چیزی نبود که همیشه می خواستین؟

_منظورت چیه؟

حس کردم نفس عمیقی کشید : پری جون یادتونه یک بار می گفتی دوست داری ببینیش و فقط ازش بپرسی چرا؟گفتی فقط جواب سوالم و بده و بعد دیگه باهاش هیچ کاری ندارم.یادته یا نه؟

سرم و با گیجی تکون دادم.یادم بود..درواقع هنوزم همین خواسته رو داشتم اما توانش و در خودم نمی دیدم ، به نظرم انقدر از اون سال ها گذشته بود که دیگه پرسیدن این سوال بی معنی به نظر می رسید.با افسوس نفسم و بیرون فرستادم و متنفر بودم از مولکول به مولکول بغضی که داشت خفم می کرد:یادمه...اما پگاه ، به نظرت جواب این سوال به من کمکی می کنه؟

لحن جادوییش باعث شد یکم از اون بغض فاصله بگیرم.این دختر همیشه خوب تحلیلت می کرد و بعد برات آرامش تجویز می کرد: می دونی چیه پری جون؟ شدی مثل یک پرونده که توی بایگانی داره خاک می خوره ، یک پرونده که بازه و بازپرس مربوطه هم تلاشی برای بستنش نمی کنه ، می گه سخته و نتیجش زیادم مهم نیست اما همیشه توی ذهن اون بازپرس یک چیزی داره اذیتش می کنه.یک چیزی که مربوط به اون پروندست..حالا پری جون..شدی همون بازپرسی که چون پرونده براش سخته قید بستنش و زده ، پری جونم بهتر نیست یک بار ببندیش و برای همیشه بزاریش کنار؟

حرفاش مثل نت های بهم پیوسته و محکمی به ذهنم چکش می زدند.منطقی بودند اما سخت و دشوار.می دونستم پگاه درست می گه ، که خوب تشبیهم کرده اما...واقعا می تونستم؟بعضی مواقع با خودم فکر می کردم وقتی زن پوریا شدم بالاخره قبول کرده بودم که اون و ببینم ، می دونستم دیر یا زود با استادش روبرو می شم و حالا که به لحظه ی دیدارش رسیده بودم کم آورده بودم.خودم و باخته بودم و نمی دونستم باید چیکار کنم.همیشه آدمای ضعیف و مورد شماتت قرار می دادم و حالا انگار ضعیف ترین این دنیا شده بودم...با صدای بغض آلودی نجوا کردم : پاهام می لرزه از فکر دیدن دوبارش..چی بگم بهش پگاه؟بگم چرا رفتی؟مسخره نیست بعد هجده سال؟

صدای اونم غمگین شد: آدمی که بی خبر از دنیات می ره ، یه جواب به روزای انتظارت بدهکاره پری جونم.برو دنبال بدهیت ، بعد به خودت قول بده پروندش و که بستی دیگه به فکر باز کردنش نیفتی!

اشکم چکید روی روتختی و چشمام و با درد بستم ، این روزها درد مثل یک لاشه توی تمام زندگیم جامونده بود ، میون صدام که بیش تر: حالم شبیه غروب جمعست پگاه ! انگار شنبه ای وجود نداره تا این جمعه رو تموم کنه..هرروزم شده جمعه.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

_جمعه رو باید تموم کنی پری جون..شنبه منتظرته.

قطره ها با هم مسابقه گذاشتند، مگه این لعنتی ها تمومی نداشتند؟:چی باید صداش کنم؟ بگم بهش بابا؟

از بغض صدام بغضش گرفت و اسمم و روی لب روند .با همون بی قراریم ادامه دادم: الان می رم پگاه ؛ میرم وقتی اومد دنبال بچش ببینمش ، به حرفت گوش می کنم و می رم اما....دعا کن برام.دیدنش صبر می خواد که پریزاد الان وجودم حتی یه ذرشم نداره.

.....

از شیشه ی ماشینم زل زده بودم به در آموزشگاه.پوریا گفته بود یکشنبه ها خودش میاد دنبال پسرش .هوا ابری بود و این خرداد انگار یک بغل آذر توی خودش جا داده بود.چشمام و با دستم فشردم و به لباسای یک دست مشکی و ساده رنگم نگاه کردم.هیچ آرایشی نداشتم ، موهام پریشون از زیر شالم بیرون ریخته بودند و دور چشمام یک هاله ی قرمز ایجاد شده بود.لب هام ترک خورده بودند و رنگم پریده بود و می دونستم زیادی داغون به نظر می رسم...

با تلخی پاهای لرزونم و از ماشین پایین گذاشتم و پیاده شدم.دستم و به سقف ماشین بند کردم و چندبار زیر لب ، با یک گلوی پر شده از بغض اسم خدارو روی زبون آوردم.قتلگلهم داشتم می رفتم ، من اسماعیلی بودم که ابراهیم با دستای خودش قربونیش کرده بود...یوسفی که با دستای خود یعقوب توی چاه افتاده بود و دلم حتی می خواست زمین بخورم تا این مسیر و نرم.ترسو شده بودم..شایدم ضعیف شده بودم که همه ی لبخندم و با دیدنش دست بارون داده بودم تا بشوره و ببره.

پاهام و مجبور کردم به جلو رفتن و وارد اموزشگاه شدم.محیط همیشه رنگی اون جا برام شده بود یک محیط پر از شبح های تاریکی که می خواستند خفم کنن.

دلم خیلی پر بود ، هر پله ای که بالاتر می رفتم پر تر هم می شد ، انقدر که می خواست بترکه.انگار اومده بودم قبرستونم...اومده بودم گذشتم و نبش قبر کنم.به جلوی در کلاس موسیقی رسیدم.پوریا مربیش بود و صداش هنگام اموزش کمی بیرون می اومد.خدای بزرگ من این جا چیکار می کردم؟ چرا واقعا اومده بودم جایی که ببینمش و حسرت هام ، تلخی هام و دردهام بیش تر بشه؟خواستم روی پاشنه ی پام بچرخم و برم بیرون که با وارد شدنش به سالن خشک شده ایستادم سرجام.بدون نگاه کردن به من به در کلاس خیره شد و بعد مودبانه ، با اون کت و شلوار گرون قیمت و اصیلش روی صندلی های انتظار سالن نشست.سالنی که هیچ کس درونش نبود و همه سرکلاساشون

بودند و فقط صدای ساز و حرف هاشون بیرون می اومد.پاهاش و روی هم انداخت و بعد نیم نگاهی به ساعت مچیش ، نگاهش و بالا اورد و بالاخره به من نگاه کرد.منی که شاید مرده بودم و یا شاید هم توی همون قبری که می خواستم نبشش کنم خودم و چال کرده بودم.متعجب نگاهم کرد ، شاید داشت به سرو وضع داغونم توی دلش می خندید.بی تفاوت نگاهش و گرفت و من پاهام بیش تر لرزید ، دستام مشت شد و چونه ی لرزونم و به زور کنترل کردم.خب حقم داشت انقدر بی تفاوت نگاهم کنه ، پنج سالم بود که بی تفاوت رفت و حالا چه انتظاری ازش داشتم . در کلاس پوریا بالاخره باز شد و با بیرون اومدن پسر نوجوون و جذابی با یک لبخند مهربون ، چشمام پر از شبنم شد.با لبخند از جاش بلند شد و به طرفش رفت.با پسرش دست داد و ازش پرسید کلاسش چطور بوده ، من اما نگاهم به دستشون موند..دستاش گرم بود یعنی؟با بیرون اومدن پوریا نگاه ماتم و از اون دستا گرفتم و قورت دادم خونابه ی گلوم و ..

نگاه پوریا با دیدنم پر از ناباوری شد ، اون مرد بهش سلام کرد و پوریا به زور ازم نگاه گرفت و جواب سلامش و داد و بعد بلافاصله به طرفم اومد.نگاه اون دونفر هم روی ما چرخید ، طوری جلوم ایستاد که دیگه نتونستم ببینمش ، به نگرانی شونم و گرفت : این جا چیکار می کنی عزیزم؟

لب گزیدم و اشکم شور نبود ، تلخ بود : اومدم ببینمش .

سرش و با نگرانی و اخم تکون داد :با این حالت ، می ذاشتی یکم روبراه بشی و بعد..

با التماس به دستش چنگ انداختم : خوبم...من و ببر بهش معرفی کن..

طوری نگران بود که مجبور شدم به ضرب و زور لب هام و کش بیارم و به خنده دعوتشون کنم تا یکم خیالش راحت بشه ، دستم و محکم گرفت و با هم به طرفشون رفتیم.شاید اگه دست پوریا نبود زمین می خوردم ، نزدیکشون که رسیدیم بوی عطرش زیر بینیم بالا زد ، بوی باباهارو می داد...شایدم من خیلی تشنه ی این بو بودم.تو دلم خدارو التماس کردم تا جلوی این بغض و بگیره.فشار دست پوریا نشون می داد حواسش به من هست ، با جدیت نجوا کرد : معرفی می کنم استاد ، همسرم پریزاد..

پسرش زودتر خوشبختمی گفت و اون نگاهش روی من متوقف شد.لبخند مهربونانه ای زد و خدایا صبر...پنج سال فقط سهمم این لبخند بود؟ صداش که بلند شد لب گزیدم و خدایا التماس..آبروم و بخر: پس این خانم خوشبخت ایشونه، دوست داشتم زودتر ببینمشون.تبریک می گم بهت دخترم.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

گفت دخترم ؟ داشت به دخترش تبریک می گفت؟ زبونم طعم خون می داد بس که گزیده بودمش ،خدایا چطوری اون بالا نشستی و کم نمیاری..من که کم آوردم.به زور ممنونی گفتم و اون بی توجه بهم ادامه داد : اسم زیبایی هم داری!

سرم و بالا آوردم ، این بار با جسارت بیش تری به چشماش خیره شدم ، دلگیر بودم .یعنی چشمامم نمیشناخت ؟دلم می خواست خون بالا بیارم : اسمم و پدرم انتخاب کرده..

توی نگاهش لحطه ای چیزی خاموش شد که نفهمیدم چی بود ، حس کردم به زور لبخند زد : اسم شایسته ایه!

می خواستم تیر خلاص و بزنم ، می خواستم غیرمستقیم بهش بفهمونم من کی ام.این همه بی تفاوتی اذیتم می کرد توی نگاهش.دلم داشت می ترکید ، زل توی چشماش نجوا کردم: درسته ، اسم خواهر برادرمم ایشون انتخاب کردند ، پریشا و پولاد.

یکه ی سختی خورد ، چشماش جدی و شکه شد و حس کردم بهت همه وجودش و پر کرد ، صداش این بار آروم تر بود:فامیلی شما چیه؟

این بار نتونستم بغض و از صدام خط بزنم.با همه ی دلگیریم توی چشماش خیره شدم و لبام لرزید.یعنی فامیلی مامان و می شناخت : کاشف..پریزاد کاشف.

برای لحظه ای تکون شدید بدنش و حس کردم ، جا خورده بود؟ هجوم جونم و به شکل قطرات اشک پشت پلکم حس می کردم.خیره شده بود بهم و تکون نمی خورد.مردمک چشماش گشادتر از حالت عادی شده بود و حسی شبیه مرگ،بهت و شک درونشون مخلوط شده بود.یک ناباوری خاص.پلکام و آروم بستم و سرم و زیر انداختم.بی توجه به پسرش که بی خیال نگاهمون می کرد و نمی دونست این دختری که مقابلشه خواهرشه.دست پوریا چرخید و دور بازوم حلقه شد.احتمالا حس کرده بود چقدر ناتوانم...

پس در این حد یادش بود که اسم فامیلی زنی که رهاش کرد کاشفه و سه تا بچه به اسمای ما داره.حس می کردم اگه به این حرفم واکنش نشون نده قطعا می میرم ، از تصور این که حتی همچین چیزهایی رو هم یادش رفته باشه هم می ترسیدم.سکوت بینمون پررنگ بود.خیلی جدی مخاطب قرارم داد و من هیچ وقت ، توی هیچ لحظه ای ، حتی وقتی یواشکی مصاحبه هاش و گوش می کردم هم ندیده بودم صداش بلرزه و امروز داشت می لرزید: اسم مادرتون چیه؟

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

با دلخوری سرم و بالا اوردم و با چشمای اشکیم نگاهش کردم.حضور پوریا و اون پسر و فراموش کرده بودم.نگاهم انقدر بی پروا بود که رنگش پریده تر شد، یعنی بازم شک داشت ؟ کاش می شد فریاد بزنم که به چی شک داری؟ من همون پنج ساله ای هستم که رها شد...آقای پدر.اولین قهرمان زندگیم اشتباه نکردی.. خودمم....پریزاد...به جاش دندونای روحم و فرو کردم توی جگرم تا فریاد نزنم و نگاهش سرگردون تر شد ، مثل آدمی که توی زمان جا مونده بی هیچ تلاشی برای جلوگیری از بهتش نگاهش و فرو کرد توی نگاهم و بعد سریع خیره شد به دست راستم و من دستم مشت شد.دلم به زجه زدن رسیده بود و داشتم ظاهرم و حفظ می کردم.داری دنبال خال کوچیک پایین شصتم می گردی پدرم؟ یادته دخترت خال داشت و هجده سال سراغش و نگرفتی؟ آخ خدا...به چی این آدما دلخوشی؟چرا ولشون نمی کنی به حال خودشون؟ارزش دل سوزوندن دارن وقتی انقدر قشنگ دل می سوزونن؟؟سرم و تکون دادم و قبل از این که آخرین تکه ی شکسته ی قلبم زمین بیفته دستم و از دست پوریای نگران خارج کردم و از جلوی چشماشون رد شدم و از پله ها با حالت خفگی ناشی از بغض پایین اومدم و وارد خیابون شدم.باد که به صورتم خورد ، نفسم و آزاد کردم و به جلو خم شدم .قطره ها دیگه این بار منتظر اجازم نموندند ، پشت هم ریختند و مسیر قبلی شد راه قطره ی جدید...

چندبار با ولع نفس کشیدم و بعد سرم و بالا آوردم و خیره شدم به آسمون.منو شناخت ! همین کافی بود؟ می دونستم حالاحالاها عین یک آدم گیج که از پشت ضربه به سرش خورده طول می کشه تا بفهمه چی شده ! راه افتادم و دیدی یکی قدماش تعادل نداشته باشه؟دیدی راه بره و مدام انگار که می خواد بخوره زمین سکندری بخوره؟دیدی به یکی تنه می زنی حواسش نیست؟گیج نگاهت می کنه و نگاهش ، امون از نگاهش...شده بودم مثل همون آدما..همون ادمایی که انگار مستن ، نه این که چیزی خورده باشن ها ،نه..دردها مستشون کرده .درد روی دردشون اومده ، هی یکی به سرشون ضربه زده ، یکی یک خنجر برداشته از پشت مرتب فرو کرده تو قلبشون..از پشت که مکی دونی یعنی چی؟ یعنی پشتشون به یکی گرم بوده و اون پشتشون و هدف قرار داده ! زخما خوب می شن ، هر زخمی یک دوره ای داره ، اگه دیدی زخم یکی خوب نشد بدون فقط یک دلیل می تونه داشته باشه . حتما اون زخم و از کسی خورده که انتظارش و نداشته ، اون دیگه زخم نیست که خوب نمی شه بلکه اعتمادیه که شکسته و دیگه بند نمی شه. اون اعتماد شکسته مرتب زخم و عمیق می کنه...از این آدما دید یا نه؟شده بودم مثل همون آدما.

وارد کوچه ی کنار اموزشگاه شدم و صدای دویدن قدم هایی پشت سرم مثل طبل توی سرم کوفت.

می خوانمت ای جان ، در زیر این آوار..

چون در شبی مهتاب ، بردی مرا از یاد..

داخل کوچه که شدم دستی شدیدا دور بازوم حلقه شد و باعث شد بی تعادل برگردم و خیره بشم به چشمای نگران و وحشت زده ی پوریا...با دیدنش چندلحظه مبهوت بهش زل زدم و بعد چونم شروع کرد به لرزیدن ، این مظلومیتم و طاقت نیاورد و بی توجه به موقعیتش من و توی ورودی کوچه ی نسبتا خلوت توی بغلش کشید و من چنگ زدم به پیراهن اسپرت مردونش و دل دل می زدم : اون..چی شد؟

دستاش محکم تر شدند و پیشونیش نشست روی سرم : نمی دونم ، من سریع اومدم دنبالت اما...زیاد خوب نبود!

پوزخندی زدم ،حق داشت.طول می کشید تا به خودش بیاد.پیشونیم و روی قلب پوریا تکیه زدم و نالیدم : خستت کردم؟خستت کردم با گذشتم!

فشاری که به بازوهام وارد کرد باعث شد درد خفیفی توی تنم بپیچه : عصبیم از دیدن حالت پس چرند نگو..چرا اومدی ؟

_خودت اون روز تو پارکینگ گفتی دیدنش کمکم می کنه.

نفس عمیقی کشید و کمی من و از خودش جدا کرد تا بتونه چشمای اشکیم و ببینه : زود بود برات ، تازه سرپا شده بودی.

توی نگاهم یک دریاچه ی شناور بود که قصد سقوط داشت : انقدر نگرانم نباش ، میگذره این روزا..

تلخ نگاهم کرد ، دستش اومد و نشست روی گونم ، گونه ی من یخ بود یا دست اون ؟نمی دونم: نگرانت نباشم؟ می رسه مگه اون روز؟ خوب بودی هردم نگرانت بودم وای به حال الانت که چشمات شده دریاچه ی خون و خفگی میاد سراغم وقتی نمی تونم کاری کنم برات.

اشکم روی دستش نشست و نگاهش سراسر درد شد ، من این مرد نداشتم قطعا صدباره دق کرده بودم. این چیزی نبود که من طاقتش و داشته باشم و بودنش دلیل نفس کشیدنم بود توی این روزا: دارم فکر می کنم اگه نبودی چندروز بعد دیدنش زنده می موندم؟

سریع دستش روی لبم نشست و غرید : دیوونم می خوای بکنی پریزاد؟می دونی حتی حرفشم چقدر وحشت زدم می کنه و باز می گی؟

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

نگاهش کردم و اون با دستش که هنوز روی لبم بود و نگاه خیرش به چشمای سرخم شد نسیم میون آتیش دلم..اون کلاه لبه دار لی که روی سرش بود و پیراهن لی که جلو باز از روی تیشرتش پوشیده بود و اون جین یخی و کتونی های ست کلاهش باعث شده بود زیاد شبیه مرد سی و سه چهارساله نباشه غ اما این نگاه سوزان ، عصبی و نگران انقدر محکم بود که قلبم سرتاپای وجودم به نبض زدن انداخت.چشمام دوباره لرزید و نگاه اون خونش شد ، دستش و آروم برداشت و نفسش و توی صورتم بیرون فرستاد: مرد نیستی تا بفهمی چه دردی داره اشک نگاه زنت خشک نشه و هیچ غلطی نتونی برای دردش بکنی!

میون بغض لبخند زدم : مرد نیستم اما مردترین مرد دنیا رو دارم پیشم ، یه کاری می کنی برام؟

خم شد تا چشماش روبروی صورتم قرار بگیره . جدی لب زد: جون بخواه.

کلاهش من و یاد شیطنتم می نداخت توی فرودگاه ، وقتی کلاه از سرش برداشتم و انگار خنده هامون توی همون بازه ی زمانی جا مونده بود.نفس گرفتم: یه دوروز بریم مشهد ؟ می دونم طول می کشه تا هضم کنه دخترشم ، حرف و سوال زیاد دارم ازش اما قبلش یکم آرامش می خوام.دلم هوس ضریحش و کرده .می ریم؟بریم شاید معجزه شد و من یکم لبخندم برگشت.

چشماش و روی هم کوتاه فرود اورد و بعد بوسیدن پیشونیم نجوا کرد : وایستا این جا برم ماشین و بیارم بعد باهم بریم یک آژانس هواپیمایی بلیط بگیریم..

لبخند زدم و لبخندهام رنگ نداشتند.رنگشون مثل چهرم پریده بود : دوست دارم.

اونم لبخند محو و دردآلودی زد ، چقدر نگاهش برام نگران بود: من می میرم برات ..جدی جدی می میرم برات پس خوب شو ! ؛آروم شو...پریزاد شو.

سری با بغض تکون دادم و انگار زمانش بود از زیر آوار بیرون بیام...یکم آرامش می خواستم و بعد زمان تا ببینم اون کی هضم می کنه دیدنم و آیا اصلا سراغم میاد یا نه؟این آخرین قدم من برای بستن این پرونده بود..نمی بخشیدمش اما پگاه راست می گفت..یه چندتا جواب بهم بدهکاربود ، بعد من می شدم همون آدم قبل ، طول می کشید اما بالاخره می شدم.

.....

نگاهم خیره مونده بود روی نماز خوندن دختر مقابلم ، یک دخترک شیرین چهار پنج ساله که با یک چادر سفید کشدار سعی داشت مثل مادرش خم و راست بشه و نماز بخونه.گاهی به گل های روی چادرش و رنگ بنفش روح نوازشون خیره می شدم و گاهی نگاهم سر می خورد روی چشماش که مثلا داشت نماز می خوند اما مرتب می چرخید روی مامانش تا ببینه باید چیکار کنه و لب هاش و الکی تکون می داد.دلم برای معصومیتش قنج رفته بود.یک باد ملایم و کمی خنکی هم میون پره های چادر من می پیچید و تکون خوردنشون باعث می شد بوی نرم کننده ی چادر بپیچه زیر بینیم.آهی کشیدم و پاهای خشک شدم و کمی تکون دادم.دختر نمازش تموم شد و پشت سر مادرش بلافاصله دستای کوچولوش و روی پاهاش کوبید ، مامانش چرخید طرفش و حین بغل کردنش بهش گفت قبول باشه و من سرم به زیر افتاد.فقط نیم ساعت تا نماز صبح مونده بود اما حرم انقدر شلوغ بود که حال دلت و منقلب می کرد ، روی فرش های پهن شده توی حیاط نشسته بودم و نگاه سرگردونم چرخ می خورد روی آدمای مختلف.گاهی نگاهم پر می شد از بی قراری اما همین که نگاهم به گنبد طلایی می افتاد قرار به نگاهم بر می گشت.توی این سه روز آرامش و انگار این جا ، میون این مکان ، با شنیدن صدای نقاره خون ، خوردن آب از سقا و پیوند انگشتام با ضریح مثل یک بافتنی رج به رج برای تن روحم می بافتم.هرروز خالی تر از قبل می شدم و آرامشم پر تر می شد.بی قراریم داشت مثل دریاچه ی نمک خشک می شد و نگاهم گر می گرفت از حال خوب وجودم.چشمام هنوز سرخ بود ، هنوز دورشون هاله ای از سرخی معلوم بود و رنگم هنوز پریده بود و این تنها چیزی بود که تغییری درونش ایجاد نشده بود.گاهی که می اومدم حرم و دستم به ضریح می رسید چشمام می شد مسیر یک سیل بی وقفه که تمومی نداشت ، تنها خواستم آرامش بود و همون اشک ها وقتی خشک می شدند قلبم طوری آرامش و بغل می کرد که معجزه ی این مکان برام صدچندان می شد.با دستی که روی دستم نشست سرم چرخید و نگاهم قفل شد توی نگاه پوریایی که مثل همه ی این چندروز با اخم و نگرانی به چشمای اشکیم خیره شده بود.نفسم و تکه تکه بیرون فرستاد و چادرم و کمی جمع کردم ، یادم نمی رفت مهر نگاهش بعد دیدن اون چادر روی سرم چه عطر قشنگی داشت.با همون چشمای سرخ لباسای سرتا سر سرمه ای و مردونش و از نظر گذروندم: زیارت قبول..

نفسش و بیرون فرستاد و نجوا کردم: قبول حق.

کلاه لبه دار روی سرش فقط برای این بود که صورتش و کمی کاور کنه ، رفته بود داخل زیارت و من توی این فرصت خوب تنهایی دل به دل گنبد و فضای قشنگ صحن داده بودم.آرامش توی اکسیژن هوای این جا هم پر بود ، نفس که می کشیدی دلت آروم می گرفت.خودش و بهم نزدیک تر کرد ، شونه هامون بهم برخورد کرد و سرش و آورد زیر

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

گوشم.هردومون نگاهمون خیره ی گنبد طلاش بود.مراعات حرم و می کرد وگرنه شک نداشتم دستاش مثل جسم من تشنه ی یک هم آغوشی بودند.صدای آرومش باعث شد چشمام و کوتاه ببندم و یک قطره اشک نه از سر بی قراری بلکه از سر آرامش و حس خوبم روی گونم بلغزه..صدای پوریا هم گرفتگی پر از بغض مردونه ای داشت:

یه شب تو خستگی تو گریه گفتم..که خیلی از خودم شرمندم آقا..

ولی بازم بزار بیام زیارت..مگه چندسال دیگه زندم آقا؟

بهش گفتم تا کی چشم تر من..به عکس پنجره فولاد باشه؟

خودم زانوی غم بغل بگیرم..دلم تو صحن گوهرشاد باشه..

قسم خوردم به اسم خواهرش که..رو اسم هرکی جز تو خط کشیدم.

بهش گفتم روزای دوری آقا..رو خوبی خودم یک خط کشیدم.

می خوام دلتنگیام و هرچقدر هست..کنار گنبد تو جا بزارم..

دعا کن صاحب پسر بشم تا..به عشقت اسمش و رضا بزارم.

پیش خودم می گفتم ضامن عشق..داره تموم می شه ناامیدی.

تو این حال و هوا بودم که دیدم..یکی بهم می گه پاشو رسیدی.

ناآرومی هام با هرقطره ی اشک سقوط می کردند.سرش و به سرم تکیه داد و با صدای بلند شدن اذان ، صدای نقاره ها و مردمی که وضو گرفته جا برای نماز پیدا می کردند شقیقم و بوسید.صدام و از بغض صاف کردم و همون طور که بلند می شدم تا توی صف بایستم برای نماز ، مخاطب قرارش دادم: بلیط برگشتمون برای ساعت چنده؟

اون هم ایستاد ، باید می رفت توی صف مردونه ، جدی نگاهم کرد: ساعت ده شب ، اما اگه بخوای عقب می ندازمش!

سری با لبخند تکون دادم.احتمالا با اون چشمای سرخم لبخند زدن کار احمقانه ای به نظر می رسید اما من زدم چون دلم برای پریزاد وجودم تنگ شده بود: نه عزیز دلم ، همین الانم خیلی از کارات عقب افتادی.

لبخند محوی زد و سرش و به سرم نزدیک کرد: فدای سرلبخندت.

با مهر و عشق تنها نگاهش کردم و اون با قدم های مردونش به طرف صف نمازگزاران مرد رفت.ایستادم ، پاهام جلو نرفت و فقط به شکوه لحظه ای خیره شدم که مرد ترین مرد دنیام قامت بست و خدا انگار میون این یه تیکه بهشت ، به روم لبخند زد.معجزه ی این مکان چی بود واقعا؟ هرچی که بود حس می کردم ضامن آهو ضامنم شده تا از پس این همه آوار خودم بیرون بکشم..باد میون چادرم پیچید و من نگاه از قامت گرفتنش گرفتم و خیره شدم به گنبد پر نور حرم امامی که معجزه رو عجیب بلد بود..این جا حتی فرش قرمز زیر پامم آرامش بهم هدیه می کرد ، بادی که به صورتم ضربه می زد هم رد آرامش داشت ، امام ضامنم شده بود...ضامن آرامش و لبخندم.

.....

بسته ی سوغاتی رو روی مسز شیشه ای قرار دادم و با لبخند روی مبل نشستم : دیشب که رسیدیم خواب بودین ، برای همین بیدارتون نکردیم.

شهره جون با محبت بهم خیره شد : اگه می دونستیم دیشب برمی گردین بیدار می موندیم ، خوش گذشت؟

دستی به موهام کشیدم که چون تازه از حمام دراومده بودم هنوز نم داشتند.خداروشکر کردم که پوریا رفته بود استودیو و نبود تا مجبورم کنه خشکشون کنم: جای شما خالی ، اون جا همیشه من و آروم می کنه

_حالت بهتره انگار؟ قبل از رفتن بی قرار بودی یکم عزیزم!

نفسم بیرون فرستادم و به این فکر کردم که واقعا الان حالم چطوره! فقط می دونستم دیگه روی قلبم سنگینی حس نمی کنم: بله ، خوبم.

با لبخند خم شد و بسته ی سوغاتی هارو برداشت ، با بیرون کشیدن پاکت پیراهن زنونه لبخندش عمق گرفت : این خیلی قشنگه مامان جان ، دستت درد نکنه.

مامان جانی که گفت هم به دلم نشست و هم من و دلتنگ مامانم کرد ، این روزا باهاش کوتاه صحبت می کردم تا مبادا متوجه بشه چیزی عادی نیست: قابلتون و نداره!

بلند شد و با همون لبخند به طرف اتاقش رفت: برم بپوشمش.

با روی گشاده دنبالش کردم و همین که وارد اتاق شد ، لبخندم کمرنگ شد.نفسم و بیرون فرستادمو بعد موهام و محکم با کشی که دور مچم بود پشت سرم بستم.قرار بود امروز برم آموزشگاه ،بعدازظهر کلاس داشتم ، به اندازه ی

کافی بچه ها به خاطر غیبت هام عقب افتاده بودند.شهره جون که دوباره از اتاق خارج شد ، دوباره لبخند و روی لبم نشوندم و بهش خیره شدم.پیراهن بهش بی اندازه می اومد: خیلی بهتون میاد ، مبارک باشه.

به طرفم اومد و با محبت گونم و بوسید : ممنون عزیز دلم ، خیلی قشنگه...

کمی کنار شهره جون نشستم و بعد خوردن چای ، به اتاق پوریا برگشتم تا اماده بشم برای رفتن به آموزشگاه.حس می کردم باید خودم برای خارج کردن خودم از اون فضا تلاش کنم ، بنابراین به سراغ رنگی ترین لباسام رفتم و مانتوی بنفش سنتی جلو بازم و با جین تنگ مشکی و کفش های عروسکی مشکیم پوشیدم و شالی که طیف رنگ های متفاوتی رو درونش داشت روی سرم انداختم ، آرایشم محدود شد به یک رژ لب بنفش و یک ریمل پرملات که مژه هام و حسابی سنگین کرد ؛ از اون جایی که کلا از این طیف رنگی کم استفاده می کردم خیلی تغییر کرده بودم و به نظرم بهم می اومد.لبخندی به چهرم درون آینه زدم و بعد چرخوندن حلقم توی انگشتم از اتاق خارج شدم و بعد خداحافظی از شهره جون به طرف آموزشگاه حرکت کردم.مثل آدمی می موندم که دوران سوگواریش و گذرونده و حالا داره دوباره به اجتماع برمی گرده ، هرچند من یک مرحله ی سخت دیگه هم داشتم..دوره ی رویارویی..

فلشم و به پخش وصل کردم و تصمیم گرفتم بهش فکر نکنم.گردنبد چرمی که مشهد از یک دختردست فروش خریده بودم و لمس کردم و انگار برام صحن حرم تداعی شد بس که آروم شدم.انگار خودم و با اون گردنبد شرطی کرده بودم به صحنی که اون و از اون صرفا برای کمک بهش خریدم.امیدوار بودم فقط این شرطی شدن به خاموشی منجر نشه که شدیدا به این تفاسیر که آرامش و به من القا می کردند احتیاج داشتم.

تا رسیدن به آموزشگاه ، با موزیک های شاد همخونی کردم و لبخند و برای دل خودم روی صورتم نگه داشتم.از اون وقت هایی بود که به قول پگاه باید خودم روان شناس خودم می شدم ، سعی داشتم هرچی انرژی مثبت اطرافم می بینم جذب کنم اما اخه تهران پر دود و دم با چهره های خسته و بعضا پر اخم مردم ، چطور می تونست انرژی مثبت به من بده.دلم برای اهوازم پر کشید..اهوازی که حتی هوای آلودش هم نمی تونست زیبایی هاش و پنهان کنه ، اون شهر نخل هاش ، کارونش ، عینک های ریبنش ، فلافل فروشی های همیشه شلوغش و مردم همیشه پر لبخندش برام پر از انرژی هایی بود که بهم لبخند و هدیه می داد.با دلتنگی برای شهرم ماشین و مقابل اموزشگاه پارک کردم.پوریا امروز آموزشگاه نبود.برای یک سینگل جدید و کارای ساختش به محض رسیدنمون به استودیو رفته بود.نفس عمیقی کشیدم و پیاده شدم.وارد آموزشگاه شدم و بعد خوش و بش با سمانه به طرف طبقه ی بالا و کلاسم رفتم..لحظه ای جلوی کلاسی که همیشه اشکان اون جا آموزش می داد ایستادم. نگاهم به داخل کلاس کشیده شد که خالی بود.پوریا هنوز کسی رو جایگزینش نکرده بود و هنرجوهاش و تقسیم کرده بود بین بقیه ی اساتید..بی اراده

پاهام من و جلو بردند و داخل کلاس شدم.نت های روی دبوار حال عجیبی به دلم تزریق کرد.صدای اشکان ، نگاهش ، جدیتی که بارها دیده بودم موقع آموزش به کار می بره همه و همه جلوی چشمم ترسیم شد ، اصلا انگار دیوارها شدند فیلم برا ی این که اون و یاد من بیارن.با لبخند تلخی به اطراف نگاهی انداختم ، نمی دونستم کجا بود اما اون پسر شاید تنها کسی بود که فکر بهش وجدانم و قلقلک می داد.نفسم و بیرون فرستادم و بعد چرخوندن نگاهم توی اتاق سریع ازش خارج شدم.به اندازه ی کافی فکر توی سرم رسوب کرده بود که نخوام دغدغه ی جدیدی برای خودم بتراشم.داخل کلاس که شدم بچه ها با شادی به طرفم اومدند.دلتنگشون بودم ، اول از همه در کلاس و بستم تا سرصدامون مزاحم بقیه ی کلاسا نشه و بعد پا به پاشون اظهار دلتنگی کردم.حدود یک ربع اول کلاس به شوخی و خنده گذشت و بعد ازشون خواستم روی درس تمرکز کنن.دلم برای لمس دوربینم هم تنگ شده بود ، با دلتنگی میون دستام گرفتمش و یادم به روزایی رفت که تنها مرهمم این وسیله ی مشکی رنگ بود که می نداختم دور گردنم و خیابون به خیابون دنبال سوژه می گشتم.حتی دلم هوای کلاسای ویالونم با پوریا رو کرده بود.از وقتی پام به تهران باز شده بود اتفاقات زیادی رو پشت سر گداشته بودم...اولین تجربه ی مستقل شدن ، آشنایی با لیلی ، پیدا کردن کار و بهتم از دیدن پوریا ، استاد عکاسی شدنم ، کل کل هام با اشکان ، آشناییم با تیم مهران ، عاشق شدن لیلی ، عاشق شدن خودم ، عاشق شدن اشکان ، ازدواجم با پوریا ، رفتن اشکان و حتی حالا که قرار بود لیلی هم بره و در آخر روبرو شدن با سست ترین آدم زندگیم ...نگاهم و روی چهره ی خندون بچه ها گردونم و با عشق شروع کردم به تدریسم..بچه ها از من مشتاق تر بودند ، کلاس آزاد اما خوبی داشتیم ، شوخی می کردیم اما حواس همشون به من و حرفام هم بود.اونا شبیه گذشته ی من بودند ، هنر انگار یک سحری داره که تورو همیشه یاد گدشته هات می اندازه...روزای نوجوونی خودت ، روزایی که شاید بیش ترین دلتنگیمون برای اون دوران باشه.

کلاس که تموم شد ، روی صندلیم نشستم و با همون لبخندی که این بار بچه ها بهم تزریق کرده بودند جواب خداحافظی تک تکشون دادم و بعد خالی شدن کلاس نفسم و بیرون فرستادم.کف هردو دستم و روی صورتم کشیدم و چشمام و کمی بستم.خسته بودم کمی و اونم به خاطر بی خوابی های این مدت بود.با صدای زنگ موبایلم چشمام و باز کردم و خیره ی صفحه ی موبایلم و عکس پولاد ، لبخند کم رمقی لب هام و پوشش داد.تماس و وصل کردمو نگاهم و به پوستر بزرگ روبروم دادم که تصویر یک دختر با یک دوربین دور گردنش بود : چیه؟

نفس بلندی کشید : یعنی واقعا شعور نداری بهت زنگ بزنم ، آدم برادر به این باحالی داشته باشه و اونوقت وقتی زنگ می زنه بگه چیه؟

لبخندم کش اومد : عذر می خوام آقای باحال ، تصحیح می کنم حرفم و ..جانم؟

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

می تونستم حدس بزنم چطور با شنیدن صدای پر تمسخرم حرص می خوره : ای خدا ، من چرا انقدر بدشانسم..چرا باید این خواهرم باشه؟

کمی جمع و جور تر نشستم : خیلی دلتم بخواد ،حرفت و بزن پولاد کار دارم.

اول ادام و درآورد و بعد جدی گفت: پری من امتحانای ترمم تموم شد ، می خوام برای دوروز دیگه بلیط بگیرم بیام..مهران می گفت فستیوال تابستون شروع شده.

_آره ، اتفاقا یه همایش توی کیش دارند برای تبلیغ برندشون..با هواپیما میای؟

خندید: نخیر با قطار میام ، دوبار با هواپیما اومدم به اندازه ی کافی جیبم خالی شده!

پیشونیم و با دست مالش دادم: تو با پولش چیکار داری؟ من پرداخت می کنم.

جدی ترین لحنش و به کار برد: لازم نکرده ، با قطار اومدن کسی رو نکشته ، تو فقط برو خونه ی خودت و یه دستی بکش تا من بیام تمدید کنم برای خودم.

منظورش به خونه ی مجردیم قبل از عقدم بود که هنوز تحویل صاحبخونه نداده بودیم.اصراری راجع به پرداخت پول نکردم چون می دونستم بیش از اندازه غد و مغروره ، ناچار تنها گفتم: باشه ، خیالت از خونه راحت ، ساعت رسیدنت و بهم پیامک کنم بیام دنبالت.

دوباره لحنش شیطون شد : نمی خواد ، لابد می خوای با اون شوهرت بیای ، بعد کافیه کسی بشناستش ، تا خود فرداش اون جا معطلیم ، خودم بیام سنگین ترم.

با حرص آمیخته به خنده جوابش و دادم : خیلی بی لیاقتی پولاد ، قطع کن تا بیش تر از این حرصم ندادی!

با خنده تماس و قطع کرد و منم با یک لبخند کمرنگ موبایل و سر دادم توی کیفم.این اعجوبه مطمئنا بلا بود که خدا سرمون نازل کرده بود.نفسم و آروم بیرون فرستادم که با شنیدن صدایی از طرف در ، بهت زده به اون طرف چرخیدم: پولاد بود؟ بزرگ شده لابد حسابی..

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

نگاهم دودو زد توی نگاه مردی که انگار از وقتی من و شناخته بود پیرتر شده بود.با یک نگاه لغزان نگاهم می کرد و من دستم روی میز مشت شد..می دونستم میاد سراغم اما تصورشم نمی کردم امروز باشه ، بغض و خون و درد قورت دادم و اون قدمی جلو اومد: باید با هم حرف بزنیم.

خدای من..صداش...هنوز صدای خاطرات پنج سالگی هام بود.

.....

بام تهرام برام جزء عزیز ترین مکان های تهران بود ، به خصوص زمانی که خورشید داشت دست به غروب می زد اما حالا..حس می کردم خفقان آورترین نقطه ی تهران همین نقطست.هردو با فاصله ایستاده بودیم توی مرتفع ترین نقطه ی بام که عجیب خلوت هم بود.خورشید شده بود یک گوی نارنجی که دیدنش چشمم و آزار می داد ، حرکتش و حس نمی کردم اما می دونستم تا چنددقیقه ی دیگه خودش و یک جا پنهان می کنه و هوا تاریک میشه. مثل بعضی آدما خاصیتشون نوردادنه و وقتی می رن یهو همه جا تاریک می شه ، تاریک و سرد..مرد ساکت و مغموم کنار دستم هم جزء اون افراد بود.سیگار دود می کرد و نگاهش عجیب شبیه غروب خورشید بود.دست هام از بس مشتشون کرده بودم و ناخنام کفشون و خراش داده بودند می سوخت ، نگاهم اما بیش تر ، چون احمقانه سعی داشتم حتی یک قطره اشک هم نریزم.صدای وزش باد مثل یک زوزه میونمون می پیچید و سکوت و برهم می زد.مثل یک گرگ که داره نفسای آخرش و می کشه.باد گرم بود اما مطمئنا به پای آتیش جهنم وجودم نمی رسید.تکون ریزی خورد و سیگار و زیر پاش خاموش کرد ، نگاهم روی خاکستر به جا مونده از سیگار موند و بالاخره سکوت و شکست ، اما نمی دونستم خش صداش از سیگار یا از چیز دیگه ای : باورم نمی شد خودت باشی! انگار خواب می دیدم اون لحظه رو..از اون روز که دیدمت یه روزم آرامش نداشتم.

همچنان نگاهش نمی کردم.از خودم می ترسیدم.از دلم بیش تر می ترسیدم ، می ترسیدم هوای عشق اولش و بکنه..قهرمان زندگی هر بچه ای پدرشه و به نظرم چقدر حیف بود لقب قهرمان دادن و به این پدر : چطور با پوریا آشنا شدی؟

صدای شکستن دلم خیلی بلند بود ، باز داشت ناامیدم می کرد ،یعنی واقعا الان تنها مهم بین ما این سوال بود؟پوزخندی زدم : مهمه؟

کامل به طرفم برگشت و نگاهم کرد ، دلم داشت جون می داد و من بالای سرش داشتم نگاهش می کردم و کاری از دستم بر نمی اومد.حرفش باعث بیش تر شدن بغضم شد: بزرگ شدی!

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

آب دهنم و قورت دادم ، همراهش خیلی چیزای دیگرو هم قورت دادم ، کاش بد بودن و بی احترامی کردن و بلد بودم اما حیف که دستم خیلی بسته بود:آره ، بزرگ شدم ..اما نبودین ببینین..الان دیگه اون دختر پنج ساله ای که رها کردین نیستم ، یک دختر بیست و چهارسالم که فوق لیسانس عکاسیم و این ترم می گیرم ، استاد یک آموزشگاهم ، عکاس مد یک شرکت معتبرم و همسرپوریا رادم..اما شما هیچ کدوم از این موفقیت هام و نبودین تا ببینین.حق دارین تعجب کنین..خیلی بزرگ شدم.

بهت و درد میون پلکاش نشست و جلو اومد: پریزاد ؟

آخ دلم...گفت پریزاد ، بچه که بودمم با همین صدا آروم می شدم.می گفت پریزاد و من پریزادش می شدم.قدمی عقب رفتم و سرم با بغض تکون دادم: فقط من نبودم که بزرگ شدم ، پریشا و پولادم بزرگ شدند ، بدون شما هم بزرگ شدند ، می دونستین دختر اولتون مادر شده ؟ می دونستین پولاد قراره یک سوپر مدل مطرح بشه ؟ می دونستین ما بزرگ شدیم و مامانم پیر شد به پامون و شما هیچ وقت نبودین؟

قطره های اشک توی نگاه یک مرد که می شینه زانوهای آدم و می لرزونه ، زانوهای منم لرزید اما هنوز خیلی گله ها داشتم ، بیش تر از اینن قطره ها بهمون بدهکار بود ،دستش و به طرفم دراز کرد و من خیره ی دستش یک قدم عقب رفتم: می دونستین اون شب که رفتین چی شد ؟ ما با صدای گریه و نفرینای خاله پا شدیم ، ما رو که دید بهمون بد و بیراه گفت ، گفت شما هم بچه های همون خائنین.ترسیده بودیم ، همش دنبال شما می گشتیم تا بغلمون کنین و مامان دیگه گریه نکنه ، می دونین چند شب بیدار موندیم سه نفری تا شما بیاید ؟ اما..نیومدین...نه اون شبا نه شبای بعدش..شما هیچ وقت نیومدین!

سرش به زیر افتاد و دیدم دستای اونم مشت شد ، با درد خندیدم و دستم و توی هوا تکون دادم : خیلی ساده بودم ، همه باور کرده بودند دیگه شما نمیاید جز من ، می رفتم مدام ویالونتون و پاک می کردم تا تمیز باشه ، می خواستم وقتی میان خوشحال شین !بچه ها طول می کشه تا باور کنن دیگه مامان باباهاشون و نمی بینن...مال ما هم طول کشید ، تا ده سالگی من طول کشید.پنج سال منتظر بودم و باور نمی کردم رفتین!زیاده نه؟خیلی احمق بودم..مگه نه؟

نگاهش مقدار زیادی بهت و تا حد زیادی اشک که ریخته نمی شدند اما کاملا مشهود بودند رو پر کرده بود.حس کردم دستاش لرزید و من هرچی تلاش می کردم بغضم پایین نمی رفت ، مونده بود همون وسط ، خورشید دیگه حالا

کامل غروب کرده بود.سرم و به سمت آسمون گرفتم و خیره ی تاریکیش نجوا کردم : ما سه روز توی پرورشگاه موندیم....حتم دارم اینم نمی دونین؟

سرش و با ضرب بلند کرد و بهم خیره شد ، انگار باور نمی کرد چیزی که شنیده بود و: چی؟

پوزخندی زدم ،هوا سرد نبود اما عجیب یخ بسته بودم.بعضی حکایتارو هربار که دوره می کردی بازم تلخ بودند: چرا فکر کردین شمایی که بچه هاتون و ول کردین و رفتین ، مادرشون نگهشون می داره؟شما که بهشون پشت کردین رو چه تضمینی فکر کردین مامانمون بهمون پشت نمی کنه؟

قدمی جلو اومد ، یک چیزی به دیواره ی مغزم ضربه می زد و اشک داشتم به اندازه ی تمام عمرم.بغض داشتم به اندازه ی روزایی که توی این دنیا بودم.چرا نمی خواستم نگاهش کنم؟چرا فکر می کردم اگه ببینمش سبک می شم؟این مرد داشت قدم به قدم ناامید ترم می کرد:من خیالم از مادرتون راحت بود.امکان نداره این کار و کرده باشه!

طوری نگاهش کردم که قدم جلو اومدرو خودش عقب رفت.شاید حس کرد تا چه حد جواب هاش داره ناامیدم می کنه.حس کردم دل خدا هم برای من داره می سوزه: یک زن و رها کردین با سه تا بچه و رفتین ، رفتن که چه عرض کنم فرار کردین ، توی شهری که همه ی اهالیش می شناختنتون ، فکر نگاه هایی که روی مامانم نشست بودین اصلا ؟ فکر حرفایی که پشتمون راه افتاده بود بودین اصلا؟ کارد به استخون رسیدن می دونین یعنی چی؟کارد به استخون مامان رسید و سه روز ازمون دل کند اما با همه ی این تلخی روز سوم با یه دنیا شرمندگی اومد سراغمون...چی باعث شد اونوقت شما برین که برین؟

این بزرگ ترین سوال من از این آدم بود.بزرگ ترین سوالی که یک عمر برای پیدا کردن جوابش جنگیدم و هرچقدر خودم و قانع کردم بهش حق بدم نشد که نشد...بزرگ ترین سوال یک دختر از پدرش این بود"چرا رفتی؟ " کا این سوال درد بود ، یک سرطان بدخیم بود که اومده بود درست وسط گلوم نشسته بود و تو همه ی جونم پخش شده بود.سرش پایین افتاد : من...فقط عاشق شده بودم ..دخترم.

یه چیزی ایستاد ، شاید قلب من بود ، شاید این دنیا بود ...شایدم صبر خدا بود.گفت دخترم..به من گفت دخترم!منی که فقط پنج سالم بود و رها شده بودم و دخترم خطاب کرده بود.دیگه تاب مقاومت جلوی این بغض و نداشتم ، آروم از روی گونم چکیدن گرفت و مسیر خودش و دنبال کرد : دیره!

متوجه منظورم نشده بود ، همچنان مغموم نگاهم می کرد.با کف دست اشک هام و پاک کردم اما فایده ای نداشت چون دوباره جاشون و اشکای جدید پر کردند : برای دخترم گفتنتون خیلی دیره!

ماتش بد ، حس کردم سد دهنم شکسته و زبونم داره جملات و بی اراده به بیرون پرتاب می کنه ، صدام هم کمی می لرزید که مهم نبود.بیش تر از این ها کشیده بودم و این لرزش صدا هیچ بود در برابرش : عاشق شده بودین ؟ واقعا این جمله رو چطور می تونین بگین ؟ چطور یک مرد که زن و بچه داره می تونه دوباه به خودش اجازه بده عاشق بشه؟

صدای اونم لرزید ، زیاد و مثلا این مرد قهرمان زندگی من بود:من برای اولین بار عاشق شده بودم ، حسم به مادرت عشق نبود!

درد کشنده ای میون قلبم داشت رسوخ می کرد ، خیلی برام جالب بود که تو این شرایط نفسم نمی گرفت.سرعت اشکام بیش تر شد و دلخوری نگاهم سربه فلک کشید ، حرفش هوای اطراف و سنگین کرد برام : می دونین دارم به چی فکر می کنم؟این که هر جمله ای که می گین تا خودتون و توجیه کنین فقط داره عمق دلخوری من و بیش تر کنه ، دارین بیش تر از قبل ناامیدم می کنین.

حرفی نداشت انگار تا بزنه ، سرش و پایین انداخت . این مرد..با تمام بدی هایی که در حقمون کرده بود بازم دلم به پایین افتادن سرش راضی نبود.پدر واژه ی محکمیه ، به محکم بودن شخصیتش اما امان از روزی که این کوه محکم جلوت بشکنه ، عرش خدا انگار فرود میاد روی سر احساست .باز هم با حرکت عصبی ای اشکام و پاک کردم : سرتون و بگیرین بالا لطفا ! قرار نیست زندگیتون و خراب کنم ، قرارم نیست به پسرتون بگم شما و مادرش با زندگی ما چیکار کردین.فقط جواب یک سوالم و بدین...مامانم و دوست نداشتین قبول..چرا مارو ول کردین؟چرا سراغمون و نگرفتین؟چرا به بچه هاتون پشت کردین ؟ کدوم عشقی می تونه عشق پدر به فرزندش و زیر سوال ببره!

لرزش دست هاش این بار جهانم و لرزوند.جلو اومد ، شاید خواست بغلم کنه که دستاش بالا اومد و من عقب رفتم ، انتطارش و داشت اما بیش تر نگاهش ترک برداشت : من همیشه دوستون داشتم و بهتون فکر می کردم ، حتی روزایی که پیشتون نبودم.

دلم خنده خواست ، یک خنده ی بلند به روی این روزگار ، تلخ نگاهش کردم ، حرفاش دردمو عمق می داد.لابد باید ازش تشکر می کردم بابت این که به فکرمون بوده : خیلی خوبه ، خیلی خوبه که بهمون فکر می کردین اما یه بارم سراغمون نیومدین ، خیلی خوبه که بهمون فکر می کردین و حتی از حال و روزمون هم خبر نداشتین ، خیلی خوبه

که حتی فرصت خداحافظی هم بهمون ندادین اما مدعی هستین بهمون فکر می کردین ، چقدر خوبه که دوستمون داشتین و وکالت محضری داده بودین تا واسه ازدواج سراغتون نیایم...چقدر خوبه که شما انقدر مارو دوست داشتین!

فقط نگاهم کرد ، کاری کرده بود که هیچ جوابی برام نداشت ..سرم و با همون لبخند تلخ تکون دادم ، لبخندی که مغایر با اشکای روونم بود : تموم مردم وقتی می دیدنمون با دست بهمون اشاره می کردند که اینا دخترای همون نوازنده ای هستن که با یک زن خارجی فرار کرده شبونه هروقت یکی دیدمون دست بچش و گرفت تا هم بازی ما نشه ، می گفتن اینا هم بچه های همون مردی هستن که خیانت کرده به زنش ..شبا مردای مختلف می اومدن دم خونمون و به مامان پیشنهاد می دادن به ازای یک شب تأمینمون کنن.پریشا خیلی از خواستگاراش با فهمیدن جریان شما می رفتند و پشت سرشونم نگاه نمی کردند.نگاه های سنگین مردم همه جا باهامون بود ، مجبور شدیم فامیلیمون و عوض کنیم.من سه بار مدرسه عوض کردم چون به محض این که می فهمیدن دختر شمام کنایه و تحقیر شروع می شد.پسرتون از نوجوونی می ره سرکار تا خرج خودش و در بیاره ؛ خیلی شبا به خاطر نداشتن پول ، برگه ی رضایت نامه های اردو و ..از مامان پنهون می کردیم.خیلی روزا پول توجیبی نمی بردیم مدرسه چون پول نداشتیم. ، اسم بچه ی طلاق رومون بود ، لالایی هرشبمون شده بود صدای اشکای مامان و خیره شدنمون به عکس شما و یک چرای بزرگ تو ذهنمون....اینا غیرتتون و به درد نمیاره؟

درد دقیقا وصف حالش بود ، با بهت از ویرانه ای که به جا گذاشته بود نگاهمون می کرد..سرعت اشکام از اختیارم خارج شده بود : اون وقت جواب همه ی دردهای این مدت من اینه که شما عاشق شدین؟ که مامان و دوست نداشتین ؟ چرا وقتی زنی رو دوست نداشتین باهاش ازدواج کردین ؟چرا بهش امید و رویا دادین ؟ لابد فکر کردین چون مردین ، چون قوی هستین هرجایی که بخواین می تونین رهاش کنین و اگه از اون بهتر دیدین برین ؟ حتی شک دارم مامان و به زنی فروخته باشین که ارزشش و داشته باشه ، چون اگه زن خوبی بود روی خرابه های زندگی ما پا نمی ذاشت..جوابتون واقعا همینه ؟ خب اصلا قبول..ما چی؟مارو هم دوست نداشتین؟ به زندگیمون فکر کردین ؟ به اون اعتمادی که توی ذهنمون بی اعتمادش کردین فکر کردین ؟ می دونین مامان و طوری از ریسمون سیاه و سفید ترسوندین که به خاطر موقعیت پوریا می ترسید با ازدواجمون موافقت کنه؟شما اصلا به چیزی هم فکر کردین؟

طاقت نیاورد و روی نیمکت نشست ، درد ، بهت ،پشیمانی و هزارتا حس دیگه میون اشک های مردونش قل می خورد : جبران می کنم عزیزم! جبران می کنم!

لبمو گزیدم تا زار نزنم ، وقت شکستن نبود ، صدای فریاد مانندم آروم شد ، چراهای ذهنم و پرسیده بودم و می دیدم این همه وقت اسیر جواب سوالی بودم که خود این مرد هم براش جوابی نداشت : متأسقم..متأسفم که بعضی کارها هیچوقت جبران نمی شه..جبران نمی شه تا هرکس قبل از هرکاری فکر کنه ببینه تا چه حد از مسیر پلش ممکنه خراب شه..شما فکر نکردین اما من دیدم..دیدم که کل پل خراب شد.درست از همون شبی که ما امید به برگشتتون داشتیم و احضاریه ی دادگاه رسید دم خونه..طلاق غیابی!..یادتونه که؟اون شب دیدم که پل شکست و ما موندیم یک طرف رودی که فرسنگ ها با طرف شما فاصله داشت.

هرجمله ای که از دهنم خارج می شد بیش تر این مرد و می شکست.بعضی مواقع آدما کارهایی می کنن که وقتی برمی گردن عقب و نتیجش و می بینن خودشونم باورشون نمی شه این کار خودشونه..زندگی ماراتن عجیبی بود ، عشق توی جایگاه خودش قشنگ بود اما حس می کردم شده بود یک دستاویز برای توجیه همه ی اشتباهاتمون.سرمو زیر انداختم و اشک هام تند و مستقیم پایین می ریختند : اشتباهاتتون زیاد بوده آقای آذرخش...چطور حرف از جبران می زنین؟

سرش و بلند کرد و با یک نگاه خیره که انگار سال ها پیرتر شده بود بهم زل زد : به زنم می گم پیداتون کردم..می گم می خوام پیش من زندگی کنین ، هرچی دارم برای شماست.

آخ خدا...قلبم دیگه نمی کشید.حالا می فهمیدم باید این گذشترو تو همون گذشته رها می کردم.این آدم هیچی برای جبران نذاشته بود : و واقعا فکر می کنین این چیزیه که ما بهش احتیاج داریم ؟ هجده سال نبودنتون با پول جبران می شه ؟ اصلا مگه ما گم شده بودیم که پیدامون کنین؟

سرش و با درموندگی تکون داد ، مرد اسطوره ای صدای ایران زیادی درمونده شده بود.من بارها این ملاقات و تصور می کردم و فقط توش دنبال یک چیزی بودم که دلم و آروم کنه و نمی کرد : اشتباه کردم ، حالا که دیدمت فهمیدم اشتباه کردم ، بزار جبران کنم براتون عزیزم.

با درد پوزخندی زدم اشک هام بند نمی اومدند.پشتمو بهش کردم و خیره ی تهرانی که توی نور غرق بود زمزمه کردم: باشه!

صدای پر ذوقش و حس کردم ، چشمام و با درد بستم : ممنون عزیزم ، می دونستم بهم یک فرصت می دی!

چرخیدم و مقابلش قرار گرفتم ، اون نشسته بود ومن ایستاده : دیگه سراغم نیاین ، حتی تلاش نکنین سراغ پولاد و پریشا هم برین..این طوری جبران کنین.

خوشحالی از چشماش پر کشید و جاش و بهت پر کرد ، یکه خورد : منظورت چیه ؟

با درد خم شدم و جلوی پاش زانو زدم ، دستم جلو رفت و روی پاش نشست و من از این لمس ،از این بابا داشتنن پر از بغض بودم..هنوز شکه نگاهم می کرد اما دستش روی دستم نشست و من لرزیدم و خیره ی این اتصال اشک ریختم اما حرفم و زدم:بودنتون دیگه دردی از حسرت های ما دوا نمی کنه..ما عادت کردیم که نباشین ، دوره ی تلخی ها و حرف های مردم گذشته و از این آوار جون سالم به در بردیم ، اومدنتون الان درست مثل یک زلزله ی دیگست ، پذیرفته نمی شین.انقدر نبودتون درد روی دلمون کاشت که دیگه بودنتون و نمی خوایم.پریشا عادت کرده که بچش فقط یک پدربزرگ داشته باشه ، پولاد از هرکی سراغ شمارو می گیره میگه پدر ندارم ، مامان تازه سرپا شده ، تازه یه مدت کوتاهیه که صدای گریه های شبونش قطع شده ..منم....عادت کردم که نباشین.پس نباشین..امروز درخواست ملاقاتتون و قبول کردم که بگم برین ، از زندگیمون این بار جدی جدی برین.یه سری سوالم بود که خب ، دیگه مهم نیست..

ترک به ترک روی آینه ی چشماش می افتاد با هرجمله ای که می گفتم ، واسه هر پدری سخت ترین درد اینه که این حرفا رو از بچش بشنوه ، دستاش روی دستم لرزید و من زمین زیر پام می لرزید.صداش هم کاملا مرتعش بود : این تنبیه سختیه پریزاد ، برای گناه من زیاده سخته.

سعی کردم صدام نلرزه و قاطع باشم اما جونم داشت توسط یک نیروی نامرئی از تنم در میومد.خدایا یکم دیگه صبر : گناه شما نه عشق بود و نه رفتنتون...گناهتون خیانت بود ،به نظر من هر تنبیهی واسه این گناه کمه..خیانت کردین به ما و احساسمون ، نخواین که احساستون دیگه برامون مهم باشه.

بلند شدم و اون عین یک بازنده با نگاهش دنبالم کرد ، نگاهی که فقط درد داشت ، پشیمونی داشت و حسرت..می دونستم حالا که من و دیده پشیمون شده از ترکمون.دستام و از هم باز کردم و تیر آخر و پرتاب کردم ، رابین هود نبودم اما این تیر درست جایی که باید می نشست نشست اما حس کردم قلب خودمم خراش داد : من و نگاه کن..بابا!

چشماش لرزید از این بابایی که گفتم و با مهر و اشک مردونش به قد و بالام خیره شد ، زبون خودمم سوخت و انگار زنبور نیشم زد بس که این بابا گفتن تلخ بود ، چقدر دلتنگ هجی این نام بودم :من ..پریزادم ، پریزادی که وقتی یک شب تو پنج سالگی هاش خواب بود رهاش کردین، حالا خوب نگاهم کنین ، سخت گذشت اما گذشت ، من شدم یک

دختر موفق که خیلیا بهم افتخار می کنن ، همسر بهترین شاگردتونم که حتم دارم دلتون می خواست یک دختر داشتین تا همسرش می شد و یادتون رفته بود که دارین ، دوتا هم دارین..پسرتون یک پسر جوون و مستقل و موفقه که برای تمام نیازاش خودش کار کرده و جنگیده و تا چند وقت دیگه عکسش می ره روی بیلبوردای این شهر و می شه الگوی لباس پوشیدن خیلی از جوونا حتی شاید پسر کوچیکتون که بی خبر از داشتن برادر و خواهره..دختر بزرگتون یک زن موفقه که علاوه بر شاغل بودن یک زندگی شاد داره و دامادتون پسر کسیه که توی اهواز همه دلشون می خواست دخترشون سهم اون خانواده بشه ، نوه تون از زیبایی چشم خیلی ها رو خیره کرده و عاشق مادربزرگشه ، همسر سابقتونم شده یک بازنشسته ی آموزش پرورش که با عشق به خوشبختی بچه هاش داره نگاه می کنه.می بینید ؟ می بینید چیارو از دست دادین ؟ شما هیچ سهمی توی این خوشبختی که ما با چنگ و دندون به دست آوردیم ندارین ، بزرگ ترین تنبیه شما اینه ، این که حق داشتن مارو ندارین...شما بزرگ ترین تنبیه و روزگار براتون رقم زده چون چیزایی رو از دست دادین که همه آرزوی داشتنشو دارن..از حالا هرشب و هرروز به این حرفام فکر کنین اما به خودتون حق ندین که بیاین سراغمون..ما میون خوشبختی کوچیکمون احتیاجی به نفر جدید نداریم..برین ..برین و به چیزایی که از دست دادین فکر کنین ، منم خوب نگاه کنین که نتیجه ی رفتنتون و توی چهرم ببینین....تنها راه جبرانتون رفتنه ، دیگه سراغم نیاین ،سراغ هیچ کدوممون نیاین ، توی ذهن ما..خیلی وقته که شما خاک شدین.. متأسفم که اینو می گم اما..هیچ وقت نمی بخشمتون...هیچ وقت..خداحافظ..

گفتم و رو به نگاه مات و شکستش، پشت کردم و بی توجه به اشک های رورونم راهم و به سمت پایین بام کج کردم .شکست...بارزترین حس جسم خشک شدش بود.انگار زلزله ای که سال ها پیش توی قلب ما رخ داده بود این بار میون قلب اون اتفاق افتاده..سبک بودم ، خیلی سبک ، شاید تو نظر خیلیا من یک آدمی بودم که بخشش و بلد نیست اما حقیقتش این بود که خیانت بخششی نداشت ، حتی اگه اون فرد پدرت بود ، هوا خوب بود اما من زمستونی بودم که یه عالمه برف روی دلش نشسته ، آروم پایین می اومدم و اشکام می ریختند و قلبم..کمی می سوخت.فقط کمی ...پاهام وسطای مسیر ایستادند ، انگار دیگه جون تحمل وزنم و نداشتند.ناتوان نشستم روی یکی از نیمکت ها و خیره شدم به آسمونی که تار می دیدمش.تاریک بود اما من قلبم سبک شده بود و همین خوب بود..بزرگ ترین انتقام براش نداشتن ما بود..نداشتن مایی که حالا دیده بود چقدر موفق شدیم.اشکامو با پشت دست پاک کردم و خیره شدم به چندتا جوونی که با شادی روی نیمکت نشسته بودند و یکی شون داشت گیتارش و کوک می کرد ، هرکس داشت آهنگ پیشنهادیش و نظرمی داد و اون جوون بی توجه به همشون شروع به زدن آهنگی کرد که باعث شد سرعت ریزش قطرات اشکم بیش تر بشه..با خودم می گفتم این آخرین قطرات اشکیه که براش می ریزم.باید به خودم قول می دادم که تمومش کنم.یک خط پایان برای اون پرونده ی باز باید تعریف می کردم.باید

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

اینطور می نوشتم که بعضی اشتباها راه برگشت ندارند و بعد یک نقطه ی قرمز پررنگ آخرش می زاشتم و تمام...اصلا باید اون جمله ی معروف و به کار می بردم "بخشایش لازم نیست ، اعدامش کنید "..پرونده مختومه شد..دستم و روی قلبم گذاشتم و خدام و واسطه کردم برای این درد ..خدایی که امشب طور دیگه ای نزدیکم بود ، روی موهام دست می کشید و اشکام و پاک می کرد تا آروم شم.شونم و می فشرد و خداگونه همراهم بود.نباید اون مرد و می بخشید ، من تموم کودکیم سوخت به پای هوسش و می دونستم عادلانه امشب حکم داده بود.یک عمر ما حسرت نبودنش و داشتیم و از امشب اون حسرت نداشتن مارو می چشید..عدلش ، روحم و آروم کرده بود.دیگه ی شبای پردرد ما تموم شده بود و از امشب اون درد می کشید ، اون به ما فکر می کرد..

با همون اشک های رون و قلبی که منبسط شده بود از سرمای این شب گرم ، نگاهم خیره شد به آسمون و اون پسر سوز صداش عجیب دلم و سوزوند:

بعد یه عمری اومده چی میگه؟؟؟

میون ما حرفی نمونده دیگه..

بعد یه عمری اومده چی میخواد؟؟

مثله یه حسرت که رفته از یاد..

وقتی که داغون میشدم کجا بود؟؟

بگید شب تولدم کجا بود؟؟

شبای بی خوابی من چیکار کرد؟؟

موقع بی تابی من چیکار کرد؟؟

بهش بگید بره همونجا که بود...

برگرده به هرجای دنیا که بود..

بهش بگید سراغم و نگیره..

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

واسه پشیمونی یه ذره دیره؟؟

وقتی میمردم از غمش کجا بود...

از وقتی که ندیدمش کجا بود؟؟

تموم زندگیم و دادم و رفت..

پاشو گذاشت رو اعتمادم و رفت..

اسمش و دیگه پیشه من نیارید...

دلم رو به حال خودش بزارید..

با این که هیشکی پر نکرده جاشو...

دلم نمیخواد بشنوه صداشو..

بهش بگید بره همونجا که بود..

دستم و روی دهنم گذاشتم و از جام بلند شدم ،دلم می خواست زار بزنم ، دلم اصلا بودن پوریا رو می خواست..متن این ترانه زیادی راست بود..واسه پشیمونی یکم دیر بود.به زور پاهای بی جونم و وادار کردم تا من و به پایین بام برسونه و بعد سوار ماشینم شدم ، حتی اومدنی هم دوست نداشتم سوار ماشین اون بشم و با ماشین خودم اومده بودم.نشستم و بغضم و رها کردم.عین دختری که پدرش مرده.باید برای آخرین بار براش عزاداری می کردم.بعضی سوالا جواب نداشتند ، مثل چرایی که ازش پرسیدم ، بعضی کارا هم توجیه نداشتند مثل کار اون..سبک بودم و باید آخرین رعدهای این بغض و هم تحمل می کردم.می دونستم دیگه نمی تونه یک زندگی عادی داشته باشه ، می دونستم از این به بعد مرتب به حرفام فکر می کنه و یک حسرت وندامت می شینه کنج دلش ، می دونستم خوشیش کم می شه و خودخواهانه فکر می کردم اینا حقشه..حق مردیه که خیانت کرده ، مرد و زن نداشت اصلا..آدمی که خیانت می کرد حقش بود این ناآرومی ها..حالا تازه قرار بود تقاص پس بده.دیگه حالا آروم بودم.همون خدایی که بالای سرم بود به وسیله ی من و حرفام ، اون مرد و مجازات کرده بود و تازه شروعش بود.شروع عذاب اونی که سال ها با کارش عذابمون داده بود..اشکام و از روی صورتم پاک کردم و به کسی زنگ زدم که باصبوریش به من جون داد.

_جانم دخترم ؟

لبم و گزیدم و دستم و روی صورتم کشیدم تا ته مونده ی اشکام هم بریزه.دلم می خواست دستش و ببوسم.اون نبود ما هیچ بودیم.اون ماهای ضعیف و بزرگ کرد و رنگ داد به روزامون ، من امشب اگه بی احترامی نکردم و جلوی زبونم و گرفتم تا ناسزا خرج اون مرد نشه همش به خاطر زحمات این زن و تربیتش بود، آغوشش و کم داشتم این لحظه.بیش تر از همه اون مرد در حق این زن ، این اسطوره ی محبت ظلم کرده بود.صدام و صاف کگردم از خش بغض و دردی که امشب با دیدنش و حرف زدن با اون مرد کشیدم: سلام مامان!

صدای مهربونش تموم انرژی های عالم و بغل کرد ، شده بعضی مواقع حست طوری به زانو درت بیاره که ناخوداگاه سر تعظیم جلوش خم کنی ؟ حسم نسبت به مادرم تو اون لحظه همین بود.بهش احتیاج داشتم ؛ به اون مفاتیحش با جلد زرشکی که سر نماز دستش می گرفت و می دیدم زیر لب هر دعایی که می خوند بعدش فقط سلامتی و خوشبختی مارو از خالقش می خواست.به اون عطر خالصانه ای که مخصوص مامانا بود و فقط بچه هاشون تشخیصش می دادند.اسطوره مگه چی بود؟ مگه جز این بود که یکی باشه که تموم عمرت بدویی فقط برای این که شبیهش بشی.من می خواستم مثل مامانم یک منبع مهر و محبت واقعی بشم.نگاهم و به آسمون و ماه تقریبا کاملش دادم : سلام قربونت برم ، خوبی پریزادم؟

خوب بودم ؟ وقتی داشتمش ، وقتی پوریا بود ، وقتی پولاد و پریشا بودند ، کفر نبود بگم بدم؟اون مرد امشب باید به خاطره هام می رفت ، باید در اتاق خاطره ی امشبم و قفل می کردم و کلیدش و می انداختم ته اقیانوس فراموشی..باید می تونستم.دستم روی فرمون مشت شد: خوبم ، تو خوبی؟

کدوم مادری بود که حست و نفهمه؟که با دوتا جمله تشخیص حال خوب و بدت و نده؟به آنی صداش نگران شد.نگرانی هاش سوای عالم بود ، حتی پوریا هم بلد نبود شکل این زن نگرانم بشه : صدات چرا گرفته ؟

اشکام و که دوباره روون شده بودند پاک کردم و چندتا نفس عمیق کشیدم اما بادکنک بغضم بیش تر باد شد: خوبم ، مامان؟

با بی قراری جوابم و داد ، دلم براش سوخت ، تو راه دور داشتم نگرانش می کردم : جانم؟

ماه انگار هرچقدر بیش تر خیرش می شدم میلم و به گریه بیش تر می کرد ، نفسم و پر از درد بیرون فرستادم و این بار نتونستم جلوی لرزش صدام و بگیرم : مرسی..بابت همه چی؟

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

شکه شد: پریزاد؟

بی اعتنا به بهت و یکه خوردنش جملات و بیرون ریختم ، باید تشکر می کردم ،امشب بیش تر از هر شب دیگه ای توی زندگیم ارزش فداکاری هاش و دونسته بودم ، امشب اصلا یه یلدای عجیب بود که تو دل بهار رخ داده بود.تموم نمی شد این شب ، نتونستم جلوی بغضم و بگیرم.این روزا زود برنده می شد:مرسی بابت بودنت ، بابت همه ی مهربونی هات ، بابت همه ی فداکاری هات ، مرسی که به جای اونی که رفت هم نقش واسمون ایفا کردی ! مرسی که بی توجه به همه ی مشکلات بزرگمون کردی و انسانیت یادمون دادی ....می فهمیدم خیلی شبا دلت می شکست و به خاطر ما می خندیدی ! می فهمیدم خواستگارات و به خاطر ما رد می کردی ! می فهمیدم تنهایی رو انتخاب کردی تا ما راحت باشیم.من بابت همه ی اینا ممنونم ، مرسی مامان..امشب به این فکر می کنم که اگه تو نبودی ، ما هیچ کدوم از پس خودمون بر نمی اومدیم ، تو بهمون یاد دادی که زن بودن محدودیت نمیاره ، که بریم دنبال آرزوهامون..که قبل از هرچیزی مهم اینه آدما رو دوست داشته باشم ، قضاوتشون نکنیم ، که هرچقدرم مشکل داشتیم و دلمون گرفت ، بازم لبخند بزنیم و دل بقیه رو شاد کنیم.تو بهمون عزت نفس دادی ، احترام و یادمون دادی ، توی هر مسیری خواستیم بریم حمایتمون کردی ، سه تا بچه ی کوچیک و تنهایی بزرگ کردی و جلوی هرکی که خواست اذیتمون کنه ایستادی. توی این جامعه می دونم چقدر سخت بوده برات این روزا..مامان بخوام برات بشمارم تا صبح طول می کشه ، بابت همه چیزی که الان دارم ممنون..می خواستم بهت بگم من هیچ وقت توی زندگیم فراموش نکردم که چه کارایی در حقمون کردی ، من خیلی دوستت دارم..مرسی که بودی ، جای اونی که رفت ترکمون کرد هم ، تو بودی..

ازت ممنونم ای تنهای عاشق..که یادم دادی دستاتو بگیرم.

اجازه دادی که با تو هم نشین شم..تو جون دادی به این احساس بی رحم.

صدای اونم این بار بغض داشت ، بهشت زیر پاش سفت و سخت ایستاده بود : این چه حرفاییه مامان جان ؟ من هرچی کردم وظیفم بود.

سرم و تند تند تکون دادم ، اشکام تمومی نداشتند.تلخ بود امشب برام : وظیفه نبود مامان ؟ اگه وظیفه بود چرا بابا رفت واز زیرش شونه خالی کرد؟

صداش سعی داشت من و آروم کنه : کاش جوابی واسه این سوالت داشتم ، مخاطب این سوال من نیستم عزیز دلم.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

بازم خیره شدم به ماهی که تار می دیدمش ، امشب از مخاطب خودش پرسیده بودم و جوابی نداشت ، سوالم بی جواب بود ، واسه کل دنیا جوابی نداشت : مامان ، خیلی بی لیاقت بود که تورو از دست داد.

سریع با همون بغض صداش و جدی کرد : درست صحبت کن عزیزم ، پدرته بهرحال..

آخ خدا..از صبر خودت زیادی به این زن ندادی ؟با همون بغض و اشک از ماشینم پیاده شدم ، بعید می دونستم بتونم رانندگی کنم ، باد که به صورتم خورد به ماشین تکیه زدم و چشمامو بستم : دوست دارم.

نفس عمیقی کشید : منم دوست دارم دخترکم...

مکالمه ی پر بغضمون که تموم شد ، دیگه هیچ تگرگی توی وجودم نمونده بود که ببباره ، آروم شده بودم.امشب حرف های نگفتمو بیرون ریخته بودم و آروم شده بودم.راضی بودم از تنبیه خدا برای اون مرد و آرامشی که داشتیم و نمی خواستم با برگشتش خراب کنم.دستی برای تاکسی زرد رنگ تکون دادم و با ایستادنش خودم و داخلش پرت کردم و آدرس استودیوی پوریا رو دادم.در همین حین هم شمارش و گرفتم و نور موبایل صورتم و روشن کرد ، می دونستم چشمام هنوز سرخه ، خیره ی تصویرش شدم تا تماس برقرار شه به محض برقراری موبایل و به گوشم چسبوندم و خیره ی شیشه ی تاکسی صدای پر حرصش و با ولع شنیدم : چی بهت بگم ؟ خودت بهم بگو چی بهت بگم؟

بی رمق لبخند زدم و دستم و روی شیشه کشیدم ، دلم می خواست مردم و از پشتش لمس کنم .می دونستم حرصش بابت این بود که چندبار زنگ زده بود و جواب نداده بودم: هیچی...فقط بگو استودیویی؟

صداش پر شد از نگرانی و ترس..حس دائم این روزاش : چی شده پریزاد ؟ این چه صداییه ؟ حالت بد شده؟

سرم و هم به شیشه چسبوندم ، این روزا نفسم زیادی باهام یاری می کرد ، چراش و خودمم نمی دونستم:نه..خوبم ، فقط می خوام بیام پیشت!

سریع و تا حدی عصبی و نگران جواب داد: استودیوم ، میام پایین منتظرت.

تا خواستم مخالفت کنم قطع کرد و من لبخندم پررنگ شد، همه ی نداشته هام فدای سر داشتن این مرد..می دونستم باورم نکرده ، این روا سخت خوب بودم و کار اون دائم نگرانی بود.با توقف ماشین از راننده تشکر کردم و پیاده شدم ، پوریا با دیدنم به طرفم اومد ، پسره ی دیوانه واقعا اومده بود پایین ایستاده بود.با اخم اول توی چهره ی من کنکاش کرد و توی تاریکی خوشبختانه سرخی چشمام و تشخیص نداد ، باهام دست داد و بدون رها کردن دستم

خم شد و کرایه ی راننده رو پرداخت کرد و باز هم تاریکی مانع از شناختنش شد.کوچه ی استودیو واقعا تاریک بود ، با دور شدن راننده با اخم نگاهم کرد : واسه چی با ماشینت نیومدی؟

بدون جواب فقط نگاهش کردم ، یک تیر چراغ برقی خیلی عقب تر ازمون بود که با چرخیدن پوریا مقابلم ، کمی نورش روی صورتش افتاده بود و چهره ی خسته و موهای پریشونش تموم روحم و قلقلک می داد ، نفسم و با آرامش بیرون فرستادم...آسمونی بودم که ساعت ها باریده و حالا خالیه : با استادت رفتم بام تهران تا حرف بزنیم.

شکه شد ، بعد فقط و فقط نگرانی توی نگاهش برق زد ، بازوم و گرفت : چرا بهم نگفتی؟ خوبی الان ؟

لبخندم کمی تلخ شد ، با دستم به ساختمون اشاره کردم : بریم تو اول؟

بدون هیچ حرفی با دستی که میون دستاش بود من با خودش وارد لابی مجتمع کرد و سریع سوار آسانسورکه توی طبقه بود شدیم ، نگاهش که به نگاه سرخم خورد ، اخماش غریب توی هم رفتند و تنها زمزمه کرد : چیکار کردی با این چشما؟

لبخند محوی زدم ، سرم و آروم تکون دادم : دیگه تموم شد!

با همون اخم منتظر نگاهم کرد تا ادامه بدم ، حس نگرانیش قشنگ بود ، موزیک پخش شده از آسانسورم دوست داشتم :یه سری سوال بود که باید می پرسیدم و یه سری حف بود که باید می گفتم..سخت بود اما الان..الانی که روبروتم خوبم.

بی توجه به این که الان آسانسور می ایسته و ممکنه کسی مارو ببینه من ونرم توی بغلش کشید و سرم و بوسید: خوبی و این رنگ و روته؟

توی بغلش نفس کشیدن راحت تر بود: دیگه قرار نیست بیاد سراغم ، همین که نبینمش خوب می شم.

محکم تر من و به خودش فشرد : بخواد بیاد طرفت هم دیگه من نمی زارم.

آسانسور ایستاد و آروم کمی از هم فاصله گرفتیم.شاید خودش متوجه نبود اما حالم و زیادی خوب می کرد، دستم و گرفت و پیاده شدیم و در استودیو رو با کلیدش باز کرد و همزمان توضیح داد : گفتی میای همرو مرخص کردم ، دلم خواست اولین بار که میای این جا راحت باشی !

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

با محبت و همون چشمای سرخ خیرش شدم ، در و باز کرد و بعد کنار کشید تا وارد بشم.سری به معنای تشکر تکون دادم و داخل فضایی که زیادی شبیه یک سوییت مجهز بود شدم.پشت سرم داخل شد و در و بست و گرمای دستش دور کمرم و گرم کرد : مانتو و شالت و دربیار و راحت باش.چای می خوری یا قهوه؟

دلم خواست یکم اون جو سنگین بینمون و از بین ببرم ، امشب به اندازه ی کافی تلخ بود برام و نمی خواستم تلخ تر بشه.لااقل باید یک دکمه ی استاپ برای این دوری که غم گرفته بود تعریف می کردم ، معلوم بود پوریا هم هنوز نگران منه ، این و اخمای ریز و چهره ای که مرتب توی صورتم گردش می کرد نشون می داد.لبخند محوی زدم: وقتی یک زن از شوهرش این سوال و می پرسه نود درصد مردا می گن خودتون و میل می کنیم ! به نظرت این جواب و بدم بهت چی می شه؟

لبخند شیرینی زد اماهمچنان ته نگاهش نگرانی سر آمد بود.با محبت بی نظیری که من و به عرش می رسوند پیشونیم و بوسید و بعد زیر گوشم نجوا کرد : استقبال می کنم عزیزم ، چی بهتر از این پیشنهاد؟

با خنده مشت آرومی به سینش کوبیدم : سردیت نشه عشقم؟

نفس عمیقی کشید ، از اون نفس هایی که انگار کل اکسیژن هستی رو می خواست به کام بگیره و لبخندش محو شد : وقتی می گی عشقم ، یه طور دیگه ای دوست دارم.

خودم و بهش نزدیک تر کردم ، نور کم استودیو زیادی فضای بینمون و لطیف کرده بود.نوک بینیم و به زیر گردنش مالیدم و نجوا کردم : اما من همیشه تورو یه طور دیگه ای دوست داشتم.

چونم و میون دستاش گرفت و میون چشمای سرگردونم راه پیمایی کرد.شاید داشت می سنجید حالم تا چه حد خوبه ، پلکام و به نشونه ی اطمینان روی هم قرار دادم و اون نفس خوش عطرش و روی صورتم رها کرد.نفسش عطر کاج خیس خورده می داد ، آروم سرش و جلو آورد و با آرامشی که انگار می خواست به منم القا کنه لب هام و میون لب هاش گرفت و من انگار به یک منبع آرامش پیوند خوردم ، حس های بدم مثل مورچه هایی که روی لونشون آب ریخته باشن سریع فرار کردند تا غرق نشن و من موندم و ذهنی که دیگه مورچه ها تماما ترکش کرده بودند.دیگه حرکتشون اذیتم نمی کرد و دیگه انگار هیچ چیز مهم نبود جز این مرد..مردی که خوب می دونست چطور باید هربار که زمین می خورم سرپا کنتم.خیالم خیلی راحت بود ، برعکس اون مرد ، پوریا پدر نمونه ای می شد برای بچه های ما!

.....

ماگ نسبتا بزرگی که پر بود از چای و به دستام داد و خودشم کنارم نشست.کاناپه های چرم استودیوش با این که زیاد زیبا نبودند و بیش تر اداری به نظر می رسیدند اما بی نهایت راحت بودند.با نشستنش دستم و کشید و با یک حرکت من و روی پاهاش نشوند.ماگ خودش روی میز مقابلمون بود ، همون جایی که منم مانتو و شالم و اون جا قرار داده بودم.خم شدم و ماگم و کنار ماگش گذاشتم و سرم و میون گودی گردنش فرو بردم.این آدم برای من رنگ خاص خودش و داشت..آبی..نهایت آرامش.دستاش دورم بیش تر محکم شد: پریزاد؟

چندلحظه جوابی بهش ندادم تا خوب بوی ادکلنش و نفس بکشم: جانم؟

کمی توی بغلش تکونم داد تا بالاتر قرار بگیرم و صورتم وروبروی صورتش بیاد: تو باید قدر مادرت و خیلی بدونی! خب؟

دستم ورد کردم پشتش و سر انگشتام روی شونش قفل شدند ، موهای بافته شدم اومده بود جلوی سینم و حواس پوریا لحظه ای پرتشون شد : می دونم ...مامان با ارزش ترین زندگی منه.

اخم مصنوعی ای کرد و نوک بینیم و بوسید : سعی می کنم نسبت به این جمله حسودی نکنم.

خندیدم و اون خیره ی خنده هام نجوا کرد: توی اون یک هفته من تقریبا هرروز یا باهاشون حرف می زدم و یا باهاشون دیدار داشتم.مادرت تمام تلاشش این بود به من فرصت شناخت بده اما می دیدم براش چقدر سخته ، اون موقع دلیلش و نمی دونستم اما حالا...تحسینشون می کنم.

لبخندم کمرنگ شد: هیچ وقت نگفتی چطور راضیش کردی؟

خندید و زیر گلوم و گاز گرفت که جیغم و به هوا برد.چپ چپ نگاهش کردم اون شیرین جای گازش و بوسید:هیچی عزیزم فقط یکم پدرم دراومد.اتفاق خاصی نیفتاد.

خودمم از لحنش خندم گرفت.داشت تلاش می کرد تا دوباره بخندم و تلاشش برام ارزشمند بود: جدی می گم.

دستش و به بافت موم متصل کرد و درحالی که حواسش زیادم جمع نبود و کاملا پرت بافتم شده بود نجوا کرد: اولش ازم خواستن تا زمانی که رضایت ندادند نبینمت..به نظرم شرط غیرمنصفانه ای بود..منم قول دادم باهات دیداری نداشته باشم اما چندبار امدم دم خونتون تا اگه بیرون اومدی ببینمت و مامانت مچم و گرفت.

خندم گرفت : پس یواشکی من و می دیدی بدجنس؟

این بار حواسش و به چشمام داد ، با کنار شصتش آروم روی مژه هام دست کشید : چقدر بلند و فرخوردن اینا!

چشمام گرد شد و تازه حواسش اومد سرجاش.خندش گرفت خودشم : آره ، اومد جلو و گفتن مگه قرار نبود نبینیش ، منم برگشتم گفتم قرار بود اون من و نبینه نه من اون و..حس می کردم مامانتم از پررو بازیم خندشون می گرفت اما خب به روی خودشون نمی آوردند...

گونش و بوسیدم : بقیش؟

چشماش مهربون شدند : حواسم و پرت نکن دخترک!

و با یک مکث ادامه اد : سوالاشون کاملا برای امتحان من بود، این و حس می کردم.اما آخرین سوالشون که بعدش رضایت دادند سوال خاصی بود .پرسیدند اگه رضایت ندن چیکار می کنم!

سرم و کج کردم و روی شونش گذاشتم : چی گفتی ؟

روی موهام و بوسید و زمزمه کرد : گفتم تا آخرین روز زندگیم برای جلب رضایتتون تلاش می کنم چون دلم می خواد پریزاد با رضایت خانوادش عروسم بشه و غمی توی سینش نباشه ، تا اون موقع هم عشقم امانت دستتون..

با مهر نگاهش کردم و اونم به روم لبخند زد: بعد توی نگاه مامانت یه برقی نشست و گفت پریزاد با رضایت خانوادش عروست می شه.اما واقعا سخت بود ، من برای هرجوابی که به پرسشای مادرت می دادم چندکیلو وزن کم می کردم چون واقعا جدی باهام برخورد می کردند..اما حالا..دختر خوشگلش زن منه و توی بغلمه.

لبخندم عمیق تر شد و به اتاق آکوستیک خیره شدم: برام آهنگ می خونی؟

رد نگاهم و گرفت و به اون اتاق رسید: می خوای باهم بریم توش و بخونیم؟

با ذوق کف دستام و بهم کوبیدم ، تمام تلاشم این بود فراموش کنم چه اتفاقاتی افتاده: می شه ؟

دستم و گرفت و آروم بوسید: یه شرط داره!

خودم و جلوی صورتش کشیدم و با دستای کوچیکم صورتش و قاب گرفتم.بوی کاج بلند تر شد: می شنوم!

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

نگاهش شره کرد از عشق:عروسی رو بندازیم جلو..توی همین تابستون.

چشمام برق زد ، بدون هیچ خجالتی پریزادی شدم که قبلا بودم : آقا بی تاب تشریف دارن؟

خندید و این بار روی چشم راستم و بوسید: ناجور..

مثل ایکیوسان توی بغلش نشستم و دستم و روی موهام کشیم و ادای فکر کردن درآوردم.عین پدرای مهربون نگاهم کرد ، از همونایی که نداشتم: قبوله ..بریم.

گفتم و از جام پریدم پایین و نگاهم لحظه ای به ماگ هامون خیره شد که دیگه بخاری ازشون بلند نمی شد، سرد شده بودند.دستم و با شوق گرفت و زمزه کرد : ای جانم..عروس خوشگل منی تو.

لبخندی زدم و با هم وارد اتاقک آکوستیک و عایق صدا شدیم.گوشی سیاه رنگ و با ذوق روی گوشام گذاشتم وبه طرفش چرخیدم.بوسی توی هوا واسم فرستاد و بعد طاقت نیاورد و این بار اون عکاسم شد و ازم توی اون ژست یک عکس گرفت.وقتی به اندازه ی کافی شیطونی کردم و اون با لبخند همراهیم کرد به طرف خروجی اتاق رفتم : خب..من می رم بیرون و تو بخون.

باهام خاج شد و بعد کمی سروکله زدن با اون همه دکمه و صفحه که این طرف اتاق و قسمت بیرونیش بود صدای موسیقی ای پخش شد.اول نرم و کوتاه لب هام و بوسید و بعد با آرامش و مردونه وارد اتاق شد.به قد و قامتش خیره شدم.به اون جین یخی رنگ تنش و پیراهن آستین بلند سفیدش که آستیناش و تا کرده بود و رگ های برآمده و پر پیچ و تاب دستاش و نشون می داد.کتونی های سفید و مارکش و هم دوست داشتم.کلا من این آدم و با همه ی وجودم دوست داشتم.وارد اتاقک شد و من براش دست تکون دادم و اون به روم لبخند جدی و مردونه ای زد.گوشی رو روی گوشش گذاشت و نشست روی صندلی ی پایه بلند و مایک گرد و تنظیم کرد مقابلش.چشماش و آروم بست و دستاش و روی گوشی سیاه رنگ گذاشت و هم نوا با موزیک بی کلام و به شدت آرامبخش شروع به خوندن کرد و با شروع هنرش ، چشماش و باز کرد و خیره شد توی چشمای من و خیلی جدی ، ترانش و وصل کرد به قلبم ، لبخندم محو شد اما آرامش..عجیب پررنگ شد.انگار داشت برای من می خوند! برای پریزادی که این روزها لبخند و یادش رفته بود و اون شده بود دلیل لبخندش..جامون برعکس شده بود ، یک بار من شده بودم معجزه ی لبخند و آرامشش و حالا نوبت اون بود انگار..حس می کردم از قبل همه چی مهیا شده بود برای این لحظه ، برای این شکوه.دستم و روی بازوی برهنم که به خاطر تیشرت آستین حلقه ایم بیرون بود کشیدم و بوی سیب میونمون

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

پیچید.همه تن چشم شده بودم برای دیدنش و گوشام با آرامش نت هاش ، نئشه شده بودند.این لحظه رو خدا باید ازمون عکاسی می کرد..باید صدامون می کرد و می گفت: بگین سیب..

الهی خوشی هم قدم باشه با تو..الهی که چشمام نبینه غمات و..

الهی نبینم که بی تکیه گاهی..فقط شادیات و ببینم الهی..

می خوام بشنوم دلخوشی هات و دیدی..به هر آرزویی که داری رسیدی..

نبینم که دلگیری از این زمونه..می خوام لحظه های تو آروم بمونه..

الهی..دلت نگیره از سیاهی..بگو بگو که روبراهی..روبراهی..

الهی..دلت نگیره از سیاهی..بگو بگو که روبراهی..روبراهی.

می خوام لحظه لحظت پر از عشق باشه..دلت خونه ی امن خوشبختیا شه..

می خوام پنجرت تاابد باز باشه..تا دستای تو بال پرواز باشه..

چقدر خوبه روی لبت خنده داری..یه تصویرروشن از آینده داری.

می خوام تا ابد چشم ازت برندارم..به جز آرزوت آرزویی ندارم..

الهی..دلت نگیره از سیاهی..بگو بگو که روبراهی..روبراهی..

آهنگ تموم شد اما ما هنوز بهم خیره بودیم ، من با چشمایی که بغض این بارشون از شادی بود و لبخندی که قرص و محکم سرجاش برگشته بود و اون با یک مهر عمیق..گوشی رو از روی گوشاش برداشت و دور مایک قرار داد و با تکون لب هاش من و به منطورش رسوند: الهی دلت نگیره از سیاهی..

طاقت نیاورم ، پرواز کردم به طرف اون اتاقک و با باز کردن درش ، اون و هم کنار در دیدم، این بی تابی های مشترکمون و دوست داشتم ، خودم و توی بغلش پرت کردم و دستاش حصارم شدند و صداش معاشقه راه انداخت با گوشام: فقط شادیات و ببینم الهی...

و فراموش شد..همه چیز به همین راحتی تموم شد.چون یکی بود که به ذهنم انگیزه بده برای تموم کردن این غم ، انگیزه ی قلبم و ذهنم حالا روی یک مدار می چرخید..روی مداری به اسم پوریا.

.....

همراه مانیا میون پاساژ مرکزی شهر چرخ می زدیم تا من یک خورده از خریدهای عروسی جلو افتادم و به کمکش تهیه کنم.نگاهش و به لباس شب بلندی که پشت یک ویترین به شدت چشم و خیره می کرد موند و دستمو کشید : لباس شب نمی خوای ؟

نگاهم روی اون لباس دقیق شد ، خواستنش و که می خواستم اما حس می کردم زیادی برای تن ظریف من سنگینه.ابروهام و بالا دادم : مانیا جون با قد من به نظرت خوب می شه!

لبخند مهربونی زد : با یه کفش پاشنه بلند حل می شه ، ببین لباس کناریشم بد نیست.

لباس کناریشم به خاطر پارچه ی حریر سبکش بیش تر به چشم من اومد.همراه هم وارد مغازه شدیم و من همون لباس حریر و برای پرو گرفتم و وارد اتاقک تعویض لباس شدم.هنوز دکمه های مانتوم و باز نکرده بودم که موبایلم زنگ خورد و صداش اتاقک و پر کرد.از جیب جیبنم خارجش کردم و با دیدن شماره ی پوریا ، خیره ی چشمام توی آینه که دوباره داشتند برقشون و پیدا می کردند جواب دادم : جانم ؟

صداش کلافه بود: جونت بی بلا قشنگم!کجایی؟

پارچه ی لباس و لمس کردم : اومدم خرید.چیزی شده؟

با یک لحن به شدت بی قرار و جدی نجوا کرد : می تونی بیای استودیو؟

یه ابروم بالا پرید: چرا؟

_حالا بیا بهت می گم.

دکمه ی باز شده ی مانتوم و بستم و بدون پرو لباس از اتاقک خارج شدم: باشه ، نزدیکم بهت اتفاقا ، میام.

_منتظرتم فدات شم.

تماس و قطع کردم و مانیا به طرفم اومد : نپوشیدی؟

لبخند شرمنده ای به روش زدم: شرمنده مانیا جون ، پوریا کارم داره باید برم پیشش..بمونه واسه فردا؟

لبخند زیبا و بازیگوشی تحویلم داد : ای امان از این پوریا ، مسأله ای نیست عزیزم بریم برسونمت.

از فروشنده عذرخواهی کردیم و هردو از مغازه خارج شدیم.از اون جایی که با ماشین مانیا اومده بودیم ، اول من و به استودیوی پوریا رسوند و بعد رفت.وارد آسانسور شدم و دکمه ی طبقه رو فشردم.با توقفش ازش خارج شدم و زنگ در استودیو رو زدم.فکر می کردم تنها باشه اما وقتی محسن یکی از نوازنده هاش در و باز کرد متوجه شدم اشتباه می کردم.با دیدنم انگار که جون گرفته باشه لب زد: بفرمایین پریزاد خانم ، برین اتاق آکوستیک.

دقیقا نمی فهمیدم این چهره های کلافه واسه چی بود .با بقیه ی گروهش که اوناهم دست کمی از محسن نداشتند سلام و احوالپرسی کردم و به طرف اتاق ضبط رفتم.پوریا روی صندلی پایه بلند نشسته بود و به برگه ی ترانه با اخم زل زده بوداز دیدن لباساش به ضعف افتادم.شلوار کتان تنگ و کالج همرنگ مشکی با پیراهنی که در آورده بود و فقط یک رکابی تنگ مشکی عضلاتش و پوشش داده بود و بازوهاش با یک پیچ و تاب تماشایی جلوی چشمم به رقص در اومده بودند.موهاشم همرو با یک تل مشکی مشکی و ژله ای عقب رونده بود که شبیه فوتبالیست ها کرده بودتش.با ورودم اخمش جاش و به لبخند داد و از جاش بلند شد : سلام عزیزم.

جلو رفتم و با هم دست دادیم:چه خبره این جا؟همه کلافه این؟

لبخند محو و به شدت مهربونی زد: تقصیر شماست بانو!

با دستم به سینم کوبیدم: من؟ به من چه؟

گونم و آروم بوسید : نمی تونم حس بگیرم.حواسم همش پرت تو می شد.یکم بشین جلوم من این موزیک و بخونم.

با ناباوری نگاهش کردم :شوخی می کنی پوریا؟

این بار پیشونیمو بوسید: ابدا..جلوم باش که حسابی هممون کلافه شدیم.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

هم خندم گرفته بود و هم بی نهایت هم حس قشنگی داشتم.این که منبع حس صداش شده بودم به قلبم بال می داد.با همون لبخند که بی نهایت طعم عشق می داد روی سکوی کنار اتاق نشستم و پوریا گوشی مخصوص و روی گوشاش گذاشت ، در و باز کرد و بچه های گروهش و صدا کرد: وایستین ضبط کنیم.

از پشت شیشه می دیدم همه سرجاهاشون نشستند و خیلی زود موزیک قشنگی توی اتاق پخش شد.پوریا صندلیش و همراه مایک کمی چرخوند و دقیقا زل زد به من.خجالت زده از نگاه های بیرون ، منم زل زدم توی نگاهش.می خواستم ببینم این موزیک چیه که من و برای حسش می خواست.با دستش روی ران پاش ریتم گرفت و با لبخند مردونش ، خیره ی چشمام شروع به خوندن کرد.

داره دل دل می زنه ، اون دلش پیش منه.

یعنی فکر کرده بهم ، توی آتیشه منه.

گرمه عطر نفساش ، چه نفس گیر هواش.

داره می گیره ازم قلبمو یواش یواش..

تو خیال خودمه ، آخه مال خودمه.

چه به من میاد ببین ، ایده آل خودمه

جونمه ، دوست دارمش، نفسم بند بهش..

بستگی داره چقدر حال و آینده بهش..

"انقدر لحنش خاص و جادویی بود که بی اراده دستمو روی قلبم گذاشته بودم و ماتش شده بودم.چشمکی بهم زد و با دستش بهم اشاره کرد.حالا می فهمیدم واقعا چرا می خواست اون جا باشم."

بی نظیره ، با اون موهای تیره ، آدم و هی می گیره تبی که داره چشماش.

بی غروبه ، تو قلب من می کوبه ، اصلا یه وضعی خوبه ، اگه بزاره چشماش.

اینه اوضام..شده تموم دنیام ، می لرزه دست و پاهام..سر قرار باهاش.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

"با چنان حسی این قسمت و توی چشمام خوند که انگار می خواست به ذهنم دیکته کنه که من مال اونم"

اون مال منه بهش گفته باشم نمی تونم اصلا از عشقش جدا شم.

اون مال منه ، چه حس قشنگی ، یه احساسی که باهاش نباید بجنگی..

بی نظیره..

تموم که شد ، صدای محسن از اونور اتاق وصل شد به داخل اتاقک ضبط: ترکوندی پوریا..عالی بود.

خودشم نفس عمیق و راحتی کشید و گوشی مخصوص و دور پایه ی مایک قرار داد و به طرف من اومد.با همون لبخند خاصی که رضایتش و نشون می داد .از جام بلند شدم و بی توجه به این که ممکنه دیده بشیم دستامو دور گردنش حلقه کردم و با بوسیدن گونش ، زیر گوشش نجوا کردم : صدات بی نظیره عزیزم.

دستاش و دور کمرم محکم کرد و نفس عمیقی از موهای بیرون زده از شالم گرفت : نه به اندازه ی عطر تو....دیگه داره خطرناک می شه.

سرمو کمی ازش فاصله دادم: چی؟

لبخند جذابی به روم پاشید : این که بدون تو نمی تونم بخونم.

بلند خندیدم ونگاهش گیر خندم سنجاق شد.چقدر خوب بلد بود بهم القا کنه خوشبخت ترینم..

.....

به خودم توی آینه ی سرتاسری خیره بودم و حسی شبیه عطر لیمو همه ی وجودم و درگیر کرده بود .یک رایحه ی به شدت خوش ، کمی سرد ، کمی ترش و حتی کمی تلخ.سرماش شاید به خنکی لباس تنم بود که هربار دستم به پارچه ی نرم و لطیفش برخورد می کرد یک جرقه ای مثل برق گرفتگی ظریفی توی تنم می نشست.حس جدیدی بود.شاید خنکیش بیش تر از هرچیزی جلب توجه می کرد.مثل دست های یخ کرده ی من ، یا پاهام که حتی سرمای نوک انگشتاش و می تونستم با وجود کفش های صدفی رنگ و پاشنه دارش حس کنم ، شایدم صورتم که جلوی باد مستقیم کولر گازی قرار گرفته بود و حتی عطر خنک اسپری شده توی هوا.تنها چیزی که کمی گرمم می کرد تصور

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

چشم های براق یک مرد بعد دیدنم بود و شاید کمی عطر گرمی که زیر گردنم زده بودم. کف دست هام و به میز ام دی اف تکیه دادم و بیش تر خم شدم سمت آینه ای که قسمت چپ آینه ی سرتاسری بود و فقط توانایی نشون دادن نصف بدنم و داشت.با دقت و ریزبینی که شاید هیچ وقت انقدر پررنگ توی نگاهم نبود به چهرم خیره شدم..زیبایی..می تونستم بگم توی خیلی از روزهای زندگیم اون قدر ملاک های متنوع تری داشتم که در درجه ی اهمیت کم تری قرار بگیره ، هر زنی زیباست و انگار امشب من به این بعد و صفت خیلی حساس شده بودم.شاید برای اولین بار تمام توجهم روی این بود که از همه زیباتر باشم.چیزی که واقعا نسبی بود و نمی تونستم براش قطعیتی تعیین کنم.بخار نفسم روی آینه طرح یک ابربدون طرح و شکل و داد و من به صورتم زاویه دادم.دیدن نیم رخم و آسودگی از خوب بودن اون وجه از چهرمم ، نگاهم و آسوده تر کرد و باز هم توی دلم اقرار کردم کمی سردمه.نمی دونم شاید تقصیر اون سرویس پربرق و ظریف دور گردنم بود که سرما رو بیش تر بهم نشون می داد و شاید هم همه ی این دلیل ها یک دلیل مهم پشتش داشت و اونم ترس بود..ترس..حس گنگ و به شدت نزدیکی بود.ترس از تغییر..این تغییر می تونست خیلی موقعیت هارو شاملش بشه ، تغییر محل زندگی ، تغییر اولویت ها ، تغییر منم بودن ها و خودخواهی ها ، تغییر شیوه های زندگی ، بزرگ شدن گستره ی افرادی که اطرافم بودند و حتی بزرگ شدن خانوادم به نوعی ، نمی دونستم این تغییر شیرین بود یا کمی به تلخی همون عطر لیمو نزدیک اما هیجان قشنگی داشت.بسیار زیباتر از تمام تغییر هایی که در تمام زندگیم بهش دچار شده بودم.قدمی عقب رفتم و لبخند زدم ، دستام و مثل یک مربع و دوربین جلوی چشمم قرار دادم و زمزمه کردم : بگو سیب پری خانم که امشب صاحب سیب حوا شدی!

شیرینی لبخندم سرمارو کم تر کرد.موزیک شادی توی فضای باز و سفید سالن پر شده بود و من خیره ی دختر توی آینه کل زندگیم و دوره کردم.دوره کردنی که لحظه ای بوی شکلات داشت و لحظه ای دیگه شاید بوی انجیر ویا آلبالو..و دروغ چرا؟ روزهای زیادی رو هم بوی چوب سوخته می داد ، بویی که شاید گس به نظر می رسید اما بیش تر از همه گرم بود ؛ داغ و وسوزان..

همه چیز انگار آماده بود جز منی که هنوز هضم نکرده بودم این لحظات شیرین و...خب باید اقرار می کردم یکم این لباس با اون پف فوق العاده و نرمش و استین های گیپوری که تا ساق دستم و پوشونده بود ، اون آرایش گریم مانند که به ظاهر سبک می اومد اما بیش از اندازه تغییرم داده بود و حتی اون کفش های صدفی پاشنه دار برام غریب به نظر می اومدند.دلم یه مانتوی راحت و نخی خنک ، کتونی های آل استارم ، یه جین تنگ ، یه شال که موهام بی هیچ سنجاقی رها زیرش پخش باشه ، یه رژ اناری و از مهم تر دوربینم و می خواست.دلم..پریزاد بودن می خواست.

نفسم بیرون فرستادم و به لبخندم عمق بیش تری دادم.این استرس و این افکار خل مانند انگار توی همه ی عروس ها مسری بود.در اتاقک باز شد و دستیار آرایشگر با اون تاپ دوبنده و جین تنش وارد اتاق شد.لبخند به شدت مهربون و زیبایی داشت ، در و پشت سرش بست و عمیق نگاهم کرد : خیلی خوب شدی!

یک نگاه کوتاه دیگه توی آینه انداختم ، امروز بیش تر از هروقتی به شنیدن این جمله احتیاج داشتم.تشکر آرومی کردم و اون به طرف تور بلند نصب شده به آویز رفت.توری که هنوز به تاجم که تماما از رز سفید بود متصل نشده بود.نگاهم به تورزیادی لطیف و پر مهر بود.من و یاد خرید زیباش می انداخت ، یاد نگاه نرم و خیره ی پوریا بهش و بعد اشاره ی شیرینش و زمزمش زیر گوشم " به نظرت زیادی قشنگ نیست؟"

تور رو آروم برداشت و پشتم ایستاد.نفسم انگار جون نداشت ،لحظات پر استرس اما بسیار شیرینی هم بود.آروم و با کمترین فشاری به تاجم تور و به جاش متصل کرد و عقب ایستاد : شبیه پرنسس ها شدی.

با لبخند برگشتم به طرفش ، عطر گرمش حالم و خوب می کرد: ممنونم ازت.

سری با لبخند تکون داد و کمی با صندل لا انگشتی پاش درگیر شد: برم به همراهات بگم بیان؟

با دستم دامن پر از پف لباسم و به بالا کمی جمع کردم: نه..من می رم بیرون.

خارج شدنم از اتاق مصادف شد با جیغ هیجان زده و تند لیلی ! صدای موزیکی که توی آرایشگاه پخش بود حالا بلندتر به گوش می رسید ، آرایشگر نسبتا جوونم به روم لبخندی زد و مانیا همراه لیلی جلو اومدند.نمی تونستم نسبت به جیغ های مداوم لیلی واکنشی نشون بدم چون واقعا خندم می گرفت.مانیا با آرامش سعی کرد آرومش کنه و بعد لبخند پر مهری به روم زد: چقدر خوشگل شدی !پوریا امشب شب سختی رو در پیش داره.

منظورش و متوجه شدم و لبخند عمیقی زدم.به نظرم اونم زیبا تر از هرزمانی شده بود.می دونستم رنگ سبز احتمالا به چشماش بسیار میاد اما تصور نمی کردم تا این حد دلفریبش کنه.آروم خم شدم و بوسه ی نرمی روی گونه ی دخترکش که مثل من لباس عروس شده بود و موهاش و بالای سرش جمع کرده بود زدم.شیرین و خواستنی مثل همه ی بچه ها بوی شکلات می داد.با همون نگاه افسونگرش نگاهم کرد: زندایی خیلی خوشگل شدی!

از لفظ زندایی بی نهایت خوشم اومد.لفظ شرینی بود ، لفظی که حس می کردم شنیدنش پوریا رو بیش تر ذوق زده می کنه.لبام و به جلو جمع کردم: از تو که خوشگل تر نشدم پرنسس..عروس امشب تویی!

مانیا با لبخند دستش و پشتش قرار داد:بهارم مامن ، برو موبایلم و از کیفم بردار و به بابایی زنگ بزن و بگو بیاد دنبالمون.

چشمای خوشگلش برق زد: اخ جون بابایی ، گفت وقتی فرشته شدین زنگ بزنین بیام دنبالتون.

حرفش و زد و با اون کفشای سفیدی که پاشنه های ریزی داشت و به پاهای سفیدش میومد به طرف کیف مانیا رفت.مانیا هم با لبخند مسیر رفتنش و دنبال کرد و بعد به طرف من چرخید: شنلت کجاست عزیزم؟

لیلی سریع جیغ آژیر کشش و شروع کرد.مثل فرشته ها کنارم ایستاده بود و خوشحال بودم لحظاتی پیش اومده که کمی شاد باشه: مگه قراره شنل بپوشه؟ بابا قراره توی مسیر ازشون فیلمبرداری کنن فیلمش بد می شه!

قرار بود فیلمبردارمون یکی از دوستان هم دانشگاهیمون باشه که بسیار ایده های خلاقانه ای داشت و لیلی عکس هامون و بگیره.مانیا لبخند خوشگلی زد: منم زیاد موافق نیستم اما پوریا همیشه روی این مسائل حساس بوده.

قبل از این که لیلی دوباره اعتراض کنه جواب دادم: منم این طوری راحت ترم.شنل توی کاور کنار وسیله هامه.

به طرف کاور رفت و حین بیرون آوردن شنل گفت: وسیله هات و من می برم با خودم.دست و پاگیرت می شه.

با لبخند تشکر کردم و لیلی هم سریع مانتوی بلند و لختش و روی پیراهنش پوشید تا با ماشین فیلمبردار پشت سرمون همراه بشه.شنل و با کمک مانیا پوشیدم و لیلی زودتر رفت بیرون.دلم حضور مامان ، پریشا و پگاه و می خواست.مامان که کلا گفته بود آرایشگاهی احتیاج نداره و پریشا به خاطر پندار که کمی دل درد داشت و اذیتش می کرد زودتر از همه با کلی شرمندگی رفته بود .پگاهم که گفته بود دوست داره خودش ، خودش و درست کنه.دستای مانیا دستای سردم و گرفت.چشماش پر از برق بود: استرس داری؟

نفسی کشیدم: معلومه؟

شیرین ترین نگاهش و بهم دوخت:طبیعیه.منم وقتی قرار بود عروس شم همین قدر مضطرب بودم ، هرچند من زندگیم با عشق شروع نشد اما به خودم قول دادم ازش لذت ببرم.از امشب لذت ببر که شب توا...شب تو و پوریا.بازیگرای امشب شمایین و هرطور که بخواین می تونین امشب و نقش بزنین.چیزی برای ترس نیست واقعا..

_ترس من از تغییره!

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

کمی در سکوت نگاهم کرد: تغییر یعنی چی دختر قشنگ؟ یعنی همین الان..همین الان که تغییر کردی و بسیار زیباتر شدی.گاهی تغییر شرایط معجزه ی زندگیه.شیرین و زیباست.

حرفاش قشنگ بود.آروم کننده بود .گره ی جلوی شنلم و زد: امشب واقعا شب زیباییه ، به زیبایی انتظار اون مردی که نیم ساعته پشت اون در ایستاده تا عروسش و ببره.

حتی فکرشم حالم و خوب می کرد.با مهر ازش تشکر کردم و اون عقب ایستاد.کنار دخترش و یک روز همین زن قرار بود جایگاه من و داشته باشه..نشده بود ولی حالا حال هر چهار رأس این مربع خوب بود.قطرهاشون بهم پیوند خورده بود و خالقی که اون بالا کارگردانی می کرد هر نقش و در جای مناسبش قرار داده بود.

در و باز کردم و قبل از بیرون رفتن اسم خدارو زمزمه کردم.وارد لابی وسیع آرایشگاه شدم و چشمم توی چشم مردی خشک شد که با یک نگاه مات ، بی قرار و پر از پنبه های نرم و قلقلک دهنده ی مهر بهم خیره شده بود ...انگار نفس هم نمی کشید و حالش شبیه حالم بود.پراز شوق و بی قراری..

چشمای تو واسه من آرامش محضه..واسه من آرامش محضه.

لب های من نمی خنده بی تو یه لحظه..نمی خنده بی تو یه لحظه..

هربار باشی تو کنارم عالیه حالم..تو کنارم عالیه حالم..

ممنونم من از تو بابت حالی که دارم.

من واسه تو می میرم عشقم..هربار زدی زل توی چشمم..

بی این که بدونی خودت شدی باعث این که بگم تو بهشتم.

هربار با چشمات زدی زل به من غرق تو می شم..

اینو باور کن که هرروز بیش تر عاشقت می شم..

نگاهم کمی نم اشک داشت و مقدار زیادی ستاره هایی که منبعشون یک عشق بی پایان به نگاه این مرد بود.دستم و ناباور جلوی دهنم نگه داشته بودم و به هنرنمایی صداش و معاشقه ای که با قلبم راه انداخته بود نگاه می کردم..اون بی نظیرترین صحنه ی هستی رو برام خلق کرده بود.فیلم بردار عقب تر داشت از این کار پوریا فیلم می گرفت و من

صداش و می بلعیدم و قلبم به قدری تند می زد که صدای کوبشش تو صدای خوندن پوریا گم شده بود.اونوقت لیلی می گفت با شنل اگر باشم فیلممون بد می شه؟ مگه می شد با این هنرنمایی چیز بدی بشه.موزیک که قطع شد ، چهره ی مردونش پر شد از مهر ، از لبخندی که فقط توی چشماش انعکاس داشت، حالتش اما جدی به نظر می رسید.دست چپش توی جیب شلوارش قرار داشت و دست راستش دسته گل من و بغل کرده بود.یک دسته گل پر از رز های سفید....همه چیز امروز سفید بود ، حتی پیراهن پوریا ، سفیدی که توی قاب سیاهی کت و شلوار و کروات باریکش عجیب به چشم روح می داد.جلو اومد.برق کفش های کاسیکش چشمم و زد لحظه ای..صحنه ی عجیبی بود.من ذوق زده بودم ، شکه و بسیار هیجان زده...

اون مرد داماد بود امشب..داماد منی که عروس این شب بودم.مقابلم ایستادوشنلم انقدر شل روی موهام نشسته بود که کامل بتونه صورتم و ببینه.لبخند بی نظیری زد و دستش و جلو آورد.چشمام و آروم بستم و دستش جایی میون گونه و گوشم نشست..شصتش نواز وار روی صورتم به حرکت در اومد و صداش ، لرز ریزی به بدنم داد..بم تر از همیشه شده بود: عروسکم..

میون چشمام فاصله انداختم و به صورت مهربون و مردونش چشم دوختم.این مرد..برای من بود ، سهم منی که مرد توی زندگیم کم دیدم و خدا مردترین بنده هاش و برام فرستاده بود.دید که پلکام لرزید و سرش و با محبت جلو آورد ، بوسه ی گرمش روی پیشونیم نشست و همه ی بدنم از اون سرما فاصله گرفت..گرم شدم و گرما به قلبم ریتم بیش تری داد.عقب که کشید چشمای اونم پر برق بود ، دسته گل و به دستم داد و آروم زمزمه کرد: امشب ، هدیه ی خداست به من..چه عروس قشنگی جلومه.

سرم و پایین انداختم و گلبرگ لطیف رز و لمس کردم.همه چیز امشب بوی زندگی می داد ، از آهنگی که پوریا خوند گرفته تا این حضور سبک و پر مهر...سرم و بالا آوردم و لبخند محوی زدم.یک جایی توی وجودم درد داشت که این مرد و حرفاش تسکینش بود.خب الان باید تظاهر می کردم برام مهم نیست پدرم نیست و شادیش و ازش نمی گرفتم ، هرچند انقدر همه چی زیبا بود که فکرای منفی مجال خودنمایی پیدا نمی کردند : اگه می زاشتی موهام و رنگ کنم عروس مقابلت خوشگل ترم می شد.

این جمله به قدری پریزاد گونه گفته شد و به قدری ناز و شیطنت میون نت هاش جا خوش کرده بود که چشماش پر از بی قراری شدند: قشنگم..می دونم داری شوخی می کنی اما شوخیشم قشنگ نیست..بعدشم من به اندازه ی کافی دلداده ی شما هستم بیش تر از این دلبری کنی به خدا ظلمه..کو تا اخرشب آخه؟

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

چشمای آرایش شدم گرد شد ، کاری که باعث شد پوریا طور عجیبی نگاهم کنه: چه ربطی به اخر شب داره؟

دستم و آروم گرفت ، اول با شصتش پشتش و نوازش کرد و بعد بالا اورد و پشتش و و بوسید: دختره ی صفر کیلومتر...من امشب اجازه دارم برای این همه سادگی و معصومیتت بمیرم؟

اخم هام توی هم پیوند خوردند : خدا نکنه..ببین یه سوال پرسیدم به چی ربطش میدیا!!الان به جای این که ناز من و بکشی دوماد کشون راه می اندازی؟

آروم لبخند زد.دوباره دستش روی گونم به حرکت دراومد و چشماش بی تاب شدند: این ابروهای کمونی رو بهم پیوند نزن ، این چشمای آرایش شده رو درشت و بیش تر از این گرد نکن ، این لب های سرخ و کوچولو رو انقدر غنچه نکن..خلاصه ی مطلب...نفسم انقدر من و بی تاب تر نکن.

تازه متوجه منظورش شدم.شیطنت از نگاهم چکه کرد و خودم و جلو کشیدم ، فیلمبردار هم از دور داشت ازمون فیلم می گرفت ، دستم و روی یقه ی پیراهنش قرار دادم: یعنی نمی خوای نازم و بخری؟

دست خودش اومد و روی یقش نشست و کمی شلش کرد: می خرم..به بالاترین قیمتم می خرم ولی امشب بی خیال ناز کردن شو که سرتاپات ناز شده و منم بدجور هوس این نازدار و دارم.

سرم و کمی خم کردم و موهای فر شده ی اطرافم ریخت روی شونم و از زیرشنل بیرون اومد: نازدار ؟

کرواتشم این بار شل کرد و جایی کنار لبم و بوسید ، عقب که کشید چشماش خیلی جالب بود.پر از حس خواستن و نشدن ، خیلی هم جدی: اذیتم نکن عروسکم که یهو دیدی دیوونه شدم و قید عروسی رو زدم و یه راست بردمت ماه عسل!

تهدیدش و جدی گرفتم چون واقعا از چشماش این بی قراری به بیرون پرتاب می شد.دستام و جلو بردم ، یقش و دوباره درست کردم و کرواتش و بالا کشیدم: باورم نمی شه پوریا..

دستش و روی دستم قرار داد و باعث شد نگاهم و بالا ببرم و نگاهش کنم .لبخند مهربونی زد: منم باورم نمی شه عروسکی به این قشنگی عروسم شده!

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

لبخندی زدم و دستم و آروم میوون مشتش فشرد :اشمب شب حتی منم نیست...امشب فقط همه چی حول دوست داشتن تو می گرده..پس خوب باورش کن.

یه لحظه هایی هست که انقدر طعم شیرینی دارند که آدم مدام از خودش می پرسه رویاست یا واقعیت..دست نیافتنی به نظر می رسند و بعد یهو می بینی توی مرکز اون اتفاق ایستادی.دست های پوریا مرکز همه ی رویاهام بود. همراه هم که سوار ماشین شدیم و راه افتادیم و ماشین فیلمبردار همراه لیلی کنارمون بوق بوق زنان حرکت کردند باورم نمی شد انگار که من خوشبختی رو میون مشتام نگه داشتم.

صدای پخش بلند بود و موزیکی ازش پخش می شد که تا به حال نشنیده بودم.لبخند و آرامش پوریا کافی بود تا بدونم مسیرم درسته.حال خوبم ، حال خوبش فقط یک دلیل داشت و اونم این بود که پازل شخصیتمون کنار هم جفت شده بود...سفت و سخت بهم پیوند خورده بودیم و روح هامون دستای هم و بغل گرفته بودند.شاید از بیرون فقط حاشیه ی زندگی ما چشم و خیره می کرد اما متن زندگیمون شیرین تر بود چون خودمون نوشته بودیمش..با یه روان نویس طلایی روی یک برگه ی تماما سفید فقط یک جمله نوشته بودیم..اونم این بود " سختی یا آسونیش مهم نیست..مهم اینه دستای هم و رها نمی کنیم" نگاهمون به دستامون پیوند خورد و چی از این مهم تر بود؟ کلاه شنلم روی شونه هام افتاد و با خوندن موزیکی که با وجود شاد بودنش تا به الان بی متن بود ، چشمام گرد شد و صدای خنده ی پوریا همراهش بلند شد..دستام و بیش تر فشرد و بلند گفت تا میون صدای بلند موزیک صداش و بشنوم : فقط به عشق خودت خانم عکاس ! شما کی وقت کردی بشی همه ی زندگی من؟

مبهوت به همخونیش با موزیکی که کار خودش بود و من تا به حال نشنیده بودم و انگار سورپرایز

این لحظه بود زل زدم و دلم ، سقوط کرد....به پای عشقش به زانو افتاد و چیزی مثل خنکی آب به همون پاکی قلبم و مرطوب کرد..

بوی عطرت من و دیوونه کرده !حس عاشقی توی قلبم لونه کرده.

شونه به شونه توی خیابون باز مرور می شه همه ی خاطره هامون..

{با لبخند مهربونش صورتم و رصد کرد و انگشتش و به طرفم گرفت و یم خط فرزی گرد دور صورتم توی هوا کشید.من اما انگار خواب بودم..خوابی که تک رنگش سفید بود }

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

چشمای نازت ، صورت ماهت ، دلم و برده اون طرز نگاهت..

خنده هات خواب یه شهر و بهم زد ، با تو می شه کل دنیا رو قدم زد.

حسی که داشتی تو قلب من کاشتی..از تو ممنونم که این جوری دوسم داشتی..

تو شدی جونم ، ای مهربونم ، من جهانم را به لبخند تو مدیونم.

حسی که داشتی تو قلب من کاشتی..از تو ممنونم که این جوری دوسم داشتی..

تو شدی جونم ، ای مهربونم ،من تمام زندگیمو به تو مدیونم.

با تو هر لحظه آرامش محضه..زندگی بی تو برام پوچه نمیارزه.

{ با دستش دور سرم یک دایره کشید و بلند تر از صدای موزیک و ماتی من لب هاش و تکون داد : تو فقط بگو بخند دور تو می گردم.}

تو فقط بگو بخند دور تو می گردم..آخ کنار تو چقدر دیوونگی کردم.

حسی که بین من و تو اتفاق افتاد..زندگیم بی تو فلج بود با تو راه افتاد..

من هوامو از نفس های تو می گیرم..دستمو عشقم بگیر من بی تو می میرم..

{ با نگاهش من مات و تشویق کرد لبخند بزنم..بعضی مواقع نمی شه با لبخند نشون داد چقدر خوشبختی..که چشم همه غم ها کور بشه ، که دیگه بسه و دنیا داره روی محور تو می چرخه}

حسی که داشتی ، تو قلب من کاشتی..از تو ممنونم که اینجوری دوسم داشتی.

تو شدی جونم ، ای مهربونم ، من جهانم را به لبخند تو مدیونم.

پدربزرگم روزهای اخر که خیلی بیمار شده بود اکثر روز توی رخت خواب مجبور بود دراز بکشه و از من می خواست براش قرآن بخونم..البته نه به عربی.مجبورم می کرد معنی آیات و براش بخونم ، می گفت وقتی می خونی روشون هم فکر کن ، چون راست ترین حرف دنیا توی اون کتاب نوشتاه شده..من توی بچگیم و اون روزهای ناپخته فقط یک آیه تونست ضمیرم و مشغول کنه ؛ یه جا نوشته شده بود همانا پس از هر سختی آسانیست ، یادمه وقتی اون آیه رو

خوندم ناخوداگاه ساکت شدم ، دلم یه لحظه شکست و پدربزرگ هم فهمید.بهم گفت دخترکم ، بهش ایمان داشته باشه ، روزهای سخت هم می گذره..روزها گذشت..سختی ها هم بودند اما دیگه مثل قبل اذیتم نمی کردند ولی حالا یه مردی اومده بود که پاداش اون سختی هام بود..که آرامشم بود ، امشب ، میون این لباس سپید و جشن و

آدماییی که منتظر رسیدنمون بودند دلم فقط یه آرامش ژرف داشت...آرامشی از جنس "ان مع العسر یسری".

همه چیز برای من شبیه کارتن های بچگیم بود...شبیه فانتزی هایی که این بار بسیار واقعی تر از همیشه جلوم قد علم کرده بودند.من یک شاهزاده کنارم داشتم که توی اون کت و شلوار مات مشکی رنگ شبیه رویایی بود که هیچ وقت فکر رسیدن بهشم نمی کردم.دستام محکم توی حصار دستاش جا خوش کرده بود و همراه هم داشتیم از اون راه سفید و گم شده میون مه های ایجاد شده توسط دستگاه بخار رد می شدیم.ملایم ترین موزیک پوریا که پر از عشق و البته از کارهای اولش بود پخش می شد و قدم های ما جلو می رفت.جلو می رفت تا باشکوه ترین لحظه ی امشب و ما بسازیم.چقدر خوشحال بودم که عروسیمون مختلط نبود و پوریا به تفکر و سنت خانوادم اهمیت داده بود . حس می کردم روی ابرها قدم بر می دارم.برای من همه چیز به قشنگی چندتا دسته ابر پفکی بود که توی آبی ترین قسمت آسمون جا خوش کرده بودند.به جایگاهمون که رسیدیم صدای جیغ و سوت به بالاترین حد خودش رسید.با کمک پوریا روی اون مبل بسیار راحت و سفید رنگ نشستم و نگاهم و میون جمعیت چرخوندم.بهار و بهراد که مثل یک عروس و دوماد جذاب کوچولو جلوتر از ما گلبرگ به هوا می فرستادند با نشستنمون سریع به طرف مانیا دویدند و سر پوریا همزمان با پخش اهنگ بسیار شاد و ریتمیکی به سر من نزدیک شد: تا حالا میون این همه خانم احساس تنهایی نکرده بودم.

خندیدم و منم سرم و بهش نزدیک کردم تا صدام و بشنوه: ممنونم ازت ، من واقعا موذب می شدم اگه قرار بود عروسی مختلط باشه.

اخم شیرینی کرد: برای خودمم بهتر بود عزیزم ، اینطوری بهتر می شه مدیریت کرد تا ازمون فیلمی پخش نشه و در عین حال..حالا که فکر می کنم اصلا دلم نمی خواد هیچ مردی جز خودم تورو با این لباس و رقصیدن ببینه.

با تعجب سرمو عقب کشیدم: بهت نمیاد انقدر متعصب باشی؟

دستم و روی پاش قرار داد و بدون نگاه به جمعیت و خانم هایی که اکثرا بی حجاب بودند به من خیره شد ، صدای موزیک واقعا کر کننده بود: تو عاقلی عزیزم پس احتیاجی هیچ وقت نبوده که بخوام از چیزی نهیت کنم وقتی خودم حواسم بهت هست اما امشب..بزار به حساب حسادتم.

لبخندم عمیق تر شد: مرد حسود دوست دارم هرچند از حسادت بدم میاد.

اخم ریزی کرد و با محبت پیشونیمو بوسید ، حرکتی که جیغ کسانی که توجهشون به ما بود و بالا برد: جملت و اصلاح کن عزیز دلم ، پوریای حسود و دوست داشته باش نه مرد حسود و..این جمله یکم عامه و منم چیزی که خاص خودمه رو دلم نمی خواد عام بیان بشه.

چشم هام برق زدند ، نیم نگاهی به مانیا ، سارا و شیوا و لیلی که وارد پیست شدند برای رقصیدن کردم و جوابم لبخند روی لبش نشوند: من تورو دوست دارم پوریا ، حسود یا غیرش برام عزیزی..

می دونستم امشب با هرجملم تا چه حد بی تابش کردم.مامان با اون پیراهن اهوازی اصیل سبز رنگ از پله های جایگاه بالا اومد و به طرفمون قدم برداشت . با دیدنش هردو از جامون بلند شدیم و من کمی حالم ابری شد.ازدواج قریب ترین اتفاق تاریخ بود.من امشب برای رسیدن به پوریا بیش از اندازه خوشحال بودم و برای خداحافظی با دوران مجردیم یک بغض بزرگ داشتم.احساس می کردم قراره فرسنگ ها از اون روزهام فاصله بگیرم و دیدن مامان که چشماش کمی سرخ بود این حس و تشدید کرد به یکباره. خیلی متین با پوریا دست داد و بعد روبروی من ایستاد.هردو چندلحظه بهم خیره شدیم و آسمون چشم های من زودتر به اشک نشست ، با احتیاط بغلم کرد و زیر گوشم با اون صدای جادویی مادرانش نجوا کرد: الهی من فدات شم مامان جان ، چقدر خوشگل شدی!خوشبخت بشی پریزادم.

دستامو دورش حلقه کردم و تمام تلاشم و به کار بردم تا اشکی نریزم.حس می کردم این روزها بیش از اندازه لوس شدم.جای خالی اون مرد هم چقدر به چشم می اومد.حتما شنیده بود که امشب عروسیمه..خوب بود که نبود ، سر کردن با جای خالیش خیلی راحت تر از سرکردن با چشمایی بود که بیش تر از آروم کردنت غصه به دلت می کاشت.با کمی مکث از بغل مامان خارج شدم و سعی کردم صدام و صاف کنم: پریشا رو ندیدم مامان!

آروم اشک زیر چشمش و پاک کرد و لبخند مهربونی زد: درگیره پنداره..میاد پیشت.چیزی احتیاج نداری؟

سرم و آروم به معنای نفی تکون دادم و اون بعد لبخندی به روی پوریا که محترمانه و جدی ایستاده بود لب زد: پس من برم همراه مادرشوهرت به مهمونا خوش آمد بگم.

ازمون که دور شد دوباره نگاه من به پیست رقص کشیده شد که حالا خیلی شلوغ شده بود و کمی نزدیک تر به پوریا نشستم.عطرش یک آرامش رقیق شده به قلبم هدیه می داد: وقتی می بینم مرتب بغض می کنی دیوونه می شم.

نگاهش کردم و لبخند محوی زدم: همه ی دخترا تو شب عروسیشون این حال و تجربه می کنن..این دیوونگی قشنگیه.

دستش دور کمرم نشست و سرش و نزدیکم کرد.کوبش نبض سرش و حس می کردم: نه قشنگ تر از تو...هرچقدر نگاهت می کنم سیر نمی شم.

لبخندم و خوردم و سعی کردم اخم کنم.هرچند خیلی سخت بود: برو قسمت آقایون پوریا..داری خطرناک می شی.

خیلی ریلکس لم داد و نجوا کرد: من امشب از این جا جم نمی خورم.حالا هرکی هرچی می خواد بگه.

خندم با تمام تلاشم آزاد شد و نگاه اون گیر خنده هام ، به نفسم جون داد.

من هیچ وقت تصورشم نمی کردم توی روز عروسیم این حجم از بازیگرای مختلف و ببینم.فیلمبرداری توی سالن خانما کاملا ممنوع بود وگرنه بعید می دونستم هیچ کس می تونست نفس راحتی بکشه.هرچند به گفته ی پوریایی که سفت و سخت روی حرفش ایستاده بود و از کنارم تکون نخورده بود وضع مردونه بدتر هم بود چون حجم عظیمی از دوستای هنرمندش و دعوت کرده بود و اون جا عدم ممنوعیت فیلم برداری هم نبود احتمالا آشوب جالبی راه افتاده بود.

با اومدن پریشا و پندار خوردنی توی بغلش به طرفمون و اون اخم و اصرارش برای بلند شدن برای رقصیدن دیگه واقعا مقاومت فایده ای نداشت ، فقط من هرلحظه دعا می کردم که با اون کفش ها سقوط نکنم و آبروم حفظ بشه . درواقع تمام اصرارم برای عدم رقصیدن همین کفش های مشکل ساز بود.میون جیغ و سوت دخترهای جوون با کمک خود پوریا از جایگاه پایین اومدیم و لیلی همراه فیلمبردار سالن که از دوستان مورد اعتمادمون بود دور پیست و خلوت کردند.مانیا همک توی این کار بهشون کمک کرد و بعد پیش سارا همسر سپهر نشست.کم شدن نور سالن و افتادن یک نور چرخان روی پیست برای لحظه ای نفسم و حبس کرد.آروم طوری که لیل بشنوه زمزمه کردم: اگاه من داشتم می خوردم زمین سریع بیا کمکم.

از خنده سرخ شد و تنها سری تکون داد . منتظر بودم موزیک پلی شه تا شروع کنم که با حرکت دست پوریا که حالت یه بشکن مانند بود به طرف شیوا چرخیدم و اونم با لبخند ریموت دستش و فشرد و موسیقی شاد و قشنگی شروع به پخش کرد و بعد سریع یک چیزی شبیه میکروفون کوچیک که به یه گوش پوریا وصل می شد و تا جلوی دهنش امتداد داشت به پوریا وصل کرد و پوریا سر دهنه ی میکروفون مانند و که قبلا فقط توی تلویزیون دیده بودم

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

جلوی دهنش تنظیم کرد .مات این حرکاتشون بودم که صدای جیغ هیجان زده ی همرو حسابی بلند کرده بود ، انگار همه می دونستند قراره چه اتفاقی بیفته جز من.. نگاه پوریا روی من ثابت شد و با حرکت دست و یک لبخند به شدت مهربون نجوا کرد: شروع کن عروسک..

نمی دونستم چه خبره اما حواسم و دادم به رقصم و با نازی که موقع رقصیدنم به شدت بالا می زد حرکت کردم ، نگاه مهربونش تب دار شد ، با اخم ازش خواستم همراهیم کنه.لبخندش عمق گرفت و خیلی مردونه شروع کرد سر جاش درجا زدن و نگاهش و حتی یک لحظه از روم بر نداشت.با تکون خوردن لب هاش ، شروع خوندنش و اون نگاه ملتهب و عاشق ، خیلی سخت جلوی خودم و گرفتم تا رقصم و متوقف نکنم و جیغ نکشم.رقص اونم شکل جدی تری گرفت و نگاهش...یک دریچه بود که تا ابد روی من زوم شده بود..مثل دریچه ی یک دوربین که گفتن سیب و فریاد می زد.فقط می خواستم بغلش کنم..من و امشب به اوج رسونده بود...بی هیچ تعارفی امشب عطر یاس داشت..شایدم رز سفید فرانسوی..همون قدر اصیل و هوس انگیز.

کنارت همه دردا فراموشمه..وقتی تو هستی وقتی تنت تو آغوشمه..

دیگه به جز تو کی وقتی که روبرومه در کنارش تا ابد آرزومه؟

چشمام برق زد ، چرخیدم و دامن لباسم بلند شد و نگاه پوریا از عشق تراوش کرد ، خودشم ریتم جالبی به رقصش داد و به من اشاره کرد و بعد دستش و به قلبش کوبید...رقص مردونش انقدر برام شیرین بود که توی رقص بهش نزدیک تر شدم و کاش می شد قلبش و ببوسم.

نمی خوام تموم شه امشب و تا تو هستی..

می خوام تا ابد نگاهت کنم وقتی می رقصی..

ای وای برام تو رقصت..اون حرکات دستت ..

بهترین هارمونی دنیاست با چشای مستت..

ای وای من امشب این و صد دفعه دوره کردم..

تو برام رقصی و دور سرت بگردم...

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

ای وای برام تو رقصت..اون حرکات دستت ..

بهترین هارمونی دنیاست با چشای مستت..

ای وای من امشب این و صد دفعه دوره کردم..

تو برام رقصی و دور سرت بگردم..

.....

هر دختری ..با هرسنی که بخواد عروس بشه دلش می خواد دستاش و پدرش تو دستای مرد آیندش بزاره.اگه پدرت فوت شده باشه ، اگه به دنیای دیگه ای سفر کرده باشه ، حسرت نبودش می شه یک بغض و یک یاد پررنگ از روزهای بودنش و مرتب توی دلت می گی " عروسیم شدم و نیستی بابا" حال من اما فرق می کرد.پدر من زنده بود ، سرحال و سرپا توی همین شهر نفس می کشید اما...نبود.این نبودن خیلی نبودن غم انگیزی بود ؛ این که واقعا دیگه انقدر به نبودنش خو گرفته بودم که بودنش و توی این برهه از زندگیم نمی خواستم.نبود ، نبودش به چشم می اومد و با تمام اینا من بودنشم نمی خواستم.نبخشیده بودمش..این تعارض حس بدی داشت ، حس وحشتناکی که مطمئن بودم پریشا هم مشابهش و شب عروسیش تجربه کرده بود که اون طور غمگین بهم زل زده بود.مامان آروم جلو اومد و کنار پدر و مادر پوریا ایستاد.تمام سعیم این بود مستقیم نگاهش نکنم چون بیش از اندازه دلم با دیدنش طلب گریه می کرد.شهره جون و پدرجون هم بغض داشتند.شهره جون مرتب به پوریا می گفت ببخش که نتونستم مادر خوبی باشم و می دیدم پوریا چقدر چهرش با این حرف درهم رفت و با تمام دلخوری قدیمیش و جلو رفت و آرومش کرد.مامان مقابل من ایستاد و من سرمو زیر انداختم.دستش زیر چونم نشست و تازه داشتم درک می کردم چرا وقتی عروس و داماد و مقابل

خونشون می خوان تنها بزارن انقدر حالشون غریبه.وادارم کرد نگاهش کنم و من بغضم خیس خورده و نرم بود.لبخند مهربونی زد و چقدر این زن قوی بود: دردونم و دارم به راه دور شوهر می دم و توی دلم غوغاست اما می دونم خوشبخت می شی مادر..به اون پسر ایمان آوردم.

به پوریا که کنار شهره جون کمی عقب تر ایستاده بود و نگران نگاهم می کرد لحظه ای چشم دوختم و مامان ادامه داد: حرفامو اون شب توی اتاقت بهت زدم فقط می مونه یه حرف که نصیحت نیست اما به دردت می خوره.

به زور جلوی اشک هامو گرفتم تا سرازیر نشن.امشب شب شیرینی بود اما این لحظه شو از صبح هربار که دوره می کردم بغض مهمون گلوم می شد.منتظر موندم تا ادامه بده : دخترکم فقط نزار احترام و حرمت زندگیت بریزه..بقیش و خیلی هم مهم نیست.باشه؟

فقط سرمو با بغض تکون دادم و آروم من و میون آغوشش کشید.نگاهی به گولاد و گریشا که عقب تر ایستاده بودند و کمی گرفته به نظر می رسیدند و علی که پندار خواب آلود توی بغلش بود انداختم و به محض این که مامن رهام کرد لب زدم: من و بابت همه ی اذیتام می بخشی مامان؟

لبخند مهربونی زد : تو نور چشمم بودی عزیزم.

اشکم چکید و آغوشم و برای خواهر و برادرم باز کردم.هرسه هم و درون آغوش گرفتیم.دست مامان هم دورمون نشست و ما فقط هم و داشتیم.تنهایی ما عمق زیادی داشت . حالا که به امشب رسیده بودیم حس می کردم چقدر خوب از پسش بر اومدیم...بعد گریه و اشک هایی که خیلیا رو به بغض دعوت کرده بود همه عقب ایستادند تا ما داخل خونه بشیم.پوریا آپارتمانش و فروخته بود و یک خونه ی حیاط ار و ویلایی جایگزینش کرده بود.آروم اشکم و پاک کردم و مامان دستم و توی دستش

گذاشت و با بغض عقب نشست.نفس عمیقی کشیدم و همشون و از نظر گذروندم و برای لحظه ای اط شیطنت آتردین که نمی دونم چی زیر گوش مانیا نجوا می کرد که اون طور سرخش کرده بود لبخند کوتاهی روی لبم نشست.با حرکت پوریا منم ناچار به حرکت شدم و وارد خونه شدیم و بعد بسته شدن درها ، نفسم آروم بیرون فرستاده شد..تموم شده بود..عروسی هم تموم شده بود و حالا من با جذاب ترین مرد این کره ی خاکی توی یک خونه تنها بودم..خونه ای که مال ما بود و شده بود نقطه ی آرامشمون..قبل از این که به پشت بچرخم دستش از پشت دور کمرم حلقه شد و چونش روی گودی گردنم نشست: جلوی چشم من بغض می کنی بچه ؟

لبخند محوی زدم: دست خودم نبود..

آروم برم گردوند و جدی توی چشمام خیره شد: دست خودت باشه عزیزم...هیچی به اندازه ی اون بغضت من و نابود نمی کنه.

گره ی شنلم و باز کردم و انداختمش زمین: تو که نمی خوای شب اول دعوا کنیم بعد من تورو تو اتاق خواب راه ندم..می خوای؟

چشمای اونم برقی زد..شیطنتم و دریافت کرده بود: مگه می تونی عزیزم؟

دستامو روی شونه هاش قرار دادم و کمی ناز توی نگاهم مخلوط کردم: می خوای امتحان کنی؟

خیره شد به لب هام: ترجیح می دم چیزای بهتری رو امتحان کنم.

سرم با خندم به عقب پرتاب شد: خیلی پررویی پوریا!

خودشم خندش گرفت و با شل شدن دستاش از حلقه ی محاصرش فرار کردم.چقدر خوب حال ابریمو آفتابی کرده بود.سری با لبخند برای این فرارم تکون داد و کتش از تنش در آورد و روی مبل

انداخت.به طرف سبد گل های چیده شده روی زمین رفتم و با همون لباسم روی زمین نشستم و مشغول نگاه کردنشون شدم.گل هایی بود که برای مراسم امشب فرستاده بودند و همرو به درخواست پوریا قبل از اومدنمون به این جا منتقل کرده بودند.گلبرگ ارکیده ای که متعلق به بزرگ ترین دسته گل بود و لمس کردم و سبدش و کمی جلو کشیدم: چه سبد گل اصیلی!

گره ی کرواتش و شل کرد: از طرف کیه خوشگل خانم؟

دنبال کارتی روی سبد گل گشتم و با حس دیدن جعبه ای میون انبوه گل ها متعجب خارجش کردم.جعبه طوری جاسازی شده بود که سخت می شد پیداش کرد.یک جعبه ی مستطیل شکل زرشکی که شکل زیبایی هم داشت.آروم قفلش و باز کردم و با دیدن سرویس ظریف یاقوت درونش اخم هام توی هم رفت..یک کارت هم درونش بود.حس بدی به این جعبه داشتم.انگار می دونستم از طرف کیه.آروم تای کارت و باز کردم و با دیدن نوشته ی داخلش دستام لرزید" از طرف نالایق ترین پدری که لحظه های شیرینش و با دستای خودش به دست آب سپرد...خوشبخت شی پریزاد کوچکم" مات اون جملات نوشته شده ، نفهمیدم کی قطره ی اشکی سر خورد روی کارت و جوهر خودنویس پخش شد.نفس حبس شدم و آزاد کردم و به طرف پوریا چرخیدم که با لیوانی آب از آشپزخونه خارج شد و با دیدنم هل ، لیوان رو روی کانتر قرار داد و با قدم های بلند به طرفم اومد: چی شده عزیز دلم؟

کارت و به طرفش گرفتم و اون حین نشستن کنارم کارت گرفت و با خوندش اخماش توی هم رفت.نگاه نگرانی به من کرد و بعد عطرش با غلظت زیر بینیم پیچید و زمزمش دلم و کمی مرهم گذاشت: عزیز دلم...عزیز دل من...

اشکام و آروم با دستش پاک کرد و من بدون نگاه به اون جعبه نالیدم: نمی خوام اون سبد گل و دیگه ببینم..ببرش لطفا پوریا..اون سرویسم نمی خوام.من هیچی از اون آدم نمی خوام.

دستش طوری دورم حلقه شده بود که حتی نتونم سانتی تکون بخورم.این حصار امن و محکم توی هر موقعیتی من و می تونست آروم کنه..جمله ی بی قرارانم که ته کشید سرم و بوسید و محکم گفت: آروم باش عزیزم..قول می دم صبح که پاشی اثری ازشون نبینی..خوبه؟

سرمو توی بغلش تکون دادم و اون چونم و میون دستاش گرفت.اخم ریزی میون اون قهوه ای های خوشرنگ خونه کرد و با همون اخم زمزمه کرد: ببین چیکار کرد با چشماش!

یک قطره اشک دیگه از پلکم فرو ریخت و چونم لرزید: دلم نمی خواد چیزی که به اون ربط داره بیاد وسط زندگیم.

نگاه اخموش و به چونم داد : وقتی می لرزه ، جهان منم می لرزه...می شه یکم آروم باشی!

با کف هردو دستم سریع اشک هام و پاک کردم و بهش خیره شدم.واقعا نباید همچین لحظاتی رو انقدر تلخ می کردم ، هرچند تقصیر اون آدم بود که همیشه بدترین مواقع تصمیم به برگشت می گرفت.من که کنار اومده بودم با حسرت های امشب و نبودنش ...این دیگه چطور ابراز وجودی بود؟ شصت پوریا آروم گونم و نوازش کرد..باورم نمی شد..ما واقعا توی شب ازدواجمون ، با این لباسایی که قشنگ ترین سیاه و سفید دنیا بودند ، روی سرامیک های سرد خونه کنار اون همه سبد گل داشتیم راجع به چی حرف می زدیم؟ادمی که رفتن و اون قدر خوب بلده که فراموش می کنه روزی هم بوده.صدای پوریا نرم شد و انگار خلوتی خونه ، نت های زینتش شده بودند که اون همه روحم و نوازش می کرد: عزیز دلم..بودن یک آدم میون زندگیمون ، میون خاطراتمون ، میون خلوتمون فقط

بستگی به خودمون داره..به ذهنمون که اجازه ی ورود به اون فرد و بده یا نه..نمی تونم راجع به پدرت اظهار نظری کنم چون اصلا قضاوت و بلد نیستم ، من نمی تونم خودم و جای هیچ کدومتون بزارم اما این و می دونم که خیانت کریه ترین چهره رو داره.من به هیچ آدمی تحت هیچ شرایطی..واقعا تحت هیچ شرایطی حق خیانت نمی دم.اصلا برام هضم نمی شه..اما واقعا نمی تونم توی رابطتون دخالت کنم ، پدرت اگر از نظرت گناهش غیر قابل بخششه ، پس باید به ذهنت یاد بدی نزاره واردش بشه..الان من فقط تو برام مهمی..تویی که یه لبخند به قشنگ ترین رنگ دنیا داری و در کنارش بی نهایت شکننده ای..تو گل زندگی منی..ازت باید حراست کنم و دلم نمی خواد بیش تر از این ، پای این قضیه عذاب بکشی..سخته..من این سختی رو عزیزترین کسم ، همسرم ، عشقم داره تنهایی می کشه و دلم نمی خواد به کسی اجازه بدم حجم غمت و بیش تر کنه..این غم و بزار روی شونه های من ، در اتاق های میانبر ذهنت و قفل کن . لطفا...به خاطر من ...که بی نهایت دیوونتم خوب باش.یادت نره ، تو مسئول خوب بودن منی..حال خوبم گره خورده به حالت...الانم ازت می خوام حواست و از اون سبد های گل پرت کنی و به منی بدی که یه عروس قشنگ بغلمه که از قضا زندگیمم هست و برنامه ها دارم امشب براش...

جمله ی آخرش اگرچه لحن طنزی داشت اما کل سلسه مراتب حرفاش من و به فکرفرو برد...آدم ها همیشه یاد گرفتند جای خالی حسرت هاشون و با یه حسرت جدید پر کنن..مخلوقات عجیبی هستیم..عادت کردیم توی تمام زندگیمون حسرت به دل داشته باشیم.حسرت نداشته هامون و..وقتی پول نداریم ، حسرت پول و امکانات و می خوریم ، پول میاد و جاش سلامتی می ره و حسرتمون رنگ عوض می کنه و جاش و به سلامتی می ده ، سلامتی میاد و عزیزانمون می رن ، حسرت بازم

شکل و شمایل جدید پیدا می کنه و می شه حسرت برگشت عزیزانمون.پیر می شیم و حسرت...خموده تر از هروقتی به جوونی فکر می کنه و در آخر می میریم و فقط حسرتی می مونه از این که زندگی نکردیم.حالا این زندگی چی بود؟ نمی خواستم حسرتش و بخورم..زندگی برای من این خونه بود ، با بوی عطر پوریا ، پرمای دستاش ، زمزمه هاش ، بودنش و یک کلام..زندگی برای من پوریا بود.خیرگی نگاهم نگرانش کرد: پریزادم؟

خودم و ناغافل و ناگهانی پرت کردم توی آغوشش و اون شکه دستاش و دورم پیچوند و لحنش کمی نرم تر شد: دوست داری برنامه های امشبمون جلو بیفته؟

سرم و توی بغلش تکون دادم و نجوا کردم: فقط دوست دارم بهت بگم دوست دارم!

نفسش لحظه ای حبس شد و گرمی دستاش به پشت گردنم رسید : چه جمله ی خوشگلی..این دوست داشتنت و دوست دارم بانو.

هنوز چشمام از اشک لحظات پیش پر بود اما عقب کشیدم و لبخندی زدم: خب ، حالا بریم سراغ برنامه های امشب.

چشماش برق زد و نفسش توی صورتم پخش شد: عاشق این جملت شدم.

بینیمو بالا کشیدم و خودم و به عقب تر روندم: اول از همه گیره های سرم و دربیار!

چهرش آویزون و مبهوت شد: شوخی می کنی؟

با شیطنت سری تکون دادم : بعدشم می خوام برم حموم ، اووووم..تازه چقدرم خوابم میاد.

با یک خیز به طرف منی که داشتم بلند می شدم باعث شد سرعت بیش تری خرج خودم کنم و سریع ازش فاصله بگیرم.لبخندم پررنگ تر شد و اون بیش تر اخم کرد : این یکی رو دیگه مطمئنم شوخی

کردی!

با همون چهره ی شیطون سرمو تکون دادم : به هیچ وجه عزیزم...

به طرفم دوید و من با صدای خنده ای که اوج گرفته بود وارد اتاق خواب شدم ، قبل از این که درو ببندم بهم رسید و با یک حرکت مانعم شد.حالا دیگه اونم می خندید.با لبخند عقب عقب می رفتم و اون آروم جلو می اومد: آهوی شیطون...نمی دونی نباید یه شیر گرسنه رو تحریک کنی؟

دانتل لباسم از پشت به تخت برخورد کرد.لبخندم محو تر شد: باید اول گیره هام و باز کنی؟ تو این یک مورد واقعا شوخی ندارم آقای شیر!

با فاصله ی کمی ازم ایستاد ودستش تکه موی آویزون روی شونم و میون دستش گرفت : بعدش؟

کف هردو دستم و روی سینش گذاشتم و لحنم ناخواسته نرم تر شد: راجع به بعدش همون بعد حرف می زنیم.

لبخند قشنگی زد ، دستش آروم پشت سرم رفت و روی موهام به حرکت در اومد.چشمامون توی هم خیره مونده بود.با لمس سنجاق اون و آروم بیرون کشید و جلوی چشمم گرفت: این اولیش...الان دقیقا جاشه که شاعر بگه : چی بهت داده خدا؟ لشکر موهای سیاه؟

دست منم روی دکمه ی اول پیراهنش نشست.تاریکی اتاق روی لحنمون تأثیر گذاشته بود: یادمه روزایی که میومدی خونم چشمت همیشه به بافت موهای من بود.

سرش اومد جلوتر و پیشونیش به پیشونیم چسبید : حسرت لمسشون از همون موقع ها با من بود...عجیب برام عزیزن.

لبخند محوی زدم و سنجاق دوم با باز شدن دکمه ی دوم پیراهنش آزاد شد: پس خوشبحال موهام..

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

بدون لبخند و کاملا جدی نجوا کرد:خوش به حال من که صاحب این موهارو دارم.

اون بیرون هنوز چیزهایی بود که برای من حل نشده باقی مونده بود ، چیزهایی به سختی اون سرویس یاقوت و حتی نرمی اون سبد ارکیده...اما ..خب دیگه می تونستم بگم برام کم تر اهمیت داشت.نمی خواستم جنس حسرتم تغییر کنه و دوباره چیزی که الان دارم برام بشه حسرت..کلا از حسرت ها بیزار بودم. می خواستم زندگی کنم ، لبخند بزنم و مردم و دوست داشته باشم...همه ی اینا می شد تا وقتی پوریا رو داشتم.خوشبختی..تکیه گاهم شده بود.دیگه قرار نبود بره.حالا می تونستم اعتراف کنم : راضیم به این تقدیری که برام نوشتی...مرسی که باهام بودی...خدا.

.....

آدم ها هرکدوم برای خودشون رنگ مخصوصی دارند.آغوش هر کس عطر مخصوص خودش و داره و حتی هر آدمی تورو یاد یک وسیله ی مخصوصی می اندازه..من و نگاهم همیشه دنبال کشف این رنگ ها , عطرها و اشیاء و نسبت دادنشون به آدم های مختلف بودیم.زمانی که دوربین میون انگشت هام می نشست هم این حس بیش تر می شد.آدم های خاص زندگی من ، فقط صاحب یک رنگ بودند و پوریا توی این صندوقچه ی رنگی ، آسمونی ترین آبی دنیا رو تصاحب کرده بود.عطرش همیشه من و یاد عطر چمن زارهای خیس خورده اونم میون نسیم و باد شبانگاهی می انداخت.همون قدر ملموس و خوش رایحه..کمی سرد اما بی نهایت روح بخش..اگرم می خواستم اون و به چیزی تشبیه کنم به یک ساز تشبیهش می کردم که زیباترین نت های دنیا رو می ساخت و نواش آرامش و میون خودش به اطراف منتقل می کرد.مولکول های هوا توی فضا آروم بهم برخورد می کنن و تغییر مسیر می دن.جایی که پوریا بود این مولکول ها هربار که بهم برخورد می کردند آرامش و به مولکول دیگه هم هدیه می دادند و خیلی زود محیط اطرافت پر می شد از یک حس رقیق شده و به شدت آشنا.

دوربین و میون دستم چرخوندم و آروم روی چمن نم دار زیر پام زانو زدم.روی چمن دراز کشیده بود و اون کلاه حصیری به شدت زیبا که کار اهالی همین روستا بود و روی صورتش قرار داده بود تا آفتاب نرم و خوشرنگ به چشماش نخوره.هردو دستش روی سینش قلاب شده بود و یک پاش به صورت خمیده روی زانوی خم شده ی پای دیگش قرار گرفته بود.بند دوربین و آروم از دور گردنم بیرون آوردم و با خم شدن بیش تر به سمتش چندتا عکس

ازش انداختم ، کارم که تموم شد دوربین و آروم رها کردم روی زیر انداز حصیری پهن شده روی زمین و خودمم روی اون حصیر خنک نشستم.نگاهی به بند رنگی رنگی کتونی هام انداختم و به هیچ عنوان حوصله ی باز کردنشون رو در خودم ندیدم.نفس های عمیق پوریا نشون می داد خوابش برده و خستگی رانندگی و فعالیت های فشرده ی قبلش و از تن داره خارج می کنه.نفس عمیقی کشیدم و به صدای رودخونه ای که فاصله ی زیادی ازمون نداشت گوش کردم.حتی رودخونه هم یک نوازنده ی ماهر بود.با سنگ های صیقل خورده ی افتاده کفش ، چنان ریتمی ایجاد می کرد که روحت به طرفش به پرواز درمی اومد.سبد سفید رنگی که پر بود از تنقلات و کنار روندم تا منم جای دراز کشیدن پیدا کنم و آروم سرم و روی سینه ی پوریا قرار دادم.از تکون دستش متوجه شدم بیدار شد.کلاه و از روی صورتش برداشت و سرش و کمی از روی زمین فاصله داد.به روی خودم نیاوردم و چشمام و بستم.صدای مهربون و خش دارش که به خاطر خواب دورگه شده بود بلند شد: عروسکم خسته شد بالاخره از عکاسی؟

با همون چشمای بسته جواب دادم: اوهوم..از همه چی عکس انداختم.فکر کنم دیگه حافظم در مرز پر شدنه.

یک دستش و دور کتف و شونم پیچید و سرش و روی زمین قرار داد دوباره : پس همونه برگشتی..خوابت میاد ؟

دوباره یک اوهوم کشیده گفتم که به خندش انداخت.کلاه و روی صورت من قرار داد تا آفتاب اذیتم نکنه و نجوا کرد: یکم بخواب.

نور خورشید عین یک پتوی نازک باعث گرمای دلپذیری توی وجودم شده بود.انقدر میون گل ها و چمن زار و اطراف رودخونه عکس انداخته بودم که رخوت بعداز ظهر به سراغم اومده بود و کمی کسلم کرده بود.شبیه یک بعلاوه شده بودیم .اون افقی دراز کشیده بود و من عمودی سرم روی سینش قرار گرفته بود.نشستن یک حشره روی دستم باعث شد نچی کنم و کلاه و از روی سرم بردارم.آقای مگس مزاحم به محض تکون خوردنم پرواز کرد.پوریا دوباره سرش و بالا آورد : چرا نمی خوابی پس عزیزم ؟

با لب های جمع شده بلند شدم و چهارزانو مقابلش نشستم : اینجا چقدر مگس داره!

با لبخند یک یاعلی گفت و اونم بلند شد و نشست.دقیقا روبروم با حالت چهارزانو...چشماش به خاطر خوابش کمی سرخ شده بود: عزیزم..خب توی طبیعت مشخصه حشره زیاده.بیا بخواب حواسم هست روت نشینه.

مستی و کسلیم از بین رفت ، خودم و به طرفش کشیدم و کف هردو دستم و روی زمین قرار دادم.نسیم ملایمی بینمون می وزید: چطوری حواست هست؟

با لبخند سرش و تکون داد و بعد هردو دستش و روی گونم گذاشت ، صورتم و میون دستاش بغل کرد و سرشم جلو آورد:می نشینم با تو و دورت حصار می کشم..ناز چشمان تورا بی اختیار می کشم.

اخم ریزی کردم و اون پیشونیم بوسید.زبونم به اعتراض چرخید: کی گفته شوهر خواننده داشتن خوبه؟ هرچی می گم با اهنگ جوابم و می دی.آرزو به دل موندم توی حرف کم بیاری.

لبخند مهربونش وسعت گرفت.نگاه بازیگوشم لحظه ای پرت پروانه ی سفیدی شد که کمی دورتر از ما داشت پرواز می کرد: کجا رو نگاه می کنی الان زندگیم؟

با هیجان دستم و بلند کردم و به اون پروانه اشاره کردم: ببین چقدر خوشگله.البته فقط از دور..بیاد نزدیک جیغ می کشم.

چشماش لحظه ای گرد شد و بعد با صدای بلند خندید و سرمو توی بغلش گرفت: یعنی عاشقتم..

با خیال راحت توی آغوشش خودم و رها کردم و حالت لم دادن نشستم.دستمو دراز کردم به سمت سبد سفید و یک بسته پفک نمکی بیرون آوردم و سرتقانه زمزمه کردم : وظیفته.

دستاش و دورم محکم کرد و جیغ من همراهش بالا رفت: آب لمبوم کردی پوریا؟

از فشار دستاش کم کرد و سرش و پایین آورد و روی سرم و وبوسید: آخه تو چقدر شیطونی!

پاهامو روی هم انداختم و همون طور که تکیه داده بودم به سینش بسته ی پفک و باز کردم و یک مشت ازش برداشتم.کنارش خودم بودم.با تمام شیطنت ها و کودکی هایی که روحم انگار بهشون احتیاج داشت: مامانم همیشه می گفت دلم برای شوهر آیندت می سوزه.ولی به نظر خودم تو خیلی خوشبختی که من و داری.مگه نه؟

با لبخند سرم و بلند کردم تا ببینمش.مهربون نگاهم می کرد.بدون این که به روم بیاره اعتماد به نفس سره به فلک کشیدمو ، سرش و خم کرد و پیشونیمو بوسید: البته عزیز دلم ، من خوشبخت ترینم با داشتنت.

به حدی با مهربونی و نرمی زمزمه کرد که لحظه ای دهانم از جویدن پفک بازموند.آب دهنم قورت دادم و لبمو گزیدم و باز به در شیطنت زدم: اوهوم..می دونستم اشتباه نمی کنم.

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

انقدر با اعتماد به نفس و پررویی این و زمزمه کردم که هردومون خندمون گرفت و پوریا میون خنده خم شد و انگشتای پفکی من و میون دهنش برد.صدای خندمون میون چمن ها می گشت و می گشت باد انگار داشت قصه ی این عشق و توی گوش گل ها ، درخت ها ، زنبورها ، ابرها و حتی خدا بازگو می کرد.خورشید بارقه های عشق و روی سرمون می بارید و رود ، بی کلام ترین و آرام بخش ترین نوای هستی رو برامون می خوند.انگار بعد متها آدم هایی رو دیده بودند که بلد بودند لبخند بزند و میون چمن های نم دار زندگی کنند.

صدای خنده برای این چمن زار انقدر غریب بود که کلاغ ها داشتند به گوش اهالی می رسوندند خوشی برگشته..خوشی....برای همیشه..برگشته.

.....

صدای همهمه و شلوغی اطراف به آدم مجالی برای فکر کردن نمی داد.موهام از زیر مقنعه به گردنم چسبیده بود و کلافگیم و به اوج خودش می رسوند.روی صندلی پلاستیکی آبی رنگ نشستم و به شلوغی سالن چشم دوختم.مهران با اون اخم هایی که جدیت کارش و می رسوند داشت با یکی از طراح ها حرف می زد و لیلی کلافه تر از من اون سمت سالن داشت با مژده که یکی از مدلینگ های خانم بود سروکله می زد.مانتوی سنتی تنش که قرار بود امروز تبلیغ کنه بی نهایت عالی بود.می دونستم امروز و توی اون سالن اصلی از بهترین های مد دور هم جمع شدند و صد در صد افراد شرکت ما درون این جشن می درخشند.پولاد با در پوشش کت و شلوار جذاب و مات سرمه ای تیره کنارم نشست و چهره ی ناراضی ای به خودش گرفت: خسته شدم به قرآن.

خمیازه ای کشیدم و سرمو روی میز قرار دادم: من که هلاکم.

لبخندی به چهره ی خستم زد و معلوم بود با اون کت تنگ و جذب حسابی اذیته.این اولین جشنواره ای بود که به صورت رسمی به عنوان یک مدل داشت شرکت می کرد.همه ی عکساش و خودم انداخته بودم و نذاشته بودم زیر دست عکاس دیگه ای بره.گونم و روی دستم گذاشتم و دقیق نگاهش کردم.داشت اوج می گرفت و این اوج گرفتنش چقدر برام تماشایی بود: پولاد ؟

هومی کشیده گفت که سرمو بلند کردم و با لبخند بازوش و گرفتم: زودباش گوشیتو دربیار سلفی بگیریم.

خندید:می خوای باهام پز بدی؟

چشمام و براش چپ کرده و عاقل اندرسفیه نگاهش کردم: بخوام با کسی پز بدم می رم با شوهرم پز می دم نه توی جوجه مدل.

حالت مسخره اما شدیدا بامزه ای به خودش گرفت : خاک برسرت پریزاد ، داداشتو به اون شوهر گوریلت می فروشی؟

خندم و به زور پنهان کردم و حالت جدی ای به خودم گرفتم: هوی..درست صحبت کن راجع به شوهرم.

سری با تأسف برام تکون داد و دوربین گوشیش و روی سلفی قرار داد و دستش و بالا برد ، دستم و از آرنج خم کردم و روی شونش گذاشتم ، لبخند پررنگی زدم و پولاد عکس و انداخت.دستش که پایین اومد گوشیش و از دستش قاپیدم و با دیدن عکس ؛ حال دلم از اون خستگی فاصله گرفت:اووووم.استعداد عکاسیت به من رفته.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت: بزارم اینستام ، شوهرت من و نمی خوره؟

با مشت و خنده به بازوش کوبیدم:مگه راجع به آدم خوار حرف میزنی؟

فقط خندید و بعد صفحه ی گوشیش و به طرفم گرفت: دیگه گذاشتم ، هرچی هم خواست بگه به من ربطی نداره.

نگاهی به صفحه ی اینستا که عکس و قرار داده بود انداختم و با لبخند از جام بلند شدم تا از چندنفر باقی مونده عکسم و بگیرم.کپشن زیرش نذاشت چیزی بهش بگم"همرازمه...خواهر یعنی همین.."

از علی خواستم روبروی دیواری که بنر شرکت نصب بود بایسته تا ازش عکس بگیرم و قبل از این که دوربینم و بالا ببرم توجهم به مهرانی جلب شد که روی صندلی ها نشسته بود و حین خوردن چای توی لیوانای کاغذی خیره بود به نقطه ای..جهت نگاهش و دنبال کردم و با دیدن لیلی که داشت عکساشو چک می کردیک ابروم بالا پرید.برای اطمینان از این که درست دیدم یک بار دیگه این جهت و با نگاهم تعقیب کردم و بعد لبخند کم کم روی لبم شکوفه کرد.صدای علی که منتظرم بود نذاشت بیش تر از این به صحنه ی ناب مقابلم زل بزنم.معذرت خواهی ای کردم و به طرفش رفتم و حتم داشتم برق فلش دوربینم هم نمی تونست همپای برق چشمای من بشه.لیلی و مهران...یعنی این نگاه انقدر صداقت داشت که بتونه جلوی رفتنش و بگیره.این چیزی بود که فقط زمان مشخص می کرد.

بعد عکاسی انفرادی از همه ی مدل ها ، همراه لیلی وارد سالن اصلی شدیم تا از تیممون روی استیج هم بتونیم عکس بگیریم.هرکدوم توی دو جهت مخالف ایستادیم تا زوایای مختلف و از دست ندیم.مدل های یکی از شرکت

های رقیب به ترتیب وارد شدند و از هرکدوم که فکر می کردم لازمه عکس می انداختم.بالاخره نوبت به برند ما رسید.هیجان زیادی داشتم برای دیدن پولاد که قرار بود اولین نفر وارد شه.مضطرب بودم نکنه هل بشه و کارش و درست انجام نده.خیره ی صحنه شده بودم که با وردش صدای چلیک چلیک شاتر دوربین ها من و به خودم آورد.بسیار مسلط و با آرامش ، با نگاهی که پر بود از غرور وارد استیج شد ، مسرش و طی کرد و بعد در جلوی استیج برای عکاسی ایستاد.دیدنش ، درخشش و اون اعتماد به نفس زیبای نگاهش قلبم و به آرامش رسوند.انگار دیگه می تونستم ازش خیالم راحت باشه.با برق اشکی که تماما شوق بود خیرش شدم و سرم و در تاأییدش تکون دادم و شاتر دوربینم فقط یک عکس ازش ثبت کرد..عکسی که می دونستم بهترین عکسش خواهد بود..چون با زاویه ی عشق خواهرانم ازش انداخته بودم.

گذشته رو که دوره می کردم حس می کردم بیاد خودمون به خودمون افتخار کنیم..برای خودمون دست بزنیم به احترام خودمون بلند شیم.

.....

بعضی خاطرات و باید تا ابد توی نقطه ای به خاک بسپاری..آدم ها برای خوشبختی احتیاج دارن بعضی چیزها رو از روی دوششون زمین بزارن و با قدم های محکم تری جلو برن.

توی حیاط خونمون نشسته بودم و توی اون سطل زباله ی آهنی مقداری از علف های هرز باغچه رو ریخته بودم.روشونم تماما با بنزینی که از باک ماشینم بیرون کشیده بودم پوشونده بودم.قوطی کبریتی که توی دستم بود و تکونی دادم و بعد یه دونه کبریت از داخلش برداشتم و با کشیدن به بدنه ی قوطی گر گرفتنش و نگاه کردم و قبل از این که پشیمون بشم اون و توی اون سطل انداختم و آتیش سریعا جون گرفت و بالا اومد.گرمای آتیش به روی صورتم خورد رخوت قشنگی به روحم هدیه کرد.می دونستم صورتم به خاطر انعکاس نور آتیش روشن شده.صدای سوختن علف ها و چوب ها و ترق تروقشون باعث شد کمی از اون اتیش فاصله بگیرم.دودش ممکن بود باعث نفس تنگیم بشه.پاکتی که پر بود از نامه هایی که نوشته بودم و برداشتم و دقیق نگاهشون کردم.همه ی نامه هایی که من برای اون مرد نوشته بودم داخلش بود.نه قصد داشتم نگهشون دارم و نه قصد داشتم به خودش تحویلش بدم.می دونستم حالش این روزا خوب نیست ، زیادی دیر به یادمون افتاده بود.این و کم کاری اخیرش که همه ی خبرها بهش اشاره می کردند نشون می داد.عذاب وجدان درد بدی بود.شاید یک درد عمیق روحی که شبیه سرطان می موند.ریشه می گرفت و بعد توی همه ی جونت پخش می شد..عذاب وجدان و حسرت حالا حالا ها گریباگیرش بود.فکر می کنم با همه ی سخت بودنش تاوان کمی بود برای دلی که شکوند و آدم هایی که رها کرد.

تو این چندروز مدام به این فکر کرده بودم که آیا لازمه این نامه ها به دستش برسه یا نه..ته هر فکرم فقط به این نتیجه رسیده بودم که مگه اون روزهای تنهایی ما بر می گشت؟ جبران می شد ؟دستم دور پاکت نامه ها مشت شد و بدون کوچک ترینم شکی اونارو توی اون سطل حلبی پر از آتیش انداختم و با گر گرفتن اتیش از این غذای جدید عقب تر ایستادم.سوختنشون و نگاه کردم وسعی کردم فراموش کنم چه روزهایی رو سوختیم و قربانی یک هوس شدیم.آهی کشیدم ، این دنیا به اندازه ی کافی تلخ بود ، خیانت داشت ، زشتی داشت ، فقر داشت ، قضاوت و نگاه های سنگین داشت و دیگه کافی بود که من بخوام این گنداب و بیش تر از این حرف بزنم.من شاید روزی که زیادم دور نبود مادر می شدم ، نمی تونستم تا وقتی اون نامه ها بودند و نفرتم و شارژ می کردند مادر خوبی باشم ، نمی تونستم به بچم یاد بدم که دنیا زیباست وقتی ثمره ی اون زشتی رو برای خودم نگه داشته بودم.نامه ها می سوختند و به آتیش جون می دادند .برای من اون مرد همون روزی که رفت تموم شد..سوال های زیادی هم بود که بعدها فهمیدم بدون جواب می مونن ، اون نمی تونست جبران کنه چون بعضی چیزها واقعا جبران نمی شدند اما برای حفظ زندگی نوپای خودم باید تمومش می کردم.باید آخرین قطره های اشکم براشم می ریختم و تمام...وقتی از سوختن کاملشون مطمئن شدم عقب گرد کردم تا برم توی خونه و اون آتیشم رها کردم تا وقتی خودش بسوزه و کم جون شه.لباسام همه بوی آتیش گرفته بود.بدون هیچ مکثی وارد حمام اتاق خواب مشترکمون شدم و یک دوش کوتاه خودم و مهمون کردم ، قطره های باقی مونده ی حیرت و اشک و زیر دوش باریدم و .قتی از حمام خارج شدم دیگه اشکی برای اون مرد نداشتم.

موهامو خشک کردم و بعد پوشیدن بلیز شلوار راحتیم وارد پذیرایی تمیزمون شدم.صبح خونه رو حسابی تمیز کرده بودم و همه جا بوی تمیزی می داد.چیزی شبیه بوی زندگی.

نگاهی از پنجره به حلبی آتیش که دیگه تقریبا چیزی ازش باقی نمونده بود انداختم و نفس عمیقی کشیدم.باید خودم و کم کم برای آخر هفته هم آماده می کردم.پولاد بعد دوماه از ترکیه برمی گشت و مامانینا هم از اهواز می اومدند تهران.با یاد پولاد لبخندم عمیق تر شد.جزء مدل هایی شده بود که مهران توی تمام جشنواره ها می فرستادش.عکسش روی خیلی از جاهای شهر در حال تبلیغ نصب شده بود و رسیده بود به همون جایی که می خواست.رسیده بود به یک اوج که مامان هربار نگاهش می کرد چشماش برق می زد از خوشحالی و می گفت خدایاشکر....بارها توی مراسم های مختلف اهواز هم شرکت کرده بود تا صدای اخواز و از طریق هوادارن چند هزارتاییش به گوش مردم برسونه..اهواز عزیزم که این روزها عجیب خسته بود ، نفس هاش درد داشت اما همچنان می درخشید.از پنجره فاصله گرفتم و لبخندم حتی وقتی تنها بودم هم روی لبم بود.نگاهم خیره شد روی عکس

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

پوریا که خودم ازش انداخته بودم و بزرگ قسمتی از دیوار و پوشونده بود.لبخندم عمیق تر و دلتنگ تر شد.دیروز صبح با گروهش رفته بود اصفهان برای کنسرت و امروز قرار بود برگرده و مستقیم از فرودگاه بره برای یک مصاحبه ی زنده با یکی از بهترین برنامه های شبانگاهی تلویزیون..

چیزی تا شروع برنامه نمونده بود ، نشستم روی کاناپه ی روبروی تی وی و و روشنش کردم و همزمان با بلند شدن صدای زنگ تلفن بی سیم خونه ، خم شدم سمت میز تا برش دارم: بله؟

صدای هیجان زده ی لیلی پر از شادی و بهت بود :وای پریزاد..باورم نمی شه!

کمی صدای تلویزیون و کم کردم و حواسم و به اون دادم: نمی فهمم من تو چرایاد نمی گیری سلام بدی؟

بدون توجه به اعتراضم غرید: من الان می میرم پریزاد.

-چی شده باز ؟

_امروز رفتم تا به مهران بگم دیگه قرارداد جدید نمی بندم .

سری با تأسف تکون دادم و موی رها روی شونم و دور انگشتم پیچیدم : از بس احمقی.این بدبخت چندوقته همه حواسش به تو.

صداش تقریبا حالت جیغ شد : اتفاقا خیلی هم خوب کاری کردم ، تحریک شد تا بالاخره بگه تو دلش چی می گذره!

_چی؟

با خوشحالی توأم با بغضی گفت : گفت بیخود می کنم پاشم برم یه شهر دیگه.

ابروهام بالا پریدند.همه چیز شبیه حال و هوای نزدیک عید بود ؛ شلوغ و شاد : وا..می زدی تو دهنش ، می گفتی به تو چه ربطی داره؟

خندید: گفتم اما دیگه نزدمش ، اونم برگشت نه گذاشت و نه برداشت و گفت جوابم و یک هفته ی دیگه می ده.

چشمام گرد شد: نفهمیدم واقعا..

دوباره صداش جیغ شد :پریزاد منم نفهمیدم ولی وقتی اومدم خونه مامانم گفت مادرمهران زنگ زده واسه خواستگاری.به نظرت الان من نباید از هیجان بمیرم؟

یک خنده ی ناباور روی لبام شکل گرفت: باید جفتتون برین بمیرین که عشق و عاشقیتونم درست و حسابی نیست.من الان هنگم ، چی شد این مدت که ایشون بالاخره ی توی دیوونه رو دید؟

اعتراض امیز گفت :بی ادب..خیلی دلشم بخواد.

برنامه ای که قراربود پوریا توش حضور داشته باشه شروع شد ، حواسم لحظه ای پرت صفحه ی تی وی شد : تو نبودی گریه می کردی می گفتی این اصلا من و نمی بینه؟

_ خودت که شاهدی این چندماه چقدر همه چی تغییر کرد.با اول شدن طرحامون توی جشنواره و بعد اون شامی که مهران به همه داد وبعدش که ماشینم خراب شد و من و رسوند ، کلا انگار من تازه به چشمش اومدم.انگار تازه دید یه لیلی هم وجود داره ، یکم رابطمون نزدیک تر شد ولی تصور همچین چیزی رو نمی کردم.واقعا تصمیم گرفته بودم برم و خودم و رها کنم از این عشقی که سرانجام نداره اما مهران واقعا شکه کرد منو.

خب ، تا حد زیادی بهش حق می دادم.درسته خودم و به ناباوری زده بودم اما نمی تونستم بهش بگم من از قبل از همه چی باخبر بودم.لبخندم عمق بیش تری گرفت.لیلی دوست داشتنی من ، درست همون روزی که مهران اومد سراغم و ازم پرسید آیا لیلی کسی رو دوست داره همچین روزی رو پیش بینی می کردم ، بماند که چقدر اذیتش کردم تو دادن جواب وحتی بهش همون موقع گفتم که لیلی می خواد از این شهر بره و بعد دیدن چهره ی پر اخمش ، ته دلم یک جشن حسابی به پا شد.نفسم و آروم بیرون فرستادم : نگرانتم لیلی ، نمیری از خوشی؟

کوفت غلیظ و کشداری نصیبم کرد و حس کردم صداش شبیه یه بارون نصفه و نیمه شد: می دونی که چقدر اذیت شدم!واقعا این عشق و دیدن بی اعتنایی های مهران جونم و گرفت.به نظرت حقش نیست یکم اذیتش کنم؟

مجری برنامه داشت بازار گرمی راه می انداخت برای مهمونی که خوب می دونستم کیه.آرامش انگار این روزا تو هوای این شهر پخش بود: میل خودته ، اما مهرانم مغرور یهو دیدی رفت پشت سرشم نگاه نکرد.

بلند خندید : ازش بعیدم نیست.

کمی خندیدم و بعد لحنم و جدی کردم : ولی بدون شوخی لیلی ، تو از خیلی وقت پیش دلت پیش مهران بود ، با یه بچه بازی همه چیز و خراب نکن ، حقته که ناز کنی و وظیفشه نازت و بکشه اما یهو از شوری زیاد کاری نکنی دلش و بزنی.

نفس عمیقش و حس کردم: حواسم هست رفیق..ازت ممنونم.

_برای چی؟

_برای بودنت ، برای لبخندت و برای این که انقدر پشتم بودی.

حس کردم این جملات حسی یه حجم عظیمی از لبخند و بهم هدیه داد.نفس عمیقی کشیدم: لوس نباش لیلی ، فضا رو احساسی نکن.

با خنده جواب داد :فعلا کاری نداری؟

_نه عزیزم ، برو به خودت برس برای خواستگاریت.. منم میاما.

_حتما...فعلا پری!

خداحافظی گفتم و تماس و قطع کردم.با همه ی بینشم از حس مهران بازم تصور همچین سرعت عملی ازش بعید بود.سری با لبخند برای این دوتا دیوونه ی دوست داشتنی تکون دادم.رسیدنشون بهم آرزوم بود.آب شدن لیلی رو دیده بودم و واقعا انگار اون شب خراب شدنش ماشینش و فرصتی برای تنهای بیش تر به مهران ، چشمای اون غول جذاب و باز کرد تا لیلی رو با همه ی پاکی و صداقتش ببینه . نفسی پر از خوشی بیرون فرستادم و صدای تی وی رو زیاد کردم و همزمان مجری با صدای بلندی گفت :مهمان امشب ما..کسی نیست جز..پدیده ی موسیقی این روزهای ایران..پوریا راد.

با بلند شدن صدای موزیک و کنار رفتن مجری ، معلوم شد پوریا اول باید بخونه..وارد که شد قلب منم به یک هیجان شیرین دچارشد.همین یه روز ندیدنش انقدر دلتنگم کرده بود که دلم می خواست حتی پلک نزنم تا تصویرش و از دست ندم.با ژست جذابی وارد استودیو شد و من با دیدن تیپ اسپرت و جذابش دستم و جلوی دهنم قرار دادم.شلوار کتان جذب و پوتین های براقش که کمی روی شلوارش اومده بود با اون پلیور جذاب خردلی که از زیر اورکت نسبتا کوتاهش تن زده بود بی اندازه بهش می اومد.با دیدن موهای رها روی پیشونیش لبخند شادم بیش تر

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

بال زد.ما هنوز عهدمون سرجاش بود.مایک دستش و بالا آورد و شروع به خوندن موزیکی کرد که واسه تولد من بهم هدیه کرده بود.منم یک پارچه چشم شدم برای دیدن مردی که همه ی روحم عاشقش بود.

یک آن ، ای جان ، کم نشدی در یادم.

شادم زان دم که بی هوا دل دادم.

جان جانان ، آه ای پریزاد من..

عشقت عمریست رسیده به داد من.

{سرش و به طرز قشنگی تکون داد و با پاهاش روی زمین ریتم گرفت.لبخندش ، انگار به چهره ی من دوخته شده بود از پس دوربین}

زیبای دلخواه..ای خوب همراه..

غرق توست بود و نبود من

جان به قربان آن دو چشمان مهربانت ای وجود من.

تو پریزادی و انگاری که رویایی و چشمات مینیاتوری ترین تصویر دنیای منه.

تو مثل خوابی و ای کاش من و دریابی و دریایی بسازی از شب و روزی که رویای منه.

یک آن در جان غیر تورو ندیده ام.

افتان ، خیزان ، به دام تو رسیده ام.

جان جانان غرور خود شکسته ام.

هر روز ، هر شب ، به پای تو نشسته ام.

زیبای دلخواه..ای خوب همراه..

غرق توست بود و نبود من

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

جان به قربان آن دو چشمان مهربانت ای وجود من.

تو پریزادی و انگاری که رویایی و چشمات مینیاتوری ترین تصویر دنیای منه.

تو مثل خوابی و ای کاش من و دریابی و دریایی بسازی از شب و روزی که رویای منه.

تو پریزادی..

تو پریزادی آخر و از پس یه نگاه خیره و پر مهر به دوربین نجوا کرد و شاید فقط من فهمیدم این عشق و از پشت اون همه تکنولوژی برای من فرستاد.چشمام برق می زدند و پر بودند از ستاره هایی که بودنش توی زندگیم بهشون هدیه داده بود.مجری وارد شد و بعد سلام و خوش و بش گرمی با پوریا ازش خواست بنشینه.خیلی آروم نشست و هردو با لبخند بهم خیره شدند.سوال اول مجری من و هم واقعا غافلگیر کرد: ببینم تو چرا انقدر اهنگ با اسم پریزاد داری؟

پوریا آروم لبخند زد و سرش و تکون داد.خوب شمشیر و از رو براش بسته بودند : خیلی نیست ، فقط دوتاست ، یکی دیگه موزیک پریه که بازخوانی یک موزیک قدیمیه.

خندم از همون موزیک پری که گفت توی هوا پخش شد .اون موزیک رسما شده بود نقطع ضعف من ، تا جلوی چشمش پیدام نمی کرد ، صداش و می انداخت روی سرش که ای پری کجایی که رخ نمی نمایی!یک بار هم جلوی سپهر و اتردین این کار و کرد که هنوز فراموشش نکرده بودند.سوال کیوان کریمی ، مجری مقابل پوریا باعث شد از فکر اون روز بیرون بیام : خب همین..چرا پری؟

لبخندش محو و مردونه بود.بدون هیچ حاشیه رفتنی کاملا محکم جواب داد: من این سوال و یک بار توی یک مصاحبه ی دیگه هم جواب دادم.همه ی اینم موزیک ها به عشق همسرم پریزاده.

لبخندم محو شد. قلبم اما انباشته شده بود از عشق.چقدر برام عزیز بود.پدربزرگ همیشه برام دعا می کرد : خدا کنه کسی بیاد توی زندگیت که قدرتو بدونه..پوریا اجابت همون دعا بود انگار.لبخندم کمی دوباره رنگ گرفت با سوال کیوان که از دوستان پوریا هم بود و خوب دلیل این انتخاب اسم و می دونست اما به خاطر بالا رفتن تعداد بیننده هاش ، پوریا رو توی منگنه قرار داده بود : پس خودت یه پری تو خونه داری!

پوریا با همون لبخند سرش و تکون داد: دقیقا!

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

کیوان سری تکون داد : خیلی هم عالی..شنیدم دیشب اصفهان کنسرت داشتی..چطوربود استقبال ؟

پوریا هم کمی جدی تر شد : مردم که همیشه به من لطف دارند. استقبال اصفهانم عالی بود ، مثل همیشه بلیطا ازچند روز قبل کامل به فروش رفت و فکر می کنم شب خوبی بود.

_ یکم راجع به موزیک بگو سیب حرف بزنیم ؟خودت می دونی که این موزیک جزء پر طرفدارترین موزیکاته..دلیلش به نظرت چی می تونه باشه.چون یادمه توی کنسرت تهران هم برای اولین بار خوندیش.

پوریا لبخند زد و من هم لبخند زدم.اون کنسرت و هیچ کدوم از خاطر نمی بردیم.همون شبی که اون و خوند و به من تقدیمش کرد و همون شب هم از من خواستگاری کرد.شیرینی اون لحظات به دیواره ی دلم چسبید.با کمی مکث جواب داد : خب قطعا هر کاری که با عشق خونده بشه بازخورد خوبی هم خواهد گرفت.بگو سیب برای من یه کار عادی نبود.از ترانه سرایی تا تنظیم و ملودیش کار خودم بود و برای یک سورپرایز اون شب آمادش کردم .من همون شب از همسرم خواستگاری کردم و بگو سیب ، هدیه ی من به زیباترین عکاس زندگیم بود.

کیوان لبخند زد و من نمی دونم چرا بی اختیار بغض کردم.دلم شدیدا می خواست الان بغلش کنم و بابت همه ی این حس های خوب ازش تشکر کنم : همسرت عکاسه؟

لبخند پوریا عمکیق تر شد ، انگار که دلیل اون لبخند من باشم : درسته..خانمم عکاسه.

به قدری زیبا زمزمه کرد خانمم عکاسه که توی دلم همه چیز فرو ریخت ؛ یک زلزله اومد و حس هام و تشدید کرد و گسل عشق به پوریا رو فعال تر کرد.کیوان با لبخند عجیبی پرسید : نمی خوای چیزی به خانمت بگی!

نگاه گوریا لحظه ای به لنز دوربین خیره شد و من حرفاش و از پس نگاهش فهمیدم.اونم دلتنگ بود : خودش همه چیز و می دونه!

کیوان مصرانه تر پرسید : حالا یک جمله بگو شاید ندونه..

نگاه پوریا جدی شد.به لنز دوربین زل زد و دستش و به حالت احترام کنار سرش قرار داد : بگو سیب..

سرمو با لبخند و بغضی که امیخته شده بودند تکون ادم.این بگو سیب یعنی لبخند بزن..هروقت لبخند نداشتم ، نگاهم می کرد دستاش و مثل دوربین می زاشت جلوش چشمش و می گفت بگو سیب خانم عکاس و همین من و به لبخند وا می داشت.دستی به صورتم کشیدم و بی قرار از جام بلند شدم.فاصله ی زیادی تا محل ضبط برنامه نبود ،

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

شاید فقط نیم ساعت.سریع به سمت اتاق مشترکمون رفتم ، بارونیمو برداشتم و یک جین از روی همون شلوار خونم تن زدم.نگاهم لحظه ای به قاب عکس دونفرمون روی پاتختی گره خورد ، به نگاه شادمون کنار همون رودخونه درحالی که هنوز آثار پفک روی انگشتامون بود.لبخند دلتنگی زدم و کلاه بارونی رو روی سرم انداختم و با قدم های بلند از خونه خارج شدم.چون مستقیم از فرودگاه رفته بود اون جا ماشینش همراهش نبود.نگاهی به ماشین خودم و خودش که توی حیاط پارک بود انداختم و به طرف ماشین خودش رفتم.با نشستنم عطر پوریا میون بینیم نشست.ماشین و روشن کردم و موزیک بگو سیب از وسطاش شروع به پخش کرد.ناباور نگاهی به پخش انداختم و سرم و با لبخند تکون دادم.ریموت و زدم و همون زور که با ماشین از خونه خارج می شدم با موزیک هم هم خونی می کردم..

به رویا می کشونم با تو خواب و

نگیر از خوابم این تصویر ناب و..

مثل آینه که دل می ده به دیوار ..

من و تو قلب معصومت نگه دار..

نشون دادی خوب بلدی من و بهم بریزی..

دست خودت نیست به خدا بخوای نخوای عزیزی..

با سرعت توی بزرگراه حرکت می کردم و دلم با بی تابی خودش و به دیواره ی سینم می کوبید.واقعا این دلتنگی یه روزه طبیعی بود؟ما انگار کارمون از عشق گذشته بود.خانم عکاس و آقای خواننده ای که دیوونه ی هم بودند.من باید از سرنوشتی که مارو برای هم نوشته بود تشکر می کردم.من دختر اهواز بودم، دختر مظلوم ترین شهر ایران..دختر جنوب ، دختر گرما ، دختر کارون..

پوریا آقای خواننده ای بود که یک روز اتفاقی موزیکش به دلم نشست و نمی دونستم قراره اخر این قصه خودش تماما توی دلم بنشینه ، بچه که بودیم یه همسایه داشتیم که اسمش خاله سادات بود..لهجه ی شیرین جنوبیش باعث می شد گاهی با پگاه بریم پیشش بنشینیم و اون برامون نخودچی و انجیر خشک شده بیاره و بعد برامون ازقصه های قدیمی بگه.یه قصه داشت که من همیشه عاشقش بودم.می گفت که یک روز پری شهر قصه ها ، اشتباهی افتاد توی دنیای آدما..پسری پری رو دید و عاشقش شد.پری های دیگه اومدند تا اون پری رو برگردونن به شهرشون اما پری

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

باهاشون نرفت ، موند و کنار اون پسر زمینی زندگی کرد.خاله سادات می گف اسم اون پری ، پریزاد بود..پگاه ازش پرسید چطور شد پری افتاد توی شهر آدما؟ خاله سادات خندید و با مهربونی گفت : قسمتش جنبید ننه ، جنبید و اون و انداخت توی این دنیا..می گفت هرکس یک قسمت جنبون داره ، اون که بجنبه آدما براشون اتفاقات عجیبی می افته.

اون روزا به این حرف می خندیدم ، اما حالا بهش اعتقاد داشتم ، انگار قسمتم جنبیده بود و من و از اهواز انداخته بود توی دنیای صدای پوریا.اهواز هم می شد شهر قصه باشه ، اهواز عزیزم ، قصه ها داشت برای خودش ، از مقاومتش توی جنگ ، از نفتی که برای ایران امانت نگه داشت و به جای قدردانی ، آب و هواش و ازش گرفتند ، از عزیزایی که تسلیم خاک کرد تا خاک ایران وجبی به غارت نره ، از نخل هاش که قصه ها داشتند ، از کارونی که ناجوانمردی ها دید..از ایستگاه های نفتیش که همه ی تلاششون و برای حفظش کردند ، از خورشید سوزانش و مردمی که انگار خورشید فقط با اون ها آشتی بود ، از عرب ها ، بختیاری ها ، فارس ها و قومیت های مختلفی که کنار هم موندند و اهواز و سرپا نگه داشتند.از اولین پایتخت کتاب بودنش تا پل هایی که دل آدما رو بهم وصل می کرد..اهواز من شهر قصه بود ، منم دختر همین شهر بودم..رفتم توی دنیای آدما ، دل به دل مردی دادم که مردونگیش و به قلب مرد ندیدم اثبات کرده بود و باهاش هم مسیر شدم و پریزادی شدم که خاله سادات ازش قصه ها می گفت.

با توقفم جلوی ساختمونی که ضبط اون جا صورت می گرفت ، نفسم و بیرون فرستادمو با لبخند از ماشین پیاده شدم و به درش تکیه زدم.نگاهی به ساعتم انداختم.چیزی تا اتمام برنامه نمونده بود.براش پیام دادم که مقابل ساختمون منتظرشم.هرچند گوشیش خاموش بود اما می دونستم برنامه که تموم شه روشنش می کنه.ها سرد بود و من بازیگوشانه سعی داشتم بخارهایی که از دهنم خارج می شه رو شکل بدم.حدود یک ربعی گذاشت که دیدم مردی با قدم هایی بلند از توی تاریکی داره نزدیکم می شه ، صاف ایستادم ، با دوقدم بعد نور چراغ روی چهرش افتاد و مبهوت از حضورم لب زد : پریزاد؟

لبخند عمق گرفت ، جلو رفتم و تا به خودش بجنبه میون آغوشش خودم و جا دادم.حتما فکر کرده بود شوخی کردم که انقدر از بودنم مبهوت شده بود.صدای موزیک بگو سیب که زده بودم روی تکرار از ماشین بیرون می اومد.دستاش دورم حلقه شد : عزیز دلم این جا چیکار می کنی؟

با لحن پر از نازی زمزمه کردم : دلم برات تنگ شده بود!

محکم تر من و به خودش فشرد و وادارم کرد نگاهش کنم.توی چشماش پر از ستاره بود : چقدر راحت تر شد نفس کشیدنم.

خندیدم و خم شد و پیشونیم و بوسید : نفس نداشت هوا وقتی نبودی!

با دلتنگی عطر تنش و به ریه هام کشیدم: می دونم.

خندید : باز تو خوردنی شدی؟

گونش و بوسیدم : دیگه بدون من جایی نرو!

بلندم کرد و من و روی پشت ماشین نشوند ،چقدر خلوت بود اون منطقه ، دستاش و دو طرفم قرار داد : دیگه بدون تو بهشتم نمی رم.

دستام و دور گردنش حلقه کردم و نفسامون بهم گره خورد : خب حالا که من انقدر زن خوبی ام و اومدم اینجوری با دیدارم شادت کردم بریم بستنی بخوریم ؟از این قیفی های میوه ای با طعم تمشک و طالبی و شکلات و زعفرون..بلند خندید و سرش به عقب پرتاب شد : چرا یادم رفته بود تو یه دختر بچه ی شیطونی؟

خودمم خندم گرفت و سرم و کج کردم : تازه خبر نداری دیشب که رفتم پیش مامانتینا به همین دختر بچه ی شیطون سفارش نوه دادن.

با یه مهر و لبخند عجیبی خیرم شد : تصور مامان شدنت چقدر قشنگه.

با چشمای گرد شده زدم تخت سینش : بدتم نیومده انگار؟

بلند تر خندید و دستمو توی دستش مهار کرد ، نفسش توی صورت یخ زدم پخش شد : بریم اول بستنی بخوریم بعد به سفارش مامانم می رسم.

اخمام که توی هم رفت و با اون چشمای گرد شده نگاهش کردم طاقت نیاورد و صدای بلند خندش با بوسیدنم یکی شد: ای جانم..چشماش و.

دستاش و دورم حلقه کرد و میون غرزن های من ، به حجم آغوشش دعوت شدم.خدا انگار عکاس این سکانس پایانی بود.عکاس این خوشبختی ای که خودش هدیه داده بود و انگار لذت می برد از تماشاش ، توی آغوشش هوا دیگه

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

سرد نبود.بهاری بود که میون لبخندهامون شکوفه کرده بود.داشتم فکر می کردم چند سال پیش شایدم چند قرن پیش ، قبل از این که حتی ما ، مادر و پدرامون ، اطرافیانمون دنیا بیایم ، اون اون بالا با اون لبخند پر مهر و از جنس نورش این لحظه رو برامون نوشته بود.توی تقدیرمون قرار داده بود و حالا ما منتهی الیه خواستش بودیم..خواسته ای که عجیب شیرین بود و سرخ..درست مثل سیب.صدای موزیک پوریا از توی ماشین می اومد و من همچنان توی آغوشش غر می زدم که دلم می خواد بستنی شاتوتیم دوتا اسکوپ باشه و اون با لبخند می گفت دلم می خواد دخترمونم اول اسمش پ باشه...خواسته هامون زیادی متفاوت بود اما انگار با همه ی اینا بلد بودیم چطور خودمون و به دنیای هم گره بزنیم و رنگ به دنیامون بدیم.درست مثل همین آغوش که سبز بود....مامان یه روز گفته بود حرمت زندگی که حفظ شه ، همیشه مهر میونتون غوغا می کنه.مهر میونمون غوغا کرده بود و این لحظه فقط یک عکس پر شکوه می خواست.دستاش و دو طرف صورتم گذاشت و هردو خیره ی هم شدیم ، زمزمه ی شیرینش جونم و همرنگ شاتوت کرد :

لبخند تورا چندصباحیست ندیدم..یک بار دگر خانه ات آباد بگو سیب..

و صدای موزیکش ، انگار گوش های هردومون و از نو عاشق کرد.

نشون دادی لیاقت دوست دارم رو داری..

چه لحظه ای جون می ده واسه عکس یادگاری..

تکون نخور ، پلک نزن بهم نریزه ترکیب..

یه خورده عاشقونه تر آهان..حالا.. بگو سیب..

پایان....

نویسنده : زهرا ارجمندنیا

تاریخ :۸ /۱۰/ ۱۳۹۶

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

سخن پایانی:

خواننده های عزیزم سلام..

از همه ی عزیزانی که تا پایان تایپ این رمان همراهم بودند تا پوریا و پریزاد من به آشیونشون برسن سپاس گذارم.روزی که چه خوبه عاشقی رو شروع به نوشتن کردم حتی خیال این که بخوام به پوریا در یک داستان دیگه بال و پر بدم رو هم نداشتم اما انتهای رمان ، وقتی شخصیت های ذهنم و به خونشون رسوندم و خواستم برم توی دنیای دو نفر دیگه انگار پای قلمم همراهی نکرد.یک چیزی توی اون داستان شدیدا ناقص مونده بود و اونم آینده ی پسری بود که جز درد در جلد اول چیزی عاید قلبش نشده بود.

این شد که ایده ی بگو سیب شکل گرفت..

بگو سیبی که قرار بود آرامش و مهمان قلب دوتا شخصیتی بکنه که جبر زمانه کم سختی بهشون متحمل نکرده بود.پریزاد شخصیتی بود از دل همین جامعه ، از میان فرزندان طلاق و خیانت..

یک دختر معمولی از دل جامعه ای که در طول روز بارها باهاش برخورد داریم...دغدغه های من در این داستان زیاد بود ، از خیانتی که واقعا جای بخششی نداره و انگار رسانه های ما در پی بولد کردن و بی اهمیت جلوه دادنش هستند تا قضاوت هایی که قلب و روح انسان ها رو نشونه می گیره.از اهواز..شهر مظلوم ایرانم که تا به حال سفری بهش نداشتم اما نسبت به خوزستان ایران و به خصوص اهوازش احساس دین می کردم و دلم می خواست کمی از هواش ، از مظلومیتش و فداکاری هاش بگم.

در کنار همه ی این ها قلم من یک وظیفه ی خطیر داشت و اونم ترسیم عشق بود..ترسیم درک کردن ، باری از روی دوش هم برداشتن ، ترسیم احترام و....

نمی دونم بگو سیب تا چه حد ار انتظارات من و بر آورده خواهد کرد اما قطعا من با عشق و همه ی احساسم دفتر این رمان رو ورق زدم.حالا وقتشه شخصیت ها رو برسونم به خونشون..توی طول مسیر کنارشون بودم و حالا باید برسونمشون به جایی که باید و در یک مسیر دیگه همپای شخصیت های دیگه ای بشم..امیدوارم خوندن این رمان برق لبخند روی لب هاتون بنشونه و خالق هستی براتون بهترین ها رو بخواد....ممنون از تمام عزیزانی که کلیپ و عکس های زیبایی برای این کار ساختند ، ممنونم از مائده فلاح برای خلق سیاوش و سارایی که در رمان کوتاه حضور داشتند و برگرفته از کتاب سهم من از عاشقانه هایت ایشون بود ، سپاس از پگاه مرادی که شخصیت پگاه این

بگو سیب-زهرا ارجمند نیا

داستان رو از وجود پر مهرش الگو گرفتم و از همه مهم تر از بهار عزیزم تشکر می کنم که زحمات زیادی برای آرامش ذهن من در این مدت کشید تا بدون دغدغه و نگرانی بابت کانال شخصیم به نوشتن بپردازم..تقدیم به بهارم..دختر مهربان اهوازی..

پولی هم که بابت خرید فایل این کار پرداخت خواهید کرد برای کمک به هم وطنان زلزله زده در کرمانشاه صرف خواهد شد و شما رو مثل پریزاد باعث لبخند هموطنامون خواهد کرد و نیکویی کارتون شیرینی لحظه هاشون خواهد شد.

یا علی..

راه ارتباطی با من و دنبال کردن سایر آثارم:

کانال تلگرام : @zahraarajmand

صفحه ی اینستاگرام: Zahra-arjmandnia

کانال پیام رسان سروش: zahraarajmand

این رمان بصورت فروشی در سایت رمانکده به ادرس (www.romankade.com) قرار داده شده است و کپی از این رمان داخل سایت کانال انتشار در اپلکیشن ها موبایل و ... به هر عنوانی ممنوع میباشد و در صورت مشاهده از سمت مراجع قضایی قابل پیگیری میباشد .

پس دوستان در صورت مشاهده این موارد لطفا مارو در جریان قرار دهید ای دی تلگرامم برای ارائه گزارش

@roman_admin میباشد . با تشکر از همگی دوستان که حقوق نویسنده هامون اهمیت قائل هستند .

و اینکه اگر رمانی داشتید که میخواهید داخل سایت رمانکده برای فروش قرار دهیم لطفا فایل رمانتونو به ای دی تلگرامی ک براتون قرار دادیم ارسال کنین تا در صورت تایید رمانتون برای فروش داخل سایت قرار داده شود

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنین .

www.romankade.com